کلیّات

اشعار فارسی علّامه اقبال لاهوری

شامل: غزلیات از کتاب زبور عجم و می باقی، اسرار خودی
و رموز بیخودی، گلشن راز جدید و بندگی نامه،
پیام مشرق و افکار و نقش فرنگ، جاویدنامه،
پس چه باید کرد، مسافر و ارمغان حجاز

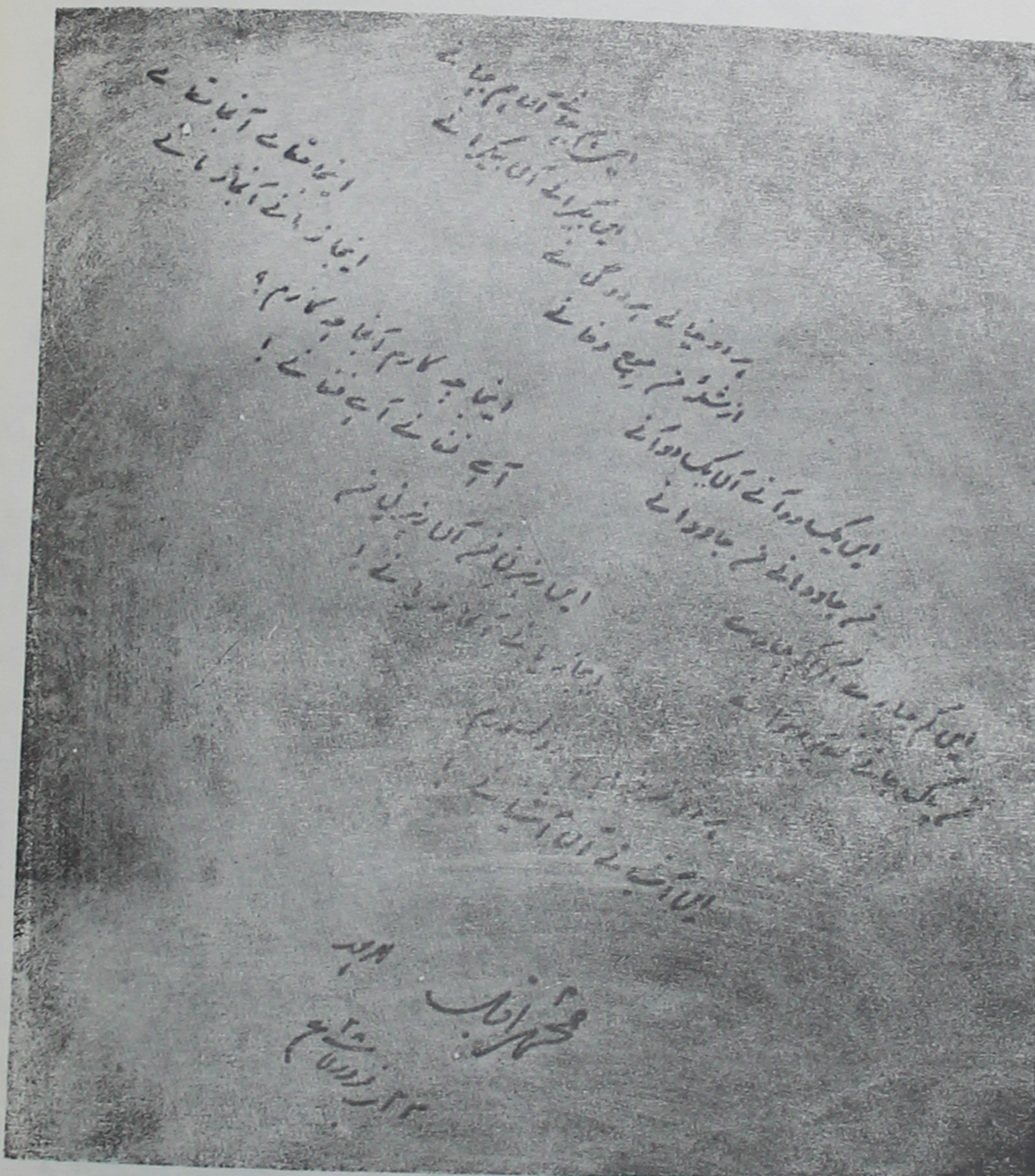
حواشی و تعلیقات از: م . درویش

کلیات اشعار فارسی اقبال لاهوری
مقدمه وحواشی از: م. درویش
چاپ: محمدحسن علمی
ناشر: سازمان انتشارات جاویدان
چاپ اول مهرماه ۱۳۵۹



علامہ اقبال — شاعر پارسیگوی پاکستان

دستخط فارسی علامه اقبال



فهرست

پیام اقبال

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما
ای جوانان عجم جان من و جان شما
غوطه‌ها زد در ضمیر زندگی اندیشه‌ام
تا بدست آورده‌ام افکار پنهان شما
مهر و مه دیدم نگاهم برتر از پروین گذشت
ریختم طرح حرم در کافرستان شما
تا سنانش تیزتر گردد فرو پیچیدمش
شعله‌ای آشفته بود اندر بیابان شما
فکر رنگینم کند نذر تهی دستان شرق
پاره‌ی لعلی که دارم از بدخشان شما
می‌رسد مردی که زنجیر غلامان بشکند
دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما
حلقه گرد من زنید ای پیکران آب و گل
آتشی در سینه دارم از نیاکان شما

پیش گفتار:

سرزمین هند:

شبه قاره‌ی هند سرزمین وسیع و پر برکتی است که از دیرباز، مهد تمدن و علم و فرهنگ بوده و دانشمندان و متفکرین بزرگی را در دامان خویش پروریده وتحویل عالم بشریت داده‌است.

این سرزمین وسیع ازلحاظ منابع سرشار و ذخایر بی‌شمار ارضی و از لحاظ وضع جغرافیایی وسوق‌الجیشی مخصوصی که دارد، بارها موردتاخت وتاز اقوام و ملل مختلف قرار گرفته وسالها تحت سلطهٔ استعمارگران اروپائی بوده ولی همواره اصالت وسنن ملی خود را حفظ کرده است.

اخلاق وروحیات مردم هند آنقدر به‌تمدن وفرهنگش وابستگی داشته که هنوز پس از قرنها همچنان سالم و دست نخورده باقی مانده‌و هر کس با یکبار برخورد، بخوبی باین‌خصوصیات پی می‌برد.

مردم هند چون با ایرانیها از یك نژاد (نژاد آریا) بوده‌اند، از هرلحاظ خلقیاتشان و اکثرخصوصیاتشان با ایرانیان توافق و تشابه زیادی دارد.

میدانیم حدود چهارهزارسال قبل از میلاد، دوقوم ایرانی وهندی که هر

دو از نژاد آریا میباشند باهم از یك مکان که هنوز بدرستی معلوم نیست کوچ کرده وبطرف آسیای جنوب شرقی براه افتاده و دسته‌ای از آنان بطرف فلات ایران حرکت کرده و درهمانجا سکنی گزیده‌اند.

در کتیبهٔ بیستون که به سه‌زبان حك شده داریوش نام بیست‌وسه ایالت را آورده که از نیاکان خود بارث برده و درمیان آنها یازده ایالت را شرقی نامیده که یك ایالت آن هندی وبنام «گاندارا» نامیده شده و از جبال «پاراپامیزاد» تاپنجاب ادامه داشته و علاوه براین درسال ۵۱۵ قبل ازمیلاد بموجب کتیبهٔ تخت جمشید یك ایالت دیگرهم باایالات شرقی اضافه شده که همان هند سفلی یاسند است.

زبان و مذهب هند و ایران که قوم واحدی بودند درابتدا یکی بوده، بخصوص آن قسمت ازهند که بعد از استقلال، پاکستان نامیده شد، از لحاظ فرهنگی‌وتاریخی بابرادران ایرانی خود بیشتر مأنوس‌بوده ورفت وآمد داشته‌اند وموقعی هم که ایرانیها اسلام آوردند، این قسمت ازخاك هند نیز مسلمان‌شدند. بنابراین دوقوم ایرانی وهندی چون از یك نژاد بوده‌اند از زمانهای بسیار دور متقابلا درافکار واخلاق وروحیات یکدیگر تأثیر گذاشته‌اند.

چگونه اسلام به‌هند راه یافت:

باید دانست که مسلمانان از دیرباز توسط دریانوردان و بازرگانان عرب، با هندوستان تماس داشته‌اند ولی زمانی که طارق‌بن زیاد از سرداران دورهٔ خلافت عبدالملك، اسپانیا رافتح کرد و ابن قتیبه از سرداران اسلام به ماوراءالنهر قدم نهاد، یك قسمت از لشکریان اسلام درسال ۷۱۲ بفرماندهی محمدبن قاسم، سردار جوان ومشهور اسلام که هنوز بیست‌سال هم نداشت بخاك هند هجوم آورده وپرچم اسلام را درولایت سند برافراشتند وبعدها سلطان محمود غزنوی

بین سالهای ۹۹۹ تا ۱۰۲۵ میلادی (حدود سال ۴۰۵ هجری) هفده بار به هند لشکر کشید و استان پنجاب را به متصرفات خود افزود. ولی این نکته را هم باید یادآور شد که دین اسلام‌درهند، بخصوص درنواحی جنوبی ودر کشورهای‌جنوب شرقی آسیا، درپرتو معنویت خود وتوسط علماء دین وعرفاء وهنرمندان اسلامی پیش رفت و بوسیلهٔ آنان استقرار وتداوم یافت.

بامسلمان شدن قسمت بزرگی ازهندوستان، اختلافات مذهبی کم و بیش بین‌مردم آن سامان بروز کرد و استعمارگران، بخصوص انگلیسی‌ها برای مقاصد شوم وپلید خود به‌این آتش دامن زدند تا آنجا که این وقایع اغلب به قتل وبرادرکشی میانجامید.

برای جلوگیری از این اختلافات ونا آرامیها، دانشمندان ومتفکران بزرگی مانند مهماتما گاندی و تاگور و ابوالکلام آزاد ازهندوان، ومحمدعلی جناح وعلامه‌ی اقبال از مسلمانان، مردم را به‌وحدت و یگانگی دعوت کردند و باهوشیاری و از جان گذشتگی وزحمات طاقت فرسا آنچه توانستند دراین راه کوشیدند تاوحدت ویکپارچگی‌مردم‌را حفظ کنند، ولی باوجود آنکه سرزمین هند استقلال یافت استعمارگران آنرا بدوقسمت هند وپاکستان تقسیم کردند و برای‌تضعیف اسلام درمنطقه، پاکستان‌را نیز دوبخش کردند و کشوردیگری بنام بنگلادش از آن جدا ساختند.

باید دانست که علامه‌ی اقبال خود به تنهائی، درراه بدست آمدن استقلال هندوستان که بزرگترین آرزوی زندگیش بود سهم بسزائی داشته‌است.

این ابرمردشرق درروشن کردن اذهان‌مردم وبخصوص مسلمانان وآگاهی آنان به‌شناخت احوال اجتماعی‌وسیاسی سرزمین خویش، باسرودن اشعاروایراد سخنرانیهایش مردم‌را تحت تأثیرافکار وعقاید خویش قرارداد ودرراه بدست‌آمدن

هدف ومقصود اصلی همهٔ مردم هند، بادوستان هم مسلکش جان‌فشانی‌ها کرد، اگرچه استقلال هندرا به‌رأی‌العین ندید واین مهم، چندسال پس ازمرگ اواتفاق افتاد ولی دین خویش‌را بکشور ومردمش ادا نمود.

(استقلال پاکستان در سال ۱۹۴۷ بحصول پیوست.)

زبان فارسی درهند:

ازسال ۳۶۹ هجری قمری (۹۸۶ میلادی) یعنی اززمان ورود ناصرالدین سبکتکین به‌هند تاسال ۱۲۷۵ هجری‌قمری (۱۸۵۷ میلادی) یعنی انقراض سلطنت خاندان مغول کبیر (سلسلهٔ بابری هند از اعقاب امیرتیمور گورکان، زبان فارسی، زبان رسمی و درباری ودیوانی، وزبان شعر وادب مردم هند، وجزو مفاخر خاندانهای بزرگ وخواص مردم بود وهنوزهم درهندوپاکستان خاندانهای اصیل مسلمان بدانستن زبان فارسی، افتخار می‌نمایند. بخصوص خانواده‌های مسلمان لاهور و وپیشاور ودهلی و کشمیر که درخانه بفارسی تکلم می کنند.

در دوران پادشاهی گورکانیان که ازسال ۹۳۲ تا ۱۲۷۵ هجری قمری یعنی سیصدوچهل‌وسه سال طول کشید، دربار دهلی یکی از مراکز فرهنگ وعلوم و تمدن ایرانی بودواعتباروشکوه زیادی داشت تاجایی که دربارصفویه رادراصفهان تحت‌الشعاع قرارداده بود واغلب شعرای فارسی زبان از ایران به هند آمده و پادشاهان این‌خاندان را مدح گفته وصله می گرفتند.

زبان فارسی تانیمهٔ قرن نوزدهم حتی برای عمال انگلیسی کمپانی هند شرقی، زبان رسمی بود. خط فارسی نستعلیق نیزدراغلب زبانهای هندی مورد استفاده قرارگرفت وبعدها خطرسمی زبان اردوشد. ولی زبانهای سندی‌وپنجابی وبنگالی به خط نسخ درآمدند.

درلشکرکشیهای سلطان محمود غزنوی به‌هند، جمعی از شاعران وعلمای

ایرانی به‌هند رفتند وهند را به ایرانیان شناساندند. پس از سلطان محمود نیز بااعقاب او، شاعرانی مانند ابوالفرج رونی وهجویری ومسعود سعد سلمان به‌هند رفته و درلاهور اقامت گزیدند ودرعهد ملوك غوری وپادشاهان شرقی، شعرا و نویسندگان دیگری مانند عبدالملك جرجانی ومحمد عوفی وامیرخسرودهلوی وآذری اسفراینی موجب رواج زبان فارسی در هند شدند.

شعرای دیگر مشهور فارسی زبان عهدگورکانیان وبعد از آنان در هند عبارتند از: ظهیرالدین بابر واسماعیل عادلشاه دکنی متخلص به وفایی وغزالی مشهدی وعرفی شیرازی ونظیری نیشابوری وطالب آملی و کلیم کاشانی وقدسی مشهدی وغنی کشمیری وصائب تبریزی.

این شاعران علاوه برآنکه در هند از احترام خاصی برخوردار بودند و سبب شهرت ممدوحین خویش میشدند، زبان فارسی را بعنوان زبان ادب و کمال ونشانهٔ فضل وهنر، درسراسر منطقه رواج دادند تاجائی که درشعرفارسی سبکی هم بنام سبك هندی بوجود آمد.

ازجمله‌شهرهای بزرگ هندشهرلاهور بود که پایگاه عمده‌ای برای‌نشو و نمای زبان فارسی وسرزمین مناسبی جهت شاعران وفضلای ایرانی شده بود.

قدمت نام و آبادی لاهور تاحدود دوقرن قبل از میلاد مسیح میرسد، ولی مقارن ظهور اسلام و در دوران تاخت وتاز مهلب بن ابی‌صفره ومحمدبن‌قاسم‌ثقفی وتافتح این‌شهربدست سلطان محمود غزنوی درسال ۴۰۵ هجری، این‌شهراهمیت زیادی نداشت و از توابع ملتان محسوب می‌شد وملتان خود جزو استان پنجاب بود، ولی بعدها بواسطهٔ آمد و شد شعرا وفضلای ایرانی، شهر لاهور اهمیت فراوانی یافت تاجائی که زبان فارسی وتمدن ایرانی از آنجا به دهلی وسایر بلاد هندوآسیای جنوب خاوری راه یافت.

همانطور که قبلا متذکر شدیم درشهر لاهور باوجود نفوذ زبان انگلیسی هنوز زبان فارسی حرمت خود را از دست نداده و در بین خواص و خاندانهای بزرگ رواج کامل دارد، بنابراین باید گفت یکی از دلائلی که علامه اقبال لاهوری را به سرودن شعر فارسی ترغیب کرده آنست که زبان فارسی میراث خانوادگیش بوده واقبال توانسته بود این زبان را هم مانند زبان اردو فراگیرد.

خاندان اقبال

نیاکان اقبال از برهمنان وپاندیت‌های عالی مقام کشمیر بودند که درعهد سلطنت شاه زین العابدین بدین اسلام مشرف شدند (حدود سال ۷۲۶ هجری قمری) وبنام خاندان «سپرو» یعنی ملا و درس خوانده معروف گشتند.

از اجداد اقبال نخستین کسی که بدین اسلام گروید «لولی حاجی» نام‌داشت که درروستای «چکو» از دهستان «ادون» دربخش «پهلگام» متولد شد.

باید دانست که جد اقبال بنام «شیخ محمد رفیق» باتفاق سه برادرش که اهل قریهٔ «لوی‌هار» بودند به پنجاب آمده و درشهر سیالکوت اقامت گزیدند.

شیخ محمد رفیق درشهر سیالکوت بشغل پارچه فروشی مشغول شدویکی از پسرانش بنام «شیخ نورمحمد» پدراقبال، درپارچه فروشی باوهمکاری میکرد و چون به مجالس ومصاحبت اهل علم ومشایخ طریقت و شریعت تمایل زیادی داشت دکان پدر را بصورت دارالعلمی درآورده بود.

اقبال‌حدود یکصدسال پیش، (هجدهم آبان ۱۲۵۶ هجری‌شمسی مطابق بانهم نوامبر ۱۸۷۷ میلادی) درشهر سیالکوت از بلاد پنجاب چشم بجهان گشود و مقدر بود یك چنین طفلی، از چنان خاندانی، مردم هند، بخصوص مسلمانان را از خواب غفلت بیدار کند و آنانرا بسر منزل عزت و شرف و سعادت رهنمون باشد.

مادر اقبال نیز زنی پرهیزکار واز خاندانی شریف ومسلمان بود و «امام بی‌بی» نام داشت. این بانوی ارجمند به قرائت قرآن مجید سعی واهتمام بسیار مینمود



شیخ نور محمد پدر محترم
علامه محمد اقبال

بانو امام بی‌بی مادر گرامی
علامه محمد اقبال

وپیداست تربیت این پدر و مادر تاچه حد درپرورش شخصیت وافکار فرزندشان، علامه‌ی اقبال تأثیر داشته است.

تحصیلات اقبال

همانطور که متذکر شدیم اقبال در دامان پدر ومادری متقی وپرهیزکار واهل علم وادب وعرفان و روحانیت پرورش یافت. او کوچکترین فرزند خانواده‌اش بود.

پدر اقبال «شیخ نورمحمد» اورا برای آموختن قرآن وخواندن‌ونوشتن به مکتبی درمسجد حسام‌الـدین سیالکوت فـرستاد وسپس او را به‌مدرسه «اسکاچ میشن سیالکوت» گذاشت.

اقبال پس از گرفتن گواهی نامه ازاین‌مدرسه واردکالج‌شد ودرآن‌دانشکده علاوه برعلوم متداول، زبان فارسی وعربی را درمحضر مولانا سیدمیرحسن‌شمس‌العلماء فراگرفت ودرسال ۱۸۹۷ درسن بیست‌وچهارسالگـی دیپلم لیسانس خود را از آن کالج دریافت داشت.

افکار بلند وترقی‌خواهانهٔ اقبال، او را برآن داشت تادنبال کار پدر نرود و گوئی ازهمان اوان میدانست که رسالتی برای جامعهٔ مسلمانان هند دارد وباید این‌ودیعه را به‌سرمنزل مقصودبرساند، بنابراین‌محیط کوچك سیالکوت را برای پرورش افکارخود مناسب ندید وبه‌شهرلاهور آمد که‌دانشگاه پنجاب درآنجابود واستادان اروپائی‌وهندی‌درآن‌دانشکده مشغول‌تدریس وپژوهش‌انواع‌علوم‌بودند.

اقبال درهمان سال در دانشکـدهٔ دولتی لاهور ثبت‌نام کـرد وبنا بتشویق استادش «سرتامس آرنولد» رشتهٔ فلسفه را بر گـزید و دورهٔ فوق‌لیسانس خود را در رشته فلسفه بارتبهٔ اول حائز گردید و موفق به‌اخذ مدال شد.

اقبال درتاریخ دوم سپتامبر ۱۹۵۰ ازلاهور وارد دهلی و از آنجا به بمبئی وسپس به‌لندن عزیمت نمود و در دانشگاه کمبریج در رشتهٔ فلسفه ثبت نام نمود ودرآنجا بادکتر«ماك‌تیگرت» ازاستادان بنام فلسفه وپیرومکتب «هگل»آشنائی پیدا کرد واز محضر او استفاده‌هابرد. همچنین بادومستشرق دیگر «ادواردبراون» ودکتر «نیکلسن» نیز آشنا ودرصحبت این‌دانشمندان به‌بسیاری از رموز زبان و ادب‌فارسی‌وتصوف اسلامی‌دست‌یافت ودرهمین‌دوره بود که طبع بارور اوبه‌سرودن شعرفارسی تمایل پیدا کرد.

سرانجام اقبال درجه لیسانس خود را از دانشگاه کمبریج دریافت داشت و درحالیکه مشغول تحصیل فلسفه بود در دانشکدهٔ حقوق «لینکولن ان»[1] نیز ثبت نام کرد و سپس در سال ۱۹۰۷ برای تکمیل مطالعات فلسفی خویش عازم هایدلبرك آلمان شد و درهمانجا بود که باعطیه بیگم دختر جوان هندی آشنائی و دوستی پیدا کرد واگرچه این آشنائی بازدواج نیانجامید ولی این دوستی بی‌آلایش تا آخر عمر اقبال دوام یافت.



(اقبال وعطیه بیگم درهایدلبرگ آلمان ۱۹۰۷ میلادی)

۱- اینهمان دانشکده است که محمدعلی جناح واکثر رجال هند از آنجا دانشنامهٔ حقوق واجازه وکالت دعاوی گرفته‌اند.

اقبال درهمین سالها رسالهٔ «سیر حکمت در ایران» را نوشت وبخاطر آن درجهٔ دکترای حقوق از دانشگاه مونیخ را اخذ کرد.

چاپ این رساله، اقبال را دراکثر محافل علمی وادبی وسیاسی اروپا بنام فیلسوفی ازمشرق زمین مشهور ساخت و ازاو دراکثر محافل علمی برای سخنرانی دعوت بعمل آمد وچاپ این سخنرانیها دراکثر مطبوعات انگلستان نیز موجب شهرت بیشتروی گشت.

اقبال همهٔ راه وورش‌ها ومنزلهای فلسفی و روحی عصرخویش را با بینش و جهت‌یابی ایمان وعرفان اسلامی خویش پیمود، وره‌آورد سفرها ومطالعات خود را درمغرب زمین، یکجا به‌هموطنانش عرضه کرد.

نقش اقبال درشناخت اسلام به مسلمانان هند

اقبال درانگلستان باانجمن «اتحاداسلام» که جمعیتی مرکب از هندیهای مسلمان وانگلیسی‌های علاقمند وبعضی افراد دیگر بود آشنا شد.

افراداین جمعیت، خواهان اتحادتمام کشورهای اسلامی ودرحقیقت دنباله‌رو افکار سیدجمال‌الدین اسدآبادی بودند. اصولا اندیشهٔ اتحاد اسلام در سالهای آخر قرن نوزدهم پیداشده وشکوفا گشته بود و درهمان زمان، جهان اسلام را به‌شوروولوله‌انداخته، جوانان پرشورهندمخصوصاً شهرلاهوررانیز وسوسه‌میکرد.

اقبال چنان شیفتهٔ این افکارشده بود که تقریباً وطن پرستی‌را نیز یکی از دسائس استعمارگران‌میدانست وعقیده داشت، یکی‌ازعوامل انحطاط امت‌محمدیه همین نظریه‌ی ملیت (ناسیونالیسم) میباشد که ازفکروسیاست‌غربی بوجود آمده وموجب‌تفرقه‌ی مسلمانان‌جهان‌شده‌است. بنابراین‌مسلمانان را ازاین‌افکاربرحذر میداشت وبه کسانی که وطن محدود خاکی‌را دربرابروطن «ایدئولوژیك» قرار-

داده بودند باشهامت و صراحت، لزوم تشکیل یك حکومت جهانی اسلامی را براساس تعالیم قرآن مجید و سنت محمدی نوید میداد و پیشنهاد میکرد.

اقبال بخوبی دریافته بود که اصلاح فردی و خودرا از جامعه مستثنی و بر کنار داشتن یك فکر ارتجاعی است و هر فرد باید خودرا متعلق به جامعه‌ای بداند که در آن زندگی می کند و عقیده داشت ملت و امت از افراد متشکل میگردد و بهمین منظور برای روشن شدن روابط فرد و ملت دو کتاب بزرگ خود بنام‌های: «اسرار خودی» و «رموز بیخودی» را به شعر فارسی سرود.

این دو کتاب انسان را متکی بخود واعتماد بنفس را دراو بیدار می کند.

اقبال میگفت من از تاریخ اسلام یك درس آموخته‌ام و آن اینست که: درلحظات حساس و بحرانی تاریخ که مسلمین پشت‌سر گذاشته‌اند، دین اسلام بوده که آنهارا نجات داده است نه اینکه مسلمین اسلام را نجات داده باشند.

اقبال پس از اتمام تحصیلات:

اقبال درسال ۱۲۸۷ هجری شمسی عضو کانون وکلای دادگستری لاهور شد و تا آخرعمر بشغل وکالت دعاوی مشغول گردید. درسال ۱۲۹۰ بسمت استاد فلسفه در دانشکدهٔ دولتی لاهور بر گزیده شد ولی چندسالی بیشتر آنرا ادامه نداد. در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی دراجلاس حزب «مسلم‌لیك» که امثال محمدعلی جناح عضو آن بودند درالله‌آباد، ریاست کنفرانس را برعهده داشت ودرهمانجابود که طرح تشکیل دولت پاکستان را مطرح نمود وسپس در سال ۱۳۱۰ برای دفاع از حقوق مسلمانان به‌لندن رفت و در کنفرانس میز گرد آنجا شرکت کرد.

سال ۱۳۱۲ در ایتالیا باموسولینی ملاقات نمود و او را مجذوب کتاب «اسرارخودی» خویش‌ساخت، وبعد به‌اسپانیا رفته ودرقرطبه‌مسجد آنجا رازیارت نموده ونمازخواند و برغریبی چنان مسجدی هزاران افسوس‌خورد وبعد بدعوت

محمد ظاهرشاه پادشاه افغانستان به کابل وغزنین سفر کرد ودرسال ۱۳۱۵ تا ۱۳۱۶ طی نامه‌هایی به محمدعلی جناح نظریهٔ استقلال مسلمانان را درایالات شمال غربی هند تشریح نمود.

دراین زمان اقبال تقریباً رسالت خودرا برای مردم کشورش انجام داده بود وکم کم علیل ورنجور شده واز درد کلیه رنج می‌برد. اومرگ را با آغوش باز استقبال می‌کرد وگویند اندکی قبل ازمرگ این شعرخودرا تکرار می‌نمود:

سرود رفته باز آید که ناید — نسیمی از حجاز آید که ناید
سرآمد روزگار این فقیری — دگر دانای راز آید که ناید

سرانجام اقبال دراول اردیبهشت سال ۱۳۱۷ هجری شمسی مطابق با بیست و یکم آوریل ۱۹۳۸ میلادی درسن شصت ویکسالگی بدرود حیات گفت و جنازه‌اش را باشکوه بسیار درجنب مسجد پادشاهی لاهور به‌خاك سپردند وبنائی بسیار زیبا ازمرمرسرخ برآرامگاهش بنیاد کردند وسنگی ازمرمر افغانستان که محمدظاهر شاه، پادشاه افغانستان هدیه کرده بود برروی تربتش نصب نمودند واین اشعار را برطاق آرامگاه ابدیش نقش نمودند:

دم مرا نفس باد فرودین کردند — گیاه‌را زسرشکم چویاسمین کردند
نمود لالهٔ صحرانشین زخونابم — چنانکه بادهٔ لعلی به‌ساتکین کردند
بلند بال چنانم که برسپهر برین — هزار بار مرا نوریان کمین کردند
فروغ آدم خاکی زتازه کاری‌هاست — مه‌وستاره کنند آنچه پیش ازاین کردند
چراغ‌خویش برافروختم که دست کلیم — دراین زمانه نهان زیر آستین کردند
درآ به‌بسجده‌ویاری‌زخسروان‌مطلب — که روزفقر نیاکان ما چنین کردند

محمدعلی جناح قائد اعظم پاکستان پس از مرگ اقبال گفته بود: «برای من اویك دوست، متفکر وراهنما بود. درزمانی که حزب «مسلم لیك» وضع نامساعدی داشت، اوپشتکار نشان داد ومانند یك صخرهٔ محکم پابرجاماند وهرگزمتزلزل نشد

وباید گفت استقلال مسلمانان هند از فکر و آرزوی همیشگی او بود.»

مکتب اقبال

اقبال علت عقب افتادگی مسلمانان را نشناختن حقایق دین اسلام میدانست و بهمین سبب می کوشید این دین شریف را به‌مسلمانان جهان بشناساند و جامعهٔ اسلامی را به‌وحدت و یگانگی وخودشناسی دعوت کند، وخوب درك کرده بود که استعمار-گران، مسلمانان را غرب‌زده کرده‌اند. بهمین دلیل تا آنجا که توانست در نوشته‌ها و اشعار و سخنرانیها و مسافرتهایش، حقیقت اسلام را بی‌پرده وبدون ترس بیان کرد و دراین راه ازهیچ مانعی حتی تعصبات خشك مذهبی که آنروزها گریبانگیر مسلمانان شده بود نمی‌هراسید.

درست است که اقبال علم‌ودانش را درمغرب اکتساب نموده بود ولی قلباً همیشه شرقی بود وبردهٔ جهان مغرب نشد. علم ودانش جدیدرا که سرچشمه‌اش درمغرب بود به‌مشرق آورده وبه راه و روش مشرق ومطابق سنن وآداب مشرقیان بکار برد وعقیده داشت «تمدن‌وفرهنگ غرب باشمشیر خودش کشته خواهدشد.»

اقبال بخوبی دریافته بود، جوانان ملت مسلمان که علوم جدید اروپائی را تحصیل نموده‌اند، دین‌را منافی علوم‌طبیعی پنداشته ازآن کناره می گیرند. بهمین جهت لازم‌دانست برای آگاهی‌واصلاح این‌جوانان ماده پرست ونیم‌تحصیل کرده، وباطل نمودن غرب‌زدگی ایشان، قیام نماید وتریاقی برای این سم مهلك بسازد. بهمین جهت افکار آزادیخواهانه و مترقی خویش را طی اشعار و رسالات و سخنرانیهایش بمردم شناساند و دراین راه از هیچ کوششی فروگذار نکرد.

اقبال برای بیان افکار واندیشه‌های بلندوتابناك خویش، زبان‌فارسی‌را که صدهاسال زبان بین‌المللی درهند بود انتخاب کرد وبا اینکه بایران نیامده بود مهمترین اشعارفلسفی‌وعرفانی ومسلکی‌خویش‌را به‌شعرفارسی سرود واز این راه نیز بین‌دوملت‌مسلمان هند وایران، وحدت‌ورابطهٔ سیاسی وفرهنگی‌ایجادنمود.

علاقهٔ اقبال نسبت به ایران قابل توصیف نیست. او دربارهٔ آیندهٔ ایران بسیار خوش‌بین وامیدوار بود و پیش‌بینی میکرد، روزی ملت ایران از خواب غفلت بیدار خواهند شد ومردی دراین کشور ظهور میکند که زنجیرهای استعمار را ازدست و پای ملت ستمدیدهٔ ایران بازخواهد کرد:

چون چراغ لاله سوزم درخیابان شما ای جوانان عجم جان من وجان شما

تا آنجا که گوید:

می‌رسد مردی که زنجیر غلامان بشکند دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما

اقبال درشعر فارسی سبك جدیدی بوجود آورد که باید آنرا «مکتب اقبال» نامید و یکی ازنوادر شعرائی است که افکارومعتقدات مسلکی ودینی خویش را بشعر بازگو کرده است واز این جمله شاعران بسیار معدودند و باید سرآمد آنان را حکیم ناصرخسرو علوی دانست.

اقبال درعرفان وتصوف، خودرا مریدوشاگرد مولانا جلال الدین محمد مولوی میدانست و در اغلب اشعار و مثنویهای عرفانی خویش، از مراد خود الهام وبهره گرفته‌است.

پیر رومی خاك را اکسیر کرد از غبارم جلوه‌ها تعمیر کرد

درسرودن غزل نیز پیرو سبك حافظ بود، هرچند که افکار حافظ را نمی‌پسندید. همچنین کتاب گلشن‌رازجدید خودرا بسبك گلشن‌راز شیخ محمود شبستری بنظم کشیده ومثل همان کتاب طرح سؤال کرده وبآنها پاسخ داده است. دراشعار دوبیتی خویش از باباطاهر همدانی پیروی کرده است.

* * *

اشعار فارسی اقبال چندین بار درلاهور واغلب زیرنظر خود اقبال و نیز یکی دوبار درتهران بچاپ رسیده است، ولی آنطور که باید وشاید مردم ایران، اقبال

را نمی‌شناسند. بنابراین برای شناسائی بیشتر اقبال به ایرانیان باردیگر اشعار فارسی اورا به‌ترتیبی خاص (قسمت غزلیات که بیشتر موافق ذوق ایرانی است از لابلای اشعاراقبال بیرون کشیده شده وباحروف تهجی دراول کتاب قرارداده‌شده) باشرح احادیث وآیات قرآنی ومعانی لغات و اصطلاحات عرفانی و مقایسهٔ اشعار اورا بادیگرشعرای زبان فارسی درپاورقی صفحات، بچاپ رسانیده‌ایم.

آثار اقبال:

آثار اقبال به‌سه‌زبان فارسی، اردووانگلیسی است. کتابهای فارسی‌او که همه به شعرمیباشد عبارتند از:

اسرارورموز شامل دو کتاب: «اسرارخودی» و«رموزبیخودی» که پایه واساس مکتب اقبال است.

گلشن‌رازجدید که مانند گلشن‌رازشیخ محمودشبستری‌سؤالاتی‌طرح گردیده و بآنها جواب داده شده وبا کتاب بندگی‌نامه بنام زبورعجم میباشد.

پیام‌مشرق بانضمام افکار ومی‌باقی ونقش فرنگ که درجواب دیوان غربی گوته شاعرومتفکر آلمانی سروده شده است.

جاویدنامهوخطاب‌به‌جاوید که‌آنرابا کمدی‌الهی(ویرژیل)دانته‌مقایسه کرده‌اند.

پس‌چه باید کرد ای اقوام شرق که‌راهنمائی‌است‌برای‌مردم مشرق‌زمین‌خاصه ملت مسلمان.

مثنوی **مسافر** که یادگار سفرعلامهٔ اقبال به‌افغانستان است.

وبالاخره **ارمغان‌حجاز** که آخرین کتاب فارسی‌اقبال وشامل نظریـات سیاسی و اجتماعی ودینی او است ویك ربع آن به‌زبان اردو میباشد.

ارمغان‌حجاز به‌شوق و آرزوی زیارت مکه ومدینه وبه سبك دوبیتی‌هـای باباطاهر سروده شده است.

آثار غیر فارسی اقبال عبارتند از:

یك قسمت از **ارمغان حجاز** که به زبان اردو و شعر میباشد و قسمت زیبای آن «مجلس شورای ابلیس» است که اقبال در آن سیاست امروز جهان را بباد انتقاد گرفته است.

بانگ درا بزبان اردو وشامل اشعاری است که اقبال قبل از سفر فرنگ ودر زمان اقامتش در آنجا و پس از مراجعتش به پنجاب سروده وچند بیتی هم اشعار فارسی دارد.

بال جبریل که باز بزبان اردو وشعر است وتك بیتی های فارسی هم دارد.

ضرب کلیم، شعر و بزبان اردو که شامل عقاید و نظریات ومشرب روحانی وعقاید دینی وتربیتی اقبال میباشد و درآن به دین بهائی حمله شده است.

اقبال دراین کتاب پیرامون صفات «مهدی برحق» وراهنمائی های اواشاراتی دارد.

از آثار اقبال به نثر درزبان اردو، رسالهٔ «**علم اقتصاد**» است. این رساله نخستین کتاب معتبر اقتصاد اسلامی است. همچنین کتاب «**تاریخ هند**» که برای دانشجویان دبیرستانی تألیف شده وجزء کتابهای درسی پنجاب بوده است.

اقبال رسالهٔ معروف «**سیر حکمت در ایران**» را که بعنوان رسالهٔ دکترای خود به دانشگاه مونیخ تسلیم نمود بزبان انگلیسی نوشت. این رساله درسال ۱۹۰۸ درلندن منتشر شد وآقای میرحسن الدین آنرا بزبان اردو بنام «فلسفه عجم» ترجمه کرد وهمسر این مرد فاضل آنرا بفرانسه بر گرداند. قسمتی از این کتاب نیز توسط آرین پور بنام سیر فلسفه درایران بفارسی ترجمه شده است.

دیگر از آثار اقبال کتاب های: «احیای افکار دین در اسلام» و رسالهٔ «خلافت اسلامی» و «نگاهی بجامعهٔ اسلامی» میباشد که همه بزبان انگلیسی است.

مهرماه ۱۳۵۹ م. درویش



آرامگاه اقبال در لاهور

غزلیات

زبور عجم

بانضمام

می باقی

قدم بی باکتر نه در حریم جان مشتاقان
تو صاحب خانه‌ئی آخر چرا دزدانه میآئی

«زبور» نام کتاب آسمانی حضرت داود پیغمبر میباشد که خود با لحن خوش میخواند و بنابر روایات اسرائیلی، جن وانس حتی مرغان هوا را بسوی خود جلب میکرد.
«زبورعجم» شامل غزلیات وقطعات و دومثنوی «گلشن‌رازجدید» و «بندگی نامه» است که ما غزلیات آنرا بانضمام غزلیات کتاب «می باقی» وغزلهای دیگر علامهٔ اقبال بترتیب حروف آخر دراین قسمت کتاب یکجا بچاپ رسانیده‌ایم و دومثنوی گلشن‌راز و بندگی‌نامه را جداگانه درصفحهٔ ۲۰۱ به بعد چاپ کرده‌ایم.

بسم الله الرحمن الرحیم

غزلیات

چون چراغ لاله سوزم درخیابان شما[1]	ای جوانان عجم جان من وجان شما!
غوطه‌ها زد در ضمیر زندگی اندیشه‌ام	تا بدست آورده‌ام افکار پنهان شما
مهر ومه دیدم نگاهم برتر ازپروین گذشت	ریختم طرح حرم در کافرستان شما
تاسنانش تیزتر گردد فرو پیچیدمش	شعله‌ئی آشفته بود اندر بیابان شما
فکر رنگینم کند نذر تهی‌دستان شرق	پاره‌ی لعلی که دارم ازبدخشان شما
میرسد مردی که زنجیر غلامان بشکند	دیده‌ام ازروزن دیوار زندان شما

حلقه گرد من زنید ای پیکران آب و گل
آتشی در سینه دارم از نیاکان شما[2]

۱ــ این غزلیات علاوه برکتاب‌های زبورعجم ومی باقی ازکتابهای مختلف علامهٔ اقبال‌جدا شده وبترتیب حروف آخر بچاپ رسیده است.

۲ــ استقبال ازغزل زیبای حافظ بامطلع زیر:

ای فروغ حسن ماه ازروی رخشان‌شما	آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
ای‌صبا باساکنان شهر یزد از ما بگو	کای سرحق‌ناشناسان گوی‌چوگان‌شما

عرب از سرشك خونم همه لاله‌زار بادا ‌ ‌ عجم رمیده بو را نفسم بهار بادا
تپش است زندگانی تپش است جاودانی ‌ ‌ همه ذره‌های خاکم دل بیقرار بادا
نه به‌جاده‌ئی قرارش نه بمنزلی مقامش ‌ ‌ دل من مسافر من که خداش یار بادا
حذر از خرد که بندد همه نقش نامرادی ‌ ‌ دل ما برد بسازی که گسسته تار بادا
تو جوان خام سوزی سخنم تمام‌سوزی ‌ ‌ غزلی که می‌سرایم بتوساز گار بادا
چو بجان من در آئی دگر آرزو نبینی ‌ ‌ مگر این که شبنم تو، یم بی کنار بادا
نشود نصیب جانت که دمی قرار گیرد
تب‌وتاب زندگانی بتو آشکار بادا

از ما بگو سلامی آن ترك تندخو را[1] ‌ ‌ کاتش زد از نگاهی یك‌شهر آرزو را
این نکته‌را شناسد آن دل که‌دردمنداست ‌ ‌ من گرچه توبه گفتم نشکسته‌ام سبورا
ای بلبل از وفایش صدبار با تو گفتم ‌ ‌ تو در کنار گیری باز این رمیده بورا
رمز حیات‌جوئی جز در تپش نیابی ‌ ‌ درقلزم[2] آرمیدن ننگ است آب‌جورا
شادم که عاشقان را سوزدوام دادی ‌ ‌ درمان نیافریدی آزار جستجو را
گفتی مجو وصالم بالاتر از خیالم ‌ ‌ عذر نو آفریدی اشك بهانه جو را
از ناله بر گلستان آشوب محشر آور
تا دم به‌سینه پیچد مگذارهای وهورا

برسر کفرودین فشان رحمت‌عام خویش‌را ‌ ‌ بند نقاب بر گشا ماه تمام خویش را
زمزمه‌ی کهن‌سرا گردش باده‌تیز کن ‌ ‌ باز به‌بزم ما نگر آتش جام خویش را
دام‌ز گیسوان بدوش‌زحمت گلستان‌بری ‌ ‌ صید چرا نمی کنی طایر بام‌خویش‌را
ریگ‌عراق منتظر کشت‌حجاز تشنه‌کام ‌ ‌ خون حسین بازده کوفه‌وشام خویش‌را

۱ــ دراغلب دواوین شعرای متقدم، نژاد ترك به‌خوبروئی متصف شده‌اند. مثال ازحافظ:
آن ترك پریچهره که دوش از برما رفت ‌ ‌ آیا چه خطا دید که از راه ختا رفت
۲ــقلزم شهری بوده میان مصر ومکه درساحل بحر احمر نزدیك مصب رودنیل که‌درزمان فراعنه وجود داشته ودر زمان عمربن‌خطاب ویران گردیده. دریای احمر را بمناسبت‌همین شهر قلزم میگفته‌اند و قلزم مطلق دریا را گویند.

دوش بـراهبر زند راه یگانه طی کند   می ندهد بدست کس عشق، زمام خویش را
نـاله بآستان دیـر[۱] بیخبـرانه می‌زدم   تا بحـرم شناختم راه ومقام خویش را

قافله‌ی بهار را طایر پیش رس نگر
آنکه بخلوت قفس گفت پیام خویش را

بحـرفی میتوان گفتن تمنـای جهانـی را
من از ذوق حضوری طول دادم داستـانی را
ز مشتاقـان اگر تاب سخن بـردی نمیدانی
محبت میکند گـویـا نگاه بـی زبـانی را
کجانوری که غیر از قاصدی چیزی نمیداند
کجا خاکی که در آغوش دارد آسمانی را
اگر یك ذره کم گـردد زانگیز وجود من
بـاین قیمت نمی گیرم حیات جـاودانی را
من ای دریای بی‌پایان بموج تـو در افتادم
نه گوهر آرزو دارم نه می‌جویم کرانی[۲] را
از آن معنی که چون شبنم بجان من فرو ریزی
جهـانی تـازه پیـدا کـرده‌ام عـرض فغـانی را

بازبه‌سرمه‌تاب ده چشم کرشمه‌زای را   ذوق جنون‌دوچند کن شوق غزلسرای را
نقش دگر طـراز ده آدم پخته‌تر بیار   لعبت خاك سـاختن می‌نسزد خدای را
قصه‌ی دل نگفتنی است درد جگر نهفتنی است   خلوتیان[۳] کجا برم لـذت های‌های را

۱ـ دیر بمعنای صومعه که مغان یعنی زردشتیان درآن عبادت میکنند ودراصطلاح صوفیه مجلس عرفا و اولیاست.   ۲ـ ساحل

۳ـخلوت نزد صوفیان عبارت ازعزلت است و خلوتیان، جوانمردان طریقت را گویند. مثال از حافظ:

مست بگذشتی و از خلوتیـان ملکوت   بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

آه درونه تاب کو اشك جگر گداز کو — شیشه بسنگ می زنم عقل گره گشای را
بزم بباغ و راغ کش زخمه به تار چنگ زن — باده بخور، غزلسرای بند گشاقبای را
صبح دمید و کاروان کرد نماز و رخت بست — تو نشنیده‌ئی مگر زمزمه‌ی درای[1] را
ناز شهان نمی کشم زخم کرم نمی خورم
در نگر ای هوس فریب همت این گدای را

خیز و نقاب بر گشا پردگیان ساز را — نغمه‌ی تازه یاد ده مرغ نوا طراز را
جاده زخون رهروان تخته‌ی لاله در بهار — ناز که راه می زند قافله‌ی نیاز را؟
دیده‌ی خوابناك او گر به چمن گشوده‌ئی — رخصت یك نظر بده، نرگس[2] نیم باز را
حرف نگفته‌ی شما بر لب کودکان رسید — از من بی زبان بگو خلوتیان راز[3] را
سجده‌ی تو بر آورد از دل کافران خروش — ای که دراز تر کنی، پیش کسان نماز را
گرچه متاع عشق را، عقل بهای کم نهد — من ندهم به تخت جم، آه جگر گداز را
برهمنی[4] به غزنوی[5] گفت کرامتم نگر
تو که صنم[6] شکسته‌ئی بنده شدی ایاز[7] را

۱ـ زنگ کاروان
۲ـ چشم معشوق را اکثرشعرا به گل نرگس تشبیه کرده‌اند.
۳ـ شاه نعمت‌الله گوید: خلوت عبارت از مجموعه‌ایست از چندگونه مخالف نفس و ریاضیات از تقلیل طعام و قلت منام وصوم ایام وقلت کلام وترك مخالطت انام و مداومت ذکر ملك عام و نفی خواطر. راز دراصطلاح عرفا یعنی نگهداشتن اسرار دهر واسرار وجود و دانستن این اسرار مخصوص کاملان است.
۴ـ کلمهٔ برهمن مأخوذ از هندی است و عالم و پیشوای روحانی دین برهمائی را گویند.
۵ـ مقصود سلطان محمود غزنوی است که بتخانهٔ سومنات را فتح کرد و بتهای آنجا را شکست.
۶ـ در لغت بمعنی بت است و در اصطلاح عرفا آنچه بنده را از خدا باز دارد و بعضی گویند صنم عبارت از مظهریت هستی مطلق است که حق میباشد.
۷ـ نام غلام محبوب سلطان محمود غزنوی است.
مثال از امیرخسرو دهلوی:
یکدم ای بخت باز روشن کن — چشم محمود را بپای ایاز

خودی را مردم‌آمیزی دلیل نارسائی‌ها | تو ای درد آشنا بیگانه شو از آشنائی‌ها
بدرگاه سلاطین تا کجا این چهره‌سائی‌ها | بیاموز از خدای خویش ناز کبریائی‌ها
محبت از جوانمردی بجائی می‌رسد روزی | که افتد از نگاهش کار و بار دلربائی‌ها
چنان پیش حریم[1] او کشیدم نغمهٔ دردی | که دادم محرمان را لذت سوز جدائی‌ها
زن بر خویش می‌بالم که چشم مشتری کور است | متاع عشق نا فرسوده ماند از کم‌روائی‌ها
بیا بر لاله پا کوبیم و بی‌باکانه می نوشیم | که عاشق را بحل[2] کردند خون پارسائیها

برون آ از مسلمانان گریز اندر مسلمانی
مسلمانان روا دارند کافر ماجرائی‌ها

دو دسته تیغم و گردون برهنه ساخت مرا | فسان کشید و بروی زمانه آخت مرا
من آن جهان خیالم که فطرت ازلی | جهان بلبل و گل را شکست و ساخت مرا
می جوان که به‌پیمانهٔ تو می‌ریزم | زراوقی[3] است که جام و سبو گداخت مرا
نفس به‌سینه گدازم که طایر حرمم | توان ز گرمی آواز من شناخت مرا

شکست کشتی ادراک مرشدان[4] کهن
خوشا کسی که بدریا سفینه ساخت مرا

من هیچ نمی‌ترسم از حادثهٔ شب‌ها
شبها که سحر گردد از گردش کوکب‌ها
نشناخت مقام خویش افتاد بدام خویش
عشقی که نمودی خواست از شورش یارب‌ها
آهی که ز دل خیزد از بهر جگر سوزی است
در سینه شکن او را آلوده مکن لب‌ها

۱ـ آنچه حرام شده و بمعنی پیرامون و محیط است و داخل خانه و حرمسرا را نیز گفته‌اند و در اصطلاح صوفیه مراد از حرم مقام بی‌رنگی است و مقام بیخودی.
۲ـ حلال کردن. ۳ـ راوق جام شراب را گویند.
۴ـ مرشد یعنی هدایت کننده و راهنما و در اصطلاح صوفیان مظهر عقل را مرشد گویند.

در میکده باقی نیست از ساقی فطرت خواه
آن می که نمی گنجد در شیشه‌ی مشرب‌ها

آسوده نمی گردد آن دل که گسست از دوست
با قرأت[۱] مسجدها با دانش مکتب‌ها

نیابی در جهان یاری که داند دلنوازی‌را
بخود گم‌شو نگه‌دار آبروی عشقبازی را

من از کارآفرین داغم که با این‌ذوق‌پیدائی
ز ما پوشیده دارد شیوه‌های کار سازی را

کسی این معنی نازك نداند جز ایاز اینجا
که مهر غزنوی افزون کند درد ایازی را

من آن علم و فراست با پر کاهی نمی گیرم
که از تیغ و سپر بیگانه سازد مردغازی[۲]را

بهر نرخی که این کالا بگیری سودمند افتد
بزور بازوی حیدر بده ادراك رازی را

اگر یك‌قطره خون داری اگر مشت پری داری
بیا من با تو آموزم طریق شاهبازی را

اگر این‌کار را کار نفس دانی چه نادانی
دم شمشیر اندر سینه باید نی‌نوازی را

چند بروی‌خود کشی پرده‌ی صبح‌وشام‌را — چهره گشا تمام کن جلوه‌ی ناتمام را[۳]
سوز و گداز حالتی‌است باده‌ز من طلب کنی — پیش‌تو گر بیان کنم‌مستی این‌مقام را
من بسرود زندگی آتش او فزوده‌ام — تو نم شبنمی بده لاله‌ی تشنه‌کام را

۱ــ خواندن قرآن و کتاب.
۲ــ جنگجو.
۳ــ با همین وزن و با قافیهٔ دیگر از وحشی بافقی:
خیزو بناز جلوه ده قامت دلنواز را — چون قد خود بلند کن پایه قدر ناز را

عقل ورق ورق بگشت عشق به نکته‌ئی رسید طایر زیرکی برد دانه‌ی زیر دام را
نغمه کجا و من کجا ساز سخن بهانه ایست سوی قطار می کشم ناقه‌ی[1] بی‌زمام را
وقت برهنه گفتن است من بکنایه گفته‌ام
خود تو بگو کجا برم هم‌نفسان خام را

به تسلئی که دادی نگذاشت کار خودرا بتو باز می‌سپارم دل بیقرار خود را
چه دلی که محنت او ز نفس شماری او که بدست خود ندارد رگ روزگار خودرا
بضمیرت آرمیدم تو بجوش خود نمائی بکنار بر فکندی در[2] آبدار خود را
مه و انجم از تو دارد گله‌ها شنیده باشی که بخاك تیره‌ی ما زده‌ئی شرار خود را
خلشی بسینه‌ی ما زخدنگ او غنیمت!
که اگر بپایش افتد نبرد شکار خود را

انجم بگریبان ریخت این دیده‌ی تر مارا[3] بیرون ز سپهر انداخت این ذوق نظر مارا
هر چند زمین سائیم بر تر ز ثریائیم دانی که نمی زیبد عمری چو شرر مارا
شام و سحر عالم از گردش ما خیزد دانی که نمی‌سازد این شام و سحر ما را
این شیشه‌ی گردون را از باده تهی کردیم کم کاسه مشو ساقی مینای دگر ما را
شایان جنون ما پهنای دو گیتی نیست
این راهگذر ما را آن راهگذر ما را

فرصت کشمکش مده این دل بی‌قرار را یك دو شکن زیاده کن گیسوی تابدار را
از تو درون سینه‌ام برق تجلئی که من با مه و مهر داده‌ام تلخی انتظار را
ذوق حضور در جهان رسم صنم گری نهاد عشق، فریب می‌دهد جان امیدوار را
تا بفراغ خاطری نغمه‌ی تازه‌ئی زنم باز به مرغزار ده طایر مرغزار را
طبع بلند داده‌ئی بند ز پای من گشای تا به پلاس تو دهم خلعت شهریار را

۱ــ شتر.
۲ــ مروارید درشت.
۳ــ با همین وزن و درقافیه دیگر از امیر خسرو دهلوی:
بیم است که سودایت دیوانه کند ما را در شهر به بدنامی افسانه کند ما را

تیشه اگر بسنگ زد این چه مقام گفتگوست
عشق بدوش می کشد این همه کوهسار را[۱]

کف خاك برگ وسازم برهی فشانم اورا | بامید این که روزی بفلك رسانم او را
چه کنم چه چاره کنم که ز شاخ علم ودانش | ندمیده هیچ خاری که بدل نشانم او را
دهد آتش جدائی شررم‌را نمودی | به همان نفس بمیرم که فرونشانم او را
می‌عشق و مستی او نرود برون ز خونم | که‌دل آن چنان ندادم که‌دگر ستانم اورا
تو بلوح ساده‌ی من‌همه مدعا نوشتی | دگر آنچنان‌ادب کن که‌غلط نخوانم اورا

بحضور تو اگر کس غزلی زمن سراید
چه شود اگر نوازی به‌همین که دانم اورا

برون کشید ز پیچاك[۲] هست وبود مرا | چه عقده‌ها که مقام‌رضا[۳] گشود مرا
تپید عشق و درین کشت نابسامانی | هزار دانه فرو کرد تا درود مرا
ندانم اینکه نگاهش چه دید درخاکم | نفس نفس بعیار زمانه سود مرا
جهانی ازخس وخاشاك‌درمیان انداخت | شراره‌ی دلکی داد و آزمود مرا

پیاله گیر ز دستم که رفت‌کار از دست
کرشمه بازی ساقی ز من ربود مرا

ای که زمن‌فزوده‌ئی گرمی آه وناله‌را | زنده کن از صدای من‌خاك هزارساله‌را
بادل ما چها کنی‌تو که بباده‌ی حیات | مستی شوق می دهی آب و گل پیاله را
غنچه‌ی‌دل گرفته‌راازنفسم گره گشای | تازه کن از نسیم من داغ درون لاله را
می گذرد‌خیال‌من‌ازمه ومهر ومشتری | تو بکمین چه خفته‌ای‌صید کن‌این‌غزاله‌را

۱ــ اشاره است به‌داستان عشق شیرین و فرهاد. مثال از سعدی:
احتمال نیش‌کردن واجب است ازبهر نوش   حمل کوه بیستون با یاد شیرین بار نیست
۲ــ پیچ‌وخم.   ۳ــ در اصطلاح متصوفه، رضا عبارت ازتحمل مرارت احکام‌قضا
و قدر است و مقام رضا بعد از توکل است. ذوالنون مصری یکی از عرفا گفته که: رضا
شادی دل است به تلخی قضا. و مقام رضا نهایت مقامات‌سالکان طریق است.مثال‌ازسعدی:
چون عیش گدایان بجهان منزلتی نیست   مجموعتر از ملك رضا مملکتی نیست

خواجه‌ی من نگاه‌دار آبروی گدای خویش
آنکه ز جوی دیگران پر نکند پیاله را

نور تو وانمود سپیدوسیاه را دریا و کوه ودشت و در و مهروماه را
تو در هوای آنکه نگه آشنای اوست من در تلاش آنکه نتابد نگاه را

***

این دل که مرا دادی لبریز یقین بادا این جام جهان بینی روشن‌تر ازین بادا
تلخی که فرو ریزد گردون بسفال من درکام کهن رندی آنهم شکرین بادا

***

در این صحرا گذر افتاد شاید کاروانی را پس ازمدت شنیدم نغمه‌های ساربانی را
اگر یك یوسف از زندان فرعونی برون آید بغارت می‌توان دادن متاع کاروانی را

***

دیار شوق که درد آشناست خاك آنجا بذره ذره توان دید جان پاك آنجا
می‌مغانه ز مغ زادگان نمی‌گیرند نگاه می‌شکند شیشه‌های تاك آنجا
به‌ضبط جوش جنون کوش درمقام نیاز بهوش باش و مرو با قبای چاك آنجا

***

از همه کس کناره گیر صحبت آشنا طلب
هم‌زخدا خودی طلب هم‌زخودی خدا طلب
از خلش[1] کرشمه‌ئی کار نمی‌شود تمام
عقل و دل و نگاه را جلوه جدا جدا طلب
عشق بسر کشیدن است شیشه‌ی کائنات را
جام جهان‌نما مجو دست جهان کشا طلب

۱ــ خلیدن، فرو رفتن چیزی باریك مانند سوزن یا خار در بدن.

راهروان، برهنه‌پا، راه تمام، خار زار
تا بمقام خود رسی راحله[1] از رضا طلب
چون بکمال می‌رسد فقر دلیل خسروی‌است
مسند کیقباد را در ته بوریا طلب
پیش نگر که زندگی راه بعالمی برد
ازسر آنچه بود ورفت در گذر انتها طلب
ضربت روزگار اگر ناله چو نی دهد تورا
باده‌ی من ز کف بنه‌چاره زمومیا طلب

خواجه ومزدور

خواجه از خون رگ مزدور سازد لعل ناب
ازجفای ده خدایان[2] ، کشت دهقانان خراب
انقلاب ای انقلاب
شیخ شهر از رشته‌ی تسبیح صد مؤمن بدام
کافران ساده دل را بر همین زنار[3] تاب
انقلاب ای انقلاب
واعظ اندر مسجد و فرزند او در مدرسه
آن به‌پیری کودکی این پیردرعهد شباب
انقلاب ای انقلاب
میرو سلطان نرد باز و کعبتین شان دغل
جان محکومان زتن بردند ومحکومان بخواب
انقلاب ای انقلاب

۱ـ حیوان بارکش یا سواری. شتر یا چهارپای دیگر که برای سواری دادن یا بار بردن آماده باشد. ۲ـ ده خدایان یعنی مالکان‌ده. ۳ـ رشته‌ای که کشیشان بکمرخود می بندند.

ای مسلمان فغان از فتنه‌های علم و فن
اهرمن اندر جهان ارزان و یزدان دیریاب
انقلاب ای انقلاب

شوخی باطل نگر اندر کمین حق نشست
شپر[۱] از کوری شبیخونی زند بر آفتاب
انقلاب ای انقلاب

در کلیسا ابن مریم را بدار آویختند
مصطفی از کعبه هجرت کرده با ام الکتاب[۲]
انقلاب ای انقلاب

من درون شیشه‌های عصر حاضر دیده‌ام
آنچنان زهری که از وی مارها در پیچ و تاب
انقلاب ای انقلاب

با ضعیفان گاه نیروی پلنگان می‌دهند
شعله‌ئی شاید برون آید ز فانوس حباب
انقلاب ای انقلاب

مرا ز دیده‌ی بینا شکایت دگر است — که چون بجلوه درآئی حجاب من نظر است
به نوریان ز من پا به گل پیامی گوی — حذر ز مشت غباری که خویشتن نگر است
نوا زنیم و به بزم بهار می‌سوزیم — شرر به مشت پر ما ز ناله‌ی سحر است
ز خود رمیده چه داند نوای من ز کجا ست — جهان او دگر است و جهان من دگر است
مثال لاله فتادم بگوشه‌ی چمنی — مرا ز تیر نگاهی نشانه بر جگر است
به کیش زنده‌دلان زندگی جفاطلبی است — سفر بکعبه نکردم که راه بی خطر است
هزار انجمن آراستند و برچیدند — درین سراچه که روشن ز مشعل قمر است
ز خاك خویش به تعمیر آدمی برخیز — که فرصت تو بقدر تبسم شرر است

۱– شب پره یا خفاش. ۲– قرآن.

اگر نه بوالهوسی باتو نکته‌ئی گویم
که عشق پخته‌تر از ناله‌های بی‌اثر است

نوای من به‌عجم آتش کهن افروخت
عرب ز نغمه‌ی شوقم هنوز بی‌خبر است

بیا که‌ساقی گلچهره‌دست بر چنگ‌است
چمن ز باد بهاران جواب ارژنگ است

حنا ز خون دل نوبهار می‌بندد
عروس لاله چه‌اندازه تشنه‌ی رنگ‌است

نگاه می‌رسد از نغمه‌ی دل افروزی
بمعنئی که بر و جامه‌ی سخن تنگ است

بچشم عشق نگر تا سراغ او گیری
جهان بچشم خرد سیمیا[1] و نیرنگ است

ز عشق درس عمل گیر و هرچه خواهی کن
که‌عشق جوهر هوش است‌و جان فرهنگ است

بلندتر ز سپهر است منزل من و تو
براه قافله خورشید میل فرسنگ‌است

ز خود گذشته‌ئی ای قطره‌ی محال اندیش
شدن به بحر و گهر بر نخاستن ننگ‌است

تو قدر خویش ندانی بها ز تو گیرد
وگرنه لعل درخشنده پاره‌ی سنگ‌است

خوش آنکه‌رخت خرد را به‌شعله‌ئی می‌سوخت
مثال لاله متاعی ز آتشی اندوخت

توهم ز ساغرمی چهره را گلستان کن
بهار، خرقه فروشی به‌صوفیان آموخت

دلم تپید ز محرومی فقیه حرم
که پیرمیکده[2] جامی بفتوئی نفروخت

مسنج قدر سرود از نوای بی‌اثرم
ز برق نغمه توان حاصل سکندر سوخت

صبا بگلشن ویمر[3] سلام ما برسان
که‌چشم نکته وران خاک آن دیار افروخت

۱ـ علم طلسم وجادو.

۲ـ در اصطلاح صوفیان پیرمیکده، مرشد وراهنما را گویند.

۳ـ این شهر در آلمان واقع شده ومورد علاقهٔ گوته شاعر بزرگ آلمان میباشد. درفارسی به‌وایمار معروف شده. گوته از شعرای بزرگ غرب ویکی از ارکان اربعهٔ آنان است (ویکتورهوگو از فرانسه، شکسپیر از انگلستان، دانته از ایتالیا وگوته از آلمان). گوته به مشرق زمین وخصوصاً به‌فارسی واشعار حافظ علاقهٔ زیادی داشت وبهمین دلیل فارسی آموخته بود. دیوان شرقی او بفارسی ترجمه شده ومعروف است.

تیر و سنان و خنجر و شمشیرم آرزوست[1] — با من میا که مسلك شبیرم آرزوست
از بهر آشیانه خس اندوزیم نگر — باز این نگر که شعله‌ی در گیرم آرزوست
گفتند لب به‌بند و ز اسرار[2] ما مگو — گفتم که خیر نعره‌ی تکبیرم آرزوست
گفتند هر چه در دلت آید ز ما بخواه — گفتم که بی‌حجابی تقدیرم آرزوست
از روزگار خویش ندانم جز این قدر — خوابم ز یاد رفته و تعبیرم آرزوست

کو آن نگاه ناز که اول دلم ربود
عمرت دراز باد همان تیرم آرزوست

ز خاك خویش طلب آتشی که پیدا نیست — تجلی دگری در خور تقاضا نیست
بملك جم ندهم مصرع نظیری[3] را — «کسی که کشته نشد از قبیله‌ی ما نیست»
اگر چه عقل فسون پیشه لشکری انگیخت — تو دل گرفته نباشی که عشق تنها نیست
تو ره‌شناس نه‌ئی وز مقام بی‌خبری — چه نغمه‌ایست که در بربط سلیمی نیست
نظر بخویش چنان بسته‌ام که جلوه‌ی دوست — جهان گرفت و مرا فرصت تماشا نیست
بیا که غلغله در شهر دلبران فکنیم — جنون زنده دلان هرزه گرد صحرا نیست
ز قید و صید نهنگان حکایتی آور — مگو که زورق ما روشناس دریا نیست
مرید همت آن رهروم که پا نگذاشت — به‌جاده‌ئی که درو کوه و دشت و دریا نیست
شریك حلقه‌ی رندان باده پیما باش — حذر ز بیعت پیری که مرد غوغا نیست

برهنه حرف نگفتن کمال گویائیست
حدیث خلوتیان جز به‌رمز و ایما، نیست

بشاخ زندگی ما نمی ز تشنه لبی است — تلاش چشمه‌ی حیوان[4] دلیل کم طلبی است

۱ـ ناظر است به‌غزل معروف مولانا در دیوان شمس تبریزی با این مطلع:
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست — بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

۲ـ در اصطلاح صوفیه، اسرار عبارت از محاق سالك است در حق در موقع وصول تام بسوی او ۳ـ مقصود، شاعر معروف نظیری نیشابوری است. ۴ـ کنایه از آب حیات، چشمهٔ خضر هم گفته شده و در اصلاح صوفیه منبع فیض الهی را گویند و نیز قلب عارف کامل واصل است. مثال از شاه نعمت‌الله ولی:

خوش چشمه‌ی آبی است روان در نظر ما — سیراب شده خاك در از رهگذر ما
ما آب حیاتیم و روانیم به هر سو — سرسبزی باغ خضر است در نظر ما

حدیث دل بکه گویم چه راه بر گیرم — که آه بی‌اثر است و نگاه بی‌ادبی است
غزل بزمزمه خوان پرده پست تر گردان — هنوز ناله‌ی مرغان نوای زیر لبی است
متاع قافله‌ی ما حجازیان بردند — ولی زبان نگشائی که یارما عربی است
نهال ترك زبرق فرنگ بار آورد — ظهور مصطفوی را بهانه بولهبی[1] است
مسنج معنی من درعیار هند و عجم — که اصل این گهر از گریه‌های نیم شبی است
بیا که من زخم پیر روم[2] آوردم
می سخن که جوان تر زباده‌ی عنبی است

گریه‌ی ما بی‌اثر ناله‌ی ما نارسا است — حاصل این سوز و ساز یك دل خونین نواست
درطلبش دل تپید دیر و حرم آفرید — ما به تمنای او او بتماشای ماست
پردگیان بی‌حجاب من به خودی درشدم — عشق غیورم نگر میل تماشا کر است
مطرب میخانه‌دوش نکته‌ی دلکش سرود — باده چشیدن خطاست باده کشیدن رواست
زندگی رهروان درتك وتازاست وبس — قافله‌ی موج را جاده ومنزل کجاست
شعله‌ی در گیر زد برخس و خاشاك من
مرشد«رومی»[3] که گفت«منزل ما کبریاست»

سوز سخن زناله‌ی مستانه‌ی دل است — این شمع را فروغ زپروانه‌ی دل است
مشت گلیم و ذوق فغانی نداشتیم — غوغای ما زگردش پیمانه‌ی دل است
این تیره خاکدان که جهان نام کرده‌ئی — فرسوده پیکری زصنم خانه‌ی دل است
اندر رصد نشسته حکیم ستاره بین — درجستجوی سرحد ویرانه‌ی دل است
لاهوتیان[4] اسیر کمند نگاه او — صوفی[5] هلاك شیوه‌ی ترکانه‌ی دل است

۱ـ عم حضرت رسول ویکی ازمخالفین سرسخت اسلام بود. ۲و۳ـ مقصودمولوی شاعرمعروف میباشد. ۴ـ عالم به علم خداوندی وخداشناسی.
۵ـ دراصل معنی لغت صوفی اختلاف است. بعضی گویند از آنجهت بآنها صوفی گفته‌اند که جامهٔ صوف یعنی جامهٔ پشمینه میپوشیده‌اند و بعضی گفته‌اند بدانجهت آنانرا صوفی گفته‌اند که درصف اول میباشند و بعضی گفته‌اند که تولی به‌اصحاب صفه کنند و بعضی گفته‌اند که صوفی ازصفا مشتق است. شبلی گوید: صوفی نه‌بیند در دو دنیا باخدا غیر از خدا را.
بقیه‌پاورقی درصفحه ۱۷

محمود غزنوی که صنم خانه‌ها شکست　　زناری بتان صنم خانه‌ی دل است

غافل‌تری ز مرد مسلمان ندیده‌ام

دل درمیان سینه و بیگانه‌ی دل است

خواجه‌ای نیست که چون بنده پرستارش نیست

بنده‌ئی نیست که چون خواجه خریدارش نیست

گرچه از طور[1] کلیم است بیان واعظ

تاب آن جلوه به‌آئینه‌ی گفتارش نیست

پیر ما مصلحتاً روبمجاز آورده‌است

ورنه بازهره‌وشان هیچ سروکارش نیست

دل باو بندو ازین خرقه فروشان بگریز

نشوی صید غزالی که ز تاتارش نیست

نغمه‌ی عافیت از بربط من می طلبی

از کجا بر کشم آن نغمه که در تارش نیست

دل ما قشقه زد و برهمنی کرد ولی

آن چنان کرد که شایسته‌ی زنارش نیست

عشق در صحبت میخانه بگفتار آید

زانکه‌دردیروحرم‌محرم‌اسرارش‌نیست

بیا که بلبل شوریده نغمه پردازاست　　عروس لاله، سراپا کرشمه وناز است

نوا زپرده‌ی غیب است ای مقام شناس　　نه‌از گلوی‌غزلخوان‌نه‌از رگ‌ساز است

کسی که زخمه‌رساندبتار، سازحیات　　زمن بگیر که آن بنده محرم‌راز است

مرا ز پردگیان جهان خبر دادند　　ولی زبان نگشایم که‌چرخ کج‌باز است

جامی گوید:　　شیوه‌ی صوفی چه بود نیستی　　چند تو برهستی خود ایستی
شیخ را پرسیدند که صوفی چیست؟ گفت: آنچه درسرداری بنهی وآنچه در کف داری بدهی وآنچه برتو آید نجهی.

۱- کوهی است در شبه جزیره‌ی سینا که انوار ملکوت برحضرت موسی تجلی کرد.

سخن درشت مگو در طریق یاری کوش — که صحبت من و تو در جهان خدا ساز است
کجاست منزل این خاکدان تیره نهاد — که هرچه هست چو ریك روان به پرواز است
تنم گلی ز خیابان جنت کشمیر[1]
دل از حریم حجاز و نوا ز شیراز است

سرخوش از باده‌ی تو خم شکنی نیست که نیست[2]
مست لعلین تو شیرین سخنی نیست که نیست
در قبای عربی خوشترك آئی به نگاه
راست برقامت تو پیرهنی نیست که نیست
گرچه لعل تو خموش است ولی چشم ترا
بادل خون شده‌ی ماسخنی نیست که نیست
تا حدیث تو کنم بزم سخن می‌سازم
ورنه درخلوت من انجمنی نیست که نیست
ای مسلمان دگر اعجاز سلیمان آموز
دیده برخاتم تو اهرمنی نیست که نیست

اگرچه زیب سرش افسر و کلاهی نیست[3] — گدای کوی تو کمتر ز پادشاهی نیست
بخواب رفته جوانان ومرده دل پیران — نصیب سینه‌ی کس آه صبحگاهی نیست
باین بهانه بدشت طلب زپا منشین — که درزمانه‌ی ما آشنای راهی نیست
زوقت خویش چه غافل نشسته‌ئی دریاب — زمانه‌ئی که حسابش زسال وماهی نیست
درین رباط کهن چشم عافیت داری — ترابکشمکش زندگی نگاهی نیست
گناه ما چه نویسند کاتبان عمل — نصیب ما ز جهان تو جز نگاهی نیست

۱ـ ناحیه‌ای است درشمال غربی هندوستان، میان افغانستان وپاکستان وهندوستان که‌اغلب مردم آنجا بزبان فارسی تکلم میکنند وآنرا ایران صغیرهم گفته‌اند. ۲ـ ناظراست به غزل معروف حافظ:

روشن ازپرتو رویت نظری نیست که‌نیست — منت خاك درت بربصری نیست که نیست

۳ـ باهمین وزن وقافیه ازحافظ:

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سرمرا بجز این درحواله گاهی نیست

بیا که دامن اقبال را بدست آریم
که او زخرقه‌فروشان خانقاهی نیست

نگار من که بسی ساده و کم آمیز است — ستیزه کیش و ستم کوش و فتنه انگیز است
برون او همه بزم و درون او همه رزم — زبان او ز مسیح و دلش ز چنگیز است
گسست عقل و جنون رنگ بست و دیده گداخت — در آبجلوه که جانم زشوق لبریز است
اگرچه تیشه‌ی من کوه را زپا آورد — هنوز گردش گردون بکام پرویز است
زخاك تا به فلك هرچه هست ره‌پیماست
قدم گشای که رفتار کاروان تیز است

بگذر ازغیب که این وهم و گمان چیزی هست
در جهان بودن ورستن ز جهان چیزی هست
آن بهشتی که خدائی بتو بخشد همه هیچ
تا جزای عمل تست جنان چیزی هست
راحت جان طلبی؟ راحت جان چیزی نیست
در غم همنفسان اشك روان چیزی هست
چشم مخمور و نگاه غلط انداز و سرود
همه خوبست ولی‌خوشتر از آن چیزی هست
حسن رخساردمی هست ودمی دیگر نیست
حسن کردار وخیالات خوشان چیزی هست
این خدایان تنك مایه زسنگ‌اند وزخشت
برتری هست که دوراست زدیر و ز کنشت[1]
سجده بی‌ذوق عمل خشك و بجائی نرسد
زندگانی همه کردار چه زیبا و چه زشت
فاش گویم بتو حرفی که نداند همه کس
ای خوش آن بنده که برلوح دل اورا بنوشت

۱ـ آتشکده، دیر، معبد یهود و نصاری

این جهانی که تو بینی اثر یزدان نیست
چرخه‌از تست وهم آن رشته که بر دوك تو رشت
پیش آئین مکافات عمل سجده گزار
زانکه خیزد زعمل دوزخ و اعراف و بهشت

از دیر مغان آیم بی گردش صهبا مست — در منزل لا بودم از باده‌ی الامست
دانم که نگاه او ظرف همه کس بیند — کرد است مرا ساقی از عشوه و ایما مست
وقت است که بگشایم میخانه‌ی رومی باز — پیران حرم دیدم در صحن کلیسا مست
این کار حکیمی نیست، دامان کلیمی گیر — صد بنده‌ی ساحل مست یك بنده‌ی دریا مست
دل را بچمن بردم از باد چمن افسرد — میرد بخیابانها این لاله‌ی صحرا مست
از حرف دلاویزش اسرار حرم پیدا — دی کافر کی دیدم در وادی بطحا[1] مست
سینا است که فاران است؟ یارب چه مقام است این؟
هر ذره‌ی خاك من چشمی است تماشا مست!

بیا که ساز فرنگ از نوا بر افتاداست[2] — درون پرده‌ی او نغمه نیست فریاداست
زمانه کهنه بتان را هزار بار آراست — من از حرم نگذشتم که پخته بنیاداست
درفش ملت عثمانیان دوباره بلند — چه گویمت که به تیموریان چه افتاداست؟
خوشا نصیب که خاك تو آرمید اینجا — که این زمین ز طلسم فرنك آزاداست
هزار مرتبه کابل نکوتر از دلی است — «که آن عجوزه عروس هزار داماداست»[3]
درون دیده نگه دارم اشك خونین را — که من فقیرم و این دولت خداداداست!
اگر چه پیر حرم ورد لااله دارد
کجا نگاه که برنده‌تر ز پولاداست

زخاك خویش طلب آتشی که پیدا نیست — تجلی دگری درخور تقاضا نیست

۱ــ محلی درنزدیکی مکه ۲ــ برمزار بابر مؤسس سلسلهٔ تیموری هندوستان
۳ــ ناظر است به‌غزل معروف خواجه حافظ شیرازی بمطلع:
بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عمر برباداست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماداست

نظر بخویش چنان بسته‌ام که جلوه‌ی دوست
جهان گرفت و مرا فرصت تماشا نیست

بملك جم ندهم مصرع نظیری[1] را
«کسی که کشته نشد از قبیله‌ی ما نیست»

اگرچه عقل فسون پیشه لشکری انگیخت
تو دل گرفته نباشی که عشق تنها نیست

توره شناس نه‌ئی وز مقام بیخبری
چه نغمه‌ایست که در بربط سلیمی نیست

ز قید و صید نهنگان حکایتی آور
مگو که زورق ما روشناس دریا نیست

مرید همت آن رهروم که پا نگذاشت
به جاده‌ئی که درو کوه و دشت و دریا نیست

شریك حلقه‌ی رندان باده پیما باش
حذر ز بیعت پیری که مرد غوغا نیست

نوای من از آن پرسوز و بیباك و غم انگیز ست
بخاشاکم شرار افتاد و باد صبحدم تیز است

ندارد عشق سامانی ولیکن تیشه‌ئی دارد
خراشد سینه‌ی کهسار و پاك از خون پرویز است

مرا در دل خلید این نکته از مرد ادا دانی
ز معشوقان نگه، کاری تر از حرف دلاویز است

ببالینم بیا یکدم نشین کز درد مهجوری
تهی پیمانه‌ی بزم ترا پیمانه لبریز است

به بستان جلوه دادم آتش داغ جدائی را
نسیمش تیزتر می‌سازد و شبنم غلط ریز است

اشارتهای پنهان خانمان برهم زند لیکن
مرا آن غمزه میباید که بیباك است و خونریز ست

نشیمن هر دو را در آب و گل لیکن چه راز است این
خرد را صحبت گل خوشتر آید دل کم آمیز است

۱ـ منظور، شاعر معروف نظیری نیشابوری است. این غزل با اندکی تحریف در صفحهٔ ۱۵ نیز آمده است.

مرا بنگر که در هندوستان دیگر نمی‌بینی
برهمن زاده‌ئی رمز آشنای روم و تبریز است

می دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست ‌ ‌ ‌ پیش صاحب نظران حور و جنان چیزی نیست
هر چه از محکم و پاینده شناسی گذرد ‌ ‌ ‌ کوه و صحرا و بر و بحر و کران چیزی نیست
دانش مغربیان فلسفه‌ی مشرقیان ‌ ‌ ‌ همه بتخانه و در طوف بتان چیزی نیست!
از خود اندیش و ازین بادیه ترسان مگذر ‌ ‌ ‌ که تو هستی و وجود دو جهان چیزی نیست

در طریقی که بنوك مژه کاویدم من
منزل و قافله و ریگ روان چیزی نیست

گرچه شاهین خرد بر سر پروازی هست ‌ ‌ ‌ اندرین بادیه پنهان قدراندازی هست
آنچه از کار فرو بسته گره بگشاید[1] ‌ ‌ ‌ هست و در حوصله‌ی زمزمه پردازی هست
تاب گفتار اگر هست شناسائی نیست ‌ ‌ ‌ وای آن بنده که در سینه‌ی او رازی هست
گرچه صد گونه بصد سوز مرا سوخته‌اند ‌ ‌ ‌ ای خوشا لذت آن سوز که هم سازی هست
مرده خاکیم و سزاوار دل زنده شدیم ‌ ‌ ‌ این دل زنده و ما کار خدا سازی هست
شعله‌ی سینه‌ی من خانه فروز است و لی ‌ ‌ ‌ شعله‌ئی هست که هم خانه براندازی هست

تکیه بر عقل جهان بین فلاطون نکنم[2]
در کنارم دلکی شوخ و نظربازی هست

این جهان چیست صنم خانه‌ی پندار من است ‌ ‌ ‌ جلوه‌ی او گرو دیده‌ی بیدار من است
همه آفاق که گیرم بنگاهی او را ‌ ‌ ‌ حلقه‌ئی هست که از گردش پرگار من است
هستی و نیستی از دیدن و نادیدن من ‌ ‌ ‌ چه زمان و چه مکان شوخی افکار من است
از فسون کاری دل سیر و سکون غیب و حضور ‌ ‌ ‌ این که غماز[3] و گشاینده‌ی اسرار من است

۱ـ ناظر است به‌این بیت معروف حافظ:
بود آیا که در میکده‌ها بگشایند ‌ ‌ ‌ گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند
۲ـ افلاطونیان جدید عقل را اول دانسته و برعشق برتری داده‌اند، امـا علامهٔ اقبال‌مانند اغلب شعرای فارسی زبان، این نظر را رد کرده وعشق را فراتر ازعقل دانسته است.
۳ـ سخن‌چین

آن جهانی که درو کاشته را می‌دروند نور و نارش همه از سبحه[۱] و زنار من است

ساز تقدیرم و صد نغمه‌ی پنهان دارم
هر کجا زخمه‌ی اندیشه رسد تار من است

عقل هم عشق است و از ذوق نگه بیگانه نیست لیکن این بیچاره را آن جرأت رندانه نیست
گرچه می‌دانم خیال منزل ایجاد من است در سفر از پا نشستن همت مردانه نیست
هر زمان یك تازه جولانگاه میخواهم ازو تا جنون فرمای من گوید دگر ویرانه نیست

با چنین زور جنون پاس گریبان داشتم
در جنون از خود نرفتن کار هر دیوانه نیست

مرغ خوش لهجه و شاهین شکاری از تست زندگی را روش نوری و ناری از تست
دل بیدار و کف خاك و تماشای جهان سیر این ماه بشب گونه‌عماری از تست
همه افکار من از تست چه در دل چه بلب گهر از بحر بر آری نه‌بر آری از تست
من همان مشت غبارم که بجائی نرسد لاله از تست و نم ابر بهاری از تست
نقش‌پرداز توئی ما قلم افشانیم حاضر آرائی و آینده نگاری از تست

گله‌ها داشتم از دل بزبانم نرسید
مهر و بی‌مهری و عیاری و یاری از تست

خاور که آسمان به کمند خیال اوست از خویشتن گسسته و بی‌سوز آرزوست
در تیره خاك او تب و تاب حیات نیست جولان موج را نگران از کنارجوست
بتخانه و حرم همه افسرده آتشی پیر مغان شراب هوا خورده‌درسبوست
فکر فرنگ پیش مجاز آورد سجود بینای کورومست تماشای رنگ و بوست
گردنده‌تر ز چرخ و ربابنده‌تر ز مرگ از دست او بدامن ما چاك بی‌رفوست
خاکی نهاد و خو ز سپهر کهن گرفت عیار و بی‌مدار و کلان‌کار و تو بتوست
مشرق خراب و مغرب از آن بیشتر خراب عالم تمام مرده و بی‌ذوق جستجوست

۱ــ تسبیح

ساقی بیار باده و بزم شبانه ساز
ما را خراب یك نگه محرمانه ساز

زمانه قاصد طیار آن دلارام است — چه قاصدی که وجودش تمام پیغام است
گمان مبر که نصیب تو نیست جلوه‌ی دوست — درون سینه هنوز آرزوی تو خام است
گرفتم این که چو شاهین بلند پروازی — بهوش باشد که صیاد ما کهن دام است
باوج مشت غباری کجا رسد جبریل — بلند نامی او از بلندی بام است
تو از شمار نفس زنده‌ئی نمیدانی — که زندگی به‌شکست طلسم ایام است
ز علم و دانش مغرب همین قدر گویم — خوش است آه و فغان تا نگاه ناکام است

من از هلال و چلیپا[1] دگر نیندیشم
که فتنه‌ی دگری در ضمیر ایام است

دگر ز ساده دلیهای یار نتوان گفت[2] — نشسته بر سر بالین من ز درمان گفت
زبان اگر چه دلیر است و مدعا شیرین — سخن ز عشق چه گویم جز اینکه نتوان گفت
خوشا کسی که فرو رفت در ضمیر وجود — سخن مثال گهر بر کشید و آسان گفت
خراب لذت آنم که چون شناخت مرا — عتاب زیر لبی کرد و خانه ویران گفت
غمین مشو که جهان راز خود برون ندهد — که آنچه گل نتوانست مرغ نالان گفت
پیام شوق که من بی حجاب میگویم — به‌لاله قطره‌ی شبنم رسید و پنهان گفت

اگر سخن همه شوریده گفته‌ام چه عجب
که هر که گفت ز گیسوی او پریشان گفت

هوس هنوز تماشاگر جهانداری است[3] — دگر چه فتنه پس پرده‌های زنگاری است[4]
زمان زمان شکند آنچه می تراشد عقل — بیا که عشق مسلمان و عقل زناری است

۱ـ صلیب، داری که حضرت عیسی را بدان آویختند.
۲ـ باهمین وزن و قافیه از حافظ:
شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
۳ـ با همین وزن و قافیه از حافظ:
بنال بلبل اگر با منت سر یاری است — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است
۴ـ رنگ سبز

امیر قافله‌ئی سخت کوش وپیهم کوش
که درقبیله‌ی‌ماحیدری‌ز کراری است
تو چشم بستی و گفتی که این جهان خوابست
گشای چشم که این خواب خواب بیداریست
بخلوت انجمنی آفرین که فطرت عشق
یکی شناس و تماشا پسند بسیاری است
تپید یك دم و کردند زیب فتراکش
خوشا نصیب غزالی که زخم او کاری است
بباغ و راغ گهرهای نغمه می‌پاشم
گران متاع و چه ارزان ز کند بازاری است

فرشته گرچه برون از طلسم افلاك است
نگاه او بتماشای این کف خاك است
گمان مبر که بیك شیوه عشق می‌بازند
قبا بدوش گل و لاله بی جنون چاك است
حدیث شوق ادا میتوان بخلوت دوست
بناله‌ئی که ز آلایش نفس پاك است
توان گرفت ز چشم ستاره مردم را
خرد بدست تو شاهین تند و چالاك است
گشای چهره که آنکس که لن ترانی گفت[1]
هنوز منتظر جلوه‌ی کف خاك است
درین چمن که سرود است و این نوا ز کجاست؟
که غنچه سر بگریبان و گل عرقناك است[2]

عرب که باز دهد محفل شبانه کجاست؟
عجم که زنده کند رود عاشقانه کجاست؟
بزیر خرقه‌ی پیران سبوچه‌ها خالی است
فغان که کس نشناسد می جوانه کجاست؟
درین چمنکده هر کس نشیمنی سازد
کسی که سازد و واسوزد آشیانه کجاست؟
هزار قافله بیگانه‌وار دید و گذشت
دلی که دید بانداز محرمانه کجاست؟
چو موج خیز و به‌یم جاودانه می‌آویز
کرانه می‌طلبی بی‌خبر کرانه کجاست؟
بیا که در رگ تاك تو خون تازه دوید
دگر مگوی که آن باده‌ی مغانه کجاست؟
بیك نورد فرو پیچ روزگاران را
ز دیر و زود گذشتی دگر زمانه کجاست؟

در نهادم عشق با فکر بلند آمیختند
ناتمام جاودانم کار من چون ماه نیست

۱- ناظر است به‌آیهٔ شریفهٔ ۱۳۹ از سورهٔ اعراف: ولما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه قال رب ارنی انظر الیك قال لن ترانی ولکن انظر الی الجبل... ۲- اشاره است به‌شعر معروف حافظ:

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

از نوا بر من قیامت رفت و کس آگاه نیست
پیش محفل جز بم و زیر و مقام و راه نیست

لب فرو بند از فغان در ساز با درد فراق
عشق تا آهی کشد از جذب خویش آگاه نیست

شعله‌ئی می باش و خاشاکی که پیش آید بسوز
خاکیان را در حریم زندگانی راه نیست

جره‌شاهینی بمرغان سرا صحبت مگیر
خیز و بال و پر گشا پرواز تو کوتاه نیست

کرم شب تاب است شاعر در شبستان وجود
در پر و بالش فروغی گاه هست و گاه نیست

در غزل اقبال احوال خودی را فاش گفت
زانکه این نو کافر از آئین دیر آگاه نیست

شراب میکده‌ی من نه یادگار جم است
فشرده‌ی جگر من بشیشه‌ی عجم است

چو موج می تپد آدم بجستجوی وجود
هنوز تا به کمر در میانه‌ی عدم است

بیا که مثل خلیل این طلسم در شکنیم
که جز تو هر چه درین دیر دیده‌ام صنم است

اگر بسینه‌ی این کائنات در نروی
نگاه را به تماشا گذاشتن ستم است

غلط خرامی ما نیز لذتی دارد
خوشم که منزل ما دور و راه خم بخم است

تغافلی که مرا رخصت تماشا داد
تغافل است و به از التفات دمبدم است

مرا اگر چه به بتخانه پرورش دادند
چکید از لب من آنچه در دل حرم است

ما از خدای گم شده‌ایم او بجستجوست
چون ما نیازمند و گرفتار آرزوست

گاهی به برگ لاله نویسد پیام خویش
گاهی درون سینه‌ی مرغان به‌هایهوست

در نرگس آرمید که بیند جمال ما
چندان کرشمه دان که نگاهش به گفتگوست

آه سحرگهی که زند در فراق ما
بیرون و اندرون زبر و زیر و چارسوست

هنگامه بست از پی دیدار خاکئی
نظاره را بهانه تماشای رنگ و بوست

پنهان به ذره ذره و ناآشنا هنوز
پیدا چو ماهتاب و به آغوش کاخ و کوست

در خاکدان ما گهر زندگی گم است
این گوهری که گم شده مائیم یا که اوست؟

جهان کورست و از آئینهٔ دل غافل افتاده است
ولی چشمی که بیناشد نگاهش بر دل افتاده است

شب تاریك و راه پیچ پیچ و بی‌یقین راهی
دلیل کاروان را مشکل اندر مشکل افتاده است
رقیب خام سودا مست وعاشق مست وقاصد مست
که حرف دلبران دارای چندین محمل افتاده است
یقین مؤمنی دارد گمان کافری دارد
چه تدبیر ای مسلمانان که کارم بادل افتاده است
گهی باشد که کار ناخدائی می کند طوفان
که از طغیان موجی کشتیم بر ساحل افتاده است
نمی‌دانم که داد این چشم بینا موج دریا را
گهر در سینه‌ی دریا خزف بر ساحل افتاده است
نصیبی نیست از سوز درونم مرزوبومم را
زدم اکسیر را بر خاك صحرا باطل افتاده است
اگر در دل جهانی تازه‌ئی داری برون آور
که افرنگ از جراحت‌های پنهان بسمل افتاده است
می دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست
پیش صاحب نظران حور و جنان چیزی نیست
هرچه از محکم و پاینده شناسی گذرد
کوه و صحرا و بر و بحر و کران چیزی نیست
دانش مغربیان فلسفه‌ی مشرقیان
همه بتخانه و در طوف بتان چیزی نیست
از خود اندیش و از این بادیه ترسان مگذر
که تو هستی و وجود دو جهان چیزی نیست
در طریقی که بنوك مژه کاویدم من
منزل وقافله وریگ روان چیزی نیست

ترا نادان امید غم گساریها ز افرنگ است
دل شاهین نسوزد بهر آن مرغی که درچنگ است

پشیمان شو اگر لعلی ز میراث پدر خواهی
کجا عیش برون آوردن لعلی که در سنگ است

سخن از بود و نابود جهان با من چه می گوئی
من این دانم که من هستم ندانم این چه نیرنگ است

درین میخانه هر مینا ز بیم محتسب لرزد
مگر یك شیشه‌ی عاشق که از وی لرزه بر سنگ است

خودی را پرده میگوئی بگو من با تو این گویم
مزن این پرده را چاکی که دامان نگه تنگ است

کهن شاخی که زیر سایه‌ی او پر بر آوردی
چو برگش ریخت از وی آشیان برداشتن ننگ است

غزل آن گو که فطرت ساز خود را پرده گرداند
چه آید زان غزل خوانی که با فطرت هم آهنگ است

علمی که تو آموزی مشتاق نگاهی نیست
وامانده‌ی راهی هست آواره‌ی راهی نیست

آدم که ضمیر او نقش دوجهان ریزد
با لذت آهی هست بی‌لذت آهی نیست

هر چند که عشق او آواره‌ی راهی کرد
داغی که جگر سوزد در سینه‌ی ماهی نیست

من چشم نه‌بردارم از روی نگارینش
آن مست تغافل را توفیق نگاهی نیست

اقبال قبا پوشد در کار جهان کوشد
دریاب که درویشی با دلق[1] و کلاهی نیست

زندگی در صدف خویش گهر ساختن است
در دل شعله فرو رفتن و نگداختن است

عشق ازین گنبد در بسته برون تاختن است
شیشه‌ی ماه ز طاق فلك انداختن است

۱- پوستین و جامهٔ درویشی. مثال از حافظ:
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی
که پیر میفروشانش بجامی در نمیگیرد

سلطنت نقد دل و دین ز کف انداختن است
به یکی داو[1] جهان بردن و جان باختن است
حکمت و فلسفه را همت مردی باید
تیغ اندیشه بروی دو جهان آختن است
مذهب زنده دلان خواب پریشانی نیست
از همین خاك، جهان دگری ساختن است

درین چمن دل مرغان زمان زمان دگر است
بشاخ گل دگر است و به آشیان دگر است
بخود نگر گله‌های جهان چه می گوئی
اگر نگاه تو دیگر شود جهان دگر است
به هر زمانه اگر چشم تو نکو نگرد
طریق میکده و شیوه‌ی مغان دگر است
به میر قافله از من دعا رسان و بگوی
اگرچه راه همان است کاروان دگر است

خیال من به تماشای آسمان بوده است
بدوش ماه و به آغوش کهکشان بوده است
گمان مبر که همین خاکدان نشیمن ماست
که هر ستاره جهان است یا جهان بوده است
بچشم مور فرومایه آشکار آید
هزار نکته که از چشم ما نهان بوده است
زمین به پشت خود الوند و بیستون دارد
غبار ماست که بر دوش او گران بوده است
ز داغ لاله‌ی خونین پیاله می بینم
که این گسسته نفس صاحب فغان بوده است

رمز عشق تو، به ارباب هوس نتوان گفت[2]
سخن از تاب و تب شعله به خس نتوان گفت
تو مرا ذوق بیان دادی و گفتی که بگوی
هست در سینه‌ی من آنچه بکس نتوان گفت
از نهانخانه‌ی دل خوش غزلی می خیزد
سر شاخی همه گویم به قفس نتوان گفت
شوق اگر زنده‌ی جاوید نباشد عجب است
که حدیث تو درین یك دو نفس نتوان گفت

۱ـ نوبت، نوبت قمار
۲ـ با همین وزن در قافیهٔ دیگر مثل از حافظ:
دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه برعهد تو و باد صبا نتـوان کرد
و ازخواجو کرمانی:
پشت بریار کمان ابروی مانتوان کـرد
خـویشتن را هدف تیر بلا نتوان کرد
و ازکمال خجند:
پیش رویت صنما وصف قمرنتوان کرد
نسبت حقهٔ لعلت به شکـر نتوان کـرد

بده آن دل که مستی‌های او از باده‌ی خویش است
بگیر آن دل که از خود رفته و بیگانه‌اندیش است

بده آن دل بده آن دل که گیتی را فرا گیرد
بگیر این دل بگیر این دل که در بند کم و بیش است

مرا ای صیدگیر از ترکش تقدیر بیرون کش
جگردوزی چه می‌آید از آن تیری که در کیش است

نگردد زندگانی خسته از کار جهان گیری
جهانی در گره بستم جهان دیگری پیش است

درون سینه‌ی ما سوز آرزو ز کجاست؟ سبو زماست ولی باده در سبو ز کجاست؟
گرفتم این که جهان خاك و ما کف خاکیم به ذره ذره‌ی ما درد جستجو ز کجاست؟
نگاه ما بگریبان کهکشان افتد
جنون ما ز کجا، شورهای و هوز کجاست؟

در جهان دل ما دور قمر پیدا نیست انقلابیست ولی شام و سحر پیدا نیست
وای آن قافله کز دونی همت میخواست رهگذاری که در و هیچ خطر پیدا نیست
بگذر از عقل و در آویز بموج یم عشق که در آن جوی تنك مایه گهر پیدا نیست
آنچه مقصود تك و تا ز خیال من و تست
هست در دیده و مانند نظر پیدا نیست

باز این عالم دیرینه جوان می‌بایست برگ کاهش صفت کوه گران می‌بایست
کف خاکی که نگاه همه بین پیدا کرد در ضمیرش جگر آلوده فغان می‌بایست
این مه و مهر کهن راه بجائی نبرند انجم تازه به تعمیر جهان می‌بایست
هر نگاری که مرا پیش نظر می‌آید خوش نگاریست ولی خوشتر از آن میبایست
گفت یزدان که چنین است و دگر هیچ مگو
گفت آدم که چنین است و چنان می‌بایست

لاله‌ی این گلستان داغ تمنائی نداشت نرگس طناز او چشم تماشائی نداشت

خاك را موج نفس بود و دلی پیدا نبود زندگانی کاروانی بود و کالائی نداشت
روزگار از هایِ و هویِ میکشان بیگانه‌ئی باده درمیناش بود و باده پیمائی نداشت
برق سیناشکوه سنج از بی‌زبانی‌های شوق هیچکس در وادی ایمن[1] تقاضائی نداشت

عشق از فریاد ما هنگامه‌ها تعمیر کرد
ورنه این بزم خموشان هیچ غوغائی نداشت

خرد از ذوق نظر گرم تماشا بوده است این که جوینده و یابنده‌ی هر موجود است
جلوه‌ی پاك‌طلب، از مه و خورشید گذر زانکه هر جلوه درین دیر نگه‌آلود است

* * *

عشق اندر جستجو افتاد و آدم حاصل است
جلوه‌ی او آشکار از پرده‌ی آب و گل است
آفتاب و ماه وانجم می‌توان دادن ز دست
در بهای آن کف خاکی که دارای دل است

* * *

کم‌سخن غنچه که درپرده‌ی دل رازی داشت
در هجوم گل و ریحان غم دمسازی داشت
محرمی خواست ز مرغ چمن و باد بهار
تکیه بر صحبت آن کرد که پروازی داشت

* * *

بهار تا بگلستان کشید بزم سرود نوای بلبل شوریده چشم غنچه گشود
گمان‌مبر که سرشتند در ازل گل ما که ما هنوز خیالیم در ضمیر وجود
به‌علم غره مشو کارمی کشی دگر است فقیه شهر گریبان و آستین آلود
بهار، برگ پراکنده را بهم بربست نگاه‌ماست که بر لاله‌رنگ و آب افزود

۱ــ وادی ایمن سرزمین مقدسی است که ندای لاتخف بموسی علیه‌السلام رسید. مثال از حافظ:

شب تار است وره وادی ایمن درپیش آتش طور کجا موعد دیدار کجاست؟

نظر بخویش فرو بسته‌را نشان این است — دگر سخن نسراید زغایب وموجود

شبی به‌میکده‌خوش گفت پیر زنده‌دلی — به‌هر زمانه خلیل[۱] است وآتش نمرود[۲]

چه نقشها که نبستم بکارگاه حیات — چه‌رفتنی که نرفت و چه‌بود نی که نبود

بدیریان سخن نرم گو که عشق غیور — بنای بتکده افکند در دل محمود[۳]

بخاك هند نوای حیات بی‌اثراست

که مرده زنده نگردد ز نغمه‌ی داود[۴]

سطوت از کوه ستانند و بکاهی بخشند — کله جم[۵] بگدای سر راهی بخشند

در ره عشق فلان ابن فلان چیزی نیست — ید بیضای[۶] کلیمی[۷] بسیاهی بخشند

گاه شاهی بجگر گوشه‌ی سلطان ندهند — گاه باشد که بزندانی چاهی بخشند

فقر را نیز جهانبان و جهانگیر کنند — که باین راه نشین تیغ نگاهی بخشند

عشق پامال خرد گشت و جهان دیگر شد

بود آیا که مرا رخصت آهی بخشند

بیار باده که گردون بکام ما گردید — مثال غنچه نواها زشاخسار دمید

خورم بیاد تنك نوشی امام حرم — که جز به‌صحبت یاران رازدان نچشید

۱ـ حضرت ابراهیم خلیل‌الله ۲ـ نام پادشاه بابل که ادعای خدایی کرد و حضرت ابراهیم را درآتش انداخت و بهمین دلیل آتش نمرود را اغلب شعرا دراشعارخود آورده‌اند. مثال از حافظ:

بباغ تازه کن آئین دین زردشتی — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

۳ـ مقصود سلطان محمود غزنوی است ۴ـ ناظراست به‌صدای خوش حضرت داود پیمبر، صاحب کتاب مزامیر.

۵ـ منظور جمشید پادشاه باستانی ایران است. اغلب شعرای فارسی زبان از اونام برده‌اند وکله جم یعنی کلاه یاتاج جمشید. مثال از حافظ:

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — زکاسهٔ سرجمشید و بهمن است وقباد

۶و۷ـ کنایه از دست حضرت موسی که هروقت دربغل میکرد و بیرون میآورد نوری از آن ساطع میشد. مثال ازحافظ:

آنهمه شعبده‌ها عقل که میکرد آنجا — سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

وسامری نام‌ساحری بود درزمان حضرت موسی که مردم را درمقابل خداپرستی به گوساله‌پرستی دعوت میکرد.

فزون قبیله‌ی آن پخته کار باد که گفت: چراغ راه حیات است جلوه‌ی امید

نوا ز حوصله‌ی دوستان بلندتر است غزل‌سرا شدم آنجا که هیچکس نشنید

عیار معرفت مشتری است جنس سخن خوشم از آنکه متاع مرا کسی نخرید

ز شعر دلکش **اقبال** می‌توان دریافت

که درس فلسفه میداد و عاشقی ورزید

هوای فروردین در گلستان، میخانه می‌سازد

سبو از غنچه می ریزد ز گل پیمانه می‌سازد

محبت چون تمام افتد رقابت از میان خیزد

به طوف شعله‌ئی پروانه با پروانه می‌سازد

به ساز زندگی‌سوزی به‌سوز زندگی سازی

چه بیدردانه می‌سوزد چه بیتابانه می‌سازد

تنش از سایه‌ی بال تذروی لرزه می گیرد

چو شاهین زاده‌ای اندر قفس بادانه می‌سازد

بگو **اقبال** را ای باغبان رخت از چمن بندد

که این جادونوا مارا ز گل بیگانه‌می‌سازد

نعره زدعشق که خونین جگری پیدا شد حسن لرزید که صاحب‌نظری پیدا شد

فطرت آشفت که از خاك جهان مجبور خودگری خودشکنی خودنگری پیدا شد

خبری رفت ز گردون به‌شبستان ازل حذر ای پردگیان پرده دری پیدا شد

آرزو بیخبر از خویش بآغوش حیات چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد

زندگی گفت که‌در خاك تپیدم همه‌عمر

تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد[1]

فنا را باده‌ی هر جام کردند[2] چه بیدردانه او را عام کردند

۱ـ این غزل در کتاب افکار علامه اقبال باموضوع (میلاد آدم) چاپ شده است.

۲ـ ناظر است به‌غزل عارفانهٔ بسیار معروف فخرالدین عراقی بامطلع زیر:

نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند

تماشاگاه مرگ ناگهان را | جهان ماه و انجم نام کردند
اگر یك ذره‌اش خوی رم آموخت | بافسون نگاهی رام کردند
قرار از ما چه می‌جوئی که ما را | اسیر گردش ایام کردند
خودی در سینه‌ی چاکی نگهدار
ازین کوکب چراغ شام کردند

فریب کشمکش عقل، دیدنی دارد | که میر قافله و ذوق رهزنی دارد
نشان راه ز عقل هزار حیله مپرس | بیا که عشق کمالی زیك فنی دارد
فرنگ گرچه سخن باستاره می گوید | حذر که شیوه‌ی او رنگ جوزنی[1] دارد
زمرگ و زیست چه پرسی درین رباط کهن | که زیست کاهش جان مرگ جانکنی دارد
سر مزار شهیدان یکی عنان درکش | که بی‌زبانی ما حرف گفتنی دارد
دگر بدشت عرب خیمه‌زن که بزم عجم | می گذشته و جام شکستنی دارد
نه شیخ شهر نه شاعر نه خرقه‌پوش اقبال
فقیر راه نشین است و دل غنی دارد

باز بر رفته و آینده نظر باید کرد | هله برخیز که اندیشه دگر باید کرد
عشق بر ناقه‌ی ایام کشد محمل خویش | عاشقی؟ راحله[2] از شام وسحر باید کرد
پیر ما گفت جهان بر روشی محکم نیست | از خوش و ناخوش او قطع نظر باید کرد
تو اگر ترك جهان کرده سر او داری | پس نخستین ز سر خویش گذر باید کرد
گفتمش در دل من لات و منات[3] است بسی
گفت این بتکده را زیروزبر باید کرد

جهان عشق نه میری نه سروری داند | همین بس است که آئین چاکری داند
نه هر که طوف بتی کرد و بست، زناری | صنم پرستی و آداب کافری داند

۱ــ آفتی است که به گندم و جو میزند. زردی هم گفته شده و بمعنی جادوگر و مرتاض هندی هم آمده است. ۲ــ حیوان بارکش
۳ــ لات ومنات نام دوبت درزمان جاهلیت اعراب.

هزار خیبر و صد گونه اژدر است اینجا
نه هر که نان جوین خورد حیدری داند

بچشم اهل نظر از سکندر افزون است
گدا گری که مآل سکندری داند

بعشوه‌های جوانان ماه سیما چیست
در آ بحلقه‌ی پیری که دلبری داند

فرنگ شیشه گری کرد و جام مینا ریخت
بحیرتم که همین شیشه را پری داند

چه گویمت ز مسلمان نامسلمانی
جز این که پور خلیل است و آزری داند

یکی به غمکده‌ی من گذر کن و بنگر
ستاره سوخته‌ئی کیمیا گری داند

بیا بمجلس اقبال و یك دو ساغر کش
اگر چه سر نتراشد قلندری داند[۲]

نظر به راه نشینان سواره می گذرد
مرا بگیر که کارم ز چاره می گذرد

بدیگران چه سخن گسترم ز جلوه‌ی دوست
بیك نگاه مثال شراره می گذرد

رهی بمنزل آن ماه سخت دشوار است
چنانکه عشق بدوش ستاره می گذرد

ز پرده‌بندی گردون چه جای نومید یست
که ناوك نظر ما ز خاره می گذرد

یمی است شبنم ما کهکشان کناره‌ی اوست
بیك شکستن موج از کناره می گذرد

بخلوتش چو رسیدی نظر باو مگشا
که آن دمیست که کار از نظاره میگذرد

من از فراق چه نالم که از هجوم سرشك
ز راه دیده دلم پاره پاره می گذرد

به‌فغان نه‌لب گشودم که فغان اثر ندارد
غم دل نگفته بهتر همه کس جگر ندارد

چه حرم چه دیر هر جا سخنی ز آشنائی
مگر اینکه کس ز راز من و تو خبر ندارد

چه ندیدنی است اینجا که شرر جهان ما را
نفسی نگاه دارد نفسی دگر ندارد

تو ز راه دیده‌ی ما بضمیر ما گذشتی
مگر آنچنان گذشتی که نگه خبر ندارد

کس ازین نگین شناسان نگذشت بر نگینم
بتو می سپارم اورا که جهان نظر ندارد

۱ـ ناظر است به غزل معروف خواجه حافظ شیرازی بدین مطلع:

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

هزار نکته‌ی باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

قدح خردفروزی که فرنگ دادمارا
همه آفتاب، لیکن اثرسحر ندارد

درون لاله گذر چون صبا توانی کرد[1] | بیك نفس گره غنچه وا توانی کرد
حیات چیست جهان را اسیرجان کردن | تو خود اسیرجهانی کجا توانی کرد؟!
مقدر است که مسجود مهرومه باشی | ولی هنوز ندانی چها توانی کرد
اگر زمیکده‌ی[2] من پیاله‌ئی گیری | زمشت خاك جهانی بپا توانی کرد

چسان بسینه چراغی فروختی **اقبال**
بخویش آنچه توانی بما توانی کرد

غلام زنده دلانم که عاشق سره‌اند | نه خانقاه نشینان که دل بکس ندهند
بآن دلی که برنگ‌آشناوبیرنك‌است | عیار مسجد ومیخانه[3] و صنمکده‌اند
نگاه ازمه وپروین بلندتر دارند | که آشیان بگریبان کهکشان نه‌نهند
برون ز انجمنی در میان انجمنی | بخلوت‌اند ولی آنچنان که با همه‌اند
بچشم کم منگر عاشقان صادق را | که این‌شکسته بهایان متاع قافله‌اند
به‌بندگان، خط آزادگی‌رقم کردند | چنانکه شیخ وبرهمن شبان بی‌رمه‌اند

۱ـ باهمین وزن وباقافیهٔ دیگر از حافظ:
بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد | که خاك میکده کحل بصرتوانی کرد

۲ـ دراصطلاح صوفیان محل مناجات بنده باحق را بطریق محبت میکده گویند.

۳ـ میخانه دراصطلاح عرفا باطن عارف کامل‌را گویند که درآن شوق وذوق وعوارف‌الهیه بسیار باشد وبمعنی عالم لاهوت نیز آمده است. مثال ازمولوی:

ازبهرتو افتادم ای دوست به‌میخانه | سرمست می عشقم کم ده دوسه پیمانه

ازشاه نعمت‌الله‌ولی:

در گوشهٔ میخانه کسی را که مقام است | ناقص نتوان گفت که او رند تمام است
می نوش می عشق که پاکست‌وحلال‌است | این‌می نه‌شرابی‌است که‌درشرع‌حرام‌است

واز رضی‌الدین ارتیمانی:

الهی بمستان میخانه‌ات | به عقل آفرینان دیوانه‌ات
بمیخانهٔ وحدتم راه ده | دل زنده و جان آگاه ده

ونیز خانهٔ پیر ومرشد کامل را میخانه گویند.

پیاله گیر که می را حلال میگویند
حدیث اگرچه غریب است راویان ثقه‌اند[1]

تکیه بر حجت و اعجاز بیان نیز کنند
کار حق گاه بشمشیر و سنان نیز کنند

گاه باشد که ته خرقه زره می‌پوشند
عاشقان بنده‌ی حالند و چنان نیز کنند

چون جهان کهنه شود پاك بسوزند او را
وز همان آب و گل ایجاد جهان نیز کنند

همه سرمایه‌ی خود را بنگاهی بدهند
این چه قومی است که سودا بزیان نیز کنند

آنچه از موج هوا با پر کاهی کردند
عجبی نیست که با کوه گران نیز کنند

عشق مانند متاعی است ببازار حیات
گاه ارزان بفروشند و گران نیز کنند

تا تو بیدار شوی ناله کشیدم ورنه
عشق کاری است که بی آه و فغان نیز کنند

جهان ما همه خاك است و پی سپر گردد
ندانم این که نفسهای رفته بر گردد

شبی که گور غریبان نشیمن است او را
مه و ستاره ندارد چسان سحر گردد

دلی که تاب و تب لایزال می‌طلبد
کرا خبر که شود برق یا شرر گردد

نگاه شوق و خیال بلند و ذوق وجود
مترس این که همه خاك رهگذر گردد

چنان بزی که اگر مرگ ماست مرگ دوام
خدا ز کرده‌ی خود شرمسارتر گردد

لاله‌ی صحرایم از طرف خیابانم برید
در هوای دشت و کهسار و بیابانم برید

روبهی آموختم از خویش دور افتاده‌ام
چاره پردازان به آغوش نیستانم برید

درمیان سینه حرفی داشتم گم کرده‌ام
گرچه پیرم پیش ملای دبستانم برید

ساز خاموشم نوای دیگری دارم هنوز
آنکه بازم پرده گرداند پی آنم برید

درشب من آفتاب آن کهن داغی بس است
این چراغ زیر فانوس از شبستانم برید

من که رمز شهریاری با غلامان گفته‌ام
بنده‌ی تقصیر دارم پیش سلطانم برید

---

[1]– مورد اعتماد.

سخن تازه زدم کس به سخن وا نرسید
جلوه خون گشت و نگاهی بتماشا نرسید

سنگ می‌باش و درین کارگه شیشه گذر
وای سنگی که صنم گشت و به مینا نرسید

کهنه را در شکن و باز به تعمیر خرام
هر که در ورطه‌ی «لا» ماند به «الا» نرسید

ای خوش آن جوی تنک مایه که از ذوق خودی
در دل خاک فرو رفت و بدریا نرسید

از کلیمی سبق آموز که دانای فرنگ
جگر بحر شکافید و به سینا نرسید

عشق انداز تپیدن ز دل ما آموخت
شررماست که برجست و به پروا نرسید

عاشق آن نیست که لب گرم فغانی دارد[1] | عاشق آن است که بر کف دو جهانی دارد
عاشق آن است که تعمیر کند عالم خویش | در نسازد بجهانی که کرانی دارد
دل بیدار ندادند به دانای فرنگ | این قدر هست که چشم نگرانی دارد
عشق ناپید و خرد می گزدش صورت مار | گرچه در کاسه‌ی زر لعل روانی دارد

درد[2] من گیر که در میکده‌ها پیدا نیست
پیرمردی که می تند و جوانی دارد

۱ـ باهمین وزن و قافیه از سلمان ساوجی:
آنکه ز ابروی و مژه تیر و کمانی دارد | چشمها کرده سیه قصد جهانی دارد
شاهد آن نیست که دارد خط سبز و لب لعل | شاهد آنست که این دارد و آنی دارد

واز سعدی:
آن شکر خنده که پرنوش دهانی دارد | نه دل من که دل خلق جهانی دارد

از حافظ:
شاهد آن نیست که موئی ومیانی دارد | بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

۲ـ آنچه از مایعات خصوصاً شراب ته نشین شود.

بیا که خاوریان نقش تازه‌ئی بستند
دگر مرو بطواف بتی که بشکستند

چه جلوه‌ایست که دلها بلذت نگهی
ز خاك راه مثال شراره برجستند

کجاست منزل تورانیان شهر آشوب
که سینه‌های خود از تیزی نفس خستند

تو هم بذوق خودی رس که صاحبان طریق
بریده از همه عالم بخویش پیوستند

بچشم مرده دلان کائنات زندانی است
دو جام باده کشیدند و از جهان رستند

غلام همت بیدار آن سوارانم
ستاره را بسنان سفته[1] در گره بستند

فرشته را دگر آن فرصت سجود کجاست
که نوریان بتماشای خاکیان مستند

بر دل بی‌تاب من ساقی می نابی زند
کیمیاساز است و اکسیری به‌سیمابی زند

من ندانم نور، یا نار است اندر سینه‌ام
این قدر دانم بیاض او به مهتابی زند

بر دل من فطرت خاموش می‌آرد هجوم
ساز از ذوق نوا خود را بمضرابی زند

غم مخور نادان که گردون در بیابان کم آب
چشمه‌ها دارد که شبخونی به‌سیلابی زند

ای که نوشم خورده‌ئی از تیزی نیشم مرنج
نیش هم باید که آدم را رگ خوابی زند

تو کیستی ز کجائی که آسمان کبود
هزار چشم براه تو از ستاره گشود

چگویمت که چه بودی چکرده‌ئی چه شدی
که خون کند جگرم را ایازی محمود

تو آن نه‌ئی که مصلی[2] ز کهکشان میکرد
شراب صوفی و شاعر ترا ز خویش ربود

فرنگ اگرچه ز افکار تو گره بگشاد
بجرعه‌ی دگری نشئه‌ی ترا افزود

سخن ز نامه و میزان درازتر گفتی
بحیرتم که نه‌بینی قیامت موجود

خوشا کسی که حرم را درون سینه شناخت
دمی تپید و گذشت از مقام گفت و شنود

از آن بمکتب و میخانه اعتبارم نیست
که‌سجده‌ئی نبرم بر در جبین فرسود

۱ـ سفتن بمعنی سوراخ کردن است.
۲ـ مکان نماز.

قلندران[1] که به تسخیر آب و گل کوشند ... زشاه باج ستانند و خرقه می‌پوشند
بجلوت‌اند و کمندی به مهر و مه پیچند ... بخلوت‌اند و زمان و مکان در آغوشند
بروز بزم سراپا چو پرنیان و حریر ... بروز رزم خود آگاه و تن فراموشند
نظام تازه بچرخ دورنگ می‌بخشند ... ستاره‌های کهن را جنازه بردوشند
زمانه از رخ فردا گشود بند نقاب ... معاشران همه سرمست باده‌ی دوشند
بلب رسید مرا آن سخن که نتوان گفت
بحیرتم که فقیهان شهر خاموشند

مرا صفت باد فرودین کردند ... گیاه را ز سرشکم چو یاسمین کردند
نمود لاله‌ی صحرا نشین ز خونابم ... چنانکه باده‌ی لعلی بساتگین[2] کردند
بلند بال چنانم که بر سپهر برین ... هزار بار مرا نوریان کمین کردند
فروغ آدم خاکی ز تازه کاری‌هاست ... مه و ستاره کنند آنچه پیش ازین کردند
چراغ خویش برافروختم که دست کلیم ... درین زمانه نهان زیر آستین کردند
در آ بسجده و یاری ز خسروان مطلب
که روز فقر نیاکان ما چنین کردند

گذر از آنکه ندیدست و جز خبر ندهد ... سخن دراز کند لذت نظر ندهد
شنیده‌ام سخن شاعر و فقیه و حکیم ... اگرچه نخل بلنداست برگ و بر ندهد
تجلئی که براو پیر دیر می‌نازد ... هزار شب دهد و تاب یک سحر ندهد
هم از خدا گله دارد که بر زبان نرسد ... متاع دل برد و یوسفی به بر ندهد
نه در حرم نه به بتخانه یابم آن ساقی
که شعله شعله به بخشد شرر شرر ندهد

۱ـ دراصطلاح صوفیه مراد از قلندری تجرید از کونین است و تفرید ازدارین. حافظ گوید:
قلندران طریقت به نیم جو نخرند ... قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست
صفی علیشاه گوید:
بشنو اسرار قلندر را مقامی دیگر است ... دان فنا بعد از بقا در اصطلاح ماستی
باقی بالله باشد مظهر اسم ملک ... وین قلندر مالک الملک است و نقطهٔ باستی
۲ـ ساتگین، پیاله بزرگ که با آن شراب نوشند.

بر جهان دل من تـاختنش را نگرید — کشتن و سوختن و ساختنش را نگرید
روشن از پرتو آن ماه، دلی نیست که نیست[۱] — با هزار آینه پـرداختنش را نگرید
آنکه یکدست برد ملك سلیمانی چند — بافقیران، دوجهان باختنش را نگرید

آنکه شبخون بدل ودیده‌ی دانایان ریخت
پیش نادان سپر انداختنش را نگرید

صورت گری که پیکر روزوشب آفرید — از نقش این و آن به‌تماشای‌خودرسید
صوفی برون ز بنگه[۲] تـاریك پا بنه — فطرت متاع خویش بسوداگری کشید
صبح و ستاره وشفق و ماه و آفتاب — بی‌پرده جلوه‌ها بنگاهی تـوان خرید

***

مه و ستاره که در راه شوق هم‌سفرند — کرشمه سنج و ادا فهم‌وصاحب نظرند
چه‌جلوه‌هاست که دیدنددر کف‌خاکی — قفا بجانب افلاك سوی ما نگرند

***

برخیز که آدم را هنگام نمود آمد — این مشت غباری را انجم بسجود آمد
آن راز که پوشیده درسینه‌ی‌هستی بود — از شوخی‌آب‌وگل در گفت وشنود آمد

***

می‌تراشدفکرما هردم خداوندی دگر — رست از یك بندتا افتاد دربندی دگر
برسربام آ، نقاب از چهره بیباکانه کش — نیست درکوی توچون‌من آرزومندی دگر
بسکه‌غیرت‌میبرم ازدیده‌ی‌بینای‌خویش — از نگه‌بافم‌به رخسار توروبندی دگر
یك‌نگه‌یك‌خنده‌ی‌دزدیده‌یك‌تابنده‌اشك — بهر پیمان محبت نیست‌سوگندی‌دگر
عشق را نازم که از بـی‌تابی روز فراق — جان مارا بست با دردتو پیوندی دگر
تا شوی بیباك‌تر در ناله ای مرغ بهار — آتشی گیرازحریم سینه‌ام‌چندی‌دگر
چنك‌تیموری‌شکست‌آهنك تیموری بجاست — سربرون می‌آرداز سازسمرقندی‌دگر

۱ــ ناظر است بمطلع غزل معروف خواجه‌ی شیراز:
روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاك درت بـر بصری نیست که نیست
۲ــ بنگاه، انبار، جای دادوستد.

ره مده در کعبه‌ای پیر حرم اقبال را
هر زمان در آستین دارد خداوندی دگر

رخت به کاشمر[1] گشا کوه و تل و دمن نگر
سبزه جهان جهان به‌بین لاله چمن چمن نگر[2]

باد بهار موج موج مرغ بهار فوج فوج
صلصل[3] و سار زوج زوج بر سر نارون نگر

تا نه‌فتد به‌زینتش چشم سپهر فتنه باز
بسته بچهره‌ی زمین برقع نسترن نگر

لاله ز خاك بردمید موج بآب جو تپید
خاك، شرر شرر ببین آب شکن‌شکن نگر

زخمه به‌تار ساز زن باده بساتگین بریز
قافله‌ی بهار را انجمن انجمن نگر

دختر کی برهمنی لاله رخی سمن بری
چشم بروی او گشا باز بخویشتن نگر

ای خدای مهرومه خاك پریشانی نگر — ذره‌ئی در خود فروپیچد بیابانی نگر
حسن بی‌پایان درون سینه‌ی خلوت گرفت — آفتاب خویش را زیر گریبانی نگر
بر دل آدم زدی عشق بلاانگیز را — آتش خود را بآغوش نیستانی نگر
شوید از دامان هستی داغهای کهنه را — سخت کوشی‌های این آلوده‌دامانی نگر
خاك ما خیزد که سازد آسمان دیگری
ذره‌ای ناچیز و تعمیر بیابانی نگر

۱ــ از شهرهای ایران در استان خراسان که سابقاً ترشیز نامیده میشد.
۲ــ در کتاب «افکار» علامهٔ اقبال این‌غزل برای شهر زیبای کشمیر سروده شده است.
۳ــ فاخته.

ای که ز خورشید تو کوکب جان مستنیر[1] | از دلم افروختی شمع جهان ضریر[2]
ریخت هنرهای من بحر بیک نای آب | تیشه‌ی من آورد از جگر خاره شیر
زهره گرفتار من، ماه پرستار من | عقل کلان کار من بهر جهان‌دار و گیر
من به‌زمین در شدم، من بفلك بر شدم | بسته‌ی جادوی من ذره و مهر منیر
گرچه فسونش مرا برد ز راه صواب | از غلطم درگذر عذر گناهم پذیر
رام نگردد جهان تا نه فسونش خوریم | جز بکمند نیاز ناز نگردد اسیر
تا شود از آه گرم این بت‌سنگین گداز | بستن زنار[3] او بود مرا ناگزیر

عقل بدام آورد فطرت چالاك را
اهرمن شعله‌زاد سجده کند خاك را

ترسم که تو می‌رانی زورق بسراب اندر | زادی به‌حجاب اندر میری بحجاب اندر
چون سرمه‌ی رازی[4] را ازدیده‌فروشستم | تقدیر امم دیدم پنهان بکتاب اندر
برگشت و خیابان پیچ، برکوه و بیابان پیچ | برقی که بخودپیچد میرد به‌سحاب اندر
با مغربیان بودم پرجستم و کم دیدم | مردی که مقاماتش ناید به‌حساب اندر
بی‌دردجهانگیری آن قرب میسر نیست | گلشن بگریبان کش ای بو بگلاب اندر
ای زاهد ظاهربین گیرم که خودی فانی‌است | لیکن تو نه‌می‌بینی طوفان به‌حباب اندر

این صوت دلاویزی از زخمه‌ی مطرب نیست
مهجور جنان حوری نالد به‌رباب اندر

گشاده رو ز خوش و ناخوش زمانه گذر | ز گلشن وقفس ودام وآشیانه گذر
گرفتم این که غریبی و ره‌شناس نه‌ئی | بکوی دوست بانداز محرمانه گذر

۱ــ این غزل در کتاب «افکار» علامهٔ اقبال بمضمون «صبح قیامت» یا «آدم درحضور باریتعالی» بچاپ رسیده است. ۲ــ کور، نابینا. ۳ــ زنار رشته‌ایست که عیسویان بکمر خود می بندند و در اصطلاح عرفا کمرخدمت به‌پیر بستن است و اشاره به‌طاعت‌وعبودیت محبوب حقیقی است. مثال از حافظ:
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر | ذکر تسبیح ملك در حلقهٔ زنار داشت
۴ــ ناظر است به‌شیخ ابوالفتوح رازی مفسر معروف قرآن.

بهر نفس که برآری جهان دگرگون کن درین رباط[۱] کهن صورت زمانه گذر

اگر عنان تو جبریل و حور میگیرند
کرشمه[۲] بردلشان ریز و دلبرانه گذر

غزل‌سرای و نواهای رفته باز آور باین فسرده دلان حرف دلنواز آور
کنشت[۳] و کعبه و بتخانه و کلیسا را هزار فتنه از آن چشم نیم‌باز آور
ز باده‌ئی که بخاك من آتشی آمیخت پیاله‌ئی بجوانان نو، نیاز آور
نئی که دل زنوایش بسینه می‌رقصد مئی که شیشه‌ی‌جان‌رادهد گداز،آور

به‌نیستان عجم باد صبحدم تیز است
شراره‌ئی که فرو میچکد زساز آور

درین‌میخانه‌ای‌ساقی ندارم‌محرمی‌دیگر که‌من‌شایدنخستین آدمم‌ازعالمی‌دیگر
دمی‌این پیکر فرسوده را سازی کف خاکی فشانی‌آب‌وازخاك‌آتش انگیزی دمی دیگر

بیار آن دولت بیدار و آن جام جهان بین را
عجم را داده‌ئی هنگامه‌ی بزم جمی دیگر

***

دانه‌ی سبحه[۴] به زنار کشیدن آموز گر نگاه تو دوبین است ندیدن آموز
پاز خلوتکده‌ی‌غنچه‌برون‌زن چوشمیم[۵] با نسیم سحرآمیز و وزیدن آموز
آفریدند اگر شبنم بی‌مایه ترا خیزو برداغ دل لاله چکیدن آموز
اگرت خار گل تازه‌رسی ساخته‌اند پاس‌ناموس چمن داروخلیدن[۶] آموز

۱ـ رشته‌هائی که استخوانهای بدن را بهم پیوند میدهند و نیز بمعنی کاروانسرا و گاهی بمعنی خانقاه نیز آمده است. مثال از حافظ:

عیب‌مستان مکن‌ای‌خواجه کزین کهنه رباط کس ندانست که رحلت به‌چسان‌خواهد بود

۲ـ نازو غمزه‌و در اصطلاح عرفا تجلی جلالی را گویند. عراقی گوید:

یك کرشمه کرده‌با خودجنبش‌عشق‌قدیم در دو عالم اینهمه شورو فغان انداخته

۳ـ آتشکده، دیرومعبد. ۴ـ تسبیح. ۵ـ بوی‌خوش. ۶ـ فرورفتن‌چیزی در بدن.

باغبان گر زخیابان تو بر کند ترا صفت سبزه دگر باره دمیدن آموز
تا تو سوزنده‌ترو تلخ‌ترآئی بیرون عزلت خمکده‌ئی گیر ورسیدن آموز
تاکجا در ته‌بال دگران می‌باشی در هوای چمن آزاده پریدن آموز

در بتخانه زدم مغبچگانم گفتند
آتشی در حرم افروز و تپیدن آموز

ساقیا بر جگرم شعله‌ی نمناك انداز[1] دگر آشوب قیامت بکف خاك انداز
او بیك دانه‌ی گندم بزمینم انداخت[2] تو بیك جرعه‌ی آب آنسوی افلاك انداز
عشق را باده‌ی مردافکن و پر زور بده لای این باده به‌پیمانه‌ی ادراك انداز
حکمت‌وفلسفه کرداست گران‌خیز مرا خضر[3] من ازسرم این بار گران پاك انداز
خرد از گرمی صهبا[4] بگدازی نرسید چاره‌ی کار بآن غمزه‌ی چالاك انداز
بزم در کشمکش بیم و امید است هنوز همه را بی‌خبر از گردش افلاك انداز

میتوان ریخت در آغوش خزان لاله و گل
خیزو برشاخ کهن خون رگ تاك انداز

مرا براه طلب بار در گل است هنوز که دل بقافله ورخت منزل‌است‌هنوز
کجاست برق‌نگاهی که خانمان سوزد مرا معامله باکشت وحاصل‌است هنوز
یکی سفینه‌ی این‌خام را بطوفان ده ز ترس موج، نگاهم بساحل‌است هنوز
تپیدن و نرسیدن چه عالمی دارد خوشا کسی که بدنبال‌محمل است‌هنوز
کسیکه از دوجهان خویشرا برون نشناخت فریب‌خورده‌ی این‌نقش‌باطل‌است هنوز

۱ــ ناظر است به‌غزل زیبای حافظ در همین وزن و قافیه:
خیز و درکاسهٔ زر آب طربناك انداز پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاك انداز
۲ــ اشاره به‌گندم خوردن آدم و از بهشت بیرون شدن اوست. مثال از حافظ:
من ملك بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد در این دیر خراب آبادم
۳ــ خضر پیغمبرکه میگویند معاصر و مصاحب حضرت موسی بوده و بنابر روایت آب حیات نوشیده‌و عمر جاودانی یافته است.
۴ــ بمعنی سرخ‌وسفید و مجازاً بمعنی شراب آمده‌است.

نگاه شوق، تسلی بجلوهٔی نشود کجا برم خلشی[1] را که در دل است هنوز

حضور یار حکایت درازتر گردید
چنانکه این همه ناگفته در دل است هنوز

لالهٔ این چمن آلودهٔ رنگ است هنوز
سپر از دست مینداز که جنگ است هنوز

فتنهٔی را که دوصد فتنه به‌آغوشش بود
دختری هست که در مهد فرنگ است هنوز

ای که آسوده نشینی لب ساحل برخیز
که ترا کار بگرداب ونهنگ است هنوز

از سر تیشه گذشتن ز خردمندی نیست
ای بسا لعل که اندر دل سنگ است هنوز

باش تا پرده گشایم ز مقام دگری
چه دهم شرح نواها که بچنگ است هنوز

نقش پرداز جهان چون بجنونم نگریست
گفت ویرانه بسودای تو تنگ است هنوز

دلیل منزل شوقم بدامنم آویز[2] شرر ز آتش نابم بخاك خویش آمیز
عروس لاله برون آمد از سراچهٔ ناز بیا که جان تو سوزم زحرف شوقانگیز
بهر زمانه به اسلوب تازه می گویند حکایت غم فرهاد و عشرت پرویز

۱ــ خار یا چیز نوك تیز که ببدن فرو رفته باشد.
۲ــ با همین وزن و قافیه از حافظ:
دلم ربودهٔ لولی وشی است شورانگیز دروغ وعده و قتال وضع و رنگ‌آمیز
از امیر خسرو دهلوی:
دمید صبح مبارك طلوع، ساقی خیز بدلخوشی می صافی بجام روشن ریز
از مولانا در دیوان شمس تبریزی:
برو برو که نفورم ز عشق عارآمیز برو برو گل سرخی و لیك خارآمیز

اگر چه زاده‌ی هندم فروغ چشم من است
ز خاك پاك بخارا وکابل و تبریز

مانند صبا خیزو و زیدن دگر آموز　　دامان گل‌ولاله کشیدن دگر آموز
اندر دلك غنچه خزیدن دگر آموز

موئینه به‌بر کردی وبی‌ذوق تپیدی　　آن گونه تپیدی که بجائی نرسیدی
در انجمن شوق تپیدن دگر آموز

کافر دل آواره دگر باره باو بند　　برخویش گشا دیده و از غیر فروبند
دیدن دگر آموز و ندیدن دگر آموز

دم چیست پیام است، شنیدی؟ نشنیدی　　در خاك تو یك جلوه‌ی عام‌است‌ندیدی
دیدن دگرآموز و شنیدن دگر آموز

ما چشم عقاب و دل شهباز نداریم　　چون مرغ سرا لذت پرواز نداریم
ای مرغ سرا، خیز و پریدن دگرآموز

تخت جم و دارا سر راهی نفروشند　　این کوه گران است بکاهی نفروشند
با خون دل خویش خریدن دگر آموز

نالیدی وتقدیرهمان‌است که بوده‌است　　آن‌حلقه‌ی‌زنجیرهمان‌است که‌بوده‌است
نومید مشو ناله کشیدن دگر آموز

واسوخته‌ئی؟ یك شرر ازداغ‌جگر گیر　　یك‌چندبخودپیچ ونیستان همه‌درگیر
چون شعله بخاشاك‌دویدن دگرآموز

＊＊＊

ای غنچه‌ی خوابیده چـو نرگس نگران‌خیز
کاشانه‌ی ما رفت بتاراج غمان[1] خیز
از ناله‌ی مرغ چمن از بانگ اذان خیز
از گرمی هنگامه‌ی آتش نفسان خیز

۱ــ غمناك، اندوهگین.

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

خورشید که پیرایه بسیماب سحر بست — آویزه بگوش سحر از خون جگر بست
از دشت وجبل قافله‌ها رخت سفر بست — ای چشم جهان بین به تماشای جهان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

خاور همه مانند غبار سر راهی است — یك ناله‌ی خاموش واثر باخته آهی است
هر ذره‌ی این خاك گره خورده نگاهی است — از هندو سمرقند و عراق و همدان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

دریای تو دریاست که آسوده چو صحراست
دریای تو دریاست که افزون نشد و کاست
بیگانه‌ی آشوب و نهنگ است چه دریاست
از سینه‌ی چاکش صفت موج روان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

این نکته گشاینده‌ی اسرار نهان است — ملك است تن خاکی و دین روح روان است
تن زنده و جان زنده ز ربط تن وجان است — با خرقه وسجاده وشمشیر وسنان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

ناموس ازل را تو امینی تو امینی — دارای جهان را تو یساری تو یمینی
ای بنده‌ی خاکی تو زمانی تو زمینی — صهبای[1] یقین در کش واز دیر گمان خیز

۱ـ بمعنی سرخ وسفید ولی در اینجا مجازاً بمعنی شراب است مثال از حافظ:
سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس ودعای ما بود

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

فریاد ز افرنگ و دلاویزی افرنگ
فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنگ
عالم همه ویرانه ز چنگیزی افرنگ
معمار حرم باز به تعمیر جهان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

***

دوش در میکده ترسا بچه‌ی[1] باده‌فروش
گفت از من سخنی دار چو آویزه بگوش
مشرب باده گساران کهن این بوده است
که تو از میکده خیزی همه مستی همه هوش
من نگویم که فرو بند لب از نکته‌ی شوق
ادب از دست مده باده بـاندازه بنوش
گرد راهیم ولی ذوق طلب جوهر ماست
بندگی با همه جبروت[2] خدائی مفروش
چو موج مست خودی باش و سر بطوفان کش
ترا که گفت که بنشین و پا بدامان کش
بقصد صید پلنگ از چمن سرا برخیز
بکوه رخت گشا خیمه در بیابان کش
به مهر و مـاه کمند گلـوفشار انداز
ستاره را ز فلک گیر و در گریبان کش
گرفتم این که شراب خودی بسی تلخ است
بدرد خویش نگر زهر ما بدرمان کش

***

ای لاله‌ای چراغ کهستان و باغ وراغ
در من نگر که می‌دهم از زندگی سراغ

۱ـ ترسا، راهب مسیحی را گویند و در اصطلاح عرفا ترسا بچه جاذبهٔ ربانی و جالیهٔ روحانی را گویند. مثال از فرخی:

ترسا بچه‌یی کز می جامش خبرم نیست
خواهم که برم نام ولی آن جگرم نیست

از عطار:

ترسا بچه‌یی ناگه قصد دل و جانم کرد
سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد

۲ـ قدرت و عظمت و عالم قدرت و عظمت الهی.

ما رنگ شوخ و بوی پریشیده نیستیم　　مائیم آنچه می‌رود اندر دل و دماغ
مستی ز باده می‌رسد و از ایاغ[۱] نیست　　هرچند باده را نتوان خورد بی‌ایاغ
داغی بسینه سوز که اندر شب وجود　　خود را شناختن نتوان جز باین چراغ
ای موج شعله سینه بباد صبا گشای
شبنم مجو که می‌دهد از سوختن فراغ

***

ز رسم و راه شریعت نکرده‌ام تحقیق　　جز اینکه منکر عشق است کافر و زندیق[۲]
مقام آدم خاکی نهاد، دریابند　　مسافران حرم را خدا دهد توفیق
من از طریق[۳] نه‌پرسم رفیق می‌جویم　　که گفته‌اند نخستین رفیق و باز طریق
کند تلافی ذوق آن چنان حکیم فرنگ　　فروغ باده فزون‌تر کند بجام عقیق
هزار بار نکوتر متاع بی‌بصری　　ز دانشی که دل، اورا نمی کند تصدیق
به‌پیچ و تاب خرد گرچه لذت دگر است　　یقین ساده دلان به ز نکته‌های دقیق
کلام و فلسفه از لوح دل فروشستم　　ضمیر خویش گشادم به نشتر تحقیق
ز آستانه‌ی سلطان کناره می گیرم
نه کافرم که پرستم خدای بی‌توفیق

تو باین گمان که شاید سر آستانه دارم　　بطواف خانه کاری بخدای خانه دارم
شرر پریده رنگم مگذر ز جلوه‌ی من　　که بتاب یك دو آنی تب جاودانه دارم
نکنم دگر نگاهی به‌رهی که طی نمودم　　بسراغ صبح فردا روش زمانه دارم
یم[۴] عشق کشتی من یم عشق ساحل من　　نه غم سفینه[۵] دارم نه سر کرانه دارم
شرری فشان ولیکن شرری که وانسوزد　　که هنوز نو نیازم غم آشیانه دارم
بامید این که روزی بشکار خواهی آمد　　ز کمند شهریاران رم آهوانه دارم

۱ـ جام شراب　　۲ـ با همین وزن و قافیه از حافظ:
مقام امن ومی بی‌غش ورفیق شفیق　　گرت مدام میسر شود زهی توفیق
۳ـ طریق عبارت ازمراسم الله واحکام تکلیفی است و «طریق الله» راه وصول الی الحق است.
۴ـ دریا　　۵ـ کشتی

تو اگر کرم نمائی بمعاشران به‌بخشم
دوسه جام دلفروزی ز می شبانه دارم

مثل شرر، ذره را تن به‌تپیدن دهم — تن به‌تپیدن دهم بال پریدن دهم
سوز نوایم نگر ریزه‌ی الماس را — قطره‌ی شبنم کنم خوی چکیدن دهم
چون ز مقام نمود نغمه‌ی شیرین زنم — نیم شبان صبح را میل دمیدن دهم
یوسف گمگشته را باز گشودم نقاب — تا به‌تنك مایگان ذوق خریدن دهم
عشق شکیب آزما خاك ز خود رفته را
چشم‌تری داد و من لذت دیدن دهم

ما که افتنده‌تر از پرتو ماه آمده‌ایم[1] — کس چه‌داند که چسان اینهمه راه آمده‌ایم
با رقیبان سخن از درد دل ما گفتی — شرمسار از اثر ناله و آه آمده‌ایم
پرده از چهره برافکن که چو خورشید سحر — بهر دیدار تو لبریز نگاه آمده‌ایم
عزم ما را به‌یقین پخته‌ترك ساز که ما — اندرین معرکه بی‌خیل‌وسپاه‌آمده‌ایم
تو ندانی که نگاهی سر راهی چه کند
در حضور تو دعا گفته براه آمده‌ایم

ز هر نقشی که دل از دیده گیرد پاك می‌آیم
گدای معنی پاکم تهی ادراك می‌آیم
گهی رسم و ره فرزانگی ذوق جنون بخشد
من از درس خردمندان گریبان چاك می‌آیم
گهی پیچد جهان برمن گهی‌من بر جهان پیچم
بگردان باده تا بیرون ازین پیچاك می‌آیم
نه اینجا چشمك ساقی نه‌آنجا حرف مشتاقی
ز بزم صوفی و ملا بسی غمناك می‌آیم

۱ـ ناظر است به غزل بسیار مشهور حافظ شیرازی بدین مطلع:
ما بدین در نه پی‌حشمت وجاه آمده‌ایم — از بد حادثه اینجا به‌پناه آمده‌ایم

رسد وقتی که خاصان ترا با من فتد کاری
که من صحرائیم پیش ملک بیباك می آیم

نفس شمار به‌پیچاك روزگار خودیم مثال بحر خروشیم و در کنار خودیم
اگر چه سطوت[1] دریا امان بکس ندهد بخلوت صدف او نگاهدار خودیم
زجوهری که نهان است در طبیعت ما مپرس صیرفیان[2] را که ما عیار خودیم
نه از خرابه‌ی ما کس خراج میخواهد فقیر راه نشینیم و شهریار خودیم
درون سینه‌ی ما دیگری؟ چه بوالعجبی است کرا خبر که توئی یا که‌ما دچار خودیم
گشای پرده ز تقدیر آدم خاکی
که‌ما به‌رهگذر تو در انتظار خودیم

گنهکار غیورم مزد بی‌خدمت نمی‌گیرم
از آن داغم که بر تقدیر او بستند تقصیرم
ز فیض عشق و مستی برده‌ام اندیشه را آنجا
که از دنباله چشم مهر عالمتاب می گیرم
من از صبح نخستین نقشبند موج و گردابم
چو بحر آسوده میگردد ز طوفان چاره بر گیرم
جهان را پیش از این صدبار آتش زیر پا کردم
سکون وعافیت را پاك می‌سوزد بم و زیرم
از آن پیش بتان رقصیدم وزنار[3] بر بستم
که شیخ شهر مرد با خدا گردد ز تکفیرم
زمانی رم کنند از من زمانی با من آمیزند
درین صحرا نمی‌دانند صیادم که نخجیرم

۱ـ حمله،قهر ووقار و ابهت ۲ـ صراف ۳ـ رشته‌ای که کشیشان بکمر خود می بندند و در اصطلاح عرفا زنار مذموم تعلق و دلبستگی بدنیا و زنار محمود کمر خدمت و طاعت بستن به‌محبوب حقیقی است. مثال از حافظ:

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید خرقه رهن می‌ومطرب شد و زنار بماند

دل بی‌سوز کم گیرد نصیب از صحبت مردی
مس تابیده‌ئی آور که گیرد در تو اکسیرم[۱]

بیا که قاعده‌ی آسمان بگردانیم قضا بگردش رطل گران[۲] بگردانیم
اگر زشحنه بود گیرودار نندیشیم وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم
اگر کلیم[۳] شود همزبان سخن نکنیم وگر خلیل[۴] شود میهمان بگردانیم
بجنگ باج ستانان شاخساری را تهی سبد ز در گلستان بگردانیم
بصلح بال فشانان صبحگاهی را ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم

ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود
گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم[۵]

هنوز همنفسی در چمن نمی‌بینم بهار می‌رسد و من گل نخستینم
به‌آب جو نگرم خویش را نظاره کنم باین بهانه مگر روی دیگری بینم
بخامه‌ئی که خط زندگی رقم زده است نوشته‌اند پیامی به برگ رنگینم
دلم به دوش و نگاهم به‌عبرت امروز شهید جلوه‌ی فردا و تازه آئینم

زتیره خاك دمیدم قبای گل بستم
وگرنه اختر وامانده‌ئی ز پروینم

حسرت جلوه‌ی آن ماه تمامی دارم دست برسینه نظر برلب بامی دارم[۶]
حسن می گفت که‌شامی نپذیرد سحرم عشق می گفت تب‌وتاب دوامی دارم
نه بامروز اسیرم نه‌بفردا نه به‌دوش نه‌نشیبی نه‌فرازی نه‌مقامی دارم

۱ـ جوهری که ماهیت جسم را تغییر دهد. مثلا جیوه را نقره کند.
۲ـ مقیاس وزن مایعات (۸۴مثقال) بمعنی پیاله شراب‌هم آمده است. از حافظ:
من و هم صحبتی اهل ریا؟ دورم باد از گرانان جهان رطل گران ما را بس
۳ـ حضرت موسی (ع) ۴ـ حضرت ابراهیم‌خلیل‌الله. ۵ـ مقصود معجزهٔ حضرت علی علیه‌السلام است.
۶ـ نزدیك بهمین مضمون از سعدی:
سروی به‌لب جوئی گویند چه خوش باشد آنانکه ندیدستند سروی به لب بامی

بادهٔ رازم و پیمانه گساری جویم در خرابات مغان[1] گردش جامی دارم
بی‌نیازانه ز شوریده نوایم مگذر مرغ لاهوتم[2] و از دوست پیامی دارم
پرده بر گیرم و درپرده سخن می گویم
تیغ خون ریزم و خود را به‌نیامی دارم

هوای خانه و منزل ندارم سر راهم غریب هر دیارم
سحر می گفت خاکستر صبا را فسرد از باد این صحرا شرارم
گذر نرمك پریشانم مگردان ز سوز کاروانی یادگارم
زچشمم اشگ چون شبنم فروریخت که‌من هم خاکم و دررهگذارم
بگوش من رسید از دل سرودی که‌جوی روزگار از چشمه‌سارم
ازل تاب و تب پیشینهٔ من ابد از ذوق و شوق انتظارم
میندیش از کف خاکی میندیش
بجان تو که من پایان ندارم

من اگرچه تیره خاکم دلکیست برگ وسازم
بنظارهٔ جمالی چو ستاره دیده بازم
به‌هوای زخمهٔ تو همه نالهٔ خموشم
تو باین گمان که شاید ز نوا فتاده سازم
بضمیرم آن چنان کن که ز شعلهٔ نوائی
دل خاکیان فروزم دل نوریان گدازم

۱ــ خرابات بمعنی شرابخانه ودراصطلاح اهل تصوف عبارت‌است از خراب شدن صفات بشریت وفانی‌شدن وجود جسمانی وخراباتی مردکامل است که ازاومعارف الهیه بی‌اختیار صادر میشود. عطار گوید:

ما ز خرابات عشق مست‌الست آمدیم نام بلی‌چون بریم چون همه مست آمدیم

شیخ محمود شبستری گوید:

خراباتی شدن از خود رهائی است خودی کفر است گرخود پارسائی است

۲ــ خداوندی. علم لاهوت، علم خداشناسی است ودرمقابل علم‌ناسوت، علم انسانی است.

تب و تاب فطرت ما ز نیازمندی ما

تو خدای بی‌نیازی نرسی بسوز و سازم

بکسی عیان نکردم ز کسی نهان نکردم

غزل آنچنان سرودم که برون فتاد رازم

باین بهانه درین بزم محرمی جویم غزل سرایم و پیغام آشنا گویم
بخلوتی[1] که سخن می‌شود حجاب آنجا حدیث دل بزبان نگاه میگویم
پی نظاره‌ی روی تو می کنم پاکش نگاه شوق به‌جوی سرشك می‌شویم
چو غنچه گرچه بکارم گره زنند ولی ز شوق جلوه‌که آفتاب می‌رویم
چو موج ساز وجودم ز سیل بی‌پرواست گمان مبر که درین بحر ساحلی جویم
میانه‌ی من و او ربط دیده و نظر است که در نهایت دوری همیشه با اویم
کشید نقش جهانی به‌پرده‌ی چشمم ز دست شعبده بازی اسیر جادویم
درون گنبد در بسته‌اش نگنجیدم من آسمان کهن را چو خار پهلویم

به‌آشیان نه‌نشینم ز لذت پرواز

گهی به‌شاخ گلم گاه برلب جویم

به‌نگاه آشنائی چو درون لاله دیدم همه‌ذوق وشوق دیدم همه‌آه و ناله دیدم
به‌بلند و پست عالم تپش حیات پیدا چه دمن چه‌تل چه صحرا رم این غزاله دیدم

نه به‌ماست زندگانی نه ز ماست زندگانی

همه‌جاست زندگانی ز کجاست زندگانی

خاکیم و تند سیر، مثال ستاره‌ایم در نیلگون یمی بتلاش کناره‌ایم
بود و نبود ماست ز یك شعله‌ی حیات از لذت خودی چو شرر پاره پاره‌ایم

۱- خلوت نزد عرفا عبارت از عزلت است. در کتاب دستورالعلما آمده است که خلوت محادثهٔ سر است با حق. شاه نعمت‌الله گوید:

بنشین بدر خلوت دل ای کامل مگذار که غیر او درآید در دل

و مولانا در کتاب مثنوی گوید:

من نخواهم شدازاین خلوت برون زانکه مشغولم باحوال درون

با نوریان بگو که ز عقل بلند دست   ما خاکیان بدوش ثریا سواره‌ایم
در عشق غنچه‌ایم که لرزد ز باد صبح   درکار زندگی صفت سنگ خواره‌ایم
چشم آفریده‌ایم چو نرگس درین چمن
روبند برگشا که سراپا نظاره‌ایم

از چشم ساقی مست شرابم   بی می خرابم بی می خرابم
شوقم فزون‌تر از بی‌حجابی   بینم نه‌بینم در پیچ و تابم
چون رشته‌ی شمع آتش بگیرد   از زخمه‌ی من تار ربابم
ازمن برون نیست منزلگه من   من بی‌نصیبم راهی نیابم
تا آفتابی خیزد ز خاور
مانند انجم بستند خوابم

دوعالم را توان دیدن بمینائی که من دارم
کجا چشمی که بیند آن تماشائی که من دارم
دگر دیوانه‌ئی آید که در شهر افکند هوئی
دوصد هنگامه برخیزد ز سودائی که من دارم
مخور نادان غم از تاریکی شبها که می‌آید
که چون انجم درخشد داغ سیمائی که من دارم
ندیم خویش می‌سازی مرا لیکن از آن ترسم
نداری تاب آن آشوب و غوغائی که من دارم

از داغ فراق او، در دل چمنی دارم   ای لاله‌ی صحرائی با تو سخنی دارم
این آه جگرسوزی در خلوت صحرا به   لیکن چکنم کاری با انجمنی دارم

انکار ابلیس[1]

نوری[2] نادان نیم، سجده به آدم برم   او به‌نهاد است خاك، من به‌نژاد آذرم[3]

۱ــ این غزل در کتاب «افکار» علامهٔ اقبال بچاپ رسیده است.   ۲ــ فرشته، ملائك.
۳ــ آتش

می‌تپد از سوز من، خون رگ کائنات
رابطه‌ی سالمات، ضابطهٔ امهات[3]
ساخته‌ی خویش را، درشکنم ریز ریز
از زو من‌موجه‌ی[4] چرخ سکون‌ناپذیر
پیکر انجم ز تو، گردش انجم ز من
تو، به‌بدن جان‌دهی، شور بجان من‌دهم
من ز تنك مایگان گدیه نکردم سجود

من به‌دو صرصرم[1]، من به‌غو تندرم[2]
سوزم و سازی دهم آتش مینا گرم
تا ز غبار کهن، پیکر نو آورم
نقش گر روزگار، تاب و تب جوهرم
جان بجهان اندرم، زندگی مضمرم[5]
تو به‌سکون ره‌زنی، من به‌تپش رهبرم
قاهر بی‌دوزخم، داور بی‌محشرم

آدم خاکی نهاد، دون نظر و کم سواد
زاد در آغوش تو پیر شود در برم

اغوای آدم[6]

زندگی سوز و ساز، به ز سکون دوام
هیچ نیاید ز تو، غیر سجود نیاز
کوثر[7] و تسنیم برد، از تو نشاط عمل
زشت ونکو زاده‌ی وهم خداوند تست
خیز که بنمایمت، مملکت تازه‌ئی
قطره‌ی بی‌مایه‌ئی، گوهر تابنده‌شو
تیغ درخشنده‌ئی، جان جهانی گسل
بازوی شاهین گشا، خون تذروان[8] بریز

فاخته شاهین شود، از تپش زیردام
خیز چو سرو بلند، ای بعمل نرم گام
گیر زمینای تاك باده‌ی آئینه فام
لذت کردار گیر، گام بنه، جوی کام
چشم جهان‌بین گشا، بهر تماشا خرام
از سر گردون بیفت، گیر بدریا مقام
جوهر خود را نما، آی برون از نیام
مرگ بود باز را، زیستن اندر کنام[9]

۱ـ باد تند ۲ـ غرش ابر، رعد. ۳ـ مادران
۴ـ زو یعنی دریا وموجه یعنی صاحب جاه ومقام. این بیت دراصل نسخه خوانانیست.
۵ـ پوشیده شده ۶ـ این غزل در کتاب «افکار» علامه اقبال بچاپ رسیده است.
۷ـ نام نهری است در بهشت که بقولی حضرت علی(ع) ساقی آن است. از حافظ:
عاشقان را گر در آتش میپسندد لطف دوست تنگ چشمم گر نظر برچشمهٔ کوثر کنم
۸ـ قرقاول ۹ـ جایگاه حیوانات

تو نه‌شناسی هنوز شوق بمیرد ز وصل
چیست حیات دوام؟ سوختن ناتمام

آدم از بهشت بیرون آمده می گوید:[۱]

چه‌خوش است زندگی‌را همه سوز و ساز کردن
دل کوه و دشت و صحرا به دمی گداز کردن

ز قفس دری گشادن به فضای گلستانی
ره آسمان نوردن به ستاره راز کردن

بگدازهای پنهان، به نیازهای پیدا
نظری ادا شناسی بحریم ناز کردن

گهی جز یکی ندیدن به هجوم لاله‌زاری
گهی خار نیش زن را ز گل امتیاز کردن

همه سوز ناتمامم، همه درد آرزویم
بگمان دهم یقین را که شهید جستجویم

فصل بهار این چنین بانگ هزار[۲] این چنین
چهره گشا، غزل‌سرا، باده بیار این چنین

اشك چکیده‌ام ببین هم به نگاه خودنگر
ریز به نیستان من برق و شرار این چنین

باد بهار را بگو پی‌بخیال من برد
وادی و دشت را دهد نقش و نگار این چنین

۱ــ این‌غزل در کتاب «افکار» علامهٔ اقبال بچاپ رسیده است.
۲ــ بلبل.

زاده‌ی باغ و راغ را از نفسم طراوتی
در چمن تو زیستم با گل و خار این چنین
عالم آب و خاك را بر محك دلم بسای
روشن و تار خویش را گیر عیار این چنین
دل بکسی نباخته با دوجهان نساخته
من بحضور تو رسم، روز شمار این چنین
فاخته‌ی[1] کهن صفیر ناله‌ی من شنید و گفت
کس نسرود درچمن نغمه‌ی پار[2] این چنین

جانم در آویخت با روزگاران جوی است نالان در کوهساران
پیدا ستیزد، پنهان ستیزد نا پایداری با پایداران
این کوه وصحرا این دشت و دریا نی راز داران نی غمگساران
بیگانه‌ی شوق بیگانه‌ی ذوق این جویباران این آبشاران
فریاد بی‌سوز فریاد بی‌عشق بانگ هزاران در شاخساران
داغی که سوزد در سینه‌ی من آن داغ کم سوخت درلاله‌زاران
محفل ندارد ساقی ندارد
تلخی که سازد با بیقراران

خضروقت از خلوت دشت حجاز آید برون کاروان زین وادی دور ودراز آید برون
من بسیمای غلامان فر سلطان دیده‌ام شعله‌ی محمود از خاك ایاز[3] آید برون
عمرها در کعبه و بتخانه می نالد حیات تا زبزم عشق، یك دانای راز آید برون
طرح نو می‌افکند اندر ضمیر کائنات ناله‌ها کزسینه‌ی اهل نیاز آید برون
چنگ‌را گیرید ازدستم که کارازدست رفت
نغمه‌ام خون گشت وازرگهای ساز آید برون

۱- پرنده ایست خاکی رنگ شبیه کبوتر. کوکو وقمری هم گفته شده ۲- سال گذشته.
۳- غلام ومعشوقهٔ سلطان محمود غزنوی بوده است

با نشئه درویشی در ساز و دمادم زن
چون پخته شوی خود در ابر سلطنت جم زن

گفتند جهان ما آیا بتو می‌سازد
گفتم که نمی‌سازد گفتند که برهم زن

در میکده‌ها دیدم شایسته حریفی نیست
با رستم دستان زن با مغبچه‌ها کم زن

ای لاله‌ی صحرائی تنها نتوانی سوخت
این داغ جگر تابی بر سینه‌ی آدم زن

تو سوز درون او تو گرمی خون او
باور نکنی، چاکی در پیکر عالم زن

عقل است چراغ تو در راهگذاری نه
عشق است ایاغ[1] تو با بنده‌ی محرم زن

لخت دل پر خونی از دیده فرو ریزم
لعلی ز بدخشانم[2] بردار و بخاتم زن

شعله در آغوش دارد عشق بی‌پروای من
بر نخیزد یك شرار از حکمت نازای من

چون تمام افتد سراپا ناز می گردد نیاز
قیس[3] را لیلی همی نامند در صحرای من

بهر دهلیز تو از هندوستان آورده‌ام
سجده‌ی شوقی که خون گردید در سیمای من

تیغ لا در پنجه‌ی این کافر دیرینه ده
باز بنگر در جهان هنگامه‌ی الای من

گردشی باید که گردون از ضمیر روزگار
دوش من باز آرد اندر کسوت فردای من

از سپهر بارگاهت یك جهان وافر نصیب
جلوه‌ئی داری دریغ از وادی سینای[4] من

باخدا در پرده گویم با تو گویم آشکار
یارسول‌الله او پنهان و تو پیدای من

بی‌تو از خواب عدم دیده گشودن نتوان
بی‌تو بودن نتوان با تو نبودن نتوان

در جهان است دل ما که جهان در دل ماست
لب فرو بند که این عقده گشودن نتوان

دل یاران ز نواهای پریشانم سوخت
من از آن نغمه تپیدم که سرودن نتوان

ای صبا از تنك افشانی شبنم چه شود
تب و تاب از جگر لاله ربودن نتوان

۱– پیالهٔ شرابخواری ۲– نام شهری است در ترکستان شمال افغانستان که معادن لعل آن معروف است. ۳– نام مجنون است.

۴– شبه جزیره‌ایست میان مصر و عربستان ما بین بحراحمر و دریای مدیترانه، کوه طور یا کوه سینا در آنجاست. وقتی حضرت موسی همراه بنی‌اسرائیل از مصر مراجعت میکرد در آنجا بکوه سینا رفت و از جانب خداوند احکامی برای بنی اسرائیل باو رسید.

دل بحق بند و گشادی ز سلاطین مطلب
که جبین بر در این بتکده سودن نتوان

صورت نپرستم من بتخانه شکستم من — آن سیل سبک سیرم هر بند گسستم من
در بود و نبود من اندیشه گمانها داشت — از عشق[1] هویدا شد این نکته که هستم من
در دیر نیاز من در کعبه نماز من — زنار بدوشم من تسبیح بدستم من
سرمایه‌ی درد تو غارت نتوان کردن — اشکی که ز دل خیزد در دیده شکستم من

فرزانه بگفتارم دیوانه بکردارم
از باده‌ی شوق تو هشیارم و مستم من

موج را از سینه‌ی دریا گسستن می‌توان
بحر بی‌پایان به جوی خویش بستن میتوان
از نوائی می‌توان یك شهر دل در خون نشاند
یك چمن گل از نسیمی سینه خستن میتوان
میتوان جبریل را گنجشك دست آموز کرد
شهپرش با موی آتش دیده بستن میتوان
ای سکندر سلطنت نازك‌تر از جام جم است
یك جهان آئینه از سنگی شکستن میتوان
گر بخود محکم شوی سیل بلاانگیز چیست
مثل گوهر در دل دریا نشستن میتوان

۱- عشق میل مفرط است به هرچیزی و در اصطلاح اهل تصوف عشق دریای بلاست وجنون الهی. مولوی گوید:

عشق جوشد بحر را مانند دیگ — عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلك را صد شکاف — عشق لرزاند زمین را از گزاف
گر نبودی بهر، عشق پاك را — کی وجودی دادمی افلاك را

عشق در نزد عرفا مهمترین رکن طریقت است که آخرین مرتبت آن عشق پاك است و عاشق میان خود و معشوق واسطه نمی بیند. شیخ عطار گوید:

عاشقان را باخود و باهیچکس تدبیر نیست — عین وشین وقاف را اندر کتب تفسیر نیست

من فقیر بی‌نیازم مشربم این است وبس
مومیائی خواستن نتوان شکستن میتوان

حلقه بستند بسر تربت من نوحه گران | دلبران، زهره‌وشان، گل بدنان سیمبران
درچمن قافله‌ی لاله و گل رخت گشود | از کجا آمده‌اند این همه خونین جگران
ای که درمدرسه‌جوئی ادب‌ودانش‌وذوق | نخرد باده کس از کارگه شیشه گران
خرد افزود مرا درس حکیمان فرنگ | سینه افروخت مرا صحبت صاحب نظران
برکش آن نغمه که سرمایه‌ی آب و گل تست | ای زخود رفته تهی‌شو زنوای دگران

کس ندانست که من نیز بهائی دارم
آن متاعم که شوددست زد بی‌بصران

هوس منزل لیلی نه تو داری و نه من | جگر گرمی صحرا نه‌تو‌داری و نه من
من‌جوان ساقی وتوپیر کهن میکده‌ئی | بزم ماتشنه وصهبا[1] نه‌توداری و نه من
دل ودین در گرو زهره وشان عجمی | آتش شوق سلیمی نه‌تو داری و نه من
خزفی[2] بود که از ساحل دریا چیدیم | دانه‌ی گوهر یکتا نه‌توداری و نه من
دگر از یوسف گمگشته سخن نتوان گفت | تپش خون زلیخا نه تو داری و نه من

به که با نور چراغ ته دامان سازیم
طاقت جلوه‌ی سینا نه‌تو داری و نه‌من

مثل آئینه مشو محو جمال دگران | از دل ودیده فروشوی خیال دگران
آتش ازناله‌ی‌مرغان حرم گیروبسوز | آشیانی که نهادی به نهال دگران
درجهان بال وپر خویش گشودن آموز | که پریدن نتوان باپر و بال دگران
مرد آزادم و آن گونه غیورم که مرا | می‌توان کشت بیك جام زلال دگران

ای که نزدیك‌تر ازجانی وپنهان زنگه
هجر تو خوشترم آید زوصال دگران

۱ــ بمعنی سرخ وسفید ومجازاً بمعنی شراب آمده است. مثال از حافظ:
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق وادب | آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

۲ــ خرمهره، سفال

گرچه‌می‌دانم که روزی بی‌نقاب آید برون
تا نه پنداری که جان ازپیچ‌وتاب آید برون
ضربتی باید که جان خفته برخیزد ز خاك
ناله کی بی‌زخمه از تار رباب آید برون
تاك خویش از گریه‌های نیم شب‌سیراب‌دار
کز درون او شعاع آفتاب آید برون
ذره‌ی بی‌مایه‌ئی ترسم که ناپیدا شوی
پخته‌تر کن خویش‌را تا آفتاب آید برون
درگذر ازخاك وخودرا پیکرخاکی مگیر
چاك اگردرسینه‌ریزی ماهتاب آیدبرون[1]

گر بروی تو حریم خویش را دربسته‌اند
سربسنگ آستان زن لعل ناب آید برون

چو خورشید سحرپیدا نگاهی می‌توان کردن
همین خاك سیه را جلوه گاهی می‌توان کردن
نگاه خویش را از نوك سوزن تیزتر گردان
چو جوهر در دل آئینه راهی می‌توان کردن
درین گلشن که برمرغ چمن راه‌فغان‌تنگ‌است
باندازگشود غنچه آهی می‌توان کردن
نه‌این عالم حجاب[2] اورا نه آن عالم نقاب اورا
اگر تاب نظر داری نگاهی می‌توان کردن

۱- نزدیك به‌همین مضمون ازشاطرعباس صبوحی:
آسمان‌گر زگریبان قمرآورده برون   ازگریبان توخورشید سرآورده برون
۲- حجاب بمعنی پرده وپوشش و دراصطلاح عرفا مانع میان عاشق ومعشوق را گویند.
بقیه پاورقی درصفحه ۶۴

«تو درزیر درختان همچو طفلان آشیان بینی»
به‌پرواز آ که صیدمهر وماهی می‌توان کردن

جهان رنگ و بو پیدا تومی گوئی که رازاست این
یکی خودرا بتارش زن که تومضراب وسازاست این

نگاه جلوه بدمست از صفای جلوه می‌لغزد
تومیگوئی حجابست این نقابست این مجازاست این

بیا در کش طناب پرده‌های نیلگونش را
که مثل شعله عریان بر نگاه پاکباز است این

مرا این خاکدان من ز فردوس برین خوشتر
مقام‌ذوق وشوق است این‌حریم سوزوسازاست‌این

زمانی گم کنم خود را زمانی گم کنم اورا
زمانی‌هردورا یابم چه‌رازاست این‌چه‌رازاست‌این

من بنده‌ی آزادم عشق است امام من عشق‌است امام من عقل است غلام من[1]
هنگامه‌ی این‌محفل‌از گردش جام من این کوکب شام من این ماه تمام من
جان در عدم آسوده بی‌ذوق تمنا بود مستانه نواها زد در حلقه‌ی دام من
ای عالم رنگ و بو این‌صحبت‌ماتاچند مرگ است دوام تو عشق‌است دوام من

پیدا بضمیرم او پنهان بضمیرم او
این است مقام او دریاب مقام من

خیز و بخاك تشنه‌ئی باده‌ی‌زندگی‌فشان آتش خود بلند کن آتش ما فرونشان

مثال از حافظ:
میان عاشق ومعشوق هیچ حایل نیست تو خود حجاب خودی‌حافظ ازمیان برخیز
همین مضمون را مولانا در دیوان شمس‌تبریزی چه نیکو آورده:
زیر دیوار وجود تو توئی گنج گهر گنج ظاهرشود ار تو زمیان برخیزی
۱ــ اشاره به «مثل» افلاطونی که عقل را حاکم قرار داده و علامهٔ اقبال عشق را برعقل ترجیح میدهد.

میکده‌ی تهی‌سبو حلقه‌ی خود فرامشان مدرسه‌ی بلند بانگ بزم‌فسرده آتشان
فکر گره‌گشا غلام دین بروایتی تمام زانکه درون سینه‌ها دل هدفی‌است بی‌نشان
هردو بمنزلی روان هردو امیر کاروان عقل بحیله‌می‌برد عشق برد کشان کشان
عشق ز پا درآورد خیمه‌ی شش جهات را
دست دراز می کند تا به‌طناب کهکشان

زمستان را سرآمد روزگاران نواها زنده شد در شاخساران
گلان را رنگ‌ونم بخشدهواها که می‌آید زطرف جویباران
چراغ لاله اندر دشت و صحرا شود روشن‌تر از باد بهاران
دلم افسرده‌تر در صحبت گل گریزد این‌غزال ازمرغزاران
دمی آسوده با درد وغم خویش دمی‌نالان چوجوی کوهساران
ز بیم این که ذوقش کم نگردد
نگویم حال دل باراز[1] داران

تب و تاب بتکده‌ی عجم نرسد بسوزو گداز من
که بیک نگاه محمد عربی گرفت حجاز من
چه کنم که عقل بهانه‌جو گرهی بروی گره‌زند
نظریکه گردش چشم تو شکند طلسم‌مجاز من
نرسد فسون‌گری خرد به‌تپیدن دل زنده‌ئی
زکنشت[2] فلسفیان درآ بحریم سوزو گدازمن
یا مسلمان را مده فرمان که جان بر کف بنه
یا درین فرسوده پیکر تازه جانی آفرین

۱ــ راز بمعنی سر است و در اصطلاح عرفا اسرار کائنات را گویند. مثال از سنائی:
رازی ز ازل در دل عشاق نهانست زان‌رازخبریافت کسی‌راکه‌عیانست
۲ــ آتشکده، دیر، معبد یهود و نصاری. مثال از حافظ:
وفا مجوی ز دشمن‌که پرتوی ندهد چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

یا چنان کن یا چنین

یا برهمن را بفرما نو خداوندی تراش
یا خود اندر سینه‌ی زناریان خلوت گزین
یا چنان کن یا چنین

یا دگر آدم که از ابلیس باشد کمترک
یا دگر ابلیس بهر امتحان عقل و دین
یا چنان کن یا چنین

یا جهانی تازه‌ئی یا امتحانی تازه‌ئی
می کنی تا چند با ما آنچه کردی پیش ازین
یا چنان کن یا چنین

فقر بخشی با شکوه خسرو پرویز بخش
یا عطا فرما خرد با فطرت روح‌الامین
یا چنان کن یا چنین

یا بکش در سینه‌ی من آرزوی انقلاب
یا دگر گون کن نهاد این زمان و این زمین
یا چنان کن یا چنین

***

بگذر از خاور و افسونی افرنگ مشو — که نیرزد بجوی این‌همه دیرینه و نو
آن نگینی که تو با اهرمنان باخته‌ئی — هم بجبریل امینی نتوان کرد گرو
زندگی انجمن‌آرا و نگهدار خوداست — ای که در قافله‌ئی بی‌همه‌شو با همه‌رو
تو فروزنده‌تر از مهرمنیر آمده‌ئی — آنچنان زی که بهرذره رسانی پرتو
چون پرکاه که در رهگذر باد افتاد — رفت اسکندر و دارا و قباد و خسرو[1]

۱ــ با همین وزن و قافیه، نزدیك بهمین مضمون ازحافظ:
تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار — تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو

از تنك جامی تومیکده رسوا گردید
شیشه‌ئی گیرو حکیمانه بیاشام‌و برو

«گر بتو افتدم نظر چهره به‌چهره‌رو برو[۱] شرح دهم غم ترا نکته به‌نکته مو بمو
از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده‌ام خانه بخانه دربدر کوچه بکوچه کو بکو
می‌رود از فراق‌تو خون دل از دو دیده‌ام دجله بدجله یم به‌یم چشمه به‌چشمه جو بجو
مهر ترا دل حزین بافته برقماش جان رشته به‌رشته نخ‌به‌نخ تار به‌تار پو به‌پو
دردل خویش طاهره گشت و ندید جز ترا
صفحه به صفحه لا به‌لا پرده به‌پرده تو بتو»

سوزو گداز زندگی لذت جستجوی تو راه چو مارمی گزد گر نروم بسوی تو
سینه گشاده جبرئیل ازبر عاشقان گذشت تا شرری باو فتد آتش آرزوی تو
هم بهوای جلوه‌ئی پاره کنم حجاب را هم بنگاه نارسا پرده کشم بروی تو
من بتلاش تو روم یا بتلاش خود روم عقل‌ودل ونظر همه گم‌شدگان کوی‌تو
از چمن تو رسته‌ام قطره‌ی شبنمی به‌بخش
خاطر غنچه وا شود کم نشود ز جوی تو

بتان تازه تراشیده‌ئی دریغ از تو درون خویش نه کاویده‌ئی دریغ از تو
چنان گداخته‌ئی از حرارت افرنگ زچشم خویش تراویده‌ئی دریغ از تو
بکوچه‌ئی که دهد خاك را بهای بلند به نیم غمزه نیرزیده‌ئی دریغ از تو
گرفتم این که کتاب خردفروخواندی حدیث شوق نه‌فهمیده‌ئی دریغ از تو
طواف کعبه‌زدی گرد دیر[۲] گردیدی
نگه بخویش نه پیچیده‌ئی دریغ از تو

۱ــ این غزل ازشاعرهٔ معروف‌طاهرهٔ قرةالعین‌است که علامه‌اقبال عیناً در کتاب «جاویدنامه» بچاپ رسانیده است.

۲ــ عبادتگاه راهبان زردشتی. مثال از حافظ:

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست مست ازمی ومیخواران از نرگس‌مستش‌مست

فرقی نه‌نهد عاشق در کعبه و بتخانه　　این جلوت[1] جانانه آن خلوت جانانه
شادم که مزار من در کوی حرم بستند　　راهی ز مژه کاوم از کعبه به بتخانه
از بزم جهان خوشتر ازحور جنان خوشتر　　یك همدم فرزانه وزباده دو پیمانه
هر کس نگهی داردهر کس سخنی دارد　　در بزم تو می خیزد افسانه ز افسانه
این کیست که بر دلها آورده شبیخونی　　صد شهر تمنا را یغما زده ترکانه[2]
در دشت جنون من جبریل زبون صیدی　　یزدان به کمند آور ای همت مردانه

اقبال به‌منبر زد رازی که نباید گفت
ناپخته برون آمد از خلوت میخانه

این گل ولاله تو گوئی که مقیم‌اند همه　　راه پیما صفت موج نسیم‌اند همه
معنی تازه که جوئیم و نیابیم کجاست؟　　مسجد و مکتب و میخانه عقیم‌اند همه
حرفی ازخویشتن آموزودر آن حرف بسوز　　که درین خانقه بی‌سوز کلیم‌اند همه
از صفا کوشی این تکیه نشینان کم گوی　　موی ژولیده و ناشسته گلیم‌اند همه
چه‌حرمها که درون حرمی ساخته‌اند　　اهل توحید یك اندیش ودونیم‌اند همه

مشکل این نیست که بزم از سر هنگامه گذشت
مشکل این است که بی‌نقل و ندیم‌اند همه

یارب درون سینه دل با خبر بده　　در باده[3] نشئه را نگرم آن نظر بده
این بنده‌را که بانفس دیگران نزیست　　یك آه خانه زاد مثال سحر بده

۱ــ جلوه، آشکار کردن.　　۲ــ یغما بمعنی چپاول و بمعنی مکان قبیله‌ای در ترکستان است. از حافظ:

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب　　چنان بردند صبرازدل که ترکان‌خوان‌یغمارا

۳ــ باده بمعنی‌شراب ودر اصطلاح عرفا نصرت الهی است. لاهیجی گوید بعضی درمدرسه میان اهل‌وسوسه بسیار جان کنده‌اند وکمندی چند از تقلید در گردن‌افکنده‌اند نه‌درمیخانه بحق بادهٔ عرفان نوشند و نه در قدم پیر مغان به‌تهذیب اخلاق‌کوشند. عراقی گوید:

ساقیا بادهٔ الست بیار　　تا به می بشکنیم رنج خمار

و اوحدی گوید:

باده نوشیدگان جام الست　　نشدند از شراب دنیا مست

سیلم مرا بجوی تنک مایه‌ئی مپیچ جولانگهی بوادی و کوه و کمر بده
سازی اگر حریف یم بیکران مرا با اضطراب موج سکون گهر بده
شاهین من بصید پلنگان گذاشتی همت بلند و چنگل ازین تیزتر بده
رفتم که طایران حرم را کنم شکار تیری که نافکنده فتد کارگر بده
خاکم به‌نور نغمه‌ی داود برفروز
هر ذره‌ای مرا پروبال شرر بده

دل و دیده‌ئی که دارم همه لذت نظاره چه گنه اگر تراشم صنمی زسنگ خاره
تو بجلوه در نقابی که نگـاه بر تنابی مه من اگر ننالم تو بگو دگر چه‌چاره
چه شود اگر خرامی بسرای کاروانی که متاع ناروانش[1] دلکی است پاره پاره
غزلی زدم که شاید بنوا قرارم آید تپ[2] شعله کم نگردد ز گسستن شراره
دل زنده‌ئی که دادی به‌حجاب در نسازد نگهی بده که بیند شرری بسنگ خاره
همه پـاره‌ی دلم را زسـرور او نصیبی غم خود چسان نهادی بـدل هزار پاره؟
نکشد سفینه‌ی کس به‌یمی بلند موجی خطری که عشق بیند بسلامت کناره
بشکوه بی‌نیازی ز خدا یگان گذشتم
صفت مه تمامی که گذشت بـرستاره

برعقل فلك‌پیما، تـرکانه شبیخون به یك ذره‌ی درد دل از علـم فلاطون به
دی مغبچه‌ئی با من اسرار محبت گفت اشکی که فرو خوردی از باده‌ی گلگون به
آن فقر که بی‌تیغی صد کشور دل گیرد از شوکت دارا به، از فـر فریدون به
در دیر مغان آئی مضمون بلند آور در خانقه صوفی افسـانه و افسون به
در جوی روان ما بی‌منت طـوفانی یك موج اگر خیزد آن موج زجیحون به
سیلی که تو آوردی درشهر نمی گنجد این خانه‌برانداز‌ی، درخلوت هامون به
اقبال غزل خوان را کافر نتوان گفتن
سودا بدماغش زد از مدرسه بیرون به

۱ـ ناپسند و ناروا. ۲ـ تب.

از آن آبی که در من لاله کارد ساتگینی[1] ده
کف خاك مرا ساقی بباد فرودینی ده

ز مینائی که خوردم در فرنگ اندیشه تاریك است
سفر ورزیده‌ی خود را نگاه راه بینی ده

چو خس از موج هر بادی که میآید زجا رفتم
دل من از گمانها در خروش آمد یقینی ده

بجانم آرزوها بود و نابود شرر دارد
شبم را کوکبی از آرزوی دل‌نشینی ده

بدستم خامه‌ئی دادی که نقش خسروی بندد
رقم کش این چنینم کرده‌ئی لوح جبینی ده

دل بی‌قید من با نور ایمان کافری کرده
حرم را سجده آورده بتان را چاکری کرده

متاع طاعت خود را ترازوئی برافرازد
ببازار قیامت با خدا سوداگری کرده

زمین و آسمان را برمراد خویش می‌خواهد
غبار راه و با تقدیر یزدان داوری کرده

گهی با حق درآمیزد گهی با حق در آویزد
زمانی حیدری کرده زمانی خیبری[2] کرده

باین بی‌رنگی جوهر ازو نیرنگ میریزد
کلیمی[3] بین که هم پیغمبری هم ساحری[4] کرده

۱ـ قدح، پیالهٔ بزرگ شراب. ۲ـ اشاره به‌مقام والای حضرت علی(ع) است. حیدر کنیهٔ حضرت علی و خیبر قلعهٔ معروف کفار که بدست امیر مؤمنان در غزوهٔ معروف خیبر گشوده شد. ۳ـ حضرت موسی کلیم‌الله. ۴ـ اشاره به داستان جادوگرانی که در دربار فرعون موسی را به‌مسابقهٔ سحر و جادو دعوت کردند و حضرت موسی عصای خود را بینداخت و بقدرت پروردگار اژدهائی شد و همهٔ سحرهای آنانرا بلعید. در قرآن کریم سورهٔ اعراف آیهٔ ۱۱۴ اشاره بهمین موضوع است: و اوحینا الی موسی ان الق عصاك فاذا هی تلقف ما یأفکون.

نگاهش عقل دور اندیش را ذوق جنون داده
ولیکن با جنون فتنه‌سامان نشتری کرده
بخود کی می‌رسد این راه پیمای تن آسائی
هزاران سال منزل در مقام آزری کرده

خود را کنم سجودی دیر وحرم نمانده — این در عرب نمانده آن درعجم نمانده
در برگ لاله‌و گل‌آن رنگ‌ونم‌نمانده — درناله‌های مرغان آن زیروبم نمانده
در کارگاه گیتی نقش نوی نه‌بینم — شاید که نقش دیگر اندر عدم نمانده
سیاره‌های گردون بی‌ذوق انقلابی — شاید که روز و شب را توفیق‌رم‌نمانده
بی‌منزل آرمیدند پا از طلب کشیدند — شاید که خاکیان را در سینه‌دم‌نمانده
یا در بیاض امکان یك برگ ساده‌ئی نیست
یا خامه‌ی قضا را تاب رقم نمانده

بهار آمد نگه می‌غلطد اندر آتش لاله — هزاران ناله‌خیزد ازدل پرکاله‌پرکاله[1]
فشان‌یك‌جرعه‌برخاك‌چمن‌ازباده‌ی‌لعلی — که از بیم خزان بیگانه‌رویدنرگس ولاله
جهان رنگ وبو دانی ولی دل چیست میدانی؟
مهی کز حلقه‌ی آفاق سازد گرد خود هاله

***

دل رهروان فریبی به کلام نیش‌داری[2] — مگر این که لذت او نرسد به‌نوك‌خاری
چه کنم که فطرت من به‌مقام در نسازد — دل ناصبور دارم چو صبا به‌لاله‌زاری
چو نظر قرار گیرد به‌نگار خوبروئی — تپد آن‌زمان دل من پی‌خوبتر نگاری
ز شرر ستاره جویم ز ستاره آفتابی — سر منزلی ندارم که بمیرم از قراری
چو ز باده‌ی بهاری‌قدحی کشیده خیزم — غزلی دگر سرایم به هوای نوبهاری
طلبم نهایت آن که نهایتی ندارد — به‌نگاه ناشکیبی به‌دل امیدواری

۱ـ کاسهٔ چوبی، کدوی شراب، میوهٔ نارس.
چو کسی درآمد از پا و تو دستگاه داری

۲ــ باهمین وزن در قافیه‌دیگر ازسعدی:
گرت آدمیتی هست دلش نگاه‌داری

دل عاشقان بمیرد به بهشت جاودانی
نه نوای دردمندی نه غمی نه غمگساری

بملا زمان سلطان خبری دهم ز رازی
که جهان توان گرفتن بنوای دلگدازی

بمتاع خود چه نازی که بشهر دردمندان
دل غزنوی نیرزد به تبسم ایازی[1]

همه ناز بی‌نیازی همه ساز بی‌نوائی
دل شاه لرزه گیرد ز گدای بی‌نیازی

ز مقام من چه پرسی به طلسم دل اسیرم
نه نشیب من نشیبی نه فراز من فرازی

ره عاقلی رها کن که باو توان رسیدن
بدل نیازمندی به نگاه پاکبازی

به ره تو ناتمامم ز تغافل تو خامم
من و جان نیم‌سوزی تو و چشم نیم‌بازی

ره دیر تخته‌ی گل ز جبین سجده ریزم
که نیاز من نگنجد بدو رکعت نمازی

زستیز آشنایان چه نیاز و ناز خیزد
دلکی بهانه‌سوزی نگهی بهانه‌سازی

صد ناله‌ی شبگیری صد صبح بلاخیزی
صد آه شرر ریزی یك شعر دل آویزی

در عشق و هوسناکی دانی که تفاوت چیست
آن تیشه‌ی فرهادی این حیله‌ی پرویزی

با پردگیان برگو کاین مشت غبار من
گردیست نظربازی خاکیست بلاخیزی

هوشم برد ای مطرب مستم کند ای ساقی
گلبانگ دل آویزی از مرغ سحرخیزی

از خاك سمرقندی ترسم که دگر خیزد
آشوب هلاکوئی، هنگامه‌ی چنگیزی

مطرب غزلی، بیتی، از مرشد روم آور[2]
تا غوطه زند جانم در آتش تبریزی[3]

آشنا هر خار را از قصه‌ی ما ساختی
در بیابان جنون بردی و رسوا ساختی

جرم ما از دانه‌ئی تقصیر او از سجده‌ئی
نی به آن بیچاره می‌سازی نه باما ساختی

صد جهان میروید از کشت خیال ما چو گل
یك جهان و آن هم از خون تمنا ساختی

پرتو حسن تو می‌افتد برون مانند رنگ
صورت می پرده از دیوار مینا ساختی

۱ـ اشاره به سلطان محمود غزنوی و غلام محبوب او ایاز است. ۲ـ منظور جلال‌الدین مولوی است که به ملای روم هم معروف است. ۳ـ ناظر است به شمس‌الدین ملك داد تبریزی، مراد مولانا جلال‌الدین صاحب کتاب مثنوی.

طرح نو افکن که ما جدت پسند افتاده‌ایم
این چه حیرت خانهٔ امروز و فردا ساختی

این گنبد مینائی این پستی و بالائی
در شد بدل عاشق با این همه پهنائی

اسرار ازل جوئی؟ برخود نظری وا کن
یکتائی و بسیاری پنهانی و پیدائی

ای جان گرفتارم دیدی که محبت چیست
در سینه نیاسائی از دیده برون آئی

برخیز که فروردین افروخت چراغ گل
برخیزو دمی بنشین بالاله‌ی صحرائی

عشق است وهزار افسون حسن است وهزار آئین
نی من به‌شمار آیم نی تو بشمار آئی

صد ره بفلک برشد صد ره به‌زمین درشد
خاقانی و فغفوری[1] جمشیدی و دارائی

هم با خود و هم با او هجران که وصال است این؟
ای عقل چه می گوئی، ای عشق چه فرمائی

فروغ مشت خاك از نوریان افزون شود روزی
زمین از کوکب تقدیر او گردون شود روزی

خیال او که از سیل حوادث پرورش گیرد
ز گرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی

یکی در معنی آدم نگر از ما چه می‌پرسی
هنوز اندر طبیعت می‌خلد موزون شود روزی

چنان موزون شود این پیش پا افتاده مضمونی
که یزدان‌را دل از تأثیر او پر خون شودروزی!

نه‌تواندر حرم گنجی، نه در بتخانه می‌آئی
ولیکن سوی مشتاقان چه مشتاقانه می‌آئی

قدم بیباکتر نه در حریم جان مشتاقان
تو صاحب خانهٔ آخر، چرا دزدانه می‌آئی

بغارت می‌بری سرمایه‌ی تسبیح خوانان را
بشبخون دل زناریان ترکانه می‌آئی

۱ــ لقب پادشاهان قدیم چین.

گهی صد لشکر انگیزی که خون دوستان ریزی
گهی در انجمن با شیشه و پیمانه می‌آئی
تو بر نخل کلیمی بی‌محابا شعله می‌ریزی
تو بر شمع یتیمی صورت پروانه می‌آئی
بیا (اقبال) جامی از خمستان[1] خودی در کش
تو از میخانه‌ی مغرب ز خود بیگانه می‌آئی

بآدمی نرسیدی خدا چه می‌جوئی ز خود گریخته‌ئی آشنا چه میجوئی
دگر بشاخ گل آویز و آب و نم در کش پریده رنگ ز باد صبا چه میجوئی
دو قطره خون دلست آنچه مشك مینامند تو ای غزال حرم در ختا[2] چه میجوئی
عیار فقر ز سلطانی و جهانگیری است سریر جم بطلب بوریا چه میجوئی
سراغ او ز خیابان لاله میگیرند نوای خون شده‌ی ماز ما چه میجوئی
نظر ز صحبت روشندلان بیفزاید ز درد کم بصری توتیا چه میجوئی
قلندریم[3] و کرامات ما جهان بینی است
ز ما نگاه طلب، کیمیا چه می‌جوئی

از مشت غبار ما صد ناله برانگیزی نزدیك‌تر از جانی باخوی کم‌آمیزی
در موج صبا پنهان دزدیده بباغ آئی در بوی گل آمیزی با غنچه در آویزی
مغرب ز تو بیگانه مشرق همه افسانه وقت است که درعالم نقش دگر انگیزی
آنکس که بسر دارد سودای جهانگیری تسکین جنونش کن با نشتر چنگیزی
من بنده‌ی بی‌قیدم شاید که گریزم باز این طره‌ی پیچان را در گردنم آویزی

۱ــ در اصطلاح صوفیان خمخانه عالم تجلیات را گویند که در قلب است و مهبط غلبات عشق را گویند. مثال از حافظ:
روزه یکسو شد وعید آمد ودلها برخاست می ز خمخانه بجوش آمد و میبایدخواست
۲ــ نام قدیم چین شمالی یا نواحی منچوری و مغولستان و ترکستان شرقی که آهوان آنجا معروف است. ۳ــ درویش، مرد مجرد و بی‌قید از دنیا گذشته ودر اصطلاح عرفا مراد از قلندری تجرید از کونین است و تفرید از دارین. حافظ گوید:
قلندران طریقت به‌نیم جو نخرند قبای اطلس آنکس که ازهنرعاری است

جز ناله نمی‌دانم گویند غزل خوانم
این چیست که چون شبنم بر سینه‌ی من ریزی

این هم جهانی آن هم جهانی — این بیکرانی آن بیکرانی
هردو خیالی هر دو گمانی — از شعله‌ی من موج دخانی
این یك دو آنی آن یك دو آنی — من جاودانی من جاودانی
این کم عیاری آن کم عیاری — من پاك جانی نقد روانی
اینجا مقامی آنجا مقامی — اینجا زمانی آنجا زمانی
اینجا چه کارم آنجا چه کارم — آهی فغانی، آهی فغانی
این رهزن من آن رهزن من — اینجا زیانی آنجا زیانی

هردو فروزم هردو بسوزم
این آشیانی، آن آشیانی

هنگامه را که بست درین دیر دیرپای؟ — زناریان او همه نالنده همچو نای
در بنگه[1] فقیر و بکاشانه‌ی امیر — غمها که پشت را بجوانی کند دوتای
درمان کجا که درد بدرمان فزون شود — دانش تمام حیله و نیرنگ وسیمیای
بی‌زور سیل، کشتی آدم نمی‌رود — هر دل هزار عربده دارد به ناخدای
از من حکایت سفر زندگی مپرس — در ساختم بدرد و گذشتم غزل‌سرای
آمیختم نفس به نسیم سحر گهی — گشتم درین چمن به گلان نانهاده پای

ازکاخ و کو جدا و پریشان بکاخ و کوی
کردم بچشم ماه تماشای این سرای

بینی جهان را خود را نه‌بینی — تا چند نادان غافل نشینی
نور قدیمی شب را برافروز — دست کلیمی[2] در آستینی
بیرون قدم نه از دور آفاق — تو پیش ازینی تو بیش ازینی
ازمرگ ترسی ای زنده جاوید — مرگ است صیدی تودر کمینی

۱ـ منزل   ۲ـ اشاره به ید بیضای حضرت موسی (ع).

جانی که بخشند دیگر نگیرند آدم بمیرد از بی یقینی
صورت‌گری را از من بیاموز
شاید که خود را باز آفرینی

عشق را نازم که بودش را غم نابودنی
کفر او زنار دار حاضر و موجودنی
عشق اگر فرمان دهد از جان شیرین‌هم گذر
عشق محبوب است‌ومقصوداست وجان مقصودنی
کافری را پخته‌تر سازد شکست سومنات[1]
گرمی بتخانه بی‌هنگامه‌ی محمودنی[2]
مسجد و میخانه و دیرو کلیسا و کنشت
صد فسون از بهر دل بستند و دل خوشنودنی
نغمه‌پردازی ز جوئی کوهسار آموختم
در گلستان بوده‌ام یك ناله درد آلودنی
پیش من آئی دم سردی دل گرمی بیار
جنبش اندر تست اندر نغمه‌ی داودنی
عیب من کم جوی و از جامم عیار خویش گیر
لذت تلخاب من بی‌جان غم فرسودنی

کشیدی باده‌ها در صحبت بیگانه، پی درپی
بنور دیگران افروختی، پیمانه پی‌درپی
ز دست ساقی خاور دو جام ارغوان درکش
که از خاك تو خیزد ناله‌ی مستانه پی‌درپی
دلی کو از تب و تاب تمنا آشنا گردد
زند بر شعله خود را صورت پروانه پی‌درپی

۱ــ و ۲ــ اشاره به لشکر کشی سلطان محمود غزنوی بهندوستان و فتح بتخانهٔ سومنات است.

ز اشك صبحگاهی زندگی را برگ و ساز آور
شود کشت تو ویران تا نریزی دانه پی درپی
بگردان جام و از هنگامه‌ی افرنگ کمتر گوی
هزاران کاروان بگذشت از این ویرانه پی درپی

برون زین گنبد در بسته پیدا کرده‌ام راهی
که از اندیشه برتر می‌پرد آه سحرگاهی
توای شاهین نشیمن درچمن کردی از آن ترسم
هوای او ببال تو دهد پرواز کوتاهی
غباری گشته‌ئی آسوده نتوان زیستن اینجا
به‌باد صبحدم در پیچ و منشین بر سر راهی
ز جوی کهکشان بگذر، ز نیل آسمان بگذر
ز منزل دل بمیرد گرچه باشد منزل ماهی
اگر زان برق بی‌پروا درون او تهی گردد
بچشمم کوه سینا می نیرزد با پرکاهی
چسان آداب محفل را نگه دارند و میسوزند
مپرس از ما شهیدان نگاهی بر سر راهی
پس از من شعر من خوانند و دریابند و میگویند
جهانی را دگرگون کرد یك مرد خود آگاهی

ز سلطان کنم آرزوی نگاهی مسلمانم از گل نه‌سازم الهی
دل بی‌نیازی که در سینه دارم گدا را دهد شیوه‌ی پادشاهی
ز گردون فتد آنچه بر لاله‌ی من فرو ریزم او را به‌برگ گیاهی
چو پروین فرو نایداندیشه‌ی من بدر یوزه‌ی پرتو مهر و ماهی
اگر آفتابی سوی من خرامد بشوخی بگردانم او را ز راهی
به‌آن آب‌تابی که‌فطرت به‌بخشد درخشم چو برقی بابر سیاهی

ره و رسم فرمانروایان شناسم
خران برسر بام و یوسف بچاهی

یاد ایامی که خوردم باده‌ها با چنگ و نی
جام می در دست من مینای می در دست وی

در کنار آئی خزان ما زند رنگ بهار
ور نیائی فرودین افسرده‌تر گردد ز دی

بی‌تو جان من چو آن‌سازی که تارش‌در گسست
در حضور از سینه‌ی من نغمه‌خیزد پی‌به‌پی

آنچه من در بزم شوق‌آورده‌ام دانیکه چیست
یك چمن گل یك نیستان ناله یك خمخانه می

زنده کن باز آن محبت را که از نیروی او
بوریای ره نشینی درفتد با تخت کی[1]

دوستان خرم که بر منزل رسید آواره‌ئی
من پریشان جاده‌های علم ودانش کرده‌طی

شب‌من‌سحر نمودی که به‌طلعت‌آفتابی — تو بطلعت آفتابی‌سزداین که‌بی‌حجابی
تو بدرد من رسیدی بضمیرم آرمیدی — ز نگاه من رمیدی‌بچنین گران رکابی
تو عیار کم عیاران، تو قرار بی‌قراران — تودوای‌دل‌فکاران مگراین که‌دیر یابی
غم عشق و لذت او اثر دو گونه دارد — که سوز ودردمندی گه‌مستی‌وخرابی
ز حکایت دل من تو بگو که خوب دانی — دل من کجا که او را بکنار من نیابی

بجلال تو که در دل دگر آرزو ندارم
بجز این دعا که بخشی بکبوتران عقابی

خوشتر ز هزار پارسائی — گامی بطریق آشنائی

۱ــ کیکاوس‌پادشاه باستانی ایران.

در سینه‌ی من دمی بیاسای — ازمحنت و کلفت[1] خدائی
ما راز مقام ما خبر کن — مائیم کجا و تو کجائی؟
آن چشمك محرمانه یاد آر — تا کی بتغافل آزمائی
دی ماه تمام گفت با من — در ساز بداغ نارسائی
خوش گفت ولی حرام کردند — درمذهب عاشقاق جدائی

پیش تو نهاده‌ام دل خویش
شاید که تواین گره گشائی

درین محفل که کار او گذشت از باده و ساقی
ندیمی کو که درجامش فرو ریزم می باقی
کسی کو زهر شیرین میخورد از جام زرینی
می تلخ از سفال من کجا گیرد به تریاقی
شرار از خاك من خیزد کجا ریزم کراسوزم
غلط کردی که در جانم فکندی سوز مشتاقی
مکدر کرد مغرب چشمه‌های علم و عرفانرا
جهان را تیره‌تر سازد چه مشائی[2] چه اشراقی
دل گیتی اناالمسموم اناالمسموم فریادش
خرد نالان که ما عندی بتریاق و لاراقی
چه‌ملائی چه درویشی چه سلطانی چه دربانی
فروغ کار می جوید بسالوسی و زراقی
بیازاری که چشم صیرفی شور است و کم نور است
نگینم خوارتر گردد چو افزاید به براقی
بصدای دردمندی بنوای دلپذیری — خم زندگی گشادم بجهان تشنه میری

۱ــ سختی و رنج ومشقت.

۲ــ حکمت ارسطوئی را حکمت مشاه گویند وفلسفهٔ افلاطونی راحکمت اشراق نامیده‌اند.

تو بروی بی‌نوائی در آن جهان گشادی که هنوز آرزویش ندمیده درضمیری
زنگاه سرمه‌سائی بدل و جگر رسیدی چه نگاه سرمه‌سائی دو نشانه زد به تیری
بنگاه نا رسایم چه بهار جلوه دادی که بباغ وراغ نالم چو تذرو نوصفیری
چه عجب اگر دو سلطان به‌ولایتی نه گنجند
عجب این که می نگنجد به دو عالمی فقیری[1]

فروغ خاکیان از نوریان افزون شود روزی زمین از کوکب تقدیر ما گردون شود روزی
خیال ما که او را پرورش دادند طوفانها ز گرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی
یکی درمعنی آدم نگر از من چه میپرسی هنوز اندر طبیعت می‌خلد موزون شود روزی
چنان موزون شود این پیش پا افتاده مضمونی
که یزدان را دل از تأثیر او پر خون شود روزی

بجهان دردمندان تو بگو چکار داری؟ تب و تاب ما شناسی دل بی‌قرار داری؟
چه خبر ترا ز اشکی که فرو چکد ز چشمی تو به‌برگ گل ز شبنم درشاهوار داری
چه بگویمت ز جانی که نفس نفس شمارد
دم مستعار داری غم روزگار داری؟

ز شاعر ناله‌ی مستانه در محشر چه میخواهی
تو خود هنگامه‌ئی هنگامه‌ی دیگر چه میخواهی
به‌بحر نغمه کردی آشنا طبع روانم را
زچاك سینه‌ام دریا طلب گوهر چه می‌خواهی
نماز بی‌حضور از من نمی‌آید، نمی‌آید
دلی آورده‌ام دیگر از این کافر[2] چه میخواهی

نه در اندیشه‌ی من کار زار کفر ایمانی نه درجان غم‌اندوزم هوای باغ رضوانی

۱ـ اشاره به‌یکی از حکایات گلستان سعدی که: ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

۲ـ در اصطلاح اهل تصوف، کافرمقام تفرقه را گویند و کسی را که‌ازجمع بفرق آمده باشد.

اگر کاوی درونم را خیال خویش را یابی
پریشان جلوهٔی چون ماهتاب اندر بیابانی

اگر نظاره از خود رفتگی آرد حجاب اولی
نگیرد بامن این سودا بها ازبس گران خواهی

سخن بی‌پرده گو با ما شد آن روز کم آمیزی
که می گفتند تو ما را چنین خواهی چنان خواهی

نگاه بی‌ادب زد رخنه‌ها در چرخ مینائی
دگر عالم بنا کن گر حجابی درمیان خواهی

چنان خود را نگه‌داری که با این بی نیازی‌ها
شهادت بر وجود خود ز خون دوستان خواهی

مقام بندگی دیگر مقام عاشقی دیگر
زنوری سجده میخواهی ز خاکی بیش از آن خواهی

مس خامی که دارم از محبت کیمیا سازم
که فردا چون رسم پیش تو از من ارمغان خواهی

اگر به بحر محبت کرانه می‌خواهی — هزار شعله دهی یک زبانه می‌خواهی
مرا ز لذت پرواز آشنا کردند — تو در فضای چمن آشیانه می‌خواهی
یکی بدامن مردان آشنا آویز — ز یار اگر نگه محرمانه می‌خواهی
جنون نداری و هوئی فکنده‌ئی درشهر — سبو شکستی و بزم شبانه می‌خواهی

توهم بعشوه گری کوش و دلبری آموز
اگر زما غزل عاشقانه می‌خواهی

نظر تو همه تقصیر و خرد کوتاهی — نرسی جز به تقاضای کلیم اللهی

راه کوراست بخود غوطه‌زن ای سالك[1] راه — جاده را گم نکند در ته دریا ماهی
حاجتی پیش سلاطین نبرد مرد غیور — چه توان کرد که از کوه نیاید کاهی
مگذر از نغمه‌ی شوقم که بیابی دروی — رمز درویشی و سرمایه‌ی شاهنشاهی
نفسم با تو کند آنچه به گل کرد نسیم — اگر از لذت آه سحری آگاهی

ای فلك چشم تو بیباك و بلاجوست هنوز
می‌شناسم که تماشای دگر می‌خواهی

می‌شود پرده‌ی چشمم پر کاهی گاهی — دیده‌ام هردو جهان را بنگاهی گاهی
وادی عشق بسی دور و دراز است ولی — طی شود جاده‌ی صد ساله بآهی گاهی
در طلب کوش و مده دامن امید ز دست — دولتی هست که یابی سر راهی گاهی

(در نشاط باغ کشمیر نوشته شد)

خوشا روزگاری خوشا نو بهاری — نجوم پرن[2] رست از مرغزاری
زمین از بهاران چو بال تذروی[3] — ز فواره الماس بار آبشاری
نه‌پیچد نگه جز که درلاله و گل — نه‌غلطد هوا جز که برسبزه زاری
لب جو خود آرائی غنچه دیدی؟ — چه زیبا نگاری، چه آئینه داری
چه شیرین نوائی چه دلکش صدائی — که می‌آید از خلوت شاخساری
به‌تن جان بجان آرزو زنده گردد — ز آوای ساری ز بانگ هزاری[4]
نواهای مرغ بلند آشیانی — در آمیخت با نغمه‌ی جویباری
تو گوئی که یزدان بهشت برین را — نهاد است در دامن کوهساری

۱ــ سالك در لغت بمعنی رونده، پارسا و زاهد است و دراصطلاح عرفا سائرالی‌الله‌است. و گفته‌اند سالك کسی است که علم او بدرجهٔ عین‌الیقین رسیده باشد. شاعر گوید:

هیچکس واقف نگردد زان فنا — نیست ره در بارگاه کبریا
سالکان دانند در میدان درد — تا فنای عشق با ایشان چه کرد

و از حافظ:

بمی سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید — که سالك بی‌خبر نبود زراه‌ورسم منزلها

۲ــ نجوم بمعنی ستارگان وپرن ستارهٔ پروین را گویند. ۳ــ قرقاول. ۴ــبلبل.

که تا رحمتش آدمی زادگان را | رها سازد از محنت انتظاری
چه خواهم درین گلستان گر بخواهم | شرابی، کتابی، ربابی، نگاری
سرت گردم ای ساقی ماه سیما | بیار از نیاکان ما یادگاری
به‌ساغر فرو ریز آبی که جان را | فروزد چو نوری بسوزد چو ناری
شقایق برویان ز خاک نژندم | بهشتی فرو چین بمشت غباری
نه‌بینی که از کاشغر تا به‌کاشان | همان یک نوا بالد از هر دیاری
ز چشم امم ریخت آن اشک نابی | که تأثیر او گل دماند ز خاری
کشیری[۱] که با بندگی خو گرفته | بتی می‌تراشد ز سنگ مزاری
ضمیرش تهی از خیال بلندی | خودی ناشناسی ز خود شرمساری
بریشم قبا خواجه از محنت او | نصیب تنش جامه‌ی تار تاری
نه در دیده‌ی او فروغ نگاهی | نه در سینه‌ی او دل بیقراری

از آن می فشان قطره‌ئی بر کشیری[۲]
که خاکسترش آفریند شراری

۱ و ۲ـ کشمیر، اهالی کشمیر.

مثنوی «اسرار خودی» نخستین ومهمترین آثار فارسی علامهٔ اقبال است که دربارهٔ خودشناسی و خداشناسی با نظریات تازهٔ فلسفی واجتماعی وسیاسی بنظم آورده است. وی دراین کتاب شرح میدهد که جوهر کائنات واساس آفرینش، «خودی» یا «خویشتن» است. این «خودی» که اساس حیاتست چون باعشق وبا پیروی ازشریعت محمدی مقرون گردد چنان‌قدرتی خواهد داشت که‌میتواند برسراسر جهان آفرینش حکمروائی کند وانسانرا تامقام خلیفةاللهی ویداللهی و ولایت مطلقه بالا ببرد. همانطور که امیرالمؤمنین علی (ع) رابه مقام خلافت و یداللهی رسانید.

این منظومه توسط دوست اقبال دکتر نیکلسن بزبان انگلیسی ترجمه شد و بعدها بزبان عربی واندونزی وسندی آنرا ترجمه کردند.

مثنوی «رموز بیخودی» که‌در پایان کتاب «اسرار خودی» بچاپ رسیده درحقیقت متمم ومکمل کتاب «اسرارخودی» است که در آن علامه اقبال وحدت عقیدتی‌را موجب تشکیل ملت وامت‌میداند نه‌وحدت «وطن» و محدودهٔ جغرافیائی را.

بنابراین باید دومثنوی: «اسرار خودی» و «رموز بیخودی» را **مکتب اقبال** نامید.

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کزدام و دد ملولم و انسانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته‌ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

اسرار خودی

بانضمام

رموز بیخودی

پیکر هستی ز آثار «خودی» است
هرچه می بینی زاسرار «خودی» است

بنام خدا

اسرار خودی[1]

نیست درخشک وتر بیشهٔ من کوتاهی
چوب هرنخل که منبرد نشود دارکنیم
«نظیری نیشابوری»[2]

تمهید

راه شب چون مهر عالمتاب زد[3] گریه‌ی من بر رخ گل آب زد
اشك من از چشم نرگس خواب شست سبزه از هنگامه‌ام بیدار رست
باغبان زور کلامم آزمود مصرعی کارید و شمشیری درود
درچمن جز دانه‌ی اشکم نکشت تار افغانم بپود باغ رشت[4]
ذره‌ام مهر منیر آن من است صد سحر اندر گریبان من است
خاك من روشن تر ازجام جم است محرم از نازاده‌های عالم است
فکرم آن آهو سرفتراك[5] بست کوهنوز ازنیستی بیرون نجست

۱- این کتاب بانضمام کتاب رموز بیخودی یکجا بنام «اسرار ورموز» است.
۲- نظیری ازشعرای فارسی‌زبان که به‌هند رفت و از اساتید سبك هندی است.
۳- باطلوع خورشید شب بپایان رسید.
۴- رشتن یعنی بافتن، تابیدن.
۵- تسمه یاچرم باریکی که ازعقب‌زین اسب میآویزند وبا آن چیزی به ترك می بندند.

سبزه نا روئیده زیب گلشنم | گل بشاخ اندر نهان در دامنم
محفل رامشگری[1] برهم زدم | زخمه بر تار رگ عالم زدم
بسکه عود فطرتم نادر نواست | همنشین از نغمه‌ام نا آشناست
درجهان خورشید نو زائیده‌ام | رسم و آئین فلك نادیده‌ام
رم ندیده انجم ازتابم هنوز | هست نا آشفته سیمابم هنوز
بحر از رقص ضیایم[2] بی‌نصیب | کوه از رنگ حنایم بی‌نصیب
خوگر من نیست چشم هست و بود | لرزه برتن خیزم از بیم نمود
بامم[3] ازخاور رسید وشب شکست | شبنم نو بر گل عالم نشست
انتظار صبح‌خیزان می کشم | ای خوشا زرتشتیان آتشم
نغمه‌ام از زخمه[4] بی‌پرواستم | من نوای شاعر فرداستم
عصر من داننده‌ی اسرار نیست | یوسف من بهر این بازار نیست
نا امیدستم زیاران قدیم | طور[5] من سوزد که می‌آید کلیم
قلزم[6] یاران چو شبنم بی‌خروش | شبنم‌من مثل یم[7] طوفان بدوش
نغمه‌ی من از جهان دیگر است | این جرس[8] را کاروان دیگراست
ای‌بساشاعر که بعد ازمرگ‌زاد | چشم خود بر بست وچشم‌ما گشاد
رخت ناز از نیستی بیرون کشید | چون گل ازخاك مزار خوددمید
کاروانها گرچه‌زین صحرا گذشت | مثل گام ناقه کم غوغا گذشت
عاشقم فریاد ایمان من است | شورحشر ازپیش خیزان من‌است
نغمه‌ام ز اندازه‌ی تاراست بیش | من نترسم ازشکست عود خویش
قطره از سیلاب من بیگانه به | قلزم از آشوب او دیوانه به
در نمی گنجد بجو عمان من | بحرها باید پی‌طوفان من

۱ـ مطرب، نوازنده. ۲ـ روشنی. ۳ـ بامداد. ۴ـ آلتی که با آن تار میزنند. ۵ـ کوه طور درشبه جزیره سینا که انوارملکوت برحضرت موسی نازل شد. ۶ـ دریای سرخ وشهری بوده میان مکه ومصر. ۷ـ دریا. ۸ـ زنگی که بر گردن چهارپایان می بندند.

غنچه کز بالیدگی گلشن نشد — در خور ابر بهار من نشد
برقها خوابیده در جان من است — کوه و صحرا باب جولان من است
پنجه کن با بحرم ار صحراستی — برق من در گیر اگر سیناستی[۱]
چشمه‌ی حیوان[۲] براتم کرده‌اند — محرم راز حیاتم کرده‌اند
ذره از سوز نوایم زنده گشت — پر گشود و کرمك تابنده گشت
هیچکس رازی که من گویم نگفت — همچو فکر من در معنی نه سفت
سر عیش جاودان خواهی بیا — هم زمین هم آسمان خواهی بیا

پیر گردون بامن این اسرار گفت
از ندیمان رازها نتوان نهفت

ساقیا برخیز و می در جام کن — محو از دل کاوش ایام کن
شعله‌ی آبی که اصلش زمزم است[۳] — گر گدا باشد پرستارش جم است
می کند اندیشه را هشیارتر — دیده‌ی بیدار را بیدارتر
اعتبار کوه بخشد کاه را — قوت شیران دهد روباه را
خاك را اوج ثریا میدهد — قطره را پهنای دریا میدهد
خامشی را شورش محشر کند — پای کبك از خون باز احمر کند
خیز و در جامم شراب ناب ریز — بر شب اندیشه‌ام مهتاب ریز
تا سوی منزل کشم آواره را — ذوق بیتابی دهم نظاره را
گرم رو از جستجوی نو شوم — روشناس آرزوی نو شوم
چشم اهل ذوق را مردم شوم — چون صدا در گوش عالم گم شوم

۱- محل کوه طور است مکان نزول وحی به موسی علیه السلام. ۲- چشمه‌ای که بنا برمعروف خضر پیمبر از آب آن خورد وحیات جاودان یافت و دراصطلاح عرفا منبع فیض الهی ونیز قلب عارف کامل واصل را گویند. شاه نعمت‌الله گوید:

خوش چشمهٔ آبی است روان درنظرما — سیراب شده خاك در از رهگذر ما
ما آب حیاتیم و روانیم بهر سو — سرسبزی باغ خضر است درنظر ما

۳- چاه آبی است درمسجدالحرام مکه که حجاج آب آنرا برای تیمن و تبرك مینوشند.

قیمت جنس سخن بالا کنم — آب چشم خویش درکالا کنم
باز برخوانم ز فیض پیر روم[۱] — دفتر سربسته اسرار علوم
جان او از شعله‌ها سرمایه‌دار — من فروغ یك نفس مثل شرار
شمع سوزان تاخت برپروانه‌ام — باده شبخون ریخت برپیمانه‌ام
پیر رومی خاك را اکسیر[۲] کرد — از غبارم جلوه‌ها تعمیر کرد
ذره از خاك بیابان رخت بست — تا شعاع آفتاب آرد بدست
موجم و در بحر او منزل کنم — تا در[۳] تابنده‌ئی حاصل کنم

من که مستی‌ها ز صهبایش کنم
زندگانی از نفس‌هایش کنم

شب دل من مایل فریاد بود — خامشی از یاربم آباد بود
شکوه آشوب غم دوران بدم — از تهی پیمانگی نالان بدم
این قدر نظاره‌ام بیتاب شد — بال‌وپر بشکست وآخر خواب شد
روی‌خود بنمودپیرحق‌سرشت[۴] — کوبحرف پهلوی قرآن‌نوشت
گفت ای دیوانه‌ی ارباب عشق — جرعه‌ئی گیر ازشراب‌ناب‌عشق
برجگر هنگامه‌ی محشر بزن — شیشه برسر، دیده برنشتر بزن
خنده‌را سرمایه‌ی صدساله‌ساز — اشك‌خونین‌راجگرپرکاله[۵]ساز
تابکی چون غنچه می باشی خموش — نکهت[۶]خودرا چوگل‌ارزان‌فروش
درگره‌هنگامه‌داری‌چون‌سپند — محمل[۷] خود برسرآتش به‌بند

۱ـ مقصود جلال‌الدین مولوی است که به ملای روم هم معروف شده است.
۲ـ کیمیا، چیزی که اگر به‌مس زنند طلا میشود. ۳ـ مروارید. ۴ـ منظورمولانا جلال‌الدین صاحب‌کتاب مثنوی است و کنایه از اینکه کتاب مثنوی قرآن فارسی است.

مثنوی معنوی مولوی — هست قرآنی بلفظ پهلوی

توضیح آنکه برای آشنائی با آیات قرآن واحادیث و اخبارکه درمثنوی آمده میتوانید به‌مثنوی باحواشی م. درویش مراجعه کنید.
۵ـ کاسهٔ چوبین. ۶ـ بوی خوش. ۷ـ کجاوه، هودج

چون جرس[۱] آخر زهر جزو بدن | نالهٔ خاموش را بیرون فکن
آتش استی بزم عالم برفروز | دیگران را هم زسوز خود بسوز
فاش گو اسرار پیر می فروش[۲] | موج می شو کسوت مینا بپوش
سنگ شو آئینهٔ اندیشه را | بر سر بازار بشکن شیشه را
از نیستان همچونی پیغام ده | قیس[۳] را از قوم حی پیغام ده
ناله را انداز نو ایجاد کن | بزم را ازهای و هو آباد کن
خیز وجان نو بده هر زنده را | ازقم[۴] خود زنده‌تر کن زنده را
خیز و پا برجادهٔ دیگر بنه | جوش سودای[۵] کهن از سر بنه
آشنای لذت گفتار شو | ای درای[۶] کاروان بیدار شو
زین سخن آتش به پیراهن شدم | مثل نی هنگامه آبستن شدم
چون نوا از تار خود برخاستم | جنتی از بهر گوش آراستم

برگرفتم پرده از راز خودی
وانمودم سر اعجاز خودی

بود نقش هستیم انگاره‌ئی[۷] | ناقبولی ناکسی ناکاره‌ئی
عشق[۸] سوهان زد مرا آدم شدم | عالم کیف و کم عالم شدم
حرکت اعصاب گردون دیده‌ام | در رگ مه گردش خون دیده‌ام

۱ــ زنگی که بر گردن چهارپایان بندند. ۲ــ دراصطلاح صوفیه پیرمیفروش مرشد وراهنما را گویند که قطب عالم است و بمعنای رهبرروحانی نیز میباشد. حافظ گوید:

نخست موعظهٔ پیر میفروش اینست | که از معاشر ناجنس احتراز کنید

۳ــ قیس نام مجنون و، حی نام قبیلهٔ اوست ۴ــ قم یعنی برخاستن و ازقم یعنی از برخاستن خود. ۵ــ فکر و اندیشه. ۶ــ درا، جرس، زنگی که بر گردن چهارپایان می بندند. ۷ــ پندار، تصور. ۸ــ عشق در اصطلاح عرفا دریای بلا وجنون الهی است وقیام قلب است با معشوق بلاواسطه. عشق مهمترین رکن طریقت تصوف وعرفان است. عطار گوید:

گرجان عاشق دم زند آتش در این عالم زند
این عالم بی‌اصل را چون ذره‌ها برهم زند

بهر انسان چشم من شبها گریست | تا دریدم پردهٔ اسرار زیست
از درون کارگاه ممکنات | بر کشیدم سر تقویم حیات
من که این شب را چو مه آراستم | گرد پای ملت بیضا[1] ستم
ملتی در باغ و راغ آوازه‌اش | آتش دلها سرود تازه‌اش
ذره گشت و آفتاب انبار کرد | خرمن از صد رومی و عطار[2] کرد
آه گرمم رخت بر گردون کشم | گر چه دودم از تبار[3] آتشم
خامه‌ام از همت فکر بلند | راز این نه‌پرده در صحرا فکند

قطره تا همپایهٔ دریا شود
ذره از بالیدگی[4] صحرا شود

شاعری زین مثنوی مقصود نیست | بت پرستی بت گری مقصود نیست
هندیم از پارسی بیگانه‌ام | ماه نو باشم تهی پیمانه‌ام
حسن انداز بیان از من مجو | خوانسار واصفهان[5] ازمن مجو
گرچه هندی درعذوبت[6] شکراست | طرز گفتاردری[7] شیرین تر است
فکرمن ازجلوه‌اش مسحور گشت | خامه من شاخ نخل طور گشت
پارسی از رفعت اندیشه‌ام | در خورد با فطرت اندیشه‌ام

خرده بر مینا مگیر ای هوشمند
دل بذوق خردهٔ مینا[8] به‌بند

۱ـ سفیدی   ۲ـ رومی مقصود مولانا جلال‌الدین و عطارهم شاعر معروف است.
۳ـ اصل‌ونسب.   ۴ـ نمو کردن، رشد کردن.
۵ـ مقصود اینکه از این دو شهر شعرای بزرگ برخاسته‌اند.
۶ـ شیرینی   ۷ـ زبان دری بعد از زبان پهلوی متداول گردید و با اندك تغییری بصورت زبان فارسی امروزی درآمد.   ۸ـ آبگینه که آنرا با طلا ونقره یالاجورد نقاشی کرده باشند و در اینجا خرده مینا یعنی شراب.

در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و تسلسل حیات تعینات وجود براستحکام خودی انحصار دارد

پیکر هستی ز آثار خودی است / هر چه می‌بینی زاسرار خودی‌است
خویشتن‌راچون‌خودی بیدار کرد / آشکارا عالم پندار کرد
صد جهان پوشیده اندر ذات او / غیر او پیداست از اثبات او
در جهان تخم خصومت کاشته است / خویشتن را غیرخود پنداشته‌است
سازد از خود پیکر اغیار را / تا فزاید لذت پیکار را
میکشد از قوت بازوی خویش / تا شود آگاه از نیروی خویش
خود فریبی‌های او عین حیات / همچو گل‌ازخون وضوعین حیات
بهریك گل خون صد گلشن کند / از پی یك نغمه صد شیون کند
یك فلك را صد هلال آورده است / بهر حرفی صد مقال آورده است
عذر این اسراف واین‌سنگین‌دلی / خلق و تکمیل جمال معنوی
حسن شیرین عذر درد کوهکن[1] / نافه‌ئی عذر صد آهوی ختن
سوز پیهم قسمت پروانه‌ها / شمع عذر محنت پروانه‌ها
خامه‌ی او نقش صد امروز بست / تا بیارد صبح فردائی بدست
شعله‌های او صد ابراهیم سوخت[2] / تا چراغ یك محمد بر فروخت
می‌شود از بهر اغراض عمل / عامل و معمول و اسباب و علل
خیزد انگیزد پرد تابد رمد / سوزد افروزد کشد میرد دمد
وسعت ایام جولانگاه او / آسمان موجی ز گرد راه او
گل بجیب آفاق از گلکاریش / شب ز خوابش روز از بیداریش
شعله‌ی خود در شرر تقسیم کرد / جزپرستی[3] عقل را تعلیم کرد

۱ــ مقصود فرهاد عاشق‌معروف شیرین‌است.

۲ــ ناظراست به‌حضرت ابراهیم که بفرمان نمرود در آتش افکنده شد.

۳ــ جز پرستی یعنی پرستش غیر.

خودشکن گردید و اجزا آفرید اندکی آشفت و صحرا آفرید
باز از آشفتگی بیزار شد وز بهم پیوستگی کهسار شد
وانمودن خویشرا خوی خودی است خفته درهر ذره نیروی خودی است

قوت خاموش و بیتاب عمل
از عمل پابند اسباب عمل

چون حیات عالم اززور خودی است پس بقدر استواری زندگی است
قطره چون حرف خودی از بر کند هستئی بی‌مایه را گوهر کند
باده از ضعف خودی بی‌پیکر است پیکرش منت‌پذیر ساغر است
گرچه پیکر می‌پذیرد جام می گردش از ما وام گیرد جام می
کوه چون از خود رود صحرا شود شکوه سنج جوشش دریا شود
موج تا موج است در آغوش بحر می کند خود را سوار دوش بحر
حلقه‌ئی زد نور تا گردید چشم از تلاش جلوه‌ها جنبید چشم
سبزه چون تاب دمید از خویش یافت همت او سینه‌ی گلشن شکافت
شمع هم خود را بخود زنجیر کرد خویش را از ذره‌ها تعمیر کرد
خودگدازی پیشه کرد از خود رمید هم‌چو اشك آخر ز چشم خود چکید
گر بفطرت پخته‌تر بودی نگین از جراحت‌ها بیاسودی نگین
می‌شود سرمایه‌دار نام غیر دوش او مجروح بار نام غیر
چون زمین بر هستی خود محکم است ماه پابند طواف پیهم است
هستی مهر از زمین محکم‌تر است پس زمین مسحور چشم خاور است
جنبش از مژگان بردشان چنار مایه‌دار از سطوت او کوهسار
تار و پود کسوت او آتش است اصل او یك دانه‌ی گردنکش است

چون خودی آرد بهم نیروی زیست
می گشاید قلزمی[1] از جوی زیست

۱ــ دریای سرخ و مراد مطلقاً دریاست.

در بیان اینکه حیات خودی از تخلیق و تولید مقاصد است

زندگانی را بقا از مدعاست کاروانش را درا[1] از مدعاست
زندگی در جستجو پوشیده است اصل او در آرزو پوشیده است
آرزو را در دل خود زنده دار تا نگردد مشت خاك تو مزار
آرزو جان جهان رنگ و بوست فطرت هرشی امین آرزوست
از تمنا رقص دل در سینه‌ها سینه‌ها از تاب او آئینه‌ها
طاقت پرواز بخشد خاك را خضر باشد موسی ادراك را
دل ز سوز آرزو گیرد حیات غیر حق میرد چو او گیرد حیات
چون ز تخلیق تمنا باز ماند شهپرش بشکست واز پرواز ماند
آرزو هنگامه آرای خودی موج بیتابی ز دریای خودی
آرزو صید مقاصد را کمند دفتر افعال را شیرازه بند
زنده را نفی تمنا مرده کرد شعله را نقصان سوز افسرده کرد
چیست اصل دیده‌ی بیدار ما؟ بست صورت لذت دیدار ما
کبك پا از شوخی رفتار یافت بلبل از سعی نوا منقار یافت
نی برون از نیستان آباد شد نغمه از زندان او آزاد شد
عقل ندرت کوش و گردون تازه‌چیست هیچ میدانی که‌این اعجاز چیست
زندگی سرمایه‌دار از آرزوست عقل از زائیدگان بطن اوست
چیست نظم قوم و آئین و رسوم چیست راز تازگیهای علوم
آرزوئی کو بزور خود شکست سر ز دل بیرون زدو صورت به‌بست
دست‌ودندان ودماغ وچشم‌وگوش فکر وتخییل و شعور و یادوهوش
زندگی مرکب چودرجنگاه‌باخت بهر حفظ خویش این آلات‌ساخت

۱ــ صدای زنگ کاروان

آگهی از علم وفن مقصود نیست / غنچه و گل از چمن مقصود نیست
علم از سامان حفظ زندگی است / علم از اسباب تقویم خودی است
علم و فن از پیش خیزان حیات / علم و فن از خانه‌زادان حیات
ای ز راز زندگی بیگانه خیز / از شراب مقصدی مستانه خیز
مقصدی مثل سحر تابنده‌ئی / ما سوی را آتش سوزنده‌ئی
مقصدی از آسمان بالاتری / دلربائی دلستانی دلبری
باطل دیرینه را غارتگری / فتنه در جیبی سراپا محشری

ما ز تخلیق مقاصد زنده‌ایم
از شعاع آرزو تابنده‌ایم

در بیان اینکه خودی از عشق و محبت استحکام می‌پذیرد

نقطه‌ی نوری که نام اوخودی است / زیر خاك ما شرار زندگی است
از محبت می‌شود پاینده‌تر / زنده‌تر سوزنده‌تر تابنده‌تر
از محبت اشتعال جوهرش / ارتقای ممکنات مضمرش
فطرت او آتش اندود ز عشق / عالم افروزی بیاموزد ز عشق
عشق را از تیغ و خنجر باك نیست / اصل عشق از آب وبادوخاك نیست
در جهان هم صلح وهم پیکار عشق / آب حیوان تیغ جوهر دار عشق
از نگاه عشق خارا شق بود / عشق حق آخر سراپا حق بود
عاشقی آموز و محبوبی طلب / چشم نوحی قلب ایوبی طلب
کیمیا پیدا کن از مشت گلی / بوسه زن بر آستان کاملی
شمع خود را همچو رومی بر فروز / روم[1] را در آتش تبریز سوز

۱ـ اشاره است به‌مولانا جلال‌الدین صاحب کتاب مثنوی ودیوان شمس. وشمس‌الدین ملك‌داد تبریزی مراد مو نوی است.

هست معشوقی نهان اندر دلت
چشم اگر داری بیا بنمایمت

عاشقان او ز خوبان خوب‌تر
خوشتر و زیباتر و محبوب‌تر

دل ز عشق او توانا می‌شود
خاك همدوش ثریا می‌شود

خاك نجد[1] از فیض او چالاك شد
آمد اندر وجد و بر افلاك شد

در دل مسلم مقام مصطفی است
آبروی ما ز نام مصطفی است

طور موجی از غبار خانه‌اش
کعبه را بیت‌الحرم کاشانه‌اش

کمتر از آنی ز اوقاتش ابد
کاسب افزایش از ذاتش ابد

بوریا ممنون خواب راحتش
تاج کسری زیر پای امتش

در شبستان حرا[1] خلوت گزید
قوم و آئین و حکومت آفرید

ماند شبها چشم او محروم نوم[2]
تا به‌تخت خسروی خوابید قوم

وقت هیجا[3] تیغ او آهن گداز
دیده‌ی او اشکبار اندر نماز

در دعای نصرت آمین تیغ او
قاطع نسل سلاطین تیغ او

در جهان آئین نو آغاز کرد
مسند اقوام پیشین در نورد

از کلید دین در دنیا گشاد
همچو او بطن ام[4] گیتی نزاد

در نگاه او یکی بالا و پست
با غلام خویش بر یك خوان نشست

در مصافی پیش آن گردون سریر[5]
دختر سردار طی آمد اسیر[6]

پای در زنجیر وهم بی‌پرده بود
گردن از شرم و حیا خم کرده بود

دخترك را چون نبی بی‌پرده دید
چادر خود پیش روی او کشید

ما از آن خاتون طی عریان‌تریم
پیش اقوام جهان بی‌چادریم

روز محشر اعتبار ماست او
در جهان هم پرده‌دار ماست او

۱ــ نجد سرزمین عربستان وغار حرا واقع در کوهی است نزدیك مکه و نخستین وحی به حضرت رسول(ص) در آن‌غار نازل شد.
۲ــ خواب.
۳- جنگ و نبرد.
۴- بطن بمعنی شکم وام بمعنی مادر است.
۵- تخت.
۶- طی، نام قبیله‌ای ازعرب که حاتم طائی از این‌قبیله بودومشهوراست که وقتی درجنگ عده‌ای از آنان ازجمله دختر سردارقبیله اسیرمسلمانان شدند،حضرت‌رسول بخاطر دختر حاتم‌طائی آنانرا آزادکرد.

لطف و قهر او سراپا رحمتی — آن بیاران این باعدا رحمتی

آن که بر اعدا در رحمت گشاد — مکه را پیغام لاتثریب[1] داد

ما که از قید وطن بیگانه‌ایم — چون نگه نور دو چشمیم و یکیم

از حجاز و چین و ایرانیم ما — شبنم یک صبح خندانیم ما

مست چشم ساقی بطحاستیم[2] — در جهان مثل می و میناستیم

امتیازات نسب را پاک سوخت — آتش او این خس وخاشاک سوخت

چون گل صدبرگ ما را بو یکیست — اوست جان این نظام و او یکیست

سر مکنون دل او ما بدیم — نعره بی‌باکانه زد افشا شدیم

شور عشقش در نی خاموش من — می‌تپد صد نغمه در آغوش من

من چه گویم از تولایش که چیست — خشک چوبی در فراق او گریست[3]

هستی مسلم تجلی گاه او — طورها بالد ز گرد راه او

پیکرم را آفرید آئینه‌اش — صبح من از آفتاب سینه‌اش

در تپید دمبدم آرام من — گرم‌تر از صبح محشر شام من

ابر آذار[4] است و من بستان او — تاک من نمناک از باران او

چشم در کشت محبت کاشتم — از تماشا حاصلی برداشتم

خاک یثرب[5] از دو عالم خوشتر است — ای خنک شهری که آنجا دلبر است

۱- تثریب بمعنی نکوهش کردن و سرزنش کردن است و اشاره به‌زمانی است که پس از فتح مکه حضرت رسول کفار مکه را امان دادند. و فرمودند: «لاتثریب علیکم الیوم».

۲- نام محلی نزدیک مکه.

۳- ستونی از چوب که پیغمبر اکرم هنگام موعظه و ایراد خطبه بر آن تکیه میکرد وموقعی که منبری برای حضرت رسول (ص) ساخته شد آن ستون از مفارقت آن حضرت به ناله درآمد. مولوی نیز در کتاب مثنوی به‌این موضوع اشاره‌ای دارد:

استن حنانه از هجر رسول — ناله میزد همچو ارباب عقول

۴- آذار یکی از ماههای سال سریانی یا رومی، ماه اول بهار و آذر و آزار نیز گفته شده. مثال از حافظ:

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید — وجه می میخواهم و مطرب، که میگوید رسید؟

۵- قبل از پیغمبر نام شهرمدینه بوده است.

کشته‌ی انداز ملا جامیم[1] نظم و نثر او علاج خامیم
شعر لب ریز معانی گفته است در ثنای خواجه گوهر سفته است
«نسخه‌ی کونین را دیباچه اوست
جمله‌عالم بندگان وخواجه‌اوست».

کیفیت‌ها خیزد از صهبای عشق هست هم تقلید از اسمای عشق
کامل بسطام[2] در تقلید فرد اجتناب‌از خوردن‌خربوزه کرد
عاشقی؟ محکم شو از تقلید یار تا کمند تو شود یزدان شکار
اندکی اندر حرای دل نشین ترك‌خود کن‌سوی‌حق‌هجرت گزین
محکم ازحق‌شوسوی‌خود گام‌زن لات‌وعزای[3] هوس را سر شکن
لشکری‌پیدا کن از سلطان عشق جلوه‌گرشو بر سر فاران[4] عشق
تا خدای کعبه بنوازد تو را
شرح انی جاعل سازد ترا[5]

در بیان اینکه خودی از سؤال ضعیف میگردد

ای فراهم کرده ازشیران خراج گشته‌ئی رو به‌مزاج از احتیاج
خستگی‌های تو از ناداری است اصل درد تو همین بیماری است
می‌رباید رفعت از فکر بلند می‌کشد شمع خیال ارجمند
از خم هستی می گلفام گیر نقد خود از کیسه‌ی ایام گیر

۱- ملاعبدالرحمن‌جامی عارف وشاعرمشهور ۲- یکی ازعرفای مشهور است وچون نمیدانست نبی اکرم چگونه خربوزه میخورده ازخوردن خربوزه اجتناب‌میکرد.
۳- لات و عزی نام بت‌های خانه کعبه قبل از اسلام است که اعراب آنها را پرستش میکردند. ۴- کوهی‌است درصحرای سینا ۵- آیه ۳۰ سورهٔ بقره: «واذ قال ربك للملائکة انی جاعل فی‌الارض خلیفه...»

خود فرود آ از شتر مثل عمر[۱] الحذر از منت غیر، الحذر
تا بکی دریوزه‌ی منصب کنی صورت طفلان زنی مرکب کنی
فطرتی کو برفلك بندد نظر پست می گردد ز احسان دگر
از سؤال افلاس گردد خوارتر از گدائی گدیه‌گر نادارتر
از سؤال آشفته اجزای خودی بی‌تجلی نخل سینای[۲] خودی
مشت خاك خویش را ازهم مپاش مثل مه رزق خود از پهلو تراش
گرچه باشی تنگ روز و تنگ بخت در ره سیل بلاافکنده رخت
رزق خویش از نعمت دیگر مجو موج آب از چشمه‌ی خاور مجو
تا نباشی پیش پیغمبر خجل روز فردائی که باشد جان گسل
ماه را روزی رسد از خوان مهر داغ بر دل دارد از احسان مهر
همت از حق خواه و با گردون ستیز آبروی ملت بیضا مریز
آنکه خاشاك بتان از کعبه رفت[۳] مرد کاسب را حبیب‌الله گفت[۴]
وای برمنت پذیر خوان غیر گردنش خم گشته‌ی احسان غیر
خویش را از برق لطف غیر سوخت با پشیزی[۵] مایه‌ی غیرت فروخت
ای خنك آن تشنه کاندر آفتاب می نخواهد از خضر یك جام آب
ترجبین[۶] از خجلت سائل نشد شکل آدم ماند و مشت گل نشد
زیر گردون آن جوان ارجمند می‌رود مثل صنوبر سربلند
در تهی دستی شود خوددارتر بخت او خوابید و او بیدارتر
قلزم[۷] زنبیل سیل آتش است گر ز دست خود رسد شبنم خوش است

۱- اشاره به این خبر که وقتی عمر سوار شتر بود و تازیانه‌اش بزمین افتاد، دیگران خواستند آنرا بردارند ولی او قبول نکرد و پیاده شد و تازیانه‌ی خود را برداشت.

۲- مقصود کوه طور در شبه جزیرهٔ سینا است که در آنجا به‌موسی وحی نازل شد.

۳- رفتن باضم حرف راء یعنی پاك کردن.

۴- الکاسب حبیب‌الله (حدیث).

۵- پول خرد فلزی کم ارزش، پول سیاه.

۶- مقصود عرق شرم وحیا است.

۷- دریا.

چون حباب از غیرت مردانه باش
هم به‌بحر اندر نگون پیمانه باش

در بیان اینکه چون خودی از عشق و محبت محکم میگردد قوای ظاهره و مخفیه نظام عالم را مسخر می‌سازد

از محبت چون خودی محکم شود | قوتش فرماندهٔ عالم شود
پیر گردون کز کواکب نقش بست | غنچه‌ها از شاخسار او شکست
پنجهٔ او پنجهٔ حق میشود | ماه از انگشت او شق میشود[۱]
در خصومات جهان گردد حکم | تابع فرمان او دارا و جم
با تو می گویم حدیث بوعلی[۲] | در سواد هند نام او جلی[۳]
آن نوا پیرای گلزار کهن | گفت با ما از گل رعنا سخن
خطهٔ این جنت آتش نژاد | از هوای دامنش مینو سواد
کوچك ابدالش[۴] سوی بازار رفت | از شراب بوعلی سرشار رفت
عامل[۵] آن شهر میآمد سوار | همرکاب او غلام و چوبدار
پیشرو زد بانك ای ناهوشمند | بر جلو داران عامل ره مبند
رفت آن درویش سرافکنده پیش | غوطه زن اندر یم افکار خویش
چوبدار از جام استکبار[۶] مست | بر سر درویش چوب خود شکست
از ره عامل فقیر آزرده رفت | دلگران و ناخوش وافسرده رفت
در حضور بوعلی فریاد کرد | اشك از زندان چشم آزاد کرد

۱- اشاره به‌معجزهٔ شق‌القمر. ۲- اشاره به‌شاه شرف بوعلی قلندر ازاولیا و شعرای مشهور هند ومثنوی او بااین بیت آغاز میشود:

مرحبا ای بلبل باغ کهن | از گل رعنا بگو با ما سخن

۳- واضح وروشن. ۴-کوچك ابدال در اصطلاح فقرا مریدی است که ازسایر مریدان خردسال‌تر باشد. ۵- حاکم. ۶- استکبار تکبر کردن وخود را بزرگ پنداشتن.

صورت برقی که بر کهسار ریخت شیخ سیل آتش از گفتار ریخت
از رگ جان آتش دیگر گشود با دبیر خویش ارشادی نمود
خامه را برگیرو فرمانی نویس از فقیری سوی سلطانی نویس
بنده‌ام را عاملت برسر زده است برمتاع جان خود اخگر زده‌است
بازگیر این عامل بدگوهری ورنه بخشم ملك تو با دیگری
نامه‌ی آن بنده‌ی حق دستگاه لرزه‌ها انداخت در اندام شاه
پیکرش سرمایه‌ی آلام گشت زرد مثل آفتاب شام گشت
بهر عامل حلقه‌ی زنجیر جست از قلندر عفو این تقصیر جست
خسرو شیرین زبان رنگین بیان نغمه‌هایش از ضمیر کن فکان
فطرتش روشن مثال ماهتاب گشت از بهر سفارت انتخاب
چنك راپیش قلندر چون نواخت از نوائی شیشه‌ی جانش گداخت
شوکتی کوپخته‌چون کهساربود قیمت یك نغمه‌ی گفتار بود

نیشتر بر قلب درویشان مزن
خویش رادرآتش سوزان‌مزن

حکایت درین معنی که‌مسئله نفی‌خودی از مخترعات اقوام مغلوبهٔ بنی‌نوع انسان است که بااین طریق مخفی اخلاق اقوام غالبه را ضعیف می‌سازند

آن شنیدستی که در عهد قدیم گوسفندان در علفزاری مقیم
از وفور کاه نسل افزا بدند فارغ از اندیشه‌ی اعدا بدند
آخر از ناسازی تقدیر میش گشت از تیر بلائی سینه ریش
شیرها از بیشه سر بیرون زدند بر علفزار بزان شبخون زدند
جذب و استیلا شعار قوت است فتح، راز آشکار قوت است

شیر نر کوس شهنشاهی نواخت   میش را از حریت[1] محروم ساخت
بسکه از شیران نیاید جز شکار   سرخ شد از خون میش آن مرغزار
گوسفندی زیرکی فهمیده‌ئی   کهنه سالی گرگ باران دیده‌ئی
تنگدل از روزگار قوم خویش   از ستمهای هژبران[2] سینه‌ریش
شکوه‌ها از گردش تقدیر کرد   کار خود را محکم از تدبیر کرد
بهر حفظ خویش مرد ناتوان   حیله‌ها جوید ز عقل کاردان
در غلامی از پی دفع ضرر   قوت تدبیر گردد تیز تر
پخته چون گردد جنون انتقام   فتنه اندیشی کند عقل غلام
گفت باخود عقده‌ی ما مشکل است   قلزم غمهای ما بی‌ساحل است
میش نتواند بزور از شیر رست   سیم ساعد ما و او پولاد دست
نیست ممکن کز کمال وعظ و پند   خوی گرگی آفریند گوسفند
شیر نر را میش کردن ممکن است   غافلش ازخویش کردن ممکن است
صاحب آوازه‌ی الهام گشت   واعظ شیران خون آشام گشت
نعره زد ای قوم کذاب اشر[3]   بی‌خبر از یوم نحس مستمر[4]
مایه دار از قوت روحانیم   بهر شیران مرسل یزدانیم
دیده‌ی بی‌نور را نور آمدم   صاحب دستور[5] و مأمور آمدم
توبه از اعمال نامحمود کن   ای زیان اندیش فکر سود کن
هر که باشد تندوزورآور شقی است   زندگی مستحکم از نفی خودی است
روح نیکان از علف یابد غذا   تارك اللحم[6] است مقبول خدا
تیزی دندان ترا رسوا کند   دیده‌ی ادراك را اعمی[7] کند
جنت از بهر ضعیفان است وبس   قوت از اسباب خسران[8] است وبس
جستجوی عظمت وسطوت[9] شراست   تنگدستی از امارت خوشتر است

۱- آزادگی. ۲- شیر درنده. ۳- شریرتر. ۴- دائم، همیشگی و کلمات: کذاب اشر، ونحس مستمر، مأخوذ ازقرآن کریم است. ۵-قاعده، قانون، اجازه. ۶-کسی که گوشتخوار نیست. ۷-کور، نابینا ۸-زیان‌وضرر. ۹-غلبه، حمله.

برق سوزان در کمین دانه نیست — دانه گر خرمن شود فرزانه نیست
ذره شو صحرا مشو گر عاقلی — تا ز نور آفتابی برخوری
ای که می‌نازی بذبح گوسفند — ذبح کن خود را که باشی ارجمند
زندگی را می‌کند نا پایدار — جبر و قهر و انتقام و اقتدار
سبزه پامال است و روید بار بار — خواب مرگ از دیده شوید باربار
غافل از خود شو اگر فرزانه‌ئی — گر ز خود غافل نه‌ئی دیوانه‌ئی
چشم بند و گوش بند و لب به بند — تا رسد فکر تو برچرخ بلند
این علفزار جهان هیچ است هیچ — تو برین موهوم ای نادان مپیچ
خیل شیر ازسخت کوشی خسته بود — دل بذوق تن پرستی بسته بود
آمدش این پند خواب‌آور پسند — خورد از خامی فسون گوسفند
آنکه کردی گوسفندان را شکار — کرد دین گوسفندی اختیار
با پلنگان سازگار آمد علف — گشت آخر گوهرشیری خزف[1]
از علف آن تیزی دندان نماند — هیبت چشم شرار افشان نماند
دل بتدریج از میان سینه رفت — جوهر آئینه از آئینه رفت
آن جنون کوشش کامل نماند — آن تقاضای عمل در دل نماند
اقتدار و عزم و استقلال رفت — اعتبار و عزت و اقبال رفت
پنجه‌های آهنین بی زور شد — مرده شد دلها و تنها گور شد
زور تن کاهید وخوف جان فزود — خوف جان سرمایه‌ی همت ربود
صد مرض پیدا شد از بی‌همتی — کوته دستی بیدلی دون فطرتی

شیر بیدار از فسون میش خفت
انحطاط[2] خویش را تهذیب گفت

۱ــ سفال، ظرف گلی، خرمهره
۲ــ تنزل، فرود آمدن.

در معنی اینکه افلاطون یونانی که تصوف و ادبیات اقوام اسلامیه از افکار او اثر عظیم پذیرفته بر مسلك گوسفندی رفته است و از تخیلات او احتراز واجب است

راهب دیرینه افلاطون[1] حکیم — از گروه گوسفندان قدیم
رخش[2] او در ظلمت معقول گم — در کهستان وجود افکنده سم
آنچنان افسون نامحسوس خورد — اعتبار از دست و چشم و گوش برد
گفت سر زندگی در مردن است — شمع را صد جلوه از افسردن است
بر تخلیهای ما فرمان رواست — جام او خواب آور و گیتی رواست
گوسفندی در لباس آدم است — حکم او بر جان صوفی محکم است
عقل خود را بر سر گردون رساند — عالم اسباب را افسانه خواند
کار او تحلیل[3] اجزای حیات — قطع شاخ سرو رعنای حیات
فکر افلاطون زیان را سود گفت — حکمت او بود را نابود گفت
فطرتش خوابید و خوابی آفرید — چشم هوش او سرابی آفرید
بسکه از ذوق عمل محروم بود — جان او وارفته‌ی معدوم بود
منکر هنگامه‌ی موجود گشت — خالق اعیان نامشهود گشت[4]

۱ــ افلاطون یکی از متفکران بزرگ عالم و فیلسوف معروف یونانی شاگرد سقراط و معلم ارسطو بود. او در آتن متولد شد و پس از کسب علم و دانش مدرسه‌ای بنام آکادمی تأسیس کرد و مدت چهل سال در آنجا بتدریس پرداخت و در هشتاد سالگی بدرود حیات گفت. معروفترین کتاب او جمهوریت است که در آن حکومت آرمانی خود را شرح داده است. ۲ــ نام اسب رستم. ۳ــ حل کردن.

۴ــ اشاره بعقیدهٔ افلاطون است که منکر محسوسات و مدرکات حواس پنجگانه بود و اعتقاد داشت که ورای دنیای محسوس و مشهود حقایق مصون از تفسیری وجود دارد که آنرا اعیان ثابته یا مثال و بجمع «مثل» مینامید و معتقد بود که تنها از راه عقل میتوان باین «مثل» راه یافت. علامه اقبال در اینجا به تتبعات ارسطو و فارابی و حاج ملاهادی سبزواری نیز اشاره کرده و برای تحقیق مآخذی ذکر فرموده است.

زنده جان‌را عالم امکان‌خوش است — مرده‌دل را عالم اعیان خوش است
آهوش بی بهره از لطف خرام — لذت رفتار بر کبکش حرام
شبنمش از طاقت رم بی‌نصیب — طایرش را سینه از دم بی‌نصیب
ذوق روئیدن ندارد دانه‌اش — از طپیدن بی‌خبر پروانه‌اش
راهب ماچاره غیر ازرم نداشت — طاقت غوغای این عالم نداشت
دل بسوز شعله‌ی افسرده بست — نقش آن‌دنیای‌افیون‌خورده‌بست
ازنشیمن‌سوی گردون‌پر گشود — باز سوی آشیان آمد فرود
درخم گردون خیال او گم‌است — من ندانم درد یاخشت خم است

قومها از سکر اومسموم گشت
خفت وازذوق‌عمل‌محروم گشت

درحقیقت شعر و اصلاح ادبیات اسلامیه

گرم خون انسان ز داغ آرزو — آتش این خاك از چراغ آرزو
از تمنا می بجام آمد حیات — گرم خیز و تیز گام آمد حیات
زندگی مضمون‌تسخیراست وبس — آرزو افسون تسخیر است وبس
زندگی صید افکن و دام آرزو — حسن را از عشق پیغام آرزو
از چه رو خیزد تمنا دمبدم؟ — این نوای زندگی را زیروبم
هرچه باشد خوب وزیبا وجمیل — در بیابان طلب مارا دلیل
نقش او محکم نشیند در دلت — آرزوها آفریند در دلت
حسن خلاق بهار آرزوست — جلوه‌اش پروردگار آرزوست
سینه‌ی شاعر تجلی زار حسن — خیزد از سینای او انوار حسن
از نگاهش خوب گردد خوب‌تر — فطرت از افسون او محبوب‌تر
از دمش بلبل نوا آموخت است — غازه‌اش رخسار گل‌افروخت‌است

سوز او اندر دل پروانه‌ها | عشق را رنگین ازو افسانه‌ها
بحر و بر پوشیده در آب و گلش | صد جهان تازه مضمر[۱] در دلش
در دماغش نادمیده لاله‌ها | ناشنیده نغمه‌ها هم ناله‌ها
فکر او با ماه و انجم همنشین | زشت را نا آشنا خوب آفرین
خضر و در ظلمات او آب حیات | زنده‌تر از آب چشمش کائنات
ما گران سیریم و خام و ساده‌ایم | در ره منزل ز پا افتاده‌ایم
عندلیب او نوا پرداخت است | حیله‌ئی از بهر ما انداخت است
تا کشد ما را بفردوس حیات | حلقه‌ی کامل شود قوس حیات
کاروانها از درایش گام زن | در پی آواز نایش گام زن
چون نسیمش در ریاض ما وزد | نرمك اندر لاله و گل می‌خزد
از فریب او خود افزا زندگی | خود حساب[۲] و ناشکیبا زندگی

اهل عالم‌را صلا[۳] برخوان کند
آتش خودرا چوبادارزان کند

وای قومی کزاجل گیرد برات | شاعرش وابوسد[۴] ازذوق حیات
خوش‌نماید زشت را آئینه‌اش | درجگر صد نشتر از نوشینه‌اش
بوسه‌ی او تازگی از گل برد | ذوق پرواز از دل بلبل برد
سست اعصاب تو از افیون او | زندگانی قیمت مضمون او
می‌رباید ذوق رعنائی ز سرو | جره شاهین از دم سردش تذرو
ماهی و ازسینه تاسر آدم‌است | چون بنات[۵] آشیان‌اندر یم[۶] است

۱- پوشیده و پنهان.

۲- محاسبه گر. ۳- کلمه‌ای که در مقام دعوت جمعی از مردم تلفظ کنند.

۴- رو گردانیدن. ۵و۶- جمع بنت بمعنی دختران و یم بمعنی دریا است و بنات آشیان دریم، افسانه‌ای یونانی است که میگفتند در دریا دخترانی هستند که نصف ماهی و نصف انسان میباشند و با آواز سحرآمیز خود کشیتبانها را بطرف خود جلب میکنند و سپس کشتی آنهارا غرق مینمایند. مقصود مولانااینکه شعروادبیات متصوفه اسلامی با لحن جادوئی خود مثل همان پریان دریائی مردم را بسوی خود میکشد.

از نوا بر ناخدا افسون زند کشتیش در قعر دریـا افکند
نغمه‌هـایش از دلت دزدد ثبات مرگ را ازسحراو دانی حیات
دایه‌ی[۱] هستی زجـان تو برد لعل عنابی زکان تو بـرد
چون زیان پیرایه بندد سودرا می کند مذموم هـر محمود را
دریم اندیشه اندازد تـرا از عمل بیگانه می‌سازد تـرا
خسته‌ی ما از کلامش خسته‌تر انجمن از دور جامش خسته‌تر
جوی برقی نیست درنیسان او یك سراب رنگ وبو بستان او
حسن او را باصداقت کار نیست دریمش جز گوهر تف دار[۲] نیست
خواب‌راخوشترزبیداری‌شمرد آتش مـا از نفسهایش فسرد
قلب مسموم از سرود بلبلش خفته ماری زیر انبار گلش

از خم و مینا و جامش الحذر
از می آئینه فامش الحذر

ای زپا افتاده‌ی صهبای او صبح تو از مشرق مینای او
ای‌دلت ازنغمه‌هایش‌سردجوش زهرقاتل‌خورده‌ئی ازراه گوش
ای دلیل انحطاط انداز تو از نوا افتاد تار ساز تو
آن‌چنان زارازتن‌آسانی‌شدی در جهان ننگ مسلمانی شدی
از رگ گل می‌توان بستن ترا از نسیمی می‌توان خستن تـرا
عشق رسوا گشته از فریاد تو زشت رو تمثالش ازبهزاد[۳] تـو
زرد از آزار تو رخسار او سردی تو برده سوز از نار او
خسته جان ازخسته‌جانیهای‌تو ناتـوان از ناتوانیهای تو
گریه‌ی طفلانه در پیمانه‌اش کلفت آهی متاع خـانه‌اش
سرخوش ازدریوزه‌ی میخانه‌ها جلوه دزد روزن کاشانه‌هـا

۱ـ زنی که بچهٔ کس دیگر را شیر بدهد ودراینجا بمعنی آرزوست.
۲ـ گرمی، بخار و در اینجا بمعنی گوهرناقص ومعیوب میباشد.
۳ـ کمال‌الدین بهزاد بزرگترین خطاط ومینیاتورساز عصرصفوی بود.

ناخوشی افسرده‌ئی آزرده‌ئی — از لگدکوب نگهبان مرده‌ئی
از غمان مانند نی کاهیده‌ئی — وزفلک صدشکوه برلب چیده‌ئی
لابه و کین جوهر آئینه‌اش — ناتوانی همدم دیرینه‌اش
پست بخت وزیردست ودون نهاد — ناسزا و نا امید و نامراد
شیونش از جان تو سرمایه برد — لطف خواب ازدیده‌ی همسایه برد

وای برعشقی که نار او فسرد
درحرم زائید و در بتخانه مرد

ای میان کیسه‌ات نقد سخن — بر عیار زندگی او را بزن
فکر روشن بین عمل را رهبر است — چون درخش برق پیش از تندر[1] است
فکر صالح در ادب می‌بایدت — رجعتی سوی عرب می‌بایدت
دل به سلمای[2] عرب باید سپرد — تا دمد صبح حجاز ازشام کرد[3]
از چمنزار عجم گل چیده‌ئی — نوبهار هند و ایران دیده‌ئی
اندکی از گرمی صحرا بخور — باده‌ی دیرینه از خرما بخور
سریکی اندر بر گرمش بده — تن دمی با صرصر[4] گرمش بده
مدتی غلطیده‌ئی اندر حریر — خوبه کرباس درشتی هم بگیر
قرنها برلاله پا کوبیده‌ئی — عارض ازشبنم چو گل شوئیده‌ئی
خویش را بر ریگ سوزان هم بزن — غوطه اندرچشمه‌ی زمزم[5] بزن
مثل بلبل ذوق شیون تا کجا — در چمنزاران نشیمن تا کجا
ای هما از یمن دامت ارجمند — آشیانی ساز بر کوه بلند
آشیانی برق و تندر در بری — از کنام[6] جره بازان برتری

۱ــ رعد، غرش ابر. ۲ــ گویانام زنی زیبا بوده ونام قبیله‌ای از عرب نیزهست.
۳ــ شاید اشاره به سلطان صلاح‌الدین ایوبی باشد که کرد بوده ویا اشاره بکلام حسام‌ـ الدین ضیاءالحق شاگرد ومرید مولانا جلال‌الدین که گفت: «امسیت کردیاً واصبحت عربیاً»
۴ــ باد تند، و اسب تند رورا هم به‌آن تشبیه میکنند.
۵ــ چاهی است در مسجدالحرام در جوارخانهٔ کعبه در مکه که حجاج برای تیمن وتبرک از آب آن مینوشند. ۶ــ خانهٔ حیوانات درنده.

تا شوی در خورد پیکار حیات
جسم و جانت سوزد از نار[۱] حیات

در بیان این که تربیت خودی را سه مراحل است مرحله اول را اطاعت و مرحله دوم را ضبط نفس و مرحله سوم را نیابت الهی نامیده‌اند

مرحلهٔ اول اطاعت

خدمت و محنت شعار اشتر است — صبر و استقلال کار اشتر است
گام او در راه کم غوغاستی — کاروان را زورق[۲] صحراستی
نقش پایش قسمت هر بیشه‌ئی — کم خور و کم خواب محنت پیشه‌ئی
مست زیر بار محمل می‌رود — پای کوبان سوی منزل می‌رود
سر خود از کیفیت رفتار خویش — در سفر صابر[۳] تر از اسوار[۴] خویش
تو هم از بار فرائض[۵] سر متاب — بر خوری از عنده حسن المآب[۶]
در اطاعت کوش ای غفلت شعار — می‌شود از جبر پیدا اختیار[۷]

۱- نار بمعنی آتش است. ۲- کشتی. ۳- صبور. ۴- سوارکار.
۵- واجبات. ۶- حسن یعنی خوبی و آب بمعنی بازگشت است وناظر است بآیهٔ شریفهٔ ۲۸ سورهٔ رعد: «الذین آمنوا وعملوا الصالحات طوبی لهم وحسن مآب»
۷- اختیار مسلکی‌است که طرفداران آن مفوضه نامیده میشوند. بعقیده (معتزله) خداوند بانسان آزادی وقدرت داده واختیار را باو تفویض کرده وهرکس دراعمال ورفتار خود صاحب اختیار میباشد. وجبرنام مسلکی است که طرفداران آنرا جبریه (اشاعره) مینامند ومخالف اختیار هستند و میگویند: «لامؤثر فی الوجود الاالله» یعنی مشیت خداوند درایجاد خلایق مؤثر است وانسان ازخود اختیاری ندارد. البته اشخاصی هم هستند که بین این دوفکررا معتقد هستند و میگویند: (لاجبر ولاتفویض بل امر بین الامرین).
باید دانست بعضی شعرای فارسی زبان مثل سعدی جبری مسلک بوده‌اند. سعدی درشعر زیر به‌این معنی اشاره کرده:
از خدا دان خلاف دشمن ودوست — که دل هردو در تصرف اوست

ناکس از فرمان‌پذیری کس شود / آتش ار باشد ز طغیان خس شود
هر که تسخیر مه و پروین کند / خویش را زنجیری آئین کند
باد را زندان گل خوشبو کند / قید بو را نافه‌ی آهو کند
می‌زند اختر سوی منزل قدم / پیش آئینی سر تسلیم خم
سبزه بردین نمو روئیده است / پایمال از ترك آن گردیده است
لاله پیهم سوختن قانون او / بر جهد اندر رگ او خون او
قطره‌ها دریاست از آئین وصل / ذره‌ها صحراست از آئین وصل
باطن هرشئی ز آئینی قوی / تو چرا غافل زاین سامان‌روی
باز ای آزاد دستور قدیم / زینت پا کن همان زنجیر سیم
شکوه سنج سختی آئین مشو / از حدود مصطفی بیرون مرو

مرحلهٔ دوم ضبط نفس

نفس تو مثل شتر خود پرور است / خودپرست وخودسوار وخودسرست
مردشو آور زمام او بکف / تا شوی گوهر اگر باشی خزف
هر که بر خود نیست فرمانش روان / می‌شود فرمان پذیر از دیگران
طرح تعمیر تو از گل ریختند / با محبت خوف را آویختند
خوف دنیا خوف عقبی خوف جان / خوف آلام زمین و آسمان
حب مال و دولت وجب وطن / حب خویش و اقربا و حب زن
امتزاج ما وطین[1] تن پرور است / کشته‌ی فحشا هلاك منکر است
تا عصای لااله داری بدست / هر طلسم خوف راخواهی شکست
هر که حق باشد چو جان اندر تنش / خم نگردد پیش باطل گردنش[2]

۱- ماء بمعنی آب وطین بمعنی خاك است.

۲- ناظراست به آیه‌های ۴۰و۴۱ سورهٔ نازعات: «واما من‌خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنته هی المأوی»

خوف را در سینه‌ی او راه نیست — خاطرش مرعوب[۱] غیرالله نیست
هر که در اقلیم لا آباد شد — فارغ از بند زن و اولاد شد
می کند از ما سوی[۲] قطع نظر — می‌نهد ساطور بر حلق پسر[۳]
با یکی مثل هجوم لشکر است — جان بچشم اوزباد ارزان تر است
لااله باشد صدف گوهر نماز — قلب مسلم را حج اصغر نماز
در کف مسلم مثال خنجر است — قاتل فحشا[۴] وبغی ومنکر است
روزه بر جوع[۵] وعطش شبخون زند — خیبر تن پروری را بشکند
مؤمنان را فطرت افروزاست حج — هجرت[۶] آموزو وطن‌سوزست حج
طاعتی سرمایه‌ی جمعیتی — ربط اوراق کتاب ملتی
حب دولت را فنا سازد زکوة — هم مساوات آشنا سازد زکوة
دل ز حتی تنفقوا[۷] محکم کند — زر فزاید الفت زرکم کند
این همه اسباب استحکام تست — پخته‌ی محکم اگر اسلام تست

اهل قوت شو ز ورد[۸] یاقوی
تاسوار اشتر خاکی شوی[۹]

مرحلهٔ سوم نیابت الهی

گر شتربانی جهانبانی کنی — زیب سرتاج سلیمانی کنی

۱ــ ترسانیده شده. ۲ــ غیر از آن، خارج ازآن، بیرون از همهٔ عالم.
۳ــ ناظر است به قربانی کردن حضرت ابراهیم پسر خود اسمعیل را در راه خدا. آیه ۱۰۲ سورهٔ الصافات ۴ــ گناه بزرگ، زنا کردن، وبغی بمعنی ستم کردن وظلم وسرکشی، ومنکر یعنی زشت. ناظراست به آیهٔ ۴۵ سورهٔ عنکبوت: ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر. (بدرستی که نماز بازمیدارد انسانرا ازکارهای زشت وناصواب).
۵ــ گرسنگی. ۶ــ اشاره است به هجرت رسول خدا (ص) ازمکه به‌مدینه.
۷ــ اشاره به آیهٔ ۹۲ سورهٔ آل‌عمران: لن تنالوا البر حتی تنفقو مما تحبونا.
۸ــ ذکر، دعا. جزئی ازقرآن که انسان هرروز یا هرشب بخواند.
۹ــ یعنی بخودت متکی باش.

تا جهان باشد جهان آرا شوی | تاجدار ملك لایبلی[1] شوی
نایب حق در جهان بودن خوش است | بر عناصر حکمران بودن خوشست
نایب حق همچو جان عالم است | هستی او ظل اسم اعظم است
از رموز جزو و کل آگه بود | در جهان قائم بامراله بود
خیمه چون در وسعت عالم زند | این بساط کهنه را برهم زند
فطرتش معمور و می‌خواهد نمود | عالمی دیگر بیارد در وجود
صد جهان مثل جهان جزو و کل | روید از کشت خیال او چو گل
پخته سازد فطرت هر خام را | از حرم بیرون کند اصنام را
نغمه زا تار دل از مضراب او | بهر حق بیداری او خواب او
شیب[2] را آموزد آهنگ شباب | می‌دهد هرچیز را رنگ شباب
نوع انسان را بشیر و[3] هم نذیر | هم سپاهی هم سپهگر هم امیر
مدعای علم الاسماستی | سر سبحان الذی اسراستی
ازعصادست سفیدش[4] محکم است | قدرت کامل بعلمش توأم است
چون عنا گیرد بدست آن شهسوار | تیزتر گردد سمند[5] روزگار
خشك سازد هیبت او نیل[6] را | می‌برد از مصر اسرائیل را
از قم او خیزد اندر گور تن | مرده جانها چون صنوبر در چمن
ذات او توجیه ذات عالم است | از جلال او نجات عالم است
ذره خورشید آشنا از سایه‌اش | قیمت هستی گران از مایه‌اش
زندگی بخشد ز اعجاز عمل | می کند تجدید انداز عمل

۱- کشوری که از آفات زمان برکنار باشد. (آیهٔ ۱۲۰ سوره طه) ۲- پیری، سفید شدن موی، وشباب جوانی را گویند. ۳- بشیر یعنی بشارت دهنده و مژده رسان و نذیر بمعنی ترساننده است. ۴- اشاره است به معجز حضرت موسی (ع) که چون دستش را ازسینه بیرون میاورد کف دستش سفید مینمود ودرقرآن، یدبیضا و عصای موسی که اژدها شد از معجزات حضرت موسی (ع) میباشد. ۵- اسب زرد رنگ ۶- مقصود رودنیل درمصراست و اشاره بداستان حضرت موسی درموقع خروج ازمصر که با عصا آب رودنیل را شکافت وبنی اسرائیل بدون کشتی وغرق شدن از آب نیل گذشتند و لشگریان فرعون که آنها راتعقیب میکردند در آب نیل غرق شدند.

جلوه‌ها خیزد ز نقش پای او | صد کلیم آواره‌ی سینای او
زندگی را می کند تفسیر نو | می‌دهد این خواب را تعبیر نو
هستئی مکنون او راز حیات | نغمه‌ی نشنیده‌ی ساز حیات
طبع مضمون بند فطرت خون شود | تا دو بیت ذات او موزون شود
مشت خاك ما سر گردون رسید | زین غبار آن شهسوار آید پدید
خفته در خاکستر امروز ما | شعله‌ی فردای عالم سوز ما
غنچه‌ی ما گلستان در دامن است | چشم ما از صبح فردا روشن است
ای سوار اشهب[1] دوران بیا | ای فروغ دیده‌ی امکان بیا
رونق هنگامه‌ی ایجاد شو | در سواد دیده‌ها آباد شو
شورش اقوام را خاموش کن | نغمه‌ی خود را بهشت گوش کن
خیز و قانون اخوت ساز ده | جام صهبای[2] محبت باز ده
باز در عالم بیار ایام صلح | جنگجویان را بده پیغام صلح
نوع انسان مزرع و تو حاصلی | کاروان زندگی را منزلی
ریخت از جور خزان برگ شجر | چون بهاران بر ریاض ما گذر
سجده‌های طفلك و برنا و پیر | از جبین شرمسار ما بگیر

از وجود تو سرافرازیم ما
پس بسوز این جهان سازیم ما

درشرح اسرار اسمای علی مرتضی

مسلم اول شه مردان علی[3] | عشق را سرمایه‌ی ایمان علی
از ولای دودمانش زنده‌ام | در جهان مثل گهر تابنده‌ام
نرگسم وارفته‌ی نظاره‌ام | در خیابانش چو بو آواره‌ام
زمزم ار جوشد ز خاك من ازوست | می اگر ریزد ز تاك من ازوست

۱ـ اسب خاکستری رنگ و از ابیات فوق بوی انتظار ظهور امام زمان (ع) میاید. ۲ـ سرخ و سفید و مجازاً بمعنی شراب آمده است. ۳ـ مسلم اول یعنی اولین کسی که مسلمان شد.

خاکم و از مهر او آئینه‌ام
می‌توان دیدن نوا در سینه‌ام

از رخ او فال پیغمبر گرفت
ملت حق از شکوهش فر گرفت[1]

قوت دین مبین فرموده‌اش
کائنات آئین‌پذیر از دوده‌اش[2]

مرسل حق کرد نامش بوتراب
حق یدالله خواند درام الکتاب

هر که دانای رموز زندگیست
سر اسمای علی داند که چیست

خاك تاریکی که نام او تن است
عقل از بیداد او در شیون است

فکر گردون رس زمین‌پیما ازو
چشم کور و گوش ناشنوا ازو

از هوس تیغ دو رو دارد بدست
رهروان را دل برین رهزن شکست

شیر حق این خاك را تسخیر کرد
این گل تاریك را اکسیر[3] کرد

مرتضی کز تیغ او حق روشن است
بوتراب[4] از فتح اقلیم تن است

مرد کشورگیر از کراری است[5]
گوهرش را آبرو خودداری است

هر که در آفاق گردد بوتراب
باز گرداند ز مغرب آفتاب[6]

هر که زین بر مرکب تن تنگ بست
چون نگین بر خاتم دولت نشست

زیر پاش اینجا شکوه خیبر است
دست او آنجا قسیم کوثر است

از خود آگاهی یداللهی کند
از یداللهی شهنشاهی کند

ذات او دروازه‌ی شهر علوم[7]
زیر فرمانش حجاز و چین و روم

۱- پس از کشته شدن عمر بن معدی کرب در جنگ خندق بدست علی (ع) حضرت رسول فرمود: ضربة علی فی یوم الخندق افضل من عبادة الثقلین ۲- یعنی دین اسلام را دودمان علی (ع) حفظ کردند. ۳- کیمیا در اصطلاح کیمیاگران جوهری که هرگاه بجسمی زاده شود آنرا مثلا طلا یا نقره کند وچنین جوهری هنوز کشف نشده است ۴- کنیهٔ حضرت علی (ع) که پیغمبر اکرم (ص) اول بار این کنیه را بعلی علیه‌السلام داد. معنی لغوی بوتراب یعنی پدر خاك ودر این شعر علامهٔ اقبال اشاره دارد باینکه مولای متقیان از آنجهت بوتراب است که براقلیم تن خود مسلط بوده است. ۵- کرار یعنی حمله کننده و یکی از القاب حضرت علی (ع) حیدر کرار بود. ۶- اشاره به معجز حضرت امیر در جنگ صفین است که آفتاب را برگرداند ۷- حدیث معروف که حضرت رسول فرمود: انا مدینة العلم وعلی بابها. یعنی من شهر علم و دانش هستم وعلی درو باب آن شهر میباشد. فردوسی شعری در این موضوع دارد:

که من شهر علمم علیم در است
درست این سخن گفت پیغمبر است

حکمران باید شدن برخاک خویش
تا می روشن خوری از تاك خویش
خاك گشتن مذهب پروانگیست
خاك را أب شو[۱] که این مردانگیست
سنگ شو ای همچو گل نازك بدن
تا شوی بنیاد دیوار چمن
از گل خود آدمی تعمیر کن
آدمی را عالمی تعمیر کن
گر بنا سازی نه دیوار و دری
خشت از خاك تو بندد دیگری
ای ز جور چرخ ناهنجار تنگ
جام تو فریادی بیداد سنگ
ناله وفریاد و ماتم تا کجا؟
سینه کوبیهای پیهم تا کجا؟
در عمل پوشیده مضمون حیات
لذت تخلیق قانون حیات
خیز و خلاق جهان تازه شو
شعله دربر کن خلیل آوازه شو
با جهان نامساعد ساختن
هست در میدان سپر انداختن
مرد خودداری که باشد پخته کار
با مزاج او بسازد روزگار
گر نه سازد با مزاج او جهان
می شود جنگ آزما با آسمان
بر کند بنیاد موجودات را
می دهد ترکیب نو ذرات را
گردش ایام را برهم زند
چرخ نیلی فام را برهم زند
می کند از قوت حود آشکار
روزگار نو که باشد روزگار
درجهان نتوان اگر مردانه زیست
همچو مردان جان سپردن زندگیست
آزماید صاحب قلب سلیم
زور خود را از مهمات عظیم
عشق بادشوارورزیدن خوش است
چون خلیل ازشعله گلچیدن خوش است[۲]
ممکنات قوت مردان کار
گردد از مشکل پسندی آشکار
حربه ی دون همتان کین است و بس
زندگی را این یك آئین است و بس
زندگانی قوت پیداستی
اصل او از ذوق استیلاستی
عفو بیجا سردی خون حیات
سکته ئی در بیت موزون حیات

۱- اشاره به بوتراب کنیهٔ حضرت امیر (ع) است.

۲- اشاره به در آتش رفتن ابراهیم به امر نمرود میباشد که با معجز احدیت آتش برابراهیم گلستان شد.

هر که درقعر مذلت مانده است ناتوانی را قناعت خوانده است
ناتوانی زندگی را رهزن است بطنش ازخوف ودروغ آبستن است
از مکارم اندرون او تهی است شیرش از بهر ذمائم فربهی است
هوشیار! ای صاحب عقل سلیم در کمینها می‌نشیند این غنیم[1]
گر خردمندی فریب او مخور مثل حربا[2] هر زمان رنگش دگر
شکل او اهل نظر نشناختند پرده‌ها بر روی او انداختند
گاه او را رحم و نرمی پرده‌دار گاه می‌پوشد ردای[3] انکسار
گاه او مستوردر مجبوری است گاه پنهان در ته‌معذوری است
چهره در شکل‌تن آسانی نمود دل ز دست صاحب قوت ربود
با توانائی صداقت توأم است گر خود آگاهی همین‌جام‌جم است
زندگی کشت‌است‌وحاصل قوتست شرح رمز حق و باطل قوت است
مدعی گرمایه‌دار ازقوت است دعوی او بی‌نیاز از حجت‌است
باطل از قوت پذیرد شأن حق خویش‌را حق داند‌از بطلان حق
از کن[4] او زهر کوثر[5] میشود خیر را گوید شری شرمی‌شود
ای ز آداب امانت بی‌خبر از دوعالم خویش را بهتر شمر
از رموز زندگی آگاه شو ظالم و جاهل ز غیرالله شو
چشم‌وگوش و لب کشا ای هوشمند
گر نبینی راه حق بر من بخند

۱- غارتگر.
۲- حربا جانوری است شبیه چلپاسه که در آفتاب تغییر رنگ میدهد و برنگ‌های‌مختلف در میآید و در تلون و تقلب باو مثل میزنند و اورا آفتاب پرست‌هم گفته‌اند.
۳- ردا یعنی بالاپوش و انکسار بمعنی شکسته شدن است و تغییر جهت اشعهٔ نور پس از ورود از محیطی به‌محیط دیگر و ردای انکسار کنایه از جامهٔ متلون است.
۴- آیه ۸۲ سوره یس: «انما امره اذا ارادشیئاً ان یقول له کن فیکون».
۵- نام نهری است در بهشت

حکایت نوجوانی از مرو که پیش حضرت سید مخدوم علی هجویری رحمة‌الله علیه آمده از ستم اعدا فریاد کرد

سید هجویر[۱] مخدوم امم — مرقد او پیر سنجر[۲] را حرم
بندهای کوهسار آسان گسیخت — در زمین هند تخم سجده ریخت
عهد فاروق[۳] از جمالش تازه شد — حق ز حرف او بلند آوازه شد
پاسبان عزت ام الکتاب — از نگاهش خانه‌ی باطل خراب
خاك پنجاب ازدم اوزنده گشت — صبح ما از مهر او تابنده گشت
عاشق وهم قاصد طیار عشق — از جبینش آشکار اسرار عشق
داستانی از کمالش سر کنم — گلشنی در غنچه‌ئی مضمر کنم
نوجوانی قامتش بالا چو سرو — وارد لاهور شد از شهر مرو
رفت پیش سید والا جناب — تا رباید ظلمتش را آفتاب
گفت محصور صف اعداستم — دد میان سنگها میناستم
با من آموز ای‌شه گردون‌مکان — زندگی کردن میان دشمنان
پیر دانائی که در ذاتش جمال — بسته پیمان محبت با جلال
گفت‌ای نامحرم از راز حیات — غافل از انجام و آغاز حیات
فارغ از اندیشه‌ی اغیار شو — قوت خوابیده‌ئی بیدار شو
سنگ چون برخود گمان شیشه کرد — شیشه گردید و شکستن پیشه کرد
ناتوان خودرا اگر رهرو شمرد — نقدجان خویش بارهزن سپرد

۱ـ ابوالحسن علی بن عثمان هجویری غزنوی از مشایخ صوفیه و از طرفداران حسین بن منصور حلاج و از نزدیکان شیخ ابوالسعید ابوالخیر بود. با سلطان مسعود غزنوی به لاهور رفت وکتاب کشف‌المحجوب را درآنجا بنابدرخواست شیخ ابوسعید هجویری غزنوی تألیف کرد. ۲ـ خواجه معین‌الدین حسن بن‌غیاث چشتی ملقب به‌پیر سنجر عارف وشاعرمشهورهندکه درسنجرسیستان متولد شد. ۳ـ لقب‌عمربن‌خطاب.

تا کجا خود را شماری ماء و طین[1] | از گل خود شعلهٔ طور آفرین
با عزیزان سر گران بودن چرا | شکوه سنج دشمنان بودن چرا
راست میگویم عدو هم یار تست | هستی او رونق بازار تست
هر که دانای مقامات خودی است | فضل حق داند اگر دشمن قوی است
کشت انسان را عدو باشد سحاب | ممکناتش را بر انگیزد ز خواب
سنگ ره آب است اگر همت قویست | سیل را پست و بلند جاده چیست
سنگ ره گردد فسان[2] تیغ عزم | قطع منزل امتحان تیغ عزم
مثل حیوان خوردن آسودن چسود | گر بخود محکم نهٔی بودن چسود؟
خویشرا چون از خودی محکم کنی | تو اگر خواهی جهان برهم کنی
گر فنا خواهی ز خود آزاد شو | گر بقا خواهی بخود آباد شو
چیست مردن از خودی غافل شدن | تو چه پنداری فراق جان و تن؟
در خودی کن صورت یوسف مقام | از اسیری تا شهنشاهی خرام
از خودی اندیش و مرد کار شو | مرد حق شو حامل اسرار شو
شرح راز از داستانها می کنم | غنچه از زور نفس وا می کنم

«خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران»[3]

حکایت طایری[4] که از تشنگی بیتاب بود

طایری از تشنگی بیتاب بود | در تن او دم مثال موج دود

۱ـ ماء بمعنی آب و طین بمعنی خاك.

۲ـ سنگی که بدان تیغ و شمشیر تیز کنند

۳ـ این بیت از مولانا جلال الدین رومی صاحب کتاب مثنوی است.

۴ـ پرنده

ریزه‌ی الماس در گلزار دید تشنگی نظاره‌ی آب آفرید
از فریب ریزه‌ی خورشید تاب مرغ نادان سنگ راپنداشت آب
مایه اندوز نم از گوهر نشد زد بر و منقار و کامش تر نشد
گفت الماس ای گرفتار هوس تیز بر من کرده منقار هوس
قطره‌ی آبی نیم ساقی نیم من برای دیگران باقی نیم
قصد آزارم کنی دیوانه‌ئی از حیات خود نما بیگانه‌ئی
آب من منقار مرغان بشکند آدمی را گوهر جان بشکند
طایر از الماس کام دل نیافت روی خویش از ریزه‌ی تابنده تافت
حسرت اندر سینه‌اش آباد گشت در گلوی او نوا فریاد گشت
قطره‌ی شبنم سرشاخ گلی تافت مثل اشک چشم بلبلی
تاب او محو سپاس آفتاب لرزه برتن از هراس آفتاب
کوکب رم خوی گردون زاده‌ئی یکدم از ذوق نمود استاده‌ئی
صد فریب ازغنچه‌و گل خورده‌ئی بهره‌ئی از زندگی نابرده‌ئی
مثل اشک عاشق دلداده‌ئی زیب مژگانی چکید آماده‌ئی
مرغ مضطر زیر کاخ گل رسید در دهانش قطره‌ی شبنم چکید
ای که‌می خواهی‌زدشمن جان بری از تو پرسم قطره‌ئی یا گوهری؟
چون‌زسوز تشنگی طایر گداخت از حیات دیگری سرمایه‌ساخت
قطره‌سخت اندام و گوهرخو نبود ریزه‌ی الماس بود و او نبود
غافل از حفظ خودی یك دم مشو ریزه‌ی الماس شو شبنم مشو
پخته فطرت صورت کهسار باش حامل صد ابر دریابار باش
خویش رادریاب از ایجاب خویش سیم‌شو ازبستن سیماب خویش

نغمه‌ئی پیدا کن از تار خودی
آشکارا ساز اسرار خودی

حکایت الماس و زغال

از حقیقت باز بگشایم دری | با تو میگویم حدیث دیگری
گفت با الماس در معدن زغال | ای امین جلوه‌های لازوال
همدمیم وهست و بود ما یکیست | در جهان اصل وجود مایکیست
من بکان میرم ز درد ناکسی | تو سر تاج شهنشاهان رسی
قدر من از بدگلی کمتر ز خاک | از جمال تو دل آئینه چاک
روشن از تاریکی من مجمر است | پس کمال جوهرم خاکستر است
پشت پا هر کس مرا بر سر زند | بر متاع هستیم اخگر زند
بر سروسامان من باید گریست | برگ‌وسازهستیم دانی که‌چیست؟
موجه‌ی دودی بهم پیوسته‌ئی | مایه‌دار یك شرار جسته‌ئی
مثل انجم روی تو هم خوی تو | جلوه‌ها خیزد زهر پهلوی تو
گاه نور دیده‌ی قیصر شوی | گاه زیب دسته‌ی خنجر شوی
گفت الماس ای رفیق نکته بین | تیره خاك ازپختگی گردد نگین
تا به‌پیرامون خوددر جنگ شد | پخته ازپیکار مثل سنگ شد
پیکرم از پختگی ذوالنور شد | سینه‌ام از جلوه‌ها معمور شد
خوار گشتی از وجودخام خویش | سوختی از نرمی اندام خویش
فارغ از خوف‌وغم‌ووسواس باش | پخته مثل سنگ‌شو الماس باش
می‌شود از وی دو عالم مستنیر | هر که باشدسخت کوش‌وسختگیر
مشت خاکی اصل سنگ‌اسوداست | کوسر ازجیب حرم‌بیرون‌زده‌است
رتبه‌اش از طور بالاتر شده است | بوسه گاه اسود واحمر شده‌است

در صلابت آبروی زندگی است
ناتوانی ناکسی ناپختگی است

حکایت شیخ و برهمن و مکالمهٔ گنگ و هماله[1] درمعنی اینکه تسلسل حیات ملیه از محکم گرفتن روایات

مخصوصهٔ ملیه می باشد

در بنارس[2] برهمندی[3] محترم — سر فرو اندریم بود و عدم
بهره‌ی وافر ز حکمت داشتی — با خدا جویان ارادت داشتی
ذهن او گیراو ندرت کوش بود — با ثریا عقل او همدوش بود
آشیانش صورت عنقا بلند — مهر و مه بر شعله‌ی فکرش سپند
مدتی مینای او در خون نشست — ساقی حکمت بجامش می نه‌بست
در ریاض علم و دانش دام چید — چشم دامش طایر معنی ندید
ناخن فکرش بخون آلوده ماند — عقده‌ی بود و عدم نگشوده ماند
آه بر لب شاهد حرمان او — چهره‌ی غماز دل حیران او
رفت روزی نزد شیخ کاملی — آنکه اندر سینه پروردی دلی
گوش بر گفتارآن فرزانه داد — بر لب خود مهر خاموشی نهاد
گفت شیخ ای طائف چرخ بلند — اندکی عهد وفا با خاك بند
تا شدی آواره‌ی صحرا و دشت — فکر بیباك تو از گردون گذشت
با زمین در ساز ای گردون نورد — در تلاش گوهر انجم مگرد
من نگویم از بتان بیزار شو — کافری شایسته‌ی زنار[4] شو
ای امانت‌دار تهذیب کهن — پشت پا بر مسلك آبا مزن
گر ز جمعیت حیات ملت است — کفرهم سرمایه‌ی جمعیت است
تو که هم در کافری کامل نه‌ئی — درخور طوف حریم دل نه‌ئی

۱ـ رود گنگ و کوه هیمالیا. ۲ـ یکی از شهرهای هندوستان در کنار رود گنگ که شهر مقدس هندوها است. دانشگاه معروفی هم دارد. ۳ ـ پیشوای روحانی مذهب برهمائی‌را برهمن میگویند. ۴ـ رشته‌ای که کشیشان بکمرخود می بندند.

ماندهایم از جادهٔ تسلیم دور		تو ز آزر من ز ابراهیم دور
قیس ما سودائی محمل نشد		در جنون عاشقی کامل نشد

مرد چون شمع خودی اندر وجود
از خیال آسمان پیما چه سود

آب زد در دامن کهسار چنگ		گفت روزی با هماله رود گنگ[1]
ای ز صبح آفرینش یخ بدوش		پیکرت از رودها زنار پوش
حق ترا با آسمان همراز ساخت		پات محروم خرام ناز ساخت
طاقت رفتار از پایت ربود		این وقار و رفعت و تمکین چه سود
زندگانی از خرام پیهم است		برگ و ساز هستی موج از رم است
کوه چون این طعنه از دریا شنید		هم چو بحر آتش از کین بردمید
گفت ای پهنای تو آئینه‌ام		چون تو صد دریا درون سینه‌ام
این خرام ناز سامان فناست		هر که از خود رفت شایان فناست
از مقام خود نداری آگهی		بر زیان خویش نازی ابلهی
ای ز بطن چرخ گردان[2] زاده‌ئی		از تو بهتر ساحل افتاده‌ئی
هستی خود نذر قلزم ساختی		پیش رهزن نقد جان انداختی
همچو گل در گلستان خود دار شو		بهر نشر[3] بو پی گلچین مرو
زندگی بر جای خود بالیدن است		از خیابان خودی گل چیدن است
قرنها بگذشت و من پا در گلم		تو گمان داری که دور از منزلم
هستیم بالید و تا گردون رسید		زیر دامانم ثریا آرمید
هستی تو بی‌نشان در قلزم[4] است		ذروهٔ[5] من سجده گاه انجم است
چشم من بینای اسرار فلک		آشنا گوشم ز پرواز ملک

۱ـ رودخانهٔ مقدسی است در هندوستان که از هیمالیای شرقی سرچشمه گرفته و از بنارس عبور میکند و به‌خلیج بنگاله میریزد.   ۲ـ اشاره بهمان عقیدهٔ هندو که سرچشمهٔ رود گنگ در آسمان است.   ۳ـ نشر بو یعنی پراکنده کردن بوی خوش.   ۴ـ بحراحمر، دریای سرخ و نام شهری بوده میان مصر و مکه   ۵ـ ذروه، بلندی و مقام بلند. چیزی مانند قلهٔ کوه.

تا ز سوز سعی پیهم سوختم
لعل و الماس و گهر اندوختم

« دردرو نم سنگ واندر سنگ نار
آب را بر نار من نبود گذار»[۱]

قطره ئی؟ خود را بپای خود مریز
در طلاطم کوش و با قلزم ستیز

آب گوهر خواه و گوهر ریزه شو
بهر گوش شاهدی آویزه شو

یا خود افزا شو سبك رفتار شو
ابر برق انداز و دریا بار شو

از تو قلزم گدیه‌ی طوفان کند
شکوه‌ها از تنگی دامان کند

کمتر از موجی شمارد خویش را
پیش پای تو گذارد خویش را

در بیان این که مقصد حیات مسلم اعلای کلمة‌الله است و جهاد اگر محرك آن جوع الارض باشد در مذهب اسلام حرام است[۲]

قلب را از صبغة‌الله[۳] رنگ ده
عشق را ناموس و نام و ننگ ده

طبع مسلم از محبت قاهر[۴] است
مسلم ار عاشق نباشد کافر است

تابع حق دیدنش نادیدنش
خوردنش نوشیدنش خوابیدنش

در رضایش مرضی حق گم شود
«این سخن کی باور مردم شود»[۵]

خیمه در میدان الاالله زدست
در جهان شاهد علی الناس آمدست

شاهد حالش نبی انس و جان
شاهدی صادق‌ترین شاهدان

قال را بگذار و باب حال زن
نور حق بر ظلمت اعمال زن

۱– این بیت از مولانای رومی است.
۲– جوع الارض تسخیر ممالك وحرص داشتن به فتح خاك‌ها وسرزمین‌ها.
۳– آیهٔ شریفهٔ ۱۳۸ سورهٔ بقره: «صبغة الله و من احسن من الله صبغة و نحن له عابدون»
۴– قاهر، غالب. ۵– تضمین از مولانا جلال الدین.

در قبای خسروی درویش زی | دیده بیدار و خدا اندیش زی
قرب حق از هر عمل مقصود دار | تا ز تو گردد جلالش آشکار
صلح شر گردد چو مقصود است غیر | گر خدا باشد غرض جنگ است خیر
گر نه گردد حق ز تیغ ما بلند | جنگ باشد قوم را ناارجمند
حضرت شیخ میانمیر[1] ولی | هر خفی از نور جان او جلی
بر طریق مصطفی محکم پئی | نغمه‌ی عشق و محبت را نئی
تربتش ایمان خاك شهر ما | مشعل نور هدایت بهر ما
بردر او جبه فرسا آسمان | از مریدانش شه هندوستان
شاه تخم حرص در دل کاشتی | قصد تسخیر ممالك داشتی
از هوس آتش بجان افروختی | تیغ را هل من مزید آموختی
در دکن هنگامه‌ها بسیار بود | لشکرش در عرصه‌ی پیکار بود
رفت پیش شیخ گردون پایه‌ئی | تا بگیرد از دعا سرمایه‌ئی
مسلم از دنیا سوی حق رم کند | از دعا تدبیر را محکم کند
شیخ از گفتار شه خاموش ماند | بزم درویشان سراپا گوش ماند
تا مریدی سکه‌ی سیمین بدست | لب گشود و مهر خاموشی شکست
گفت این نذر حقیر از من پذیر | ای ز حق آوارگان را دستگیر
غوطه‌ها زد در خوی[2] محنت تنم | تا گره زد درهمی را دامنم
گفت شیخ این زر حق سلطان ماست | آنکه در پیراهن شاهی گداست
حکمران مهر و ماه و انجم است | شاه ما مفلس ترین مردم است
دیده بر خوان اجانب دوخت است | آتش جوعش جهانی سوخت است
قحط و طاعون تابع شمشیر او | عالمی ویرانه از تعمیر او
خلق در فریاد از نادارِیش | از تهیدستی، ضعیف آزاریش

۱ــ ازعرفای مشهور لاهور در عهد شاه‌جهان که مراد ومرشد او و فرزندش داراشکوه و اکثر شاهزادگان مغولی بوده.

۲ــ خوی: عرق بدن.

سطوتش اهل جهان را دشمن است — نوع انسان کاروان او رهزن است
از خیال خود فریب و فکر خام — می کند تاراج را تسخیر نام
عسکر شاهی و افواج غنیم — هردو از شمشیر جوع او دو نیم
آتش جان گدا جوع گداست — جوع سلطان ملک و ملت را فناست

هر که خنجر بهر غیر اله کشید
تیغ او در سینهٔ او آرمید

اندرز میر نجات نقشبند[1] المعروف به بابای صحرائی که برای مسلمانان هندوستان رقم فرموده است

ای که مثل گل ز گل بالیده‌ئی — تو هم از بطن خودی زائیده‌ئی
از خودی مگذر بقا انجام باش — قطره‌ئی می باش و بحر آشام باش
تو که از نور خودی تابنده‌ئی — گر خودی محکم کنی پاینده‌ئی
سود در جیب همین سوداستی — خواجگی از حفظ این کالاستی
هستی و از نیستی ترسیده‌ئی — ای سرت گردم غلط فهمیده‌ئی
چون خبر دارم ز ساز زندگی — با تو گویم چیست راز زندگی
غوطه درخود صورت گوهر زدن — پس ز خلوت گاه خود سر بر زدن
زیر خاکستر شرار اندوختن — شعله گردیدن نظرها سوختن
خانه سوز محنت چل ساله شو — طوف خود کن شعلهٔ جواله شو
زندگی از طوف دیگر رستن است — خویش را بیت‌الحرام دانستن است
پر زن و از جذب خاك آزاد باش — همچو طایر ایمن از افتاد باش
تو اگر طایر نه‌ئی ای هوشمند — بر سر غار آشیان خود مبند

۱ـ نقش‌بندیه فرقه‌ای از متصوفه که آداب و رسوم خاصی دارند و منسوب به شیخ بهاءالدین نقشبند هستند. و میگویند شیخ آنقدر ذکر حق گفته که کلمهٔ الله در دلش نقش بسته و به نقش بند معروف گردیده:

ای برادر در طریق نقشبند — ذکر حق را بردل خود نقش بند

ای که باشی در پی کسب علوم / با تو میگویم پیام پیر روم
«علم را بر تن زنی ماری بود / علم را بر دل زنی یاری بود»
آگهی از قصه‌ی آخوند روم / آنکه داد اندر حلب[1] درس علوم
پای در زنجیر توجیهات عقل / کشتیش طوفانی «ظلمات» عقل
موسی بیگانه‌ی سینای عشق / بیخبر از عشق واز سودای عشق
از تشکک[2] گفت واز اشراق گفت / وز حکم صد گوهر تابنده سفت
عقده‌های قول مشائین[3] گشود / نور فکرش هر خفی را وانمود
گرد وپیشش بود انبار کتب / برلب او شرح اسرار کتب
پیر تبریزی[4] ز ارشاد کمال / جست راه مکتب ملا جلال[5]
گفت این غوغا وقیل وقال چیست / این قیاس و وهم واستدلال چیست
مولوی فرمود نادان لب به بند / بر مقالات خردمندان مخند
پای خویش از مکتبم بیرون گذار / قیل وقال است این ترا باوی چه کار
قال ما از فهم تو بالاتر است / شیشه‌ی ادراك را روشنگر است
سوز شمس از گفته‌ی ملا فزود / آتشی از جان تبریزی گشود
برزمین برق نگاه او فتاد / خاك از سوز دم او شعله زاد
آتش دل خرمن ادراك سوخت / دفتر آن فلسفی را پاك سوخت
مولوی بیگانه از اعجاز عشق / ناشناس نغمه‌های ساز عشق
گفت این آتش چسان افروختی / دفتر ارباب حکمت سوختی
گفت شیخ ای مسلم زناردار[6] / ذوق وحال است این ترا باوی چه کار

۱- حلب شهری از شهرهای مشهور شام. ۲- مقصود از دومکتب فلسفی اشراقی و شکاکی است. امام فخررازی پیشوای طریقهٔ تشکك و شیخ شهاب‌الدین سهروردی شارح معروف حکمت اشراق که بجمع آن اقدام کرد. ۳- مشائین: گروهی از فلاسفه یونان پیرو ارسطو بودند وچون ارسطو مطالب خودرا ضمن گردش بیان میکرد لذا پیروان او را مشائی گفته‌اند. ۴- پیر تبریزی مقصود شمس تبریزی واشاره به حضرت شیخ کمال‌الدین خجندی رحمة‌الله علیه که شمس را بمجلس مولانا هدایت کرد. ۵- ملاجلال مقصود مولوی است.
۶- اشاره بداستان معروف ملاقات شمس‌الدین تبریزی ومولانا جلال‌الدین رومی است.

حال ما از فکر تو بالاتر است — شعله‌ی ما کیمیای احمر است
ساختی از برف حکمت ساز و برگ — از سحاب فکر تو بارد تگرگ
آتشی افروز از خاشاك خویش — شعله‌ئی تعمیر کن از خاك خویش
علم مسلم کامل از سوز دل است — معنی اسلام ترك آفل[۱] است

چون ز بند آفل ابراهیم رست
درمیان شعله‌ها نیکو نشست

علم حق را درقفا انداختی — بهر نانی نقد دین درباختی
گرم رو در جستجوی سرمه‌ئی — واقف از چشم سیاه خودنه‌ئی
آب حیوان از دم خنجر طلب — از دهان اژدها کوثر طلب
سنگ اسود از در بتخانه خواه — نافه‌ی مشك ازسگ دیوانه‌خواه
سوز عشق ازدانش حاضرمجوی — کیف حق ازجام این کافرمجوی
مدتی محو تك و دو بوده‌ام — رازدان دانش نو[۲] بوده‌ام
باغبانان امتحانم کرده‌اند — محرم این گلستانم کرده‌اند
گلستانی لاله‌زار عبرتی — چون گل کاغذ سراب نکهتی
تا ز بند این گلستان رسته‌ام — آشیان برشاخ طوبی بسته‌ام
دانش حاضر[۳] حجاب اکبر است — بت پرست و بت فروش و بتگر است
پا بزندان مظاهر بسته‌ئی — ازحدود حس برون ناجسته‌ئی
در صراط زندگی از پا فتاد — بر گلوی خویشتن خنجر نهاد
آتشی دارد مثال لاله سرد — شعله‌ئی دارد مثال ژاله سرد
فطرتش از سوزعشق آزاد ماند — در جهان جستجو نا شادماند
عشق افلاطون علت‌های عقل — به شود از نشترش سودای عقل

۱ـ آفل: غروب کننده ـ فرورونده وتلمیح بآیهٔ شریفهٔ قرآن است.
۲ و ۳ـ اشاره بایامی‌است که مولانا دراروپا پیرامون علوم جدید وحکمت مغرب زمینی مطالعه میفرموده است. و دانش حاضر مقصود علوم وفنون مغرب زمین است.

جمله عالم ساجد و مسجود عشق سومنات[۱] عقل را محمود عشق

این می دیرینه درمیناش نیست

شوریارب، قسمت شبهاش نیست

قیمت شمشاد خود نشناختی سرو دیگر را بلند انداختی

مثل نی خود رازخود کردی تهی بر نوای دیگران دل می‌نهی

ای گدای ریزه‌ئی از خوان غیر جنس خود می‌جوئی ازدکان غیر

بزم مسلم از چراغ غیر سوخت مسجد او از شرار دیر سوخت

ازسواد[۲] کعبه چون آهو رمید ناوك صیاد پهلویش درید

شدپریشان برگ گل‌چون بوی خویش ای‌زخود رم کرده بازآسوی‌خویش

ای امین حکمت ام‌الکتاب[۳] وحدت گمگشته‌ی خود بازیاب

ما که دربان حصار ملتیم کافر از ترك شعار ملتیم

ساقی دیرینه را ساغر شکست بزم رندان حجازی برشکست

کعبه آباد است از اصنام[۴] ما خنده زن کفر است بر اسلام ما

شیخ در عشق بتان اسلام باخت رشته‌ی تسبیح از زنار ساخت

پیرها پیر از بیاض مو شدند سخره بهر کودکان کو شدند

دل ز نقش لااله بیگانه‌ئی از صنم‌های هوس بتخانه‌ئی

می‌شود هرمودرازی خرقه پوش آه ازاین‌سوداگران دین‌فروش

با مریدان روز و شب اندر سفر از ضرورت‌های ملت بی‌خبر

دیده‌ها بی‌نور مثل نرگس‌اند سینه‌ها از دولت دل مفلس‌اند

واعظان هم صوفیان منصب‌پرست اختیار[۵] ملت بیضا شکست

واعظ ما چشم بر بتخانه دوخت مفتی دین مبین فتوی فروخت

۱ــ از شهرهای قدیمی هندوستان که مرکز بت پرستان هند بوده و بتکدهٔ معروفی داشته که سلطان محمود غزنوی درلشکر کشی به هندوستان آنجا را ویران کرد.

۲ــ سیاهی‌شهر که از دور بنظر میرسد. ۳ــ قرآن. ۴ــ بت‌ها.

۵ــ آزمودن، آگاهی بچیزی.

چیست یاران بعد ازین تدبیر ما[۱]
رخ سوی میخانه دارد پیر ما

الوقت سیف

سبز بادا خاك پاك شافعی[۲]
عالمی سرخوش ز تاك شافعی

فکر او کوکب ز گردون چیده است
سیف بران وقت را نامیده است

من چه گویم سر این شمشیر چیست
آب او سرمایه‌دار از زندگیست

صاحبش بالاتر از امید و بیم
دست او بیضاتر از دست کلیم

سنگ از یك ضربت او تر شود
بحر از محرومی نم بر شود

در کف موسی همین شمشیر بود
کار او بالاتر از تدبیر بود

سینه‌ی دریای احمر چاك کرد
قلزمی را خشك مثل خاك کرد

پنجه‌ی حیدر که خیبر گیر بود
قوت او از همین شمشیر بود

گردش گردون گردان دیدنی است
انقلاب روز و شب فهمیدنی است

ای اسیر دوش و فردا در نگر
در دل خود عالم دیگر نگر

در گل خود تخم ظلمت کاشتی
وقت را مثل خطی پنداشتی

باز با پیمانه‌ی لیل و نهار
فکر تو پیمود طول روزگار

ساختی این رشته را زنار دوش
گشته‌ئی مثل بتان باطل فروش

کیمیا بودی و مشت گل شدی
سر حق زائیدی و باطل شدی

مسلمی؟ آزاد این زنار باش
شمع بزم ملت احرار باش

۱ـ ناظر است به غزل معروف حافظ شیرازی:
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازاین تدبیر ما
و از خواجو کرمانی:
خرقه رهن خانه خمار دارد پیر ما — ای همه رندان مرید پیر ساغر گیر ما

۲ـ ابو عبدالله محمد بن ادریس شافعی، یکی از ائمهٔ چهارگانهٔ اهل سنت، مؤسس مذهب شافعی. از طایفهٔ قریش بوده وطریقهٔ او بیشتر درمصر و عربستان رایج است. از آثار او رساله‌ای بنام «کتاب الامام» است وجملهٔ «الوقت سیف قاطع» ازمقولات امام شافعی است.

تا که از اصل جهان آگه نه‌ئی
از حیات جاودان آگه نه‌ئی

تا کجا در روز وشب باشی اسیر
رمز وقت ازلی مع‌الله[1] یادگیر

این و آن پیداست از رفتار وقت
زندگی سریست از اسرار وقت

اصل وقت از گردش خورشید نیست
وقت جاویداست وخورجاوید نیست

عیش وغم عاشور وهم عیداست وقت
سر تاب ماه و خورشید است وقت

وقت را مثل مکان گسترده‌ئی
امتیاز دوش و فردا کرده‌ئی

ای چو بو رم کرده ازبستان‌خویش
ساختی ازدست‌خود زندان خویش

وقت ما کو[2] اول و آخر ندید
از خیابان ضمیر ما دمید

زنده از عرفان اصلش زنده‌تر
هستی او از سحر تابنده‌تر

زندگی از دهر و دهر از زندگی است
لا تسبو الدهر[3] فرمان نبی است

نکته‌ئی می گویمت روشن چو در
تا شناسی امتیاز عبد و حر

عبد گردد یاوه در لیل و نهار
در دل حر یاوه گردد روزگار

عبد از ایام می‌بافد کفن
روزوشب را بر روزگاران می‌تند

مرد حر خود را ز گل برمیکند
خویش را بر روزگاران می‌تند

عبد چون طایر بدام صبح و شام
لذت پرواز بر جانش حرام

سینه‌ی آزاده‌ی چابك نفس
طایر ایام را گردد قفس

عبد را تحصیل حاصل فطرت است
واردات جان او بی‌ندرت است

ازگران خیزی مقام او همان
ناله‌های صبح و شام او همان

دمبدم نو آفرینی کار حر
نغمه پیهم تازه ریزد تار حر

فطرتش زحمت کش تکرار نیست
جاده‌ی او حلقه‌ی پرگار نیست

عبد را ایام زنجیر است و بس
بر لب او حرف تقدیر است و بس

۱ــ جملهٔ «لی مع الله» حدیث مشهور است: لی مع الله وقت لایسعنی فیه ملك ولا بنی مرسل. (مرا باخدا وقتی است که در آن ملك مقرب ونبی‌مرسل را هم راه نیست)

۲ــ که او. ۳ــ حدیث نبوی است، یعنی زمانه را دشنام ندهید.

همت، حر باقضا گردد مشیر[1] حادثات ازدست اوصورت پذیر
رفته و آینده در موجود او دیرها آسوده اندر زود او
آمدازصوت وصداپاک این سخن در نمی آید به ادراک این سخن
گفتم و حرفم ز معنی شرمسار شکوه‌ی معنی که باحرفم چه کار
زنده‌معنی چون به‌حرف آمد بمرد از نفس‌های تو نار او فسرد
نکته‌ی غیب وحضور اندر دل است رمز ایام و مرور اندر دل است

نغمه‌ی خاموش دارد ساز وقت
غوطه‌در دل‌زن که بینی راز وقت

یاد ایامیکه سیف روزگار با توانا دستی ما بود یار
تخم دین در کشت دلها کاشتیم پرده از رخسار حق برداشتیم
ناخن ما عقده‌ی دنیا گشاد بخت این خاک از سجود ما گشاد
از خم حق باده‌ی گلگون زدیم بر کهن میخانه‌ها شبخون زدیم
ای می دیرینه در مینای تو شیشه آب از گرمی صهبای تو
از غرور و نخوت و کبر و منی طعنه بر ناداری ما میزنی
جام ماهم زیب محفل بوده است سینه‌ی ما صاحب دل بوده است
عصر نو از جلوه‌ها آراسته از غبار پای ما برخاسته
کشت حق سیراب گشت ازخون ما حق پرستان جهان ممنون ما
عالم از ما صاحب تکبیر شد از گل ما کعبه‌ها تعمیر شد
حرف اقرأ[2] حق بما تعلیم کرد رزق خویش ازدست ما تقسیم کرد
گرچه‌رفت ازدست ما تاج و نگین ما گدایان را بچشم کم مبین
درنگاه تو زیان کاریم ما کهنه پنداریم ما، خواریم ما
اعتبار از لااله داریم ما هردو عالم را نگه داریم ما

۱ـ مشورت کننده. ۲ـ ناظر است به‌آیهٔ شریفهٔ: اقرأ باسم ربك الذی خلق. یعنی: ای پیغمبر بخوان بنام پروردگارت که آفریننده است.

از غم امروز و فردا رسته‌ایم — با کسی عهد محبت بسته‌ایم
در دل حق سر مکنونیم[1] ما — وارث موسی و هارونیم[2] ما
مهر و مه روشن ز تاب ما هنوز — برقها دارد سحاب ما هنوز
ذات ما آئینه ذات حق است
هستی مسلم ز آیات حق است

دعا

ای چو جان اندر وجود عالمی — جان ما باشی و از ما می‌رمی
نغمه از فیض تو در عود[3] حیات — موت در راه تو محسود حیات
باز تسکین دل ناشاد شو — باز اندر سینه‌ها آباد شو
باز از ما خواه ننگ و نام را — پخته تر کن عاشقان خام را
از مقدر شکوه‌ها داریم ما — نرخ تو بالا و ناداریم ما
از تهیدستان رخ زیبا مپوش — عشق سلمان[4] و بلال[5] ارزان فروش
چشم بیخواب و دل بیتاب ده — باز ما را فطرت سیماب ده
آیتی بنما ز آیات مبین — تا شود اعناق اعدا خاضعین[6]

۱- سر بمعنی راز، و مکنون یعنی پوشیده و پنهان. ۲- هارون پسر عمران و برادر بزرگ حضرت موسی(ع) نخستین رئیس کاهنان بنی اسرائیل، مردی شجاع و دلیر و فصیح ولی بی‌عزم و اراده بود ولی اغلب در کارها به‌موسی کمك میکرد. گویند ۱۰۳ سال عمر کرد.
۳- نام سازی کاغذخیمه است که اکنون هم در بین اعراب متداول است و در فارسی آنرا رود میگویند. ۴- سلمان فارسی که نام اصلی او روزبه و اصفهانی و از صحابهٔ حضرت رسول اکرم (ص) بود که به پیشنهاد او درغزوهٔ خندق دور شهر مدینه را خندق حفر کردند و درزمان عمر به‌حکومت مدائن منصوب شد و درهمانجا وفات یافت.
۵- ابوعبدالله بلال بن ریاح بن حمامه حبشی مؤذن وخزانه‌دار حضرت رسول (ص) بود.
۶- ناظر است به آیهٔ سوم از سورهٔ شعراء: «ان نشأ نزل علیهم من السماء آیة فظلت اعناقهم لها خاضعین» یعنی: اگر میخواستیم از آسمان آیه‌ای به‌ایشان نازل میکردیم که گردنهایشان در مقابل آن خاضع شود.

کوه آتش خیز کن این کاه را — ز آتش ما سوز غیر الله را
رشته‌ی وحدت چو قوم از دست داد — صد گره بر روی کار ما فتاد
ما پریشان در جهان چون اختریم — همدم و بیگانه از یکدیگریم
باز این اوراق را شیرازه کن — باز آئین محبت تازه کن
باز ما را بر همان خدمت گمار — کار خود با عاشقان خود سپار
رهروان را منزل تسلیم بخش — قوت ایمان ابراهیم بخش

عشق را از شغل لا آگاه کن
آشنای رمز الا الله کن

منکه بهر دیگران سوزم چو شمع — بزم خود را گریه آموزم چو شمع
بارم آن اشکی که باشد دلفروز — بیقرار و مضطر و آرام سوز
کارمش[1] در باغ و روید آتشی — از قبای لاله شوید آتشی
دل بدوش و دیده بر فرداستم — در میان انجمن تنهاستم
«هر کسی از ظن خود شد یار من — از درون من نجست اسرار من»[2]
در جهان یارب ندیم من کجاست — نخل سینایم کلیم من کجاست
ظالمم بر خود ستم‌ها کرده‌ام — شعله‌ئی را در بغل پرورده‌ام
شعله‌ئی غارت گر سامان هوش — آتشی افکنده در دامان هوش
عقل را دیوانگی آموخته — علم را سامان هستی سوخته
آفتاب از سوز او گردون مقام — برقها اندر طواف او مدام
همچو شبنم دیده‌ی گریان شدم — تا امین آتش پنهان شدم
شمع را سوز عیان آموختم — خود نهان از چشم عالم سوختم
شعله‌ها آخر زهر مویم دمید — از رگ اندیشه‌ام آتش چکید
عندلیبم از شررها دانه چید — نغمه‌ی آتش مزاجی آفرید
سینه‌ی عصر من از دل خالی است — می تپد مجنون که محمل خالی است

۱ــ یعنی آن را بکارم. ۲ ــ این شعر از مقدمه مثنوی معنوی مولانا جلال‌الدین است.

شمع را تنها تپیدن سهل نیست
آه یك پروانه‌ی من اهل نیست
انتظار غمگساری تا کجا
جستجوی راز داری تا کجا
ای ز رویت ماه وانجم مستنیر[1]
آتش خود را ز جانم باز گیر
این امانت باز گیر از سینه‌ام
خار جوهر بر کش از آئینه‌ام
یا مرا یك همدم دیرینه ده
عشق عالم سوز را آئینه ده
موج در بحر است هم پهلوی موج
هست با همدم تپیدن خوی موج
بر فلك کوکب ندیم کوکبست
ماه تابان سر بزانوی شب است
روز پهلوی شب یلدا زند
خویش را امروز برفردا زند
هستی جوئی بجوئی گم شود
موجه‌ی بادی ببوئی گم شود
هست در هر گوشه‌ی ویرانه رقص
میکند دیوانه با دیوانه رقص
گرچه تو در ذات خود یکتاستی
عالمی از بهر خویش آراستی
من مثال لاله‌ی صحراستم
در میان محفلی تنهاستم
خواهم از لطف تو یاری همدمی
از رموز فطرت من محرمی
همدمی دیوانه‌ئی فرزانه‌ئی
از خیال این و آن بیگانه‌ئی
تا بجان او سپارم هوی خویش
باز بینم در دل او روی خویش
سازم از مشت گل خود پیکرش
هم صنم او را شوم هم آزرش

[1] ــ روشن کننده.

رموز بیخودی*

جهدکن در بیخودی خود را بیاب
زودتر والله اعلم بالصواب
(مولانای روم)

پیش کش بحضور ملت اسلامیه

منکر نتوان گشت اگر دم زنم از عشق
این نشئه بمن نیست اگر بادگری هست
(عرفی)

ای ترا حق خاتم اقوام[1] کرد
بر تو هر آغاز را انجام کرد

ای مثال انبیا پاکان تو
همگر دلها جگر چاکان تو

ای نظر بر حسن ترسا زاده‌ئی
ای ز راه کعبه دور افتاده‌ئی

ای فلک مشت غبار کوی تو
«ای تماشا گاه عالم روی تو»[2]

همچو موج آتش ته‌پا میروی
«تو کجا بهر تماشا میروی»[3]

رمز سوز آموز از پروانه‌ئی
در شرر تعمیر کن کاشانه‌ئی

طرح عشق انداز اندر جان خویش
تازه کن بامصطفی پیمان خویش

خاطرم از صحبت ترسا گرفت
تا نقاب روی تو بالا گرفت

---

* ــ این کتاب مکمل کتاب «اسرار خودی» وقسمت دوم کتاب «اسرار و رموز» است. علامهٔ اقبال بعد از آنکه درکتاب قبل، «خودی» را شرح و جلا داده و درخشان میسازد، در این کتاب رموز بیخودی را به سالك میآموزد.

1 ــ آیه ۲۹ سوره فتح: محمد رسول‌الله وخاتم النبیین.   ۲و۳ ــ غزل امیرخسرو دهلوی.

هم نوا از جلوه‌ی اغیار گفت / داستان گیسو و رخسار گفت
بر در ساقی جبین فرسود او / قصه‌ی مغ زادگان پیمود او
من شهید تیغ ابروی توام / خاکم و آسوده‌ی کوی توام
از ستایش گستری بالاترم / پیش هر دیوان فرو ناید سرم
از سخن آئینه سازم کرده‌اند / وز سکندر بی‌نیازم کرده‌اند
بار احسان بر نتابد گردنم / در گلستان غنچه گردد دامنم
سخت کوشم مثل خنجر درجهان / آب خود می گیرم از سنگ گران
گرچه بحرم موج من بیتاب نیست / بر کف من کاسه‌ی گرداب نیست
پرده‌ی رنگم شمیمی[1] نیستم / صید هر موج نسیمی نیستم
در شرارآباد هستی اخگرم / خلعتی بخشد مرا خاکسترم
بردرت جانم نیاز آورده است / هدیه‌ی سوز و گداز آورده است
ز آسمان آبگون، یم[2] می‌چکد / بر دل گرمم دمادم می‌چکد
من ز جو باریکتر می‌سازمش / تا به صحن گلشنت اندازمش
زانکه تو محبوب یار ماستی / همچو دل اندر کنار ماستی
عشق تا طرح فغان درسینه ریخت / آتش او از دلم آئینه ریخت
مثل گل از هم شکافم سینه را / پیش تو آویزم این آئینه را
تا نگاهی افکنی بر روی خویش / می‌شوی زنجیری گیسوی خویش

باز خوانم قصه‌ی پارینه[3]‌ات
تازه سازم داغهای سینه‌ات

از پی قوم ز خود نامحرمی / خواستم از حق حیات محکمی
در سکوت نیم‌شب نالان بدم / عالم اندر خواب و من گریان بدم
جانم از صبر و سکون محروم بود / ورد[4] من یا حی و یا قیوم بود
آرزوئی داشتم خون کردمش / تا ز راه دیده بیرون کردمش

۱- بوی خوش. ۲- دریا. ۳- گذشته. ۴- دعا.

سوختن چون لاله پیهم[1] تا کجا — از سحر دریوز[2] شبنم تا کجا
اشک خود برخویش میریزم چو شمع — با شب یلدا درآویزم چو شمع
جلوه را افزودم و خود کاستم — دیگران را محفلی آراستم
یک نفس فرصت ز سوز سینه نیست — هفته‌ام شرمنده‌ی آدینه نیست
جانم اندر پیکر فرسوده‌ئی — جلوه‌ی آهی است گرد آلوده‌ئی
چون مرا صبح ازل حق آفرید — ناله در ابریشم عودم تنید
ناله‌ئی افشاگر اسرار عشق — خونبهای حسرت گفتار عشق
فطرت آتش دهد خاشاک را — شوخی پروانه بخشد خاک را
عشق را داغی مثال لاله بس — در گریبانش گل یک ناله بس
من همین یک گل بدستارت زنم — محشری برخواب سرشارت زنم

تا ز خاکت لاله‌زار آید پدید
از دمت باد بهار آید پدید

۱– پیاپی. ۲– دریوز یعنی بگدائی در خانه‌ها رفتن.

تمهید

در معنی ربط فرد و ملت

فرد را ربط جماعت رحمت است — جوهر او را کمال از ملت است

تاتوانی باجماعت یار باش — رونق هنگامه‌ی احرار[1] باش

حرز[2] جان کن گفته‌ی خیرالبشر[3] — هست شیطان از جماعت دورتر

فرد و قوم آئینه‌ی یك دیگرند — سلك و گوهر کهکشان و اخترند

فرد می‌گیرد ز ملت احترام — ملت از افراد می‌یابد نظام

فرد تا اندر جماعت گم شود — قطره‌ی وسعت طلب قلزم[4] شود

مایه‌دار سیرت دیرینه او — رفته و آینده را آئینه او

وصل استقبال و ماضی ذات او — چون ابد لاانتها اوقات او

در دلش ذوق نمو از ملت است — احتساب کار او از ملت است

پیکرش از قوم وهم جانش ز قوم — ظاهرش از قوم و پنهانش ز قوم

در زبان قوم گویا می‌شود — بره اسلاف پویا می‌شود

پخته‌تر از گرمی صحبت شود — تا بمعنی فرد هم ملت شود

۱– آزادگان، جوانمردان.

۲– جای محکم و استوار و نیز دعائی که بر کاغذ نویسند وهمراه خود نگاه دارند.

۳– رسول اکرم(ص).

۴– نام بندری مصری درشمال بحراحمر، ولی عربها بحر احمررا هم قلزم خوانده‌اند.

وحدت[1] او مستقیم از کثرت است
کثرت اندر وحدت اووحدت است

لفظ چون از بیت خود بیرون نشست
گوهر مضمون بجیب[2] خودشکست

برگ سبزی کز نهال خویش ریخت
از بهاران تار امیدش گسیخت

هر که آب از زمزم ملت نخورد
شعله‌های نغمه در عودش فسرد

فرد تنها از مقاصد غافل است
قوتش آشفتگی را مایل است

قوم با ضبط آشنا گرداندش
نرم رو مثل صبا گرداندش

پا به گل مانند شمشادش کند
دست و پا بندد که آزادش کند

چون اسیر حلقه‌ی آئین شود
آهوی رم خوی اومشکین شود

تو خودی از بیخودی نشناختی
خویش را اندر گمان انداختی

جوهر نوریست اندر خاک تو
یک شعاعش جلوه‌ی ادراک تو

عیشت از عیشش غم تو از غمش
زنده‌ئی از انقلاب هردمش

واحدست و بر نمی‌تابد دوئی
من زتاب او من استم تو توئی

خویشدار وخویش بازوخویش ساز
نازها می‌پرورد اندر نیاز

آتشی از سوز او گردد بلند
این شرر برشعله اندازد کمند

فطرتش آزاد وهم زنجیری است
جزو او را قوت کل گیری‌است

خوگر پیکار پیهم[3] دیدمش
هم خودی هم زندگی نامیدمش

چون زخلوت خویش رابیرون دهد
پای در هنگامه‌ی جلوت[4] نهد

۱ـ وحدت یعنی یکتائی و مراد از وحدت حقیقی وجود حق است و وحدت وجود یعنی آنکه وجود واحد حقیقی است و وجود اشیاء عبارت از تجلی حق بصورت اشیاء است. صفی علیشاه گوید:

وحدت ذاتش تجلی کردوشد کثرت پدید
بازپیدا زین کثیر آن واحد یکتاستی

عارفان گویند کان ذات قدیم لابشرط
که نه جزوست ونه کل اندرمثل دریاستی

۲ـ گریبان، یقه ویا چاک پیراهن. ۳ـ پیاپی. ۴ـ آشکار کردن، ظاهرساختن.

نقش گیر اندر دلش «او» می‌شود
«من» زهم می‌ریزدو «تو»می‌شود
جبر قطع اختیارش می کند
از محبت مایه‌دارش می کند
ناز تا ناز است کم خیزد نیاز
نازها سازد بهم خیزد نیاز
درجماعت‌خودشکن گرددخودی
تا زگلبرگی چمن گردد خودی

«نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز
گر نمی‌فهمی زپیش‌ما گریز[۱]»

در معنی این که ملت از اختلاط افراد پیدا میشود و تکمیل تربیت او از نبوت است

ازچه رو بر بسته ربط مردم است
رشته‌ی‌این‌داستان سردر گم‌است
در جماعت فرد را بینیم ما
از چمن او را چو گل چینیم ما
فطرتش وارفته یکتائی است
حفظ او از انجمن آرائی است
سوزدش در شاهراه زندگی
آتش آوردگاه[۲] زندگی
مردمان خوگر بیکدیگر شوند
سفته[۳] دریك‌رشته‌چون گوهر شوند
در نبرد زندگی یارهمند
مثل همکاران گرفتار همند
محفل انجم زجذب باهم است
هستی کوکب زکوکب‌محکمست
خیمه گاه کاروان کوه وجبل
مرغزار و دامن صحرا وتل[۴]
سست و بیجان تارو پود کار او
نا گشوده غنچه‌ی پندار او
سازو برق آهنگ او ننواخته
نغمه‌اش در پرده ناپرداخته

۱ـ این بیت از مولانا جلال‌الدین است. ۲ـ آورد بمعنی جنگ وپیکار وآوردگاه، میدان جنگ را گویند. ۳ـ سوراخ شده وبیشتر آنرا در مورد لعل و مروارید بکار میبرند. ۴ـ پشته وتودهٔ بزرگ خاك.

گوشمال جستجو نا خورده‌ئی
زخمه‌های آرزو ناخورده‌ئی

نابسامان محفل نوزاده‌اش
می‌توان باپنبه چیدن باده‌اش

نو دمیده سبزه‌ی خاکش هنوز
سر دخون‌اندر رگ‌تاکش هنوز

منزل دیو وپری اندیشه‌اش
از گمان خود رمیدن پیشه‌اش

تنگ میدان هستی خامش هنوز
فکر او زیر لب بامش هنوز

بیم جان سرمایه‌ی آب و گلش
هم ز باد تند می‌لرزد دلش

جان او از سخت کوشی رم زند
پنجه در دامان فطرت کم زند

هرچه‌از خود می‌دمد بر داردش
هرچه از بالا فتد بر داردش

تا خدا صاحبدلی پیدا کند
کو ز حرفی دفتری املا کند

ساز پردازی که از آوازه‌ئی
خاك را بخشد حیات تازه‌ئی

ذره‌ی بی‌مایه‌ضو[1] گیرد ازو
هر متاعی ارج نو گیرد ازو

زنده از یك‌دم دو صد پیکر کند
محفلی رنگین ز یك ساغر کند

دیده‌ی او می کشد لب جان دمد
تا دوئی میرد یکی پیدا شود

رشته‌اش کو برفلك دارد سری
پاره‌های زندگی را همگری[2]

تازه انداز نظر پیدا کند
گلستان دردشت و درپیدا کند

از تف[3] او ملتی مثل سپند
برجهد شورافکن‌وهنگامه بند

یك شرر می‌افکند اندر دلش
شعله‌ی درگیر می گردد گلش

نقش پایش خاك را بینا کند
ذره را چشمك‌زن سینا کند

عقل عریان را دهد پیرایه‌ئی
بخشد این بی‌مایه را سرمایه‌ئی

دامن خود میزند بر اخگرش
هرچه غش باشد رباید از زرش

بندها ازپا گشاید بنده را[4]
از خداوندان رباید بنده را

۱- روشنائی. ۲- پیوند دهنده، بافنده، رفوگر، گردآورنده.
۳- گرمی وحرارت. ۴- ناظر است بآیهٔ شریفه ۱۵۷ سوره اعراف: «...ویضع عنهم اصرهم والاغلال‌التی کانت علیهم...»

گویدش توبندهٔ دیگرنهٔی زین بتان بی‌زبان کمتر نهٔی
تا سوی یك مدعایش می کشد حلقهٔ آئین بپایش می کشد
نکتهٔ توحید باز آموزدش
رسم و آئین نیاز آموزدش

ارکان اساسی ملیه اسلامیه

رکن اول

توحید

در جهان کیف و کم، گردید عقل / پی به‌منزل برد از توحید، عقل

ورنه این بیچاره را منزل کجاست / کشتی ادراك را ساحل کجاست

اهل حق را رمز توحید از براست / در اتی‌الرحمن عبداً[1] مضمر[2] است

تا ز اسرار تو بنماید ترا / امتحانش از عمل باید ترا

دین ازو حکمت ازو آئین ازو / زور ازو قوت ازو تمکین ازو

عالمان را جلوه‌اش حیرت دهد / عاشقان را برعمل قدرت دهد

پست اندر سایه‌اش گردد بلند / خاك چون اکسیر گردد ارجمند

قدرت او برگزیند بنده را / نوع دیگر آفریند بنده را

در ره حق تیزتر گردد تکش[3] / گرم‌تر از برق خوق اندر رگش

بیم و شك میرد عمل گیرد حیات / چشم می‌بیند ضمیر[4] کائنات

۱ـ ناظر است به آیهٔ شریفهٔ ۹۳ سورهٔ مریم: «ان کل من فی‌السموات والارض الا آتی الرحمن عبداً». ۲ـ پنهان. ۳ـ دویدن. ۴ـ اندرون.

چون مقام عبده[1] محکم شود
کاسه‌ی دریوزه[2] جام جم شود

ملت بیضا تن و جان لا اله
ساز ما را پرده گردان لا اله

لا اله سرمایه‌ی اسرار ما
رشته‌اش شیرازه‌ی افکار ما

حرفش از لب چون بدل آید همی
زندگی را قوت افزاید همی

نقش او گر سنگ گیرد دل شود
دل گر از یادش نسوزد گل شود

چون دل از سوز غمش افروختیم
خرمن امکان ز آهی سوختیم

آب دلها در میان سینه‌ها
سوز او بگداخت این آئینه‌ها

شعله‌اش چون لاله در رگهای ما
نیست غیر از داغ او کالای ما

اسود از توحید احمر می‌شود
خویش فاروق[3] و ابوذر می‌شود

دل مقام خویشی و بیگانگی است
شوق را مستی زهم پیمانگی است

ملت از یك رنگی دلهاستی
روشن از یك جلوه این سیناستی

قوم را اندیشه‌ها باید یکی
در ضمیرش مدعا باید یکی

جذبه باید در سرشت او یکی
هم عیار خوب و زشت او یکی

گر نباشد سوز حق در ساز فکر
نیست ممکن این چنین انداز فکر

ما مسلمانیم و اولاد خلیل (ع)
از ابیکم[4] گیر اگر خواهی دلیل

با وطن وابسته تقدیر امم
بر نسب بنیاد تعمیر امم

اصل ملت در وطن دیدن که چه
باد و آب و گل پرستیدن که چه

بر نسب نازان شدن نادانی است
حکم او اندر تن و تن فانی است

ملت ما را اساس دیگر است
این اساس اندر دل ما مضمر[5] است

۱- کلمهٔ عبده درچند سورهٔ قرآن بکاررفته، درآیه سوم سورهٔ مریم کنایه از ذکریا ودر بقیه آیات کنایه ازپیغمبر (ص) است. ومقام عبده یعنی مقام بندگی خاص خداوند.
۲- دست گدائی پیش دیگران درازکردن.
۳- فاروق لقب عمریعنی کسی که بین حق وباطل فرق میگذارد. وابوذرغفاری از خواص اصحاب رسول خدا بودکه عثمان اورا به ربذه تبعید کرد.
۴- اشاره به آیهٔ شریفهٔ ۷۸ سوره حج: «ملةابیکم ابراهیم هوسماکم المسلمین من قبل»
۵- پوشیده و پنهان

حاضریم و دل بغایب بسته‌ایم
پس ز بند این و آن وارسته‌ایم

رشته‌ی این قوم مثل انجم است
چون نگه هم از نگاه ما گم است

تیر خوش پیکان یك کیشیم ما
یك نما یك بین یك اندیشیم ما

مدعای ما مآل ما یکیست
طرز و انداز خیال ما یکیست

ما زنعمتهای او اخوان[1] شدیم
یك‌زبان و یکدل و یکجان‌شدیم

در معنی این که یأس و حزن و خوف، ام‌الخبائث است و قاطع حیات و توحید ازالهٔ این امراض خبیثه می کند

مرگ را سامان‌ز قطع آرزوست
زندگانی‌محکم از لاتقنطو است[2]

تا امید از آرزوی پیهم است
ناامیدی زندگانی را سم‌است

ناامیدی همچو گور افشاردت
گرچه الوندی ز پا می‌آردت

ناتوانی بنده‌ی احسان او
نامرادی بسته‌ی دامان او

زندگی را یأس خواب‌آور بود
این دلیل سستی عنصر بود

چشم جانرا سرمه‌اش اعمی[3] کند
روز روشن را شب یلدا کند

از دمش میرد قوای زندگی
خشک گردد چشمهای زندگی

خفته با غم در ته یك چادر است
غم رگ جان را مثال نشتر است

ای که در زندان غم باشی اسیر
از نبی تعلیم لاتحزن بگیر[4]

این سبق صدیق را صدیق کرد
سرخوش ازپیمانه‌ی تحقیق کرد

۱- اشاره به یکی ازشعارها و تعالیم بزرگ‌اسلامی که: انماالمؤمنون اخوة. یعنی‌مؤمنان با هم برادرند. همچنین آیه ۱۰۳ سوره آل‌عمران : « و اذکروانعمة‌الله علیکم اذکنتم اعداء فالف بین قلوبکم‌فاصبحتم بنعمته اخوانا...» ۲- ناظر است به آیهٔ شریفهٔ۵۳ سوره زمر: «لاتقنطوا من رحمة‌الله ان‌الله یغفرالذنوب جمیعا». ۳- کور ونابینا.
۴- اشاره به‌آیهٔ شریفهٔ ۴۰ سوره توبه: «...لاتحزن ان‌الله معنا...»

از رضا مسلم مثال کوکب است
در ره هستی تبسم برلب است

گر خدا داری ز غم آزاد شو
از خیال بیش و کم آزاد شو

قوت ایمان حیات افزایدت
ورد لا خوف علیهم[۱] بایدت

چون کلیمی سوی فرعونی رود
قلب او از لاتخف[۲] محکم شود

بیم غیراله عمل را دشمن است
کاروان زندگی را رهزن است

عزم محکم ممکنات اندیش ازو
همت عالی تأمل کیش ازو

تخم او چون در گلت خودرا نشاند
زندگی از خود نمائی بازماند

فطرت او تنک تاب[۳] و سازگار
با دل لرزان و دست رعشه‌دار

دزدد از پا طاقت رفتار را
می‌رباید از دماغ افکار را

دشمنت ترسان اگر بیند ترا
از خیابانت چو گل چیند ترا

ضرب تیغ او قوی‌تر می‌فتد
هم نگاهش مثل خنجر می‌فتد

بیم چون بند است اندر پای ما
ورنه صدسیل است در دریای ما

بر نمی‌آید اگر آهنگ تو
نرم از بیم است تار چنگ تو

گوشتابش ده که گردد نغمه خیز
برفلک از ناله آرد رستخیز

بیم جاسوسی است از اقلیم مرگ
اندرونش تیره مثل میم مرگ

چشم او بر همزن کار حیات
گوش او بزگیر[۴] اخبار حیات

هر شر پنهان که اندر قلب تست
اصل او بیم است اگر بینی درست

لابه[۵] و مکاری و کین و دروغ
این همه از خوف می گیرد فروغ

پرده‌ی زور و ریا پیراهنش
فتنه را آغوش مادر دامنش

زانکه از همت نباشد استوار
می‌شود خوشنود با ناسازگار

۱- ناظراست به آیهٔ شریفهٔ ۲۶۲ سوره بقره: «... لهم اجرهم عند ربهم و لاخوف علیهم و لاهم یحزنون» ۲- اشاره به آیهٔ شریفهٔ: «قل لا تخف انک انت الاعلی» ۳- ضعیف
۴- طرار، دزد. ۵- تملق وچاپلوسی.

هر که رمز مصطفی فهمیده است
شرك را درخوف مضمر دیده است

محاورهٔ تیر و شمشیر

سر حق تیر از لب سوفار[۱] گفت / تیغ را در گرمی پیکار گفت
ای پریها جوهر اندر قاف تو[۲] / ذوالفقار حیدر از اسلاف تو[۳]
قوت بازوی خالد[۴] دیده‌ئی / شام را بر سر شفق پاشیده‌ئی
آتش قهر خدا سرمایه‌ات / جنت‌الفردوس زیر سایه‌ات
در هوایم یا میان ترکشم[۵] / هر کجا باشم سراپا آتشم
از کمان آیم چو سوی سینه من / نیك می‌بینم به‌توی سینه من
گر نباشد در میان قلب سلیم / فارغ از اندیشه‌های یأس و بیم
چاك چاك از نوك خود گردانمش / نیمه‌ئی از موج خون پوشانمش
ور صفای او ز قلب مؤمن است / ظاهرش روشن زنور باطن است

از تف او آب گردد جان من
همچو شبنم می‌چکد پیکان من

حکایت شیر و شهنشاه عالمگیر[۶] رحمة‌الله علیه

شاه عالمگیر گردون آستان / اعتبار دودمان گورکان

۱ــ سوراخ سوزن و بن چوبه تیر که درچلهٔ کمان گذاشته میشود. ۲ــ نام کوهی موهوم که دورجهان کشیده شده و بمعنی کوه قفقاز نیز آمده و محل آشیان سیمرغ افسانه‌ای است.
۳ــ گذشتگان، اجداد و نیاکان و پدران. ۴ــ خالدبن ولید از اشراف قریش و سردار مشهور اسلام که ملقب به‌سیف‌الله شد. در زمان خلافت ابو بکر به متصرفات ایران در عراق عرب حمله کرد و سپاهیان ایران را شکست داد. در جنگهای مسلمانان با رومیان در شام نیز شرکت داشت. ۵ــ تیردان، جعبه یا کیسه‌ای که در آن تیر میگذاشتند و بکمر می بستند. ۶ــ محی‌الدین اورنگ زیب ملقب به‌عالمگیر، یکی ازمقتدرترین سلاطین گورکانی هند بود. وی پدرش شاه‌جهان را زندانی کرد و دشمن موسیقی و تصوف بود.

پایه‌ی اسلامیان برتر ازو — احترام شرع پیغمبر ازو
در میان کارزار کفر و دین — ترکش ما را خدنگ آخرین
تخم الحادی که اکبر[1] پرورید — باز اندر فطرت دارا[2] دمید
شمع دل در سینه‌ها روشن نبود — ملت ما از فساد ایمن نبود
حق گزید از هند عالمگیر را — آن فقیر صاحب شمشیر را
از پی احیای دین مأمور کرد — بهر تجدید یقین مأمور کرد
برق تیغش خرمن الحاد سوخت — شمع دین در محفل ما برفروخت
کور ذوقان داستانها ساختند — وسعت ادراک او نشناختند
شعله‌ی توحید را پروانه بود — چون براهیم اندرین بتخانه[3] بود
در صف شاهنشهان یکتاستی — فقر او از تربتش پیداستی
روزی آن زیبنده‌ی تاج وسریر — آن سپهدار و شهنشاه و فقیر
صبحگاهان شد به سیر بیشه‌ئی — با پرستاری. وفا اندیشه‌ئی
سرخوش از کیفیت باد سحر — طایران تسبیح خوان برهر شجر
شاه رمز آگاه شد محو نماز — خیمه برزد در حقیقت از مجاز
شیر ببر[4] آمد پدید از طرف دشت — از خروش او فلک لرزنده گشت
بوی انسان دادش از انسان خبر — پنجه عالمگیر را زد بر کمر
دست شه نادیده خنجر بر کشید — شرزه شیری را شکم از هم درید
دل بخود راهی نداد اندیشه را — شیر قالین[5] کرد شیر بیشه را
باز سوی حق رمید آن ناصبور — بود معراجش نماز با حضور[6]

۱ـ جلال‌الدین محمد ملقب به‌اکبر شاه نوهٔ بابر، یکی ازبزرگترین پادشاهان تیموری هند بودکه در آبادانی و تلفیق دین اسلام وهندو، زحمات بسیار کشید. علمای سنت اورا تکفیر کردند. ۲ـ محمد دارا شکوه برادر بزرگ اورنگ زیب که به‌تهمت تمایل بکیش هندو و مذهب تصوف بفتوای علمای دربار بدست اورنگ‌زیب به‌قتل رسید.
۳ـ منظور ازبتخانه در اینجا هند است. ۴ـ شیر ببر همان ببر است. ۵ـ قالی.
۶ـ اشاره بحدیث: «الصلوة معراج المؤمن»

این چنین دل خودنما و خودشکن — دارد اندر سینه‌ی مؤمن وطن
بنده‌ی حق پیش مولا لاستی[۱] — پیش باطل از نعم برجاستی
تو هم ای نادان دلی آور بدست — شاهدی را محملی آور بدست
خویش را در باز و خود را باز گیر — دام گستر از نیاز و ناز گیر
عشق را آتش زن اندیشه کن — روبه‌حق باش و شیری پیشه کن
خوف حق عنوان ایمان است و بس
خوف غیر از شرك پنهان است و بس

رکن دوم

رسالت

تارك آفل[۲] براهیم خلیل — انبیا را نقش پای او دلیل[۳]
آن خدای لم یزل را آیتی — داشت در دل آرزوی ملتی
جوی اشك از چشم بیخوابش چکید — تا پیام طهراً بیتی[۴] شنید
بهر ما ویرانه‌ئی آباد کرد — طائفان[۵] را خانه‌ئی بنیاد کرد
تا نهال تب علینا[۶] غنچه بست — صورت کار بهار ما نشست
حق تعالی پیکر ما آفرید — وز رسالت در تن ما جان دمید
حرف بی‌صوت اندرین عالم بدیم — از رسالت مصرع موزون شدیم

۱ـ یعنی هیچ است. ۲ـ اشاره به‌آیهٔ ۷۶ سورهٔ انعام: «فلما جن علیه اللیل رأی کوکبا قال هذا ربی فلما أفل قال لا احب الآفلین» ۳ـ اشاره به‌جای پای ابراهیم در خانهٔ کعبه که نماز در آنجا یکی از مناسك حج است. ۴ـ آیهٔ ۱۲۵ سورهٔ بقره «وعهدنا الی ابراهیم و اسمعیل ان طهرا بیتی للطائفین و العاکفین والرکع السجود»
۵ـ آیهٔ ۴۰ از سورهٔ ابراهیم «ربنا انی اسکنت ذریتی بواد غیرذی ذرع عند بیتك المحرم»
۶ـ آیهٔ ۱۲۶ سورهٔ توبه «و ارنا مناسکنا و تب علینا انك انت التواب الرحیم».

از رسالت در جهان تکوین ما / از رسالت دین ما آئین ما
از رسالت صد هزار ما یك است / جزء ما از جزء ما لاینفك است
آن که شأن اوست یهدی من یرید[1] / از رسالت حلقه گرد ما کشید
حلقه‌ی ملت محیط افزاستی / مرکز او وادی بطحاستی[2]
ما ز حکم نسبت او ملتیم / اهل عالم را پیام رحمتیم
از میان بحر او خیزیم ما / مثل موج از هم نمیریزیم ما
امتش در حرز[3] دیوار حرم / نعره‌زن مانند شیران در اجم[4]
معنی حرفم کنی تحقیق اگر / بنگری با دیده‌ی تصدیق اگر
قوت قلب و جگر گردد نبی / از خدا محبوب‌تر گردد نبی
قلب مؤمن را کتابش قوت است / حکمتش حبل الورید[5] ملت است
دامنش از دست دادن مردن است / چون گل از بادخزان افسردنست
زندگی قوم از دم او یافته است / این سحر از آفتابش تافته است
فرد از حق ملت ازوی زنده است / از شعاع مهر او تابنده است
از رسالت هم نوا گشتیم ما / هم نفس هم مدعا گشتیم ما
کثرت هم مدعا وحدت شود / پخته چون وحدت شود ملت شود
زنده هر کثرت ز بند وحدت است / وحدت مسلم ز دین فطرت است
دین فطرت از نبی آموختیم / در ره حق مشعلی افروختیم
این گهر از بحر بی‌پایان اوست / ما که یکجانیم از احسان اوست
تا نه این وحدت ز دست ما رود / هستی ما با ابد همدم شود

۱- آیه ۱۶ سورهٔ حج «...ان الله یهدی من یرید» ۲- نام محلی است نزدیك مکه.
۳- مکان محکم و استوار، وتعویذ دعائی است که نوشته و همراه داشته باشند.
۴- در اصل اجمه میباشد بمعنی جنگل و نیستان و این بیت ترجمهٔ قصیدهٔ «برده» میباشددر مدح رسول اکرم (ص) اثر طبع سعیدبن حماد ۵- حبل بمعنی بند و ریسمان و ورید بمعنی رگ است و حبل الورید بمعنی رگ گردن و شاهرگ است. اصطلاحاً بمعنی ریسمان محکم آمده: آیهٔ ۱۶ سورهٔ ق: «و نحن اقرب الیه من حبل الورید»

پس خدا برما شریعت[1] ختم کرد
بر رسول ما رسالت ختم کرد

رونق از ما محفل ایام را
او رسل[2] را ختم و ما اقوام را

خدمت ساقی گری باما گذاشت
داد ما را آخرین جامی که داشت

لا نبی بعدی[3] ز احسان خداست
پردهٔ ناموس دین مصطفی است

قوم را سرمایهٔ قوت ازو
حفظ سر وحدت ملت ازو

حق تعالی نقش هر دعوی شکست
تا ابد اسلام را شیرازه بست

دل ز غیر الله مسلمان بر کند
نعرهٔ لاقوم بعدی می‌زند

درمعنی این که مقصود رسالت محمدیه تشکیل و تأسیس حریت و مساوات و اخوت بنی نوع آدم است

بود انسان درجهان انسان پرست
ناکس و نابود مند و زیر دست

سطوت[4] کسری و قیصر[5] رهزنش
بندها در دست و پا و گردنش

کاهن[6] و پاپا و سلطان و امیر
بهر یك نخجیر صد نخجیر گیر

صاحب اورنگ و هم پیر کنشت
باج بر کشت خراب او نوشت

در کلیسا اسقف[7] رضوان فروش
بهر این صید زبون دامی بدوش

برهمن[8] گل از خیابانش ببرد
خرمنش مغ زاده با آتش سپرد

۱- سنت، مذهب و آئین. ۲- جمع رسول ۳- اشاره به‌حدیث معتبر از پیغمبر اکرم (ص) که فرمود: بعد از من پیغمبری نخواهد آمد. ۴- حمله، قهر و مجازاً بمعنی بزرگی و حشمت‌هم آمده است. ۵- قیصر به‌پادشاهان روم و کسری- لقبی بود که پادشاهان ساسانی ایران داشتند. ۶- غیب گو، مرد روحانی در نزد مصریان قدیم و مسیحیان و یهود. ۷- پیشوا و خطیب و بالاتر از کشیش. ۸- مأخوذ از هندی. عالم و پیشوای روحانی مذهب برهمائی.

از غلامی فطرت او دون شده
نغمه‌ها اندرنی او خون شده

تا امینی حق بحقداران سپرد
بندگان را مسند خاقان سپرد

شعله‌ها از مرده خاکستر گشاد
کوهکن را پایه‌ی پرویز داد

اعتبار کار بندان را فزود
خواجگی از کارفرمایان ربود

قوت او هر کهن پیکر شکست
نوع انسان را حصار تازه بست

تازه جان اندر تن آدم دمید
بنده را باز از خداوندان خرید

زادن او مرگ دنیای کهن
مرگ آتشخانه ودیر و شمن[1]

حریت زاد از ضمیر پاك او
این می‌نوشین چکید از تاك او

عصر نوکاین صد چراغ آورده‌است
چشم درآغوش او وا کرده است

نقش نو بر صفحه‌ی هستی کشید
امتی گیتی گشائی آفرید

امتی از ما سوا بیگانه‌ئی
بر چراغ مصطفی پروانه‌ئی

امتی از گرمی حق سینه تاب
ذره‌اش شمع حریم آفتاب

کائنات از طیف او رنگین شده
کعبه‌ها بتخانه‌های چین شده

مرسلان و انبیا آبای او
اکرم او نزد حق انقای او[2]

کل مؤمن اخوة[3] اندر دلش
حریت[4] سرمایه‌ی آب و گلش

ناشکیب امتیازات آمده
در نهاد او مساوات آمده

همچو سرو آزاد فرزندان او
پخته از قالوا بلی[5] پیمان او

سجده‌ی حق گل بسیمایش زده
ماه و انجم بوسه برپایش زده

۱ـ بت‌پرست، مرتاض و بت‌پرست درمیان بودائیان گاهی‌هم در شعر کنایه از بت است.
۲ـ ناظر است به‌آیهٔ ۱۳ سورهٔ حجرات: «ان‌اکرمکم عندالله اتقیکم» ۳ـ حدیث معروف که: تمام مسلمانان برادرند ۴ـ آزادگی ۵ـ اشاره به‌آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف: «الست بربکم قالوا بلی»

حکایت بوعبید و جابان[۱] در معنی اخوت اسلامیه

شد اسیر مسلمی اندر نبرد
قائدی[۲] از قائدان یزدجرد[۳]

گبرباران[۴] دیده و عیار بود
حیله جو و پرفن و مکار بود

از مقام خود خبردارش نکرد
هم ز نام خود خبردارش نکرد

گفت می‌خواهم که جان بخشی مرا
چون مسلمانان امان بخشی مرا

کرد مسلم تیغ را اندر نیام
گفت خونت ریختن بر من حرام

چون درفش کاویانی[۵] چاك شد
آتش اولاد ساسان خاك شد

آشکارا شد که جابان است او
میر سربازان ایران است او

قتل او از میر عسکر خواستند
از فریب او سخن آراستند

بوعبید آن سید فوج حجاز
در وغا[۶] عزمش ز لشکر بی‌نیاز

گفت ای یاران مسلمانیم ما
تار چنگیم و یك آهنگیم ما

نعره‌ی حیدر نوای بوذر است
گرچه از حلق بلال وقنبر است

هریکی از ما امین ملت است
صلح و کینش صلح و کین ملت است

ملت ارگردد اساس جان فرد
عهد ملت می‌شود پیمان فرد

۱- بوعبید از سرداران اسلام واز صحابهٔ حضرت رسول (ص) بود. در حملهٔ عرب به ایران فرماندهٔ سپاه اعراب بود که گویا در جنگ هم کشته شد. جابان نام یکی از سرداران ایرانی در جنگ بااعراب بود. ۲- پیشوا ۳- نام آخرین پادشاه ساسانی که ازاعراب شکست خورد و در مرو بدست آسیابانی بقتل رسید. ۴- گرگ باران دیده. ۵- در داستانهای ایران، کاوه نام آهنگری بوده که چون ضحاك دو پسر او را کشت، چرم پاره‌ای راکه پیش بند او بود برسر چوب کرد و علیه ضحاك بپا خاست و جمعی را با خود همراه ساخت و ضحاك را از تخت فرود آورد و فریدون را بپادشاهی رسانید. ایرانیان چرم پارهٔ او را با انواع جواهرات زینت داده و در جنگها پیشاپیش سپاهیان میبردند و آنرا درفش کاویانی میگفتند. ۶- بانگ‌و فریاد، جنگ.

گرچه جابان دشمن ما بوده است
مسلمی اورا امان بخشوده است[1]
خون او ای معشر[2] خیرالانام
بر دم تیغ مسلمانان حرام

حکایت سلطان مراد[3] و معمار در معنی مساوات اسلامیه

بود معماری ز اقلیم خجند
در فن تعمیر نام او بلند
ساخت آن صنعت گر فرهاد زاد
مسجدی از حکم سلطان مراد
خوش نیامد شاه را تعمیر او
خشمگین گردید از تقصیر او
آتش سوزنده از چشمش چکید
دست آن بیچاره از خنجر برید
جوی خون از ساعد معمار رفت
پیش قاضی ناتوان و زار رفت
آن هنرمندی که دستش سنگ سفت
داستان جور سلطان باز گفت
گفت ای پیغام حق گفتار تو
حفظ آئین محمد کار تو
سفته گوش سطوت شاهان نیم
قطع کن از روی قرآن دعویم
قاضی عادل بدندان خسته لب
کرد شه را در حضور خود طلب
رنگ شه از هیبت قرآن پرید
پیش قاضی چون خطاکاران رسید
از خجالت دیده برپا دوخته
عارض او لاله‌ها اندوخته
یک طرف فریادی دعوی گری
یک طرف شاهنشه گردون فری
گفت شه از کرده خجلت برده‌ام
اعتراف از جرم خود آورده‌ام

۱- بموجب یکی از مواد پیمانی که در مدینه میان مهاجر وانصار بفرمان پیغمبر بسته شد، هرمسلمان در هروضعی و موقعی که باشد میتواند امری ازامور را ازجانب جامعهٔ مسلمانان، متعهد و متکفل گردد و این عالی ترین نشان برادری و برابری و مساوات و ارزیابی یک انسان است درآئین اسلام.
۲- معشر بمعنی گروه است.
۳- کنیهٔ «مراد» نام پنج تن از سلاطین عثمانی است و در اینجااشاره به یکی از آنان است.

گفت قاضی فی القصاص آمد حیوة[1] — زندگی گیرد باین قانون ثبات
عبد مسلم کمتر از احرار نیست — خون شه رنگین تر از معمار نیست
چون مراد این آیه‌ی محکم شنید — دست خویش از آستین بیرون کشید
مدعی را تاب خاموشی نماند — آیهٔ بالعدل و الاحسان[2] خواند
گفت از بهر خدا بخشیدمش — از برای مصطفی بخشیدمش
یافت موری بر سلیمانی ظفر — سطوت آئین پیغمبر نگر
پیش قرآن بنده و مولا یکی است — بوریا و مسند دیبا یکی است

در معنی حریت اسلامیه و سر حادثهٔ کربلا

هر که پیمان با هوالموجود بست — گردنش از بند هر معبود رست
مؤمن از عشق است و عشق از مؤمنست — عشق را ناممکن ما ممکن است
عقل سفاك است و او سفاك تر — پاك تر چالاك تر بیباك تر
عقل در پیچاك اسباب و علل — عشق چوگان باز میدان عمل
عشق صید از زور بازو افکند — عقل مکار است و دامی میزند
عقل را سرمایه از بیم و شك است — عشق را عزم و یقین لاینفك است
آن کند تعمیر تا ویران کند — این کند ویران که آبادان کند
عقل چون باد است ارزان در جهان — عشق کمیاب و بهای او گران
عقل محکم از اساس چون و چند — عشق عریان از لباس چون و چند
عقل می گوید که خود را پیش کن — عشق گوید امتحان خویش کن
عقل با غیر آشنا از اکتساب — عشق از فضل است و با خود درحساب

۱ــ ناظر است به آیهٔ ۱۷۹ سورهٔ بقره: «و لکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب»
۲ــ اشاره بآیهٔ ۹۰ سوره نحل: «ان الله یأمرکم بالعدل و الاحسان و ایتاء ذی القربی»

عقل گوید شاد شو آباد شو — عشق گوید بنده شو آزاد شو
عشق را آرام جان حریت است — ناقه‌اش را ساربان حریت است
آن شنیدستی که هنگام نبرد — عشق با عقل هوس پرور چه کرد؟
آن امام عاشقان پور بتول[1] — سرو آزادی ز بستان رسول
الله الله بای بسم‌الله پدر[2] — معنی ذبح عظیم[3] آمد پسر
بهر آن شهزاده‌ی خیرالملل — دوش ختم‌المرسلین نعم‌الجمل[4]
سرخ رو عشق غیور از خون او — شوخی این مصرع از مضمون او
در میان امت کیوان جناب — همچو حرف قل هوالله در کتاب
موسی و فرعون و شبیر[5] و یزید — این دو قوت از حیات آید پدید
زنده حق از قوت شبیری است — باطل آخر داغ حسرت‌میری است
چون خلافت رشته از قرآن گسیخت — حریت را زهر اندر کام ریخت[6]
خاست آن سر جلوه‌ی خیرالامم — چون سحاب قبله باران در قدم
بر زمین کربلا بارید و رفت — لاله در ویرانها کارید و رفت
تا قیامت قطع استبداد کرد — موج خون او چمن ایجاد کرد
بهر حق در خاک و خون گردیده است — پس بنای لااله[7] گردیده است
مدعایش سلطنت بودی اگر — خود نکردی باچنین سامان سفر

۱- لقب فاطمهٔ زهرا (س) ۲- در حدیث است که فضیلت قرآن در سورهٔ اخلاص و فضیلت سورهٔ اخلاص در بسم‌الله و فضیلت بسم‌الله در حرف بای اول آن و علی بای بسم‌الله است. ۳- اشاره به آیهٔ ۱۰۷ سورهٔ الصافات «و فدیناه بذبح عظیم»
۴- رسول خدا حسنین را بردوش گرفته فرمود: «نعم‌الجمل جملکما و نعم‌العدلان انتما»
۵- نام امام حسین (ع) در کتاب عهد عتیق است. ۶- اقبال عقیده دارد که امامت از طرف خداست و وقتی خلافت و امامت رشتهٔ خود را از فرمان خدا و دستور قرآن گسیخت و معاویه بجای علی (ع) نشست، حسین (ع) ناگزیر شد قیام کند و خود را فدا سازد. ۷- اشاره به رباعی معروف خواجه معین‌الدین چشتی:

شاه است حسین و پادشاه است حسین — دین است حسین ودین پناه است حسین
سرداد و نداد دست در دست یزید — حقا که بنای لااله است حسین

دشمنان چون ریگ صحرا لاتعد[1] دوستان او به یزدان هم عدد
سر ابراهیم و اسمعیل بود یعنی آن اجمال را تفصیل بود
عزم او چون کوهساران استوار پایدار و تند سیر و کامکار
تیغ بهر عزت دین است و بس مقصد او حفظ آئین است و بس
ما سوالله را مسلمان بنده نیست پیش فرعونی بسرش افکنده نیست
خون او تفسیر این اسرار کرد ملت خوابیده را بیدار کرد
تیغ لا چون از میان بیرون کشید از رگ ارباب باطل خون کشید
نقش الاالله بر صحرا نوشت سطر عنوان نجات ما نوشت
رمز قرآن از حسین آموختیم ز آتش او شعله‌ها اندوختیم
شوکت شام و فر بغداد رفت سطوت غرناطه[2] هم از یاد رفت
تار ما از زخمه‌اش لرزان هنوز تازه از تکبیر او ایمان هنوز

ای صبا ای پیک دور افتادگان
اشک ما بر خاک پاک او رسان

در معنی این که چون ملت محمدیه مؤسس بر توحید و رسالت است پس نهایت مکانی ندارد

جوهر ما با مقامی بسته نیست باده‌ی تندش بجامی بسته نیست
هندی و چینی سفال جام ماست رومی و شامی گل اندام ماست
قلب ما از هند و روم و شام نیست مرز بوم او بجز اسلام نیست

۱ـ لاتعد یعنی بی‌شمار ۲ـ ازشهرهای اسپانیا. آخرین پایتخت اسلامی اندلس که قصرالحمراء درآنجا واقع است.

پیش پیغمبر چو کعب[۱] پاك زاد — هدیه‌یی آورد از «بانت سعاد»
در ثنایش گوهر شب‌تاب سفت — سیف‌مسلول از سیوف الهند[۲] گفت
آن مقامش برتر از چرخ بلند — نامدش نسبت باقلیمی پسند
گفت سیف من سیوف الله گر — حق پرستی جز براه حق مپو
همچنان آن راز دان جزو و کل — گرد پایش سرمه‌ی چشم رسل
گفت با امت «ز دنیای شما — دوستدارم طاعت وطیب ونسا»[۳]
گر ترا ذوق معانی رهنماست — نکته‌ئی پوشیده درحرف شماست
یعنی آن شمع شبستان وجود — بود در دنیا و از دنیا نبود
جلوه‌ی او قدسیان را سینه سوز — بود اندر آب و گل آدم هنوز[۴]
من ندانم مرز و بوم او کجاست — این قدر دانم که با ما آشناست
این عناصر را جهان ما شمرد — خویشتن را میهمان ما شمرد
زانکه ماازسینه جان گم کرده‌ایم — خویشرادرخاکدان گم کرده‌ایم
مسلم استی دل باقلیمی مبند — گم مشو اندر جهان چون‌وچند
می‌نگنجد مسلم اندر مرز وبوم — در دل او یاوه گردد شام و روم[۵]

دل بدست آور که درپهنای دل
می‌شود گم این سرای آب و گل

۱– کعب بن زهیربن ابی‌سلمی ملقب به ابوالمضرب از مردم نجد و پسر زهیرشاعر عهد جاهلیت بود. او در قصایدش پیغمبر را هجو میکرد و خونش هدر شد. بعد از فتح مکه به‌طائف گریخت و ضمن قصیده‌ای عذر خواست و پیغمبر ردای خود را باو صله داد.

بانت سعاد فقلبی الیوم متبول — مدله اثرها لم یفد مکبول

۲– کعب در قصیده‌اش این بیت را انشادکرده بود:

انالرسول لسیف یستضاء به — مهندمن سیوف‌الهند مسلول

پیغمبر که میل نداشت به‌ناحیت خاصی منسوب گردد آن جمله را به (سیف من‌سیوف‌الله) تصحیح کرد.

۳– ترجمهٔ این‌حدیث نبوی است: «احب‌من دنیاکم ثلاث‌الطیب والنساء و قرةعینی‌الصلوة» که‌پیغمبرفرمود: نماز وبوی خوش و زن را دوست دارم.

۴– حدیث نبوی: «کنت‌نبیاً و آدم بین‌الماء والطین»

۵– اشاره به‌این بیت مولانا در مثنوی:

این وطن مصروعراق وشام نیست — این وطن شهریست کورا نام نیست

عقده‌ی قومیت مسلم کشود
از وطن آقای ما هجرت نمود

حکمتش یك ملت گیتی نورد
بر اساس کلمه‌ئی[1] تعمیر کرد

تا ز بخششهای آن سلطان دین
مسجد ما شد همه روی زمین

آنکه درقرآن خدا اورا ستود[2]
آن که حفظ جان اوموعود بود[3]

دشمنان بی‌دست وپا از هیبتش
لرزه برتن از شکوه فطرتش

پس چرا ازمسکن آبا گریخت
تو گمان‌داری که‌ازاعدا گریخت

قصه گویان حق زما پوشیده‌اند
معنی هجرت غلط فهمیده‌اند

هجرت آئین حیات مسلم است
این ز اسباب ثبات مسلم است

معنی او از تنك آبی رم است
ترك شبنم بهر تسخیر یم است

بگذر از گل گلستان مقصود تست
این زیان پیرایه بند سود تست

مهر را آزاده رفتن آبروست
عرصه‌ی آفاق زیر پای اوست

همچو جوسرمایه ازباران‌مخواه
بیکران‌شودرجهان‌پایان‌مخواه

بود بحر تلخ رو یك ساده دشت
ساحلی‌ورزیدوازشرم‌آب گشت

باید آهنگ تسخیر همه
تا تو می‌باشی فراگیر همه

صورت ماهی به بحر آباد شو
یعنی از قید مقام آزاد شو

هر که از قید جهان آزاد شد
چون فلك درششجهت آبادشد

بوی گل از ترك گل جولانگرست
درفراخای[4] چمن خود گسترست

ای که یك‌جا درچمن انداختی
مثل بلبل با گلی درساختی

چون صبا بارقبول ازدوش گیر
گلشن‌اندرحلقه‌ی آغوش گیر

از فریب عصر نوهشیار باش
ره فتد ای راهروهشیار باش

۱ـ مقصود از کلمه دراین بیت، کلمهٔ شهادت «لااله الاالله» است.

۲ـ آیهٔ ۲۹ سوره فتح: «محمد رسول‌الله والذین معه اشداء علی‌الکفار رحماء بینهم».

۳ـ آیه ۶۷ سوره مائده: «والله یعصمك من‌الناس». ۴ـ فراخا بهمان معنی وسعت است.

درمعنی این که وطن اساس ملت نیست

آن‌چنان قطع اخوت کرده‌اند / بر وطن تعمیر ملت کرده‌اند
تا وطن را شمع محفل ساختند / نوع انسان را قبائل ساختند
جنتی جستند در بئس‌القرار / تا احلوا قومهم دارالبوار[1]
این شجر جنت ز عالم برده است / تلخی پیکار بار آورده است
مردمی اندر جهان افسانه شد / آدمی از آدمی بیگانه شد
روح از تن رفت و هفت[2] اندام ماند / آدمیت گم شد و اقوام ماند
تا سیاست مسند مذهب گرفت / این شجر در گلشن مغرب گرفت
قصه‌ی دین مسیحائی فسرد / شعله‌ی شمع کلیسائی فسرد
اسقف[3] از بی‌طاقتی درمانده‌ئی / مهره‌ها از کف برون افشانده‌ئی
قوم عیسی بر کلیسا پا زده / نقد آئین چلیپا وا زده
دهریت چون جامه‌ی مذهب درید / مرسلی از حضرت شیطان رسید
آن فلارنساوی[4] باطل پرست / سرمه‌ی او دیده‌ی مردم شکست
نسخه‌ئی بهر شهنشاهان نوشت[5] / در گل ما دانه‌ی پیکار کشت
فطرت او سوی ظلمت برده رخت / حق ز تیغ خامه‌ی او لخت لخت

۱- یعنی باتبلیغ وطن پرستی دروغین مردمان را دچار دردسر و برادرکشی کردند. اشاره به‌آیه‌های ۲۸ و ۲۹ سوره ابراهیم: «الم تر الی الذین بدلوا نعمة‌الله کفراً واحلوا قومهم دارالبوار جهنم یصلونها وبئس‌القرار».

۲- اعضاء بدن، کنایه از پیکر و بدن است.

۳- اسقف پیشوا وخطیب و کشیش اعظم، واعظ مسیحی ومقامی فوق کشیش است.

۴- فلارنساوی، یعنی اهل فلورانس ومراد نیکلا ماکیاول مبلغ‌وطن پرستی است که کتاب مشهور او بنام شهریار، بفارسی هم ترجمه شده است. سیاست او سیاست جنگ و دروغ و نیرنگ و دوروئی است.

۵- مرادکتاب ماکیاول است.

بتگری مانند آزر پیشه‌اش — بست نقش تازه‌ئی اندیشه‌اش
مملکت را دین او معبود ساخت — فکر او مذموم را محمود ساخت
بوسه تا برپای این معبود زد — نقد حق را بر عیار سود زد
باطل از تعلیم او بالیده است — حیله اندازی فنی گردیده است[1]
طرح تدبیر زبون فرجام ریخت — این خسک[2] در جاده‌ای ایام ریخت

شب بچشم اهل عالم چیده است
مصلحت تزویر را نامیده است

در معنی اینکه ملت محمدیه نهایت زمانی هم ندارد که دوام این ملت شریفه موعود است

در بهاران جوش بلبل دیده‌ئی — رستخیز غنچه و گل دیده‌ئی
چون عروسان غنچه‌ها آراسته — از زمین یك شهر انجم خاسته
سبزه از اشك سحر شوئیده‌ئی — از سرود آب جو خوابیده‌ئی
غنچه‌ئی بر می‌دمد از شاخسار — گیردش باد نسیم اندر کنار
غنچه‌ئی از دست گلچین خون شود — از چمن مانند بو بیرون رود
بست قمری آشیان بلبل پرید — قطره‌ی شبنم رسید و بو رمید
رخصت صد لاله‌ی ناپایدار — کم نسازد رونق فصل بهار
از زیان گنج فراوانش همان — محفل گلهای خندانش همان
فصل گل از نسترن باقی‌تر است — از گل و سرو و سمن باقی‌تر است
کان گوهر پروری گوهر گری — کم نگردد از شکست گوهری

۱ــ یعنی طریقهٔ ماکیاولی حیله و دروغ را از فنون سیاست دانسته‌است. ۲ــ خار.

صبح ازمشرق زمغرب شام رفت — جام صد روز از خم ایام رفت

باده‌ها خوردند وصهبا باقی‌است — دوشها خون گشت‌وفردا باقی‌است

همچنان از فردهای پی‌سپر — هست تقویم امم پاینده‌تر

درسفر یاراست‌وصحبت‌قائم‌است — فرد ره گیراست وملت‌قائم‌است

ذات اودیگر صفاتش دیگراست — سنت‌مرگ وحیاتش دیگراست

فرد برمی‌خیزد از مشت گلی — قوم زاید از دل صاحب دلی

فردپور شصت وهفتاد[1] است وبس — قوم را صد سال مثل یك نفس

زنده فرد از ارتباط جان وتن — زنده قوم از حفظ ناموس کهن

مرگ فرداز خشکی رود حیات — مرگ قوم ازترك مقصود حیات

گرچه ملت هم بمیرد مثل فرد[1] — از اجل فرمان پذیرد مثل فرد

امت مسلم ز آیات خداست — اصلش از هنگامه‌ی قالوا بلی‌ست[2]

از اجل این قوم بی پرواستی — استوار از نحن نزلناستی[3]

ذکر قائم از قیام ذاکر است — از دوام او دوام ذاکر است

تاخدا ان یطفئوا[4] فرموده است — از فسردن اینچراغ آسوده‌است

امتی درحق پرستی کاملی — امتی محبوب هر صاحبدلی

حق برون آورد این تیغ اصیل — از نیام آرزوهای خلیل

تاصداقت زنده گردد از دمش — غیر حق سوزد ز برق پیهمش

ما که توحید خدا را حجتیم — حافظ رمز کتاب و حکمتیم

آسمان با ما سر پیکار داشت — در بغل یك فتنه‌ی تاتار[5] داشت

۱– ناظر است به‌آیهٔ شریفه: «ولکل امته اجل». ۲– آیه ۱۷۲ سوره اعراف: «...واشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی...» ۳– آیه۹سوره الحجر: «انانحن نزلنا الذکروانا له لحافظون». ۴– آیه۳۲ سوره توبه: «یریدون ان یطفئوا نورالله بافواههم ویابی الله الا ان یتم نوره ولو کره الکافرون».

۵– حملهٔ هلاکوخان مغول باشارهٔ خواجه نصیرالدین طوسی وزیر ایرانی او وانقراض خلافت بنی‌عباس.

بندها از پا گشود آن فتنه را　　برسرما آزمود آن فتنه را

فتنه‌ئی پامال راهش محشری　　کشته‌ی تیغ نگاهش محشری

خفته صد آشوب در آغوش او　　صبح امروزی نزاید دوش او

سطوت مسلم بخاك وخون تپید　　دید بغداد آنچه روما[۱] هم ندید

تو مگر از چرخ کج رفتار پرس　　زان نو آئین کهن پندار پرس

آتش تاتاریان گلزار کیست؟　　شعله‌های او گل دستار کیست؟

زانکه مارا فطرت ابراهیمی است　　هم به‌مولا نسبت ابراهیمی است

از ته آتش براندازیم گل　　نار هر نمرود[۲] را سازیم گل

شعله‌های انقلاب روزگار　　چون بباغ ما رسد گردد بهار

رومیان را گرم بازاری نماند　　آنجهانگیری جهانداری نماند

شیشه‌ی ساسانیان درخون نشست　　رونق خمخانه‌ی یونان شکست

مصرهم در امتحان ناکام ماند　　استخوان او ته اهرام ماند

درجهان بانگ اذان بودست وهست　　ملت اسلامیان بودست و هست

عشق آئین حیات عالم است　　امتزاج سالمات عالم است[۳]

عشق از سوز دل ما زنده است　　از شرار لااله تابنده است

گرچه مثل غنچه دلگیریم ما
گلستان میرد اگر میریم ما

۱ـ رم پایتخت ایتالیا.

۲ـ نمرودبن کوش بن حام پادشاه کلدانیان بود که ابراهیم (ع) را در آتش افکند و بامرخدا آتش برابراهیم گلستان شد.

۳ـ اغلب عرفا ومشایخ صوفیه از جمله مولوی را عقیده برآنست که عشق اجزاء کائنات را بهم می پیوندد.

درمعنی اینکه نظام ملت غیر از آئین صورت نبندد و آئین ملت محمدیه قرآن است

ملتی را رفت چون آئین ز دست
مثل خاك اجزای او از هم شکست

هستی مسلم ز آئین است و بس
باطن دین نبی این است و بس

برگ گل شد چون ز آئین بسته شد
گل ز آئین بسته شد گلدسته شد

نغمه از ضبط صدا پیداستی
ضبط چون رفت از صدا غوغاستی

در گلوی ما نفس موج هواست
چون هوا پابند نی گردد نواست

تو همی دانی که آئین تو چیست؟
زیر گردون سر تمکین تو چیست؟

آن کتاب زنده قرآن حکیم
حکمت او لایزال است و قدیم

نسخهٔ اسرار تکوین حیات
بی‌ثبات از قوتش گیرد ثبات

حرف او را ریب[1] نی تبدیل[2] نی
آیه‌اش شرمندهٔ تأویل[3] نی

پخته‌تر سودای خام از زور او
درفتد با سنگ جام از زور او

می‌برد پابند و آزاد آورد
صید بندان را بفریاد آورد

نوع انسان را پیام آخرین
حامل او رحمة للعالمین[4]

ارج می‌گیرد ازو ناارجمند
بنده را از سجده سازد سربلند

رهزنان از حفظ او رهبر شدند
از کتابی صاحب دفتر شدند

دشت پیمایان ز تاب یك چراغ
صد تجلی از علوم اندر دماغ

۱ــ آیهٔ سوم از سورهٔ بقره: «ذلك الكتاب لاریب فیه».

۲ــ آیهٔ ۶۴ سورهٔ یونس: «لاتبدیل لکلمات الله ذلك هو الفوز العظیم».

۳ــ تفسیر کردن.

۴ــ آیهٔ ۱۰۷ سورهٔ انبیاء: «وما ارسلناك الا رحمة للعالمین».

آنکه‌دوش کوه بارش بر نتافت[۱] سطوت‌اوزهره‌ی گردون‌شکافت
بنگر آن سرمایه‌ی آمال ما گنجد اندر سینه‌ی اطفال ما
آن جگرتاب بیابان کم آب چشم او احمر ز سوز آفتاب
خوشتر از آهورم جمازه[۲]اش گرم چون آتش دم جمازه‌اش
رخت‌خواب‌افکنده‌درزیر نخیل صبحدم بیدار ازبانگ رحیل[۳]
دشت سیر از بام و درد نا آشنا هرزه گردد از حضر ناآشنا
تا دلش از گرمی قرآن تپید مرج بیتابش چو گوهر آرمید
خواند ز آیات مبین او سبق بنده‌آمدخواجه‌رفت‌ازپیش‌حق
از جهانبانی نوازد ساز او مسند جم گشت پا انداز او
شهرها از گرد پایش ریختند صدچمن‌ازیك گلشن‌انگیختند
ای گرفتار رسوم ایمان تو شیوه‌های کافری زندان تو
قطع کردی امرخودرا در زبر[۴] جاده پیمای الی شیءٍ نکر[۵]
گرتومی‌خواهی‌مسلمان‌زیستن نیست ممکن جز بقرآن‌زیستن
صوفی پشمینه پوش حال مست از شراب نغمه‌ی قوال[۶] مست
آتش از شعر عراقی[۷] در دلش در نمی‌سازد بقرآن محفلش

۱ـ آیه۷۲ سورةالاحزاب: « اناعرضنا الامانة علی‌السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوماً جهولا» خواجه حافظ شیرازی این موضوع را چه نیکو آورده:

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه‌ی فال بنام من دیوانه زدند

۲ـ شتر تندرو. ۳ـ کوچ کردن. ۴ـ آیه ۵۳ سوره مؤمنون: «فتقطعوا امرهم بینهم زبرا کل حزب بمالدیهم فرحون» و کلمهٔ زبرجمع زبور است بمعنی فرقه و جماعت. ۵ـ آیه ۶ سورةالقمر: «فتول عنهم یوم یدع الداع الی شئی نکر» و«نکر» یعنی کار زشت.

۶ـ درمعنی لغوی یعنی بسیارگو. دربین مسلمانان هند قوالان غزلهای عرفانی را بادف ونی باآواز مخصوصی میخوانند.

۷ـ فخرالدین ابراهیم بن بوذرجمهرهمدانی متخلص به‌عراقی از عرفا وشعرای مشهوراست.

از کلاه و بوریا تـاج و سریر — فقر او از خـانقاهان باج گیر
واعظ دستان زن افسانه بند — معنی او پست و حرف او بلند
از خطیب[۱] و دیلمی[۲] گفتار او — باضعیف وشاذ و مرسل[۳] کار او
از تلاوت بر تو حق دارد کتاب
تو ازو کامی که میخواهی بیاب

در معنی اینکه زمانه انحطاط تقلید از اجتهاد اولیتر است

عهد حاضر فتنه‌ها زیر سر است — طبع ناپروای او آفت گر است
بزم اقوام کهن برهم ازو — شاخسار زندگی بی‌نم ازو
جلوه‌اش ما را زما بیگانه کرد — سازما را از نوا بیگانه کـرد
از دل ما آتش دیرینه برد — نور و نار لااله از سینه برد
مضمحل گردد چو تقویم حیات — ملت از تقلید مـی گیرد ثبات
راه آبا[۴] رو که این جمعیت است — معنی تقلید ضبط ملت است
در خزان ای بی نصیب از برگ و بار — از شجر مگسل بامید بهار
بحر گم کردی زیان اندیش باش — حافظ جوی کم آب خویش باش
شاید از سیل قهستان[۵] برخوری — باز درآغوش طوفان پـروری
پیکرت دارد اگر جان بصیر — عبرت از احوال اسرائیل گیر
گرم و سرد روزگار او نگـر — سختی جان نزار او نگر

۱ــ احمدبن علی معروف به‌خطیب بغدادی محدث و مورخ معروف.
۲ــ دیلمی نیز ازمحدثان مشهور میباشد.
۳ــ برای اعتبار احادیث آنهارا به: صحیح وحسن وشاذ و مرسل وغیره تقسیم کرده‌اند.
۴ــ آبا بمعنی نیاکان واجداد است.
۵ــ کوهستان.

خون گران سیر است در رگهای او
سنگ صد دهلیز و یك سیمای او

پنجه‌ی گردون چو انگورش فشرد
یادگار موسی و هارون نمرد[1]

از نوای آتشینش رفت سوز
لیکن اندر سینه دم دارد هنوز

زانکه چون جمعیتش ازهم شکست
جز براه رفتگان محمل نه‌بست

ای پریشان محفل دیرینه‌ات
مرد شمع زندگی در سینه‌ات

نقش بر دل معنی توحید کن
چاره‌ی کار خود از تقلید کن

اجتهاد اندر زمان انحطاط
قوم را برهم همی پیچد بساط

ز اجتهاد[2] عالمان کم نظر
اقتدا بر رفتگان محفوظ‌تر

عقل آبایت هوس فرسوده نیست
کار پاکان ازغرض آلوده نیست

فکر شان ریسد همی باریك‌تر
ورع[3]شان بامصطفی نزدیکتر

ذوق جعفر[4] کاوش رازی[5] نماند
آبروی ملت تازی نماند

تنگ برما رهگذاردین شده‌است
هرلئیمی‌رازدار دین شده‌است

ای که از اسرار دین بیگانه‌ئی
بایك آئین‌ساز اگرفرزانه‌ئی

من شنیدستم ز نباض[6] حیات
اختلاف تست مقراض حیات

۱ـ غرض از مقاومت و سخت‌سری قوم یهود است و میفرماید با اینکه کشورشان ازهم پاشید بازدرهمان راه رفتگان وآباء باقی ماندند ویادگار موسی وهارون وکتاب خودرا حفظ کردند. ملاحظه میشود با اینکه این کتاب در سال ۱۹۱۵ منتشر شده مولانا اقبال به مقاومت قوم یهودکه منجر به جمعیت آنان گردید اشاره فرموده است وچنانکه دیدیم سالها بعد، سرانجام قوم یهود دراثرهمین‌مقاومت، کشور و استقلال خودرا بازیافتند واین نبود مگر در اثر حفظ کتاب وآئین وپیروی از روش آباء.

۲ـ اجتهاد درلغت بمعنی جهد کردن است، و دراصطلاح فقه استنباط مسائل شرعیه از قرآن‌کریم و احادیث است واقتداء، تقلید وپیروی کردن ازامام عصراست.

۳ـ ورع بمعنی پارسائی است و دراینجا مراد مردمان پارسا است.

۴ـ شاید اشاره به‌امام جعفرصادق (ع) باشد.

۵ـ شاید اشاره به‌شیخ ابوالفتوح رازی صاحب تفسیر معروف ویا امام فخررازی‌صاحب تفسیر بزرگ مفاتیح‌الغیب باشد.

۶ـ پزشگ گیرندهٔ نبض.

از یک آئینی مسلمان زنده است — پیکر ملت ز قرآن زنده است[1]
ما همه خاک و دل آگاه اوست — اعتصامش کن که حبل الله[2] اوست
چون گهر در رشته‌ی او سفته شو
ورنه مانند غبار آشفته شو

در معنی این که پختگی سیرت ملیه از اتباع آئین الهیه است

در شریعت معنی دیگر مجو — غیر ضو در باطن گوهر مجو
این گهر را خود خدا گوهرگر است — ظاهرش گوهر بطونش گوهر است
علم حق غیر از شریعت هیچ نیست — اصل سنت جز محبت هیچ نیست
فرد را شرع است مرقات یقین — پخته‌تر از وی مقامات یقین
ملت از آئین حق گیرد نظام — از نظام محکمی خیزد دوام
قدرت اندر علم او پیداستی — هم عصا و هم ید بیضاستی
با تو گویم سر اسلام است شرع — شرع آغاز است و انجام است شرع
ای که باشی حکمت دین را امین — با تو گویم نکته‌ی شرع مبین
چون کسی گردد مزاحم بی‌سبب — با مسلمان در ادای مستحب
مستحب را فرض گردانیده‌اند — زندگی را عین قدرت دیده‌اند
روز هیجا[3] لشکر اعدا اگر — بر گمان صلح گردد بی‌خطر
گیرد آسان روزگار خویش را — بشکند حصن و حصار خویش را
تا نگیرد باز کار او نظام — تاختن بر کشورش آمد حرام

۱ـ در اینجا مولانا ارشاد میفرماید که باید اختلافات مذهبی کنار گذاشته شود و قرآن کریم مأخذ و ملاک تمام مسلمانان قرار گیرد و باید از همه بدعت‌ها و آنچه در قرآن کریم نیامده تبری جست.

۲ـ آیهٔ ۱۰۳ سوره آل‌عمران: «واعتصموا بحبل الله جمیعا ولا تفرقوا».

۳ـ جنگ.

سر این فرمان حق دانی که چیست | زیستن اندر خطرها زندگیست
شرع میخواهد که چون آئی بجنگ | شعله گردی واشکافی کام سنگ
آزماید قوت بازوی تو | می‌نهد الوند[1] پیش روی تو
باز گوید سرمه ساز الوند را | از تف خنجر گداز الوند را
نیست میش ناتوانی لاغری | درخور سر پنجه‌ی شیر نری[2]
بازچون باصعوه[3] خوگر میشود | از شکار خود زبون‌تر میشود
شارع آئین شناس خوب و زشت | بهر تو این نسخه‌ی قدرت نوشت
از عمل آهن عصب می‌سازدت | جای خوبی در جهان اندازدت
خسته باشی استوارت می کند | پخته مثل کوهسارت می کند
هست دین مصطفی دین حیات | شرع او تفسیر آئین حیات
گر زمینی آسمان سازد ترا | آنچه حق می‌خواند آن سازد ترا

صیقلش آئینه سازد سنگ را
از دل آهن رباید زنگ را

تاشعار مصطفی از دست رفت | قوم را رمز بقا از دست رفت
آن نهال سربلند و استوار | مسلم صحرائی اشتر سوار
پای تا دروادی بطحا گرفت | تربیت از گرمی صحرا گرفت
آن چنان کاهید ازباد عجم | همچو نی گردید ازباد عجم
آنکه کشتی شیر راچون گوسفند | گشت از پامال موری دردمند
آنکه از تکبیر او سنگ آب گشت | از صفیر بلبلی بیتاب گشت
آنکه عزمش کوه را کاهی شمرد | باتوکل دست و پای خود سپرد
آنکه ضربش گردن اعدا شکست | قلب خویش از ضربهای سینه خست
آنکه گامش نقش صد هنگامه بست | پای اندر گوشه‌ی عزلت شکست

۱ــ الوند، سلسله جبال و کوه مشهور ایران. ۲ــ بعقیدهٔ علامه اقبال، دین اسلام دین قدرت ومبارزه است که: «الجنته تحت ظلال السیوف». ۳ــ گنجشک.

آنکه فرمانش جهان‌را ناگزیر | بر درش اسکندر و دارا فقیر
کوشش او باقناعت ساز کرد | تا به کشکول گدائــی ناز کرد
شیخ احمد[1] سید گردون جناب | کاسب نور از ضمیرش آفتاب
گل که می‌پوشد مــزار پاك او | لاله گویـان دمـد از خـاك او
با مریدی گفت ای جان پدر | از خیالات عجم باید حذر
زانکه فکرش گرچه‌از گردون گذشت | از حد دین نبی بیرون گذشت
ای برادر این نصیحت گوش کن | پند آن آقای ملت گوش کن

قلب‌رازین حرف‌حق گردان‌قوی
باعرب در ساز تا مسلم شوی

در معنی این که حسن سیرت ملیه از تأدب بآداب محمدیه است

سائلی مثل قضای مبرمی | بر در ما زد صدای پیهمی[2]
از غضب چوبی شکستم برسرش | حاصل در یوزه افتاد از برش
عقل درآغاز ایام شباب | می‌نیندیشد صواب و ناصواب
از مزاج من پدر[3] آزرده گشت | لاله زار چهره‌اش افسرده گشت
برلبش آه جگر تابی رسید | درمیان سینه‌ی او دل تپید
کوکبی‌درچشم‌او گردیدوریخت | برسرمژگان دمی تابیدو ریخت
همچوآن مرغیکه درفصل خزان | لرزد ازباد سحر درآشیان

۱ــ ابوالعباس احمدبن‌علی بن‌یحیی الرفاعی الحسینی (۵۱۲ــ۵۷۸ ﻫ) مؤسس طریقهٔ رفاعیه درتصوف که هنوز پیروان آن درعراق و کردستان هستند.
۲ــ پیاپی.
۳ــ نام پدر علامهٔ اقبال، شیخ نور محمد بودکه نزدیك صد سال عمرکرد.

درتنم لرزید جان غافلم — رفت لیلای شکیب از محملم
گفت فردا امت خیرالرسل — جمع گردد پیش آن مولای کل
غازیان ملت بیضای او — حافظان حکمت رعنای او
هم شهیدانی که دین را حجتند — مثل انجم در فضای ملتند
زاهدان و عاشقان دل فکار — عالمان و عاصیان شرمسار
در میان انجمن گردد بلند — ناله‌های این گدای دردمند
ای صراطت مشکل از بی مرکبی — من چه گویم چون مرا پرسد نبی
«حق جوانی مسلمی با تو سپرد — کو نصیبی از دبستانم نبرد»
«از تو این یك کار آسان هم نشد»
«یعنی آن انبار گل آدم نشد»
در ملامت نرم گفتار آن کریم — من رهین خجلت و امید و بیم
اندکی اندیش و یاد آرای پسر — اجتماع امت خیرالبشر
باز این ریش سفید من نگر — لرزه‌ی بیم و امید من نگر
برپدر این جور نازیبا مکن — پیش مولا بنده را رسوا مکن
غنچه‌ئی از شاخسار مصطفی — گل شو از باد بهار مصطفی
از بهارش رنگ و بو باید گرفت — بهره‌ئی از خلق او باید گرفت
مرشد رومی[1] چه خوش فرموده است — آنکه یم[2] در قطره‌اش آسوده است
«مگسل از ختم رسل ایام خویش — تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
فطرت مسلم سراپا شفقت است — درجهان دست و زبانش رحمت است
آنکه مهتاب از سر انگشتش دو نیم[3] — رحمت او عام و اخلاقش عظیم[4]

۱ـ مقصود مولانا جلال‌الدین محمد صاحب کتاب مثنوی است. ۲ـ دریا و معنی این بیت آنستکه در هرقطره افکار مولوی دریائی نهفته است. ۳ـ اشاره به معجزهٔ شق‌القمر است، و اخلاق عظیم اشاره به‌آیه ۴ سورهٔ قلم است که خداوند تبارك و تعالی خلق و خوی پیغمبر را ستوده است که: «انك لعلی خلق عظیم» و وجود حضرت ختمی مرتبت رحمت است، اشاره به‌آیه ۱۰۷ سوره انبیاء که: «وما ارسلناك الا رحمة للعالمین».

از مقام او اگر دور ایستی / از میان معشر[۱] ما نیستی
تو که مرغ بوستان ماستی / هم صفیر[۲] و هم زبان ماستی
نغمه‌ئی داری اگر تنها مزن / جز به‌شاخ بوستان ما مزن
هرچه هست‌اززندگی‌سرمایه‌دار / میرد اندر عنصر ناسازگار
بلبل استی در چمن پرواز کن / نغمه‌ئی با هم نوایان ساز کن
ور عقاب استی ته دریا مزی[۳] / جز بخلوت خانه‌ی صحرا مزی

کوکبی؟ می‌تاب بر گردون خویش
پا منه بیرون ز پیرامون خویش

قطره‌ی آبی گر از نیسان بری / در فضای بوستانش پروری
تا مثال شبنم از فیض بهار / غنچه‌ی تنگش بگیرد در کنار
از شعاع آسمان تاب سحر / کز فسونش غنچه می‌بندد شجر
عنصر نم برکشی از جوهرش / ذوق رم از سالمات[۴] مضطرش
گوهرت‌جزموج آبی‌هیچ نیست / سعی تو غیر از سرابی‌هیچ نیست
دریم اندازش که گردد گوهری / تاب او لرزد چو تاب اختری
قطره‌ی‌نیسان که‌مهجوراز یم است / نذر خاشاکی مثال شبنم است
طینت پاك مسلمان گوهر است / آب‌وتابش از یم پیغمبر است
آب نیسانی[۵] بآغوشش درآ / وز میان قلزمش[۶] گوهر برآ

در جهان روشن‌تر از خورشید شو
صاحب تابانی جاوید شو

۱ـ گروه، جماعت. ۲ـ آوازمرغان. ۳ـ زندگانی مکن.
۴ـ اجزای ترکیبی.
۵ـ ماه دوم بهار از ماههای رومی و ماه هفتم از ماههای سریانی و آب نیسان یعنی باران بهاری.
۶ـ دراینجا بمعنی دریاست.

در معنی اینکه حیات ملیه مرکز محسوس می‌خواهد و مرکز ملت اسلامیه بیت‌الحرام است

می‌کشایم عقده از کار حیات | سازمت آگاه اسرار حیات
چون خیال از خود رمیدن پیشه‌اش | از جهت دامن کشیدن پیشه‌اش
در جهان دیر و زود آید چسان؟ | وقت او فردا و دی زاید چسان
گر نظر داری یکی بر خود نگر | جز رم پیهم نه‌ئی ای بیخبر
تا نماید تاب نامشهود خویش | شعله‌ی او پرده بنداز دود خویش
سیر او را تا سکون بیند نظر | موج جویش بسته آمد در گهر
آتش او دم بخویش اندر کشید | لاله گردید و ز شاخی بردمید
فکر خام تو گران خیز است و لنگ | تهمت گل بست بر پرواز رنگ
زندگی مرغ نشیمن ساز نیست | طایر رنگ است و جز پرواز نیست
در قفس وامانده و آزاد هم | با نواها می‌زند فریاد هم
از پرش پرواز شوید دمبدم | چاره‌ی خود کرده جوید دمبدم
عقده‌ها خود می‌زند در کار خویش | باز آسان می کند دشوار خویش
پا بگل گردد حیات تیز گام | تا دو بالا گردش ذوق خرام
سازها خوابیده اندر سوز او | دوش و فردا زاده‌ی امروز او
دمبدم مشکل گر و آسان گذار | دمبدم نوآفرین و تازه کار
گرچه مثل بو سراپایش رم است | چون وطن در سینه‌ئی گیرد دم است
رشته‌های خویش را بر خود تند | تکمه‌ئی گردد گره بر خود زند
در گره چون دانه‌دارد برگ و بر | چشم بر خود وا کند گردد شجر
خلعتی از آب و گل پیدا کند | دست و پا و چشم و دل پیدا کند

خلوت اندر تن گزیند زندگی
انجمن‌ها آفریند زندگی

همچنان آئین میلاد امم / زندگی بر مرکزی آید بهم
حلقه‌رامرکز چوجان‌در پیکراست / خط او در نقطه‌ی او مضمر[1] است
قوم را ربط و نظام از مرکزی / روزگارش را دوام از مرکزی
رازدار و راز ما بیت‌الحرام[2] / سوز ما هم ساز ما بیت‌الحرام
چون نفس در سینه‌ی او پروریم / جان شیرین است او ما پیکریم
تازه رو بستان ما از شبنمش / مزرع ما آب گیر از زمزمش[3]
تاب‌دار از ذره‌هایش آفتاب / غوطه زن اندر فضایش آفتاب
دعوی او را دلیلستیم ما / از براهیم خلیلستیم ما[4]
در جهان ما را بلند آوازه کرد / با حدوث[5] ما قدم شیرازه کرد
ملت بیضا[6] ز طوفش هم نفس / همچو صبح آفتاب اندر قفس
از حساب او یکی بسیاریت / پخته از بند یکی خود داریت
تو ز پیوند حریمی زنده‌ئی / تا طواف او کنی پاینده‌ئی
در جهان جان امم جمعیت است / در نگر سر حرم جمعیت است
عبرتی ای مسلم روشن ضمیر / از مآل امت موسی بگیر
داد چون آن‌قوم مرکز را زدست / رشته‌ی جمعیت ملت شکست[7]
آنکه بالید اندر آغوش رسل / جزو او داننده‌ی اسرار کل

۱ـ پوشیده و پنهان. ۲ـ نام کعبه است.
۳ـ چاهی است در خانه کعبه که حجاج برای تیمن و تبرك از آن آب مینوشند.
۴ـ مصرع اول اشاره به آیه ۱۷۲ سورهٔ اعراف و اینکه خداوند در عالم ذر از همه اولاد آدم برالوهیت خویش پیمان گرفت: «و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی». در مصرع دوم اشاره به آیه ۲۶ سورهٔ حج که دستور ساختن خانهٔ کعبه به‌حضرت ابراهیم صادر شده: «واذبوانا لابراهیم مکان البیت ان لاتشرك بی شیئاً....» ۵ـ آنچه پدید آمده، معنی شعر اینکه کعبه نام مسلمانان را درجهان منتشر کرد و جاودانی ساخت.
۶ـ ملت اسرائیل. ۷ـ یعنی اینکه چون قوم اسرائیل مرکز خود یعنی بیت المقدس را از دست دادند پراکنده شدند.(لازم بتذکر است که این اشعار قبل از استقلال اسرائیل سروده شده).

دهر سیلی بر بنا گوشش کشید
زندگی خون گشت واز چشمش چکید

رفت نم از ریشه‌های تاك او
بید مجنون هم نروید خاك او

از گل غربت زبان گم کرده‌ئی
هم نوا هم آشیان گم کرده‌ئی

شمع مرد و نوحه‌خوان پروانه‌اش
مشت خاکم لرزد از افسانه‌اش

ای ز تیغ جور گردون خسته تن
ای اسیر التباس و وهم و ظن

پیرهن را جامه‌ی احرام کن
صبح پیدا از غبار شام کن

مثل آبا غرق اندر سجده شو
آنچنان گم شو که یکسر سجده شو

مسلم پیشین نیازی آفرید
تا به ناز عالم آشوبی رسید

در ره حق پا به‌نوك خار خست
گلستان در گوشهٔ دستار بست

در معنی این که جمعیت حقیقی ازمحکم گرفتن نصب‌العین ملیه است و نصب‌العین امت محمدیه حفظ و نشر توحید است

با تو آموزم زبان کائنات
حرف و الفاظ است اعمال حیات

چون ز ربط مدعائی بسته شد
زندگانی مطلع برجسته شد

مدعا گردد اگر مهمیز ما
همچو صرصر[1] می‌رود شبدیز ما[2]

مدعا راز بقای زندگی
جمع سیماب قوای زندگی

چون حیات ازمقصدی محرم شود
ضابط اسباب این عالم شود

خویشتن را تابع مقصد کند
بهر او چیند گزیند رد کند

ناخدا رایم روی از ساحل است
اختیار جاده‌ها از منزل است

۱و۲- صرصر بمعنی باد تند و شبدیز نام اسب خسروپرویز است که سیاه رنگ بوده.

بر دل پروانه داغ از ذوق سوز / طوف او گرد چراغ از ذوق‌سوز
قیس اگر آواره در صحراستی / مدعایش محمل لیلاستی
تا بود شهر آشنا لیلای ما / بر نمی‌خیزد بصحرا پای ما
همچو جان مقصود پنهان درعمل / کیف‌و کم‌از وی پذیرد هرعمل
گردش‌خونی که‌در رگهای‌ماست / تیز از سعی حصول مدعاست
از تف اوخویش را سوزد حیات / آتشی چون لاله اندوزد حیات
مدعا مضراب ساز همت است / مرکزی کوجاذب هرقوت است
دست و پای قوم را جنباند او / یك‌نظر صد چشم را گرداند او
شاهد مقصود را دیوانه شو / طائف این شمع را پروانه شو
خوش‌نوائی نغمه‌ساز قم[1] زده‌است / زخمه‌ی معنی برابریشم زده‌است
تا کشد خار از کف پاره سپر / می‌شود پوشیده محمل از نظر[2]

گر بقدر یك نفس غافل شدی
دورصد فرسنگ ازمنزل شدی[3]

این کهن‌پیکر که عالم نام اوست / ز امتزاج امهات[4] اندام اوست
صد نیستان‌کاشت تا یك‌ناله رست / صدچمن‌خون کردتا یك‌لاله‌رست
نقشها آورد و افکند و شکست / تا به لوح زندگی نقش تو بست
ناله‌ها در کشت‌جان‌کاریده است / تا نوای یك اذان بالیده است
مدتی پیکار با احرار داشت / با خداوندان باطل کار داشت
تخم ایمان آخر اندر گل نشاند / با زبانت کلمه‌ی توحید خواند
نقطه‌ی ادوار عالم لااله / انتهای کار عالم لااله
چرخ را از زور او گردندگی / مهر را پایندگی رخشندگی

۱ــ ملك قمی یکی از شعرای عهد صفوی است.
۲ و ۳ــ اشاره به‌این شعر ملك قمی است:
رفتم که خار ازپا کشم‌محمل نهان شد ازنظر / یك لحظه غافل گشتم وصدساله‌راهم دورشد
۴ــ اختلاط عناصر

بحر گوهر آفرید از تاب او / موج در دریا تپید از تاب او
خاك از موج نسیمش گل شود / مشت پر از سوز او بلبل شود
شعله در رگهای تاك از سوز او / خاك مینا تابناك از سور او
نغمه‌هایش خفته در ساز وجود / جویدت‌ای زخمه سوزسازوجود
صد نوا داری چوخون درتن روان / خیزو مضرابی به‌تار او رسان
زانکه در تکبیر راز بود تست / حفظ و نشر لااله مقصود تست
تا نه‌خیزد بانگ حق از عالمی / گر مسلمانی نیاسائی دمی
می ندانی آیه‌ی ام‌الکتاب[1] / امت عادل ترا آمد خطاب[2]
آب و تاب چهره‌ی ایام تو / در جهان شاهد علی‌الاقوام تو
نکته سنجان را صلای عام ده / از علوم امئی[3] پیغام ده
امیی پاك از هوی[4] گفتار او / شرح رمز ماغوی[5] گفتار او
تا بدست آورد نبض کائنات / وانمود اسرار تقویم حیات
از قبای لاله‌های این چمن / پاك شست آلودگیهای کهن[6]
درجهان وابسته‌ی دینش حیات / نیست ممکن جزبآئینش حیات
ای که می‌داری کتابش در بغل / تیزتر نه پا به‌میدان عمل
فکر انسان بت‌پرستی بت‌گری / هر زمان در جستجوی پیکری
باز طرح آزری[7] انداخته است / تازه تر پروردگاری ساخته‌است

۱ـ ام‌الکتاب یعنی قرآن چنانکه در آیه ۷ سوره آل‌عمران آمده: «هوالذی‌انزل‌علیك الکتاب منه‌آیات محکمات هن‌ام‌الکتاب...»

۲ـ اشاره باین آیهٔ شریفه: «وکذلك جعلنا کم‌امة وسطاً لتکونوا شهداء علی‌الناس»

۳ـ اشاره به درس نخوانده بودن حضرت رسول است چنانکه در آیه ۱۵۷ سورهٔ اعراف آمده: «الذین‌یتبعون‌الرسول‌النبی- الامی‌الذی- یجدونه‌مکتوباً عندهم فی‌التوریة والانجیل»

۴ـ ناظر است به‌آیه سوم از سوره نجم: «و ماینطق‌علی‌الهوی‌ان‌هوالاوحی یوحی»

۵ـ اشاره به‌آیه دوم از سوره نجم: «و النجم اذاهوی ماضل صاحبکم و ماغوی»

۶ـ دین اسلام آلودگیهای بشریت را بزدود و رذائل اخلاقی را از دامان بشریت پاك کرده: «....ولکن یرید لیطهرکم و لیتم نعمته‌علیکم

۷ـ آزر بت‌تراش عموی حضرت ابراهیم (ع) بود.

کاید از خون ریختن اندر طرب / نام او رنگ است و هم ملك و نسب

آدمیت کشته شد چون گوسفند / پیش پای این بت نا ارجمند

ای که خوردستی ز مینای خلیل / گرمی خونت ز صهبای خلیل

بر سر این باطل حق پیرهن[۱] / تیغ لا موجود الاهو بزن

جلوه در تاریکی ایام کن / آنچه بر تو کامل آمد عام کن[۲]

لرزم از شرم تو چون روز شمار / پرسدت آن آبروی روزگار[۳]

حرف حق از حضرت ما برده‌ئی
پس چرا با دیگران نسپرده‌ئی

در معنی اینکه توسیع حیات ملیه از تسخیر قوای نظام عالم است

ایکه با نادیده پیمان بسته‌ئی / همچو سیل از قید ساحل رسته‌ئی

چون نهال از خاك این گلزار خیز / دل بغائب بند و با حاضر ستیز

هستی حاضر کند تفسیر غیب / می‌شود دیباچه‌ی تسخیر غیب

ماسوا از بهر تسخیر است و بس / سینه‌ی او عرضه‌ی تیر است و بس

از کن[۴] حق ماسوی شد آشکار / تا شود پیکان تو سندان گذار

رشته‌ئی باید گره اندر گره / تا شود لطف کشودن را فره

غنچه‌ئی؟ از خود چمن تعبیر کن / شبنمی؟ خورشید را تسخیر کن

از تو می‌آید اگر کار شگرف / از دمی گرمی گداز این شیر برف

هر که محسوسات را تسخیر کرد / عالمی از ذره‌ئی تعمیر کرد

۱ـ یعنی باطل حق‌نما ۲ـ اشاره به‌آیه پنجم از سورهٔ مائده که: «الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی و....»(امامت و ولایت علی «ع») ۳ـ آبروی روزگار اشاره به مقام محمدی است.

۴ـ آیه ۸۲ سورهٔ یس: «انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون»

آنکه نیرش قدسیان[1] راسینه خست — اول آدم را سر فتراک[2] بست

عقده‌ی محسوس را اول کشود — همت از تسخیر موجود آزمود

کوه وصحرادشت ودریا بحروبر — تخته‌ی تعلیم ارباب نظر

ایکه از تأثیر افیون خفته‌ئی — عالم اسباب را دون گفته‌ئی

خیزو واکن دیده‌ی مخمور را — دون مخوان این عالم مجبور را

غایتش توسیع ذات مسلم است — امتحان ممکنات مسلم است

می‌زند شمشیر دوران بر تنت — تابه‌بینی هست خون اندر تنت

سینه‌را ازسنگ زوری ریش کن — امتحان استخوان خویش کن

حق جهانرا قسمت نیکان شمرد — جلوه‌اش با دیده‌ی مؤمن سپرد

کاروان‌را رهگذاراست‌این جهان — نقد مؤمن‌راعیار است این‌جهان

گیر او را تا نه او گیرد ترا
همچو می اندرسبو گیرد ترا

دلدل[3] اندیشه‌ات طوطی پرست — آن که گامش آسمان‌پهناوراست

احتیاج زندگی میراندش — بر زمین گردوش سپر گرداندش

تا ز تسخیر قوای این نظام — ذو فنونیهای تو گردد تمام

نایب حق در جهان آدم شود — بر عناصر جکم او محکم شود

تنگی‌ات پهنا پذیرد در جهان — کار تو اندام گیرد[4] در جهان

خویش‌را بر پشت باد اسوار[5] کن — یعنی این جمازه را ماهار[6] کن

دست‌رنگین کن زخون کوهسار — جوی آب گوهر از دریا بر آر

۱ـ فرشتگان ۲ـ بند چرمی که بدنبال زین میبندند. اشاره به‌آنکه بار امانت‌را بردوش انسان نهادند. حافظ شیرازی گوید:

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

۳ـ خارپشت بزرگ و در اینجا شاید مراد اسب حضرت علی علیه‌السلام است.

۴ـ کارتو اندام گیرد یعنی کارت سروسامان پیدا کند ۵ـ سوار ۶ـ مهار، چوب کوچکی که در بینی شتر جای میدهند و ریسمان بآن میبندند و بطور مطلق افسار چارپایان است.

صد جهان در یك فضا پوشیده‌اند — مهرها در ذره‌ها پوشیده‌اند
از شعاعش دیده کن نادیده را — وا نما اسرار نا فهمیده را
تابش از خورشید عالم‌تاب گیر — برق طاق افروز از سیلاب گیر
ثابت و سیاره‌ی گردون وطن — آن خداوندان اقوام کهن
اینهمه ای‌خواجه آغوش[1] تواند — پیش خیز[2] وحلقه در گوش‌تواند
جستجو را محکم از تدبیر کن — انفس و آفاق[3] را تسخیر کن
چشم خود بگشا و در اشیا نگر — نشئه زیر پرده‌ی صهبا نگر
تا نصیب از حکمت اشیا برد — ناتوان باج از توانایان خورد
صورت هستی زمعنی ساده‌نیست[4] — این کهن‌ساز از نوا افتاده نیست
برق آهنگ‌است هشیارش زنند — خویش‌را چون‌زخمه‌بر تارش‌زنند
تو که مقصود خطاب انظری[5] — پس چرااین‌راه‌چون کوران‌بری
قطره‌ئی کز خودفروزی‌محرم‌است — باده اندر تاك وبر گل‌شبنم است
چون بدریا در رود گوهر شود — جوهرش تابنده چون اختر شود
چون صبا بر صورت گلها متن — غوطه اندر معنی گلزار زن
آنکه براشیا کمند انداخته‌است — مرکب‌از برق‌وحرارت‌ساخته‌است[6]
حرف چون طایر به‌پرواز آورد[7] — نغمه را بی زخمه از ساز آورد
ای‌خرت‌لنگ‌ازره دشوار زیست — غافل از هنگامه‌ی پیکار زیست
همرهانت پی به‌منزل برده‌اند — لیلی معنی ز محمل برده‌اند

۱– کنیز همخوابه و درم خریدگان را آغوشی گویند. ۲– خدمتکار
۳– انفس جمع نفس یعنی شخص و کالبد آدمی، وآفاق جمع افق بمعنی کرانه‌ها و کشورها و آفاق و انفس یعنی کشورها و انسانها. آیهٔ ۵۳ سوره فصلت: «سنریهم آیا تنافی الآفاق و فی انفسهم» ۴– اشاره به‌آیه ۱۱۵ سورهٔ مؤمنون: «افحبتم انما خلقنا کم‌عبثا و انکم الینا «لاترجعون» بمعنی آنکه خلقت و آفرینش عبث و بیهوده نیست.
۵– ناظر است به‌آیه ۵۰ سوره روم: «فانظرالی آثار رحمة‌الله» ۶– علم بدانجا رسیده‌که بشر از برق و حرارت هواپیما ساخته است. ۷– حروف و کلمات را بوسیلهٔ امواج رادیو بپرواز درآورده است.

تو بصحرا مثل قیس آواره‌ئی | خسته‌ئی وامانده‌ئی بیچاره‌ئی

علم اسما[1] اعتبار آدم است
حکمت اشیا حصار آدم است

در معنی این که کمال حیات ملیه این است که ملت مثل فرد احساس «خودی» پیدا کند و تولید و تکمیل این احساس از ضبط روایات ملیه ممکن گردد

کودکی را دیدی ای بالغ نظر | کو بود از معنی خود بی‌خبر
ناشناس دور و نزدیك آنچنان | ماه را خواهد که بر گیرد عنان
از همه بیگانه آن مامك پرست | گریه‌مست‌وشیرمست‌وخواب‌مست
زیروبم را گوش او درگیر نیست | نغمه‌اش جزشورش زنجیر نیست
ساده و دوشیزه افکارش هنوز | چون گهرپاکیزه گفتارش هنوز
جستجو سرمایه‌ی پندار او | از چرا چون کی کجا گفتار او
نقش گیر این و آن اندیشه‌اش | غیر جوئی غیر بینی پیشه‌اش
چشمش از دنبال اگر گیرد کسی | جان او آشفته می گردد بسی
فکر خامش در هوای روزگار | پر گشا مانند باز نو شکار
در پی نخجیرها بگذاردش | باز سوی خویشتن می آردش
تا ز آتشگیری افکار او | گل فشاند زرچك[2] پندار او

۱- علم اسماء یعنی دانستن کلیات و اصول. ناظراست به آیه ۲۹ ازسورهٔ بقره: «وعلم آدم-الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکة فقال انبئونی...»

۲- نوعی آتش بازی است که در هند معمول است و پس از انفجار گلهائی از آتش با رنگهای مختلف درست میشود.

چشم گیرایش فتد بر خویشتن — دستکی بر سینه‌می کوبد که «من»
یاد او با خود شناسایش کند — حفظ ربط دوش و فردایش کند
سفته ایامش درین تار زرند — همچو گوهر از پی یك دیگر اند
گرچه هردم کاهد افزاید گلش — «من همانستم که بودم» در دلش

این «من» نوزاده آغاز حیات
نغمه‌ی بیداری ساز حیات[1]

ملت نوزاده مثل طفلك است — طفلکی کو در کنار مامك[2] است
طفلکی از خویشتن نا آگهی — گوهر آلوده‌ئی خاك رهی
بسته با امروز او فرداش نیست — حلقه‌های روز وشب درپاش نیست
چشم هستی را مثال مردم است — غیر را بیننده و از خود گم‌است
صد گره از رشته‌ی خود وا کند — تا سر تار خودی پیدا کند
گرم چون افتد بکار روزگار — این شعور تازه گردد پایدار
نقشها بردارد و اندازد او — سر گذشت خویش رامی‌سازد او
فرد چون پیوند ایامش گسیخت — شانه‌ی ادراك او دندانه ریخت
قوم روشن از سواد سر گذشت — خودشناس آمد زیاد سر گذشت
سر گذشت او گر از یادش رود — باز اندر نیستی گم میشود
نسخه‌ی بود ترا ای هوشمند — ربط ایام آمده شیرازه بند
ربط ایام است ما را پیرهن — سوزنش حفظ روایات کهن
چیست تاریخ‌ای‌ز خود بیگانه‌ئی — داستانی قصه‌ئی افسانه‌ئی؟
این ترا از خویشتن آگه کند — آشنای کار و مرد ره کند
روح را سرمایه‌ی تاب است این — جسم ملت را چو اعصاب‌است‌این
همچو خنجر برفسانت می‌زند — باز بر روی جهانت می‌زند

۱ــ احساس شخصیت و درك معنی «من» سرآغازحیات ونغمهٔ بیداری کودکی‌است.
۲ـ مادر

وه چه ساز جان نگار و دلپذیر — نغمه‌های رفته در تارش اسیر
شعله‌ی افسرده در سوزش نگر — دوش در آغوش امروزش نگر
شمع او بخت امم را کوکب است — روشن ازوی امشب و هم دیشب است
چشم پرکاری که بیند رفته را — پیش تو باز آفریند رفته را
باده‌ی صد ساله در مینای او — مستی پارینه در صهبای او
صید گیری کو بدام اندر کشید — طایری کز بوستان ما پرید
ضبط کن تاریخ را پاینده شو — از نفسهای رمیده زنده شو
دوش را پیوند با امروز کن — زندگی را مرغ دست آموز کن
رشته‌ی ایام را آور بدست — ورنه گردی روزکور و شب پرست
سر زند از ماضی تو حال تو — خیزد از حال تو استقبال تو
مشکن ار خواهی حیات لازوال — رشته‌ی ماضی ز استقبال و حال

موج ادراك تسلسل زندگی است
می کشان را شور غلغل زندگی است

در معنی اینکه بقای نوع از امومت[1] است و حفظ واحترام امومت اسلام است

نغمه‌خیز از نغمه‌ی زن ساز مرد — از نیاز او دو بالا ناز مرد
پوشش عریانی مردان[2] زن است — حسن دلجو عشق را پیراهن است
عشق حق پرورده‌ی آغوش او — این نوا از زخمه‌ی خاموش او
آنکه نازد بر وجودش کائنات — ذکر او فرمود با طیب و صلوة[3]

۱- مادری ۲- اشاره به‌آیه ۱۸۷ سوره بقره: «هن لباس لکم وانتم لباس لهن».
۳- حدیث مشهور دربارهٔ (نماز و بوی‌خوش وزن) «احب من دنیاکم ثلاثا، الطیب والنساء وقرة‌عینی الصلوة.

مسلمی کورا پرستاری شمرد — بهره‌ئی از حکمت قرآن نبرد
نیک اگر بینی امومت رحمت است — زانکه او را با نبوت نسبت است
شفقت او شفقت پیغمبر است — سیرت اقوام را صورتگر است
از امومت پخته‌تر تعمیر ما — در خط سیمای او تقدیر ما
هست اگر فرهنگ تو معنی‌رسی — حرف امت نکته‌ها دارد بسی
گفت آن مقصود حرف کن فکان — زیر پای امهات آمد جنان[1]
ملت از تکریم ارحام است و بس — ورنه کار زندگی خام است و بس
از امومت گرم رفتار حیات — از امومت کشف اسرار حیات
از امومت پیچ و تاب جوی ما — موج و گرداب و حباب جوی ما
آن دخ[2] رستاق[3] زادی جاهلی — پست بالای سطبری[4] بدگلی
نا تراشی پرورش نا داده‌ئی — کم نگاهی کم زبان ساده‌ئی
دل ز آلام امومت کرده خون — گرد چشمش حلقه‌های نیلگون
ملت ار گیرد ز آغوشش بدست — یك مسلمان غیور و حق پرست
هستی ما محکم از آلام اوست — صبح ما عالم فروز از شام اوست
وان تهی آغوش نازك پیکری — خانه پرورد نگاهش محشری
فکر او از تاب مغرب روشن است — ظاهرش زن باطن او نازن است
بندهای ملت بیضا گسیخت — تاز چشمش عشوه‌ها حل کرده ریخت
شوخ چشم و فتنه زا آزادیش — از حیا نا آشنا آزادیش
علم او بار امومت بر نتافت — برسر شامش یکی اختر نتافت

این گل از بستان ما نارسته به
داغش از دامان ملت شسته به

لا اله گویان چو انجم بی‌شمار — بسته چشم اندر ظلام روزگار

۱– «الجنة تحت اقدام الامهات»: بهشت زیر پای مادران است.
۲– دختر
۳– رزداق و رستاق بمعنی ده وقریه و رستاق‌زاده یعنی روستا زاده
۴– بزرگ

پا نبرده از عدم بیرون هنوز
از سواد کیف و کم بیرون هنوز
مضمر اندر ظلمت موجود ما
آن تجلی‌های نا مشهود ما
شبنمی بر برگ گل ننشسته‌ئی
غنچه‌هائی از صبا ناخسته‌ئی
بر دمت این لاله‌زار ممکنات
از خیابان ریاض امهات
قوم را سرمایه‌ای صاحب نظر
نیست از نقد و قماش سیم و زر
مال او فرزندهای تندرست
تردماغ و سخت کوش وچاق وچست
حافظ رمز اخوت مادران
قوت قرآن و ملت مادران

درمعنی این که سیدة النساء فاطمة الزهراء اسوهٔ[1] کامله‌ایست برای نساء اسلام

مریم از یك نسبت عیسی عزیز
از سه نسبت حضرت زهرا[2] عزیز
نور چشم رحمة للعالمین[3]
آن امام اولین و آخرین
آنکه جان در پیکر گیتی دمید
روزگار تازه آئین آفرید
بانوی آن تاجدار هل اتی[4]
مرتضی مشکل گشا شیر خدا
پادشاه و کلبه‌ئی ایوان او
یك حسام و یك زره سامان او
مادر آن مرکز پرگار عشق
مادر آن کاروان سالار عشق
آن یکی شمع شبستان حرم
حافظ جمعیت خیر الامم

۱ـ نمونه و سرمشق ۲ـ زهرا بمعنی درخشنده روی است لقب دیگر حضرت زهرا سیدة النساء است بمناسبت اینکه بانوی اول اسلام بود. ۳ـ رحمة للعالمین لقب حضرت رسول اکرم (ص) است بحکم آیهٔ ۱۰۷ سوره انبیاء: «و ما ارسلناك الارحمة للعالمین» ۴ـ تاجدارهل‌اتی کنایه از حضرت علی (ع) است و در سورهٔ هل‌اتی (الدهر) شمه‌ای از مناقب آن حضرت مذکور است.

تا نشیند آتش پیکار و کین
پشت پا زد بر سر تاج و نگین

وان دگر مولای ابرار جهان
قوت بازوی احرار جهان

در نوای زندگی سوز از حسین
اهل حق حریت آموز از حسین

سیرت فرزندها از امهات
جوهر صدق و صفا از امهات

مزرع تسلیم را حاصل بتول
مادران را اسوه‌ی کامل بتول

بهر محتاجی دلش آنگونه سوخت
با یهودی چادر خود را فروخت

نوری[1] و هم آتشی فرمانبرش
گم رضایش در رضای شوهرش

آن ادب پرورده‌ی صبر و رضا
آسیا گردان ولب قرآن سرا[2]

گریه‌های او ز بالین بی‌نیاز
گوهر افشاندی بدامان نماز

اشك او بر چید جبریل از زمین
همچو شبنم ریخت بر عرش برین

رشته‌ی آئین حق زنجیر پاست
پاس فرمان جناب مصطفی است

ورنه گرد تربتش گردیدمی
سجده‌ها بر خاك او پاشیدمی

خطاب به مخدرات اسلام

ای ردایت[3] پرده‌ی ناموس ما
تاب تو سرمایه‌ی فانوس ما

طینت پاك تو ما را رحمت است
قوت دین و اساس ملت است

کودك ما چون لب از شیر تو شست
لااله آموختی او را نخست

می‌تراشد مهر تو اطوار[4] ما
فکر ما گفتار ما کردار ما

۱ـ نوری یعنی فرشتگان و آتشی یعنی جنیان ۲ـ اشاره به‌اینکه حضرت فاطمه (س) خود آرد آسیا میکرد و نان می‌پخت.

۳ـ ردا بمعنی چادر است. ۴ـ اطوار جمع طور بمعنی نوع‌ها و روش‌ها میباشد.

برق ما کو در سحابت آرمید / بر جبل رخشید و درصحرا تپید
ای امین نعمت آئین حق / در نفسهای تو سوز دین حق
دور حاضر ترفروش و پرفن است / کاروانش نقد دین را رهزن است
کور و یزدان ناشناس ادراك او / نا کسان زنجیری پیچاك او
چشم او بیباك و نا پرواستی / پنجه‌ی مژگان او گیراستی
صید او آزاد خواند خویش را / کشته‌ی او زنده داند خویش را
آب بند نخل جمعیت توئی / حافظ سرمایه‌ی ملت توئی
از سر سود و زیان سودا مزن / گام جز بر جاده‌ی آبا مزن
هوشیار از دستبرد روزگار / گیر فرزندان خود را در کنار
این چمن‌زادان که‌پر نگشاده‌اند / ز آشیان خویش دور افتاده‌اند
فطرت تو جذبه‌ها دارد بلند / چشم هوش از اسوه‌ی زهرا مبند
تا حسینی شاخ تو بار آورد
موسم پیشین بگلزار آورد

خلاصهٔ مطالب مثنوی

در تفسیر سورهٔ اخلاص[1]

قل هو الله احد

من شبی صدیق[2] را دیدم بخواب — گل ز خاك راه او چیدم بخواب

آن امن‌الناس[3] بر مولای ما — آن کلیم اول سینای ما

همت او کشت ملت را چو ابر — ثانی اسلام و غار[4] و بدر[5] و قبر[6]

گفتمش ای خاصه‌ی خاصان عشق — عشق تو سر مطلع دیوان عشق

پخته از دستت اساس کار ما — چاره‌ئی فرما پی آزار ما

گفت تا کی در هوس گردی اسیر — آب و تاب از سوره‌ی اخلاص گیر

اینکه در صد سینه پیچد یك نفس — سری از اسرار توحیداست و بس

رنگ او بر کن مثال او شوی — در جهان عکس جمال او شوی

آنکه نام تو مسلمان کرده است — از دوئی سوی یکی آورده است

۱ــ سورهٔ اخلاص سورهٔ «قل هو الله احد...» است. ۲ــ لقب ابوبکر پدر عایشه همسر رسول خدا ۳ــ اشاره به‌حدیث: «امن الناس علی فی صحبته و ماله ابو بکر» ۴ــ اشاره به‌آیه ۴۰ از سورهٔ توبه: «ثانی اثنین اذهما فی الغار» ۵ــ در جنگ بدر ابو بکر همراه رسولخدا (ص) بود. ۶ــ اشاره به‌اینکه ابو بکر در کنار رسولخدا (ص) بخاك سپرده شده است.

خویشتن را ترک و افغان خوانده‌ئی
وای بر تو آنچه بودی مانده‌ئی

وارهان نامیده را از نامها
ساز باخم در گذر از جامها

ای که تو رسوای نام افتاده‌ئی
از درخت خویش خام افتاده‌ئی

با یکی ساز از دوئی بردار رخت
وحدت خودرا مگردان لخت لخت

ای پرستار یکی گر تو توئی
تا کجا باشی سبق خوان دوئی[1]

تو در خود را بخود پوشیده‌ئی[2]
در دل آور آنچه برلب چیده‌ئی

صد ملل از ملتی انگیختی
بر حصار خود شبیخون ریختی

یك شو و توحید را مشهود کن
غائبش را از عمل موجود کن

لذت ایمان فزاید در عمل
مرده آن ایمان که ناید در عمل

الله الصمد

گر به الله الصمد دل بسته‌ئی
از حد اسباب بیرون جسته‌ئی

بنده‌ی حق بنده‌ی اسباب نیست
زندگانی گردش دولاب[3] نیست

مسلم استی بی‌نیاز از غیر شو
اهل عالم را سراپا خیر شو

پیش منعم شکوه‌ی گردون مکن
دست خویش از آستین بیرون مکن

چون علی در ساز با نان شعیر[4]
گردن مرحب شکن خیبر بگیر

منت از اهل کرم بردن چرا
نشتر لا و نعم[5] خوردن چرا

۱ـ سبق خوان یعنی نوآموز. ۲ـ یعنی در را بروی خود بسته‌ای.

۳ـ دولاب چرخ چوبی با دلو و ریسمان که با آن از چاه آب می کشند.

۴ـ نان شعیر همان نان جو است. یعنی همچون علی با نان جو بساز تا بتوانی گردن مرحب خیبری را بقوت الهی بشکنی که: «والله ما قلعت باب خیبر بقوه جسمانیه بل قلعتها بقوه ملکوتیه»

۵ـ نعم حرف تصدیق بمعنی بلی و آری است و لا، حرف نفی بمعنی نه و خیر است ولاونعم یعنی آری و نه. در اصطلاحات صوفیه لا حرف نفی و الا حرف اثبات است و آن لابد از کلمه مقدس لااله‌الاالله گرفته شده‌است.

رزق خودرا از کف دونان مگیر — یوسف استی خویش راارزان مگیر
گرچه باشی مور هم بی بال وپر — حاجتی پیش سلیمانی مبر
راه دشواراست سامان[۱] کم بگیر — در جهان آزاد زی آزاد میر
سبحهٔ اقلل من الدنیا[۲] شمار — از تعش حراً[۳] شوی سرمایه‌دار
تا توانی کیمیا شو گل مشو — در جهان منعم شو وسائل مشو
ای شناسای مقام بوعلی[۴] — جرعه‌ئی آرم ز جام بوعلی
«پشت پا زن تخت کیکاوس را — سر بده از کف مده ناموس را»
خود بخود گردد در میخانه باز
بر تهی پیمانگان بی‌نیاز

قاید اسلامیان هارون‌رشید[۵] — آنکه نقفور[۶] آب تیغ او چشید
گفت مالك[۷] را که ای‌مولای‌قوم — روشن از خاك درت سیمای قوم
ای نوا پرداز گلزار حدیث — از تو خواهم درس اسرارحدیث
لعل تاکی پرده بند اندر یمن — خیز و در دارالخلافت خیمه زن
ای خوشا تابانی روز عراق — ای خوشا حسن نظر سوز عراق
میچکد آب خضر از تاك او — مرهم زخم مسیحا خاك او
گفت مالك مصطفی را چاکرم — نیست جز سودای او اندر سرم
من که باشم بستهٔ فتراك او — بر نخیزم از حریم پاك او
زنده از تقبیل[۸] خاك یثربم — خوشتر از روز عراق آمد شبم

۱ــ سامان در اینجا بمعنی اسباب سفر است.
۲ــ سبحه بمعنی تسبیح — ۳ــ اشاره به‌قول عمر (فاروق) که: «اقلل من الدنیا تعش حراً»
۴ــ شاه شرف بوعلی قلندر شاعر پارسی گوی هند.
۵ــ قائد بمعنی پیشوا و هارون‌الرشید پنجمین خلیفهٔ عباسی (۱۷۰ــ ۱۹۳ه)
۶ــ نقفورس امپراطور روم شرقی که بکرات از هارون‌الرشید شکست خورد.
۷ــ مالك بن انس بن مالك اصبحی، امام مذهب مالکی صاحب کتاب «الموطا» درحدیث و بسیاری کتب دیگر. درمدینه متولد شد و در همانجا فوت نمود. مقام علمی او از این‌مثل پیداست: «لافتوی و مالك فی المدینة»
۸ــ بوسه زدن.

عشق می گوید که فرمانم پذیر پادشاهان را بخدمت هم مگیر
تو همی خواهی مرا آقا شوی بنده‌ی آزاد را مولا شوی
بهر تعلیم تو آیم بر درت خادم ملت نگردد چاکرت
بهره‌ئی خواهی اگر از علم دین در میان حلقه‌ی درسم نشین

بی‌نیازی نازها دارد بسی
ناز او اندازها دارد بسی

بی‌نیازی رنگ حق پوشیدن است[1] رنگ غیر از پیرهن شوئیدن است
علم غیر آموختی اندوختی روی خویش از غازه‌اش[2] افروختی
ارجمندی از شعارش می‌بری من ندانم تو توئی یا دیگری
از نسیمش خاك تو خاموش گشت وز گل و ریحان تهی آغوش گشت
کشت خود از دست خود ویران مکن از سحابش گدیه‌ی باران مکن
عقل تو زنجیری افکار غیر در گلوی تو نفس از تار غیر
بر زبانت گفتگوها مستعار در دل تو آرزوها مستعار
قمریانت را نواها خواسته سروهایت را قباها خواسته
باده می گیری بجام از دیگران جام هم گیری بوام از دیگران
آن نگاهش سر ما زاغ البصر[3] سوی قوم خویش باز آید اگر
می‌شناسد شمع او پروانه را نیك داند خویش و هم بیگانه را

«لست منی»[4] گویدت مولای ما
وای ما ای وای ما ای وای ما

زندگانی مثل انجم تا کجا هستی خود در سحر گم تا کجا
ریوی[5] از صبح دروغی خورده‌ئی رخت از پهنای گردون برده‌ئی

۱ــ رنگ حق پوشیدن کنایه از پیوستن به جامعهٔ مسلمانان و اشاره به آیه ۱۳۸ سورهٔ بقره است که: «صبغة الله و من احسن من الله صبغة» ۲ــ سرخاب که زنان به گونه میمالند
۳ــ ناظر است بآیهٔ ۱۷ سورهٔ نجم: «ماذاغ البصرو ماطغی» ۴ــ یعنی از قوم من نیست ۵ــ مکر و حیله.

آفتاب استی یکی در خود نگر
از نجوم دیگران تابی[1] مخر
بر دل خود نقش غیر انداختی
خاك بردی کیمیا در باختی
تا کجا رخشی ز تاب دیگران
سر سبك ساز از شراب دیگران
تا کجا طوف چراغ محفلی
ز آتش خودسوز اگر داری دلی
چون نظر در پرده‌های خویش باش
می‌پر و اما بجای خویش باش
در جهان مثل حباب ای هوشمند
راه خلوتخانه بر اغیار بند
فرد فرد آمد که خود را واشناخت
قوم قوم آمد که جز باخود نساخت

از پیام مصطفی آگاه شو
فارغ از ارباب[2] دون الله شو

لم یلد و لم یولد

قوم تو از رنگ و خون بالاتر است
قیمت یك اسودش[3] صد احمر است
قطره‌ی آب وضوی قنبری[4]
در بها برتر ز خون قیصری
فارغ از باب وام و اعمام[5] باش
همچو سلمان زاده‌ی اسلام باش
نکته‌ئی ای همدم فرزانه بین
شهد[6] را در خانه‌های لانه بین
قطره‌ئی از لاله‌ی حمراستی
قطره‌ئی از نرگس شهلاستی
این نمی گوید که من از عبهرم[7]
آن نمی گوید من از نیلوفرم

۱- تابش. ۲- اشاره به آیه ۳۹ سورهٔ یوسف: «یا صاحبی السجن أرباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار» ۳- اسود یعنی سیاه و احمر یعنی قرمز. ۴- قنبر نام غلام سیاه حضرت علی (ع) بود. ۵- باب بمعنی پدر، وام بمعنی مادر، واعمام جمع عم ولی در اینجا بمعنی نیاکان واجداد است. ازسلمان (ع) شجره و نسبش را پرسیدند جواب داد: من سلمان پسر اسلامم و رسول خدا (ص) فرمود: «السلمان منا اهل البیت». ۶- شهد را در کندوی عسل نگاه کن. ۷- نرگس، یاسمین.

ملت ما شأن ابراهیمی است		شهد ما ایمان ابراهیمی است
گر نسب را جزو ملت کرده‌ئی		رخنه در کار اخوت کرده‌ئی

در زمین ما نگیرد ریشه‌ات
هست نامسلم هنوز اندیشه‌ات[1]

ابن‌مسعود[2] آن چراغ افروز عشق		جسم و جان او سراپا سوز عشق
سوخت از مرگ برادر سینه‌اش		آب گردید از گداز آئینه‌اش
گریه‌های خویش را پایان ندید		درغمش چون مادران شیون کشید:
«ای دریغا آن سبق خوان نیاز		یار من اندر دبستان نیاز»
«آه آن سرو سهی بالای من		در ره عشق نبی همپای من»

«حیف او محروم دربار نبی
چشم من روشن ز دیدار نبی»[3]

نیست از روم و عرب پیوند ما		نیست پا بند نسب پیوند ما
دل به محبوب حجازی[4] بسته‌ایم		زین جهت با یکدگر پیوسته‌ایم
رشتهٔ ما یك تولایش بس است		چشم ما را کیف صهبایش[5] بس است
مستی او تا بخون ما دوید		کهنه را آتش زد و نو آفرید
عشق او سرمایه‌ی جمعیت است		همچو خون اندرعروق ملت است
عشق درجان و نسب درپیکراست		رشته‌ی عشق از نسب محکم تراست
عشق ورزی از نسب باید گذشت		هم ز ایران و عرب باید گذشت
امت او مثل او نور حق است		هستی ما از وجودش مشتق است

۱ـ اگر نژاد و قومیت را داخل دین کنی، به‌دین رخنه وارد کرده‌ای و هنوز عقیده‌ات صاف نیست.
۲ـ عبداله بن مسعود از بزرگان صحابه و جزو انصار حضرت رسول (ص) بود.
۳ـ ابن‌مسعود تأسف بزرگی که از مرگ برادرش داشت این بود که چرا برادرش درك اسلام و فیض صحبت رسول اکرم (ص) را نکرده از دنیا رفت.
۴ـ مراد محمد بن عبدالله پیغمبر اسلام است.		۵ـ صهبا بمعنی شراب است.

«نور حق را کس نجوید زاد و بود خلعت حق را چه حاجت تار و پود»[۱]

هر که پا در بند اقلیم وجد است
بی خبر از لم[۲] یلد لم یولد است

ولم یکن له کفواً احد

مسلم چشم از جهان بر بسته چیست؟ فطرت این دل بحق پیوسته چیست؟
لاله‌ئی کو بر سر کوهی دمید گوشه‌ی دامان گلچینی ندید
آتش او شعله‌ئی گیرد به بر از نفس‌های نخستین سحر
آسمان ز آغوش خود نگذاردش کوکب وامانده‌ئی پنداردش
بوسدش اول شعاع آفتاب
شبنم از چشمش بشوید گرد خواب
رشته‌ئی با «لم یکن» باید قوی تا تو در اقوام بیهمتا شوی
آنکه ذاتش واحد است ولاشریك بنده‌اش هم در نسازد باشریك
مومن بالای هر بالاتری غیرت او برنتابد همسری
خرقه‌ی «لاتحزنوا» اندر برش «انتم الاعلون» تاجی بر سرش[۳]
می کشد بار دو عالم دوش او بحر و بر پرورده‌ی آغوش او
بر غو تندر[۴] مدام افکنده گوش برق اگر ریزد همی گیرد بدوش
پیش باطل تیغ و پیش حق سپر امر و نهی او عیار خیر و شر
در گره صد شعله دارد اخگرش زندگی گیرد کمال از جوهرش

۱- این بیت در مثنوی مولانا جلال‌الدین است.
۲- هر کس خاك پرست و نژاد پرست باشد از توحید بیگانه است.
۳- ناظر است به آیهٔ ۱۳۳ سورهٔ آل‌عمران: «ولاتهنوا ولاتحزنوا وانتم الاعلون ان کنتم مؤمنین».
۴- غو بمعنی بانگ بلند وتندر رعد را گویند.

در فضای این جهان های و هو — نغمه پیدا نیست جز تکبیر او
عفو و عدل و بذل و احسانش عظیم — هم بقهر اندر مزاج او کریم
ساز او در بزمها خاطر نواز — سوز او در رزمها آهن گداز
در گلستان با عنادل[۱] هم صفیر — در بیابان جره[۲] باز صید گیر
زیر گردون می نیاساید دلش — بر فلک گیرد قرار آب و گلش
طایرش منقار بر اختر زند — آنسوی این کهنه چنبر برزند
تو به پروازی پری نگشوده‌ئی — کرمك استی زیر خاك آسوده‌ئی
خوار از مهجوری قرآن شدی — شکوه سنج گردش دوران شدی
ای چو شبنم بر زمین افتنده‌ئی — در بغل داری کتاب زنده‌ئی

تا کجا در خاك می گیری وطن
رخت بردار و سر گردون فکن

عرض حال مصنف بحضور رحمة للعالمین[۳]

ای ظهور تو شباب زندگی — جلوه‌ات تعبیر خواب زندگی
ای زمین از بارگاهت ارجمند — آسمان از بوسه‌ی بامت بلند
شش جهت روشن ز تاب روی تو — ترك و تاجیك[۴] و عرب هندوی تو
از تو بالا پایه‌ی این کائنات[۵] — فقر تو سرمایه‌ی این کائنات[۶]

۱ـ جمع عندلیب بمعنی بلبل، وصفیر آواز مرغان را گویند.
۲ـ جره بمعنی جانور نرچابك وجره باز یعنی باز چابك.
۳ـ لقب پیامبر اسلام است چنانکه درآیه ۱۰۷ سورهٔ انبیاء آمده: «وما ارسلناك الارحمة للعالمین». ۴ـ نام طایفه‌ای ازنژاد آرین ساکن ترکستان افغان وپامیر وترکستان روس که اغلب بزبان فارسی صحبت میکنند. ۵ـ یعنی محمد فخر عالم است «لولاك لماخلقت الافلاك». ۶ـ اشاره به فرمایش حضرت رسول اکرم (ص) که میفرمود: «الفقر فخری».

در جهان شمع حیات افروختی بندگان را خواجگی آموختی[۱]
بی تو از نابودمندیها خجل پیکران این سرای آب و گل
تادم تو آتشی از گل گشود توده‌های خاك را آدم نمود
ذره دامن گیر مهر و ماه شد یعنی از نیروی خویش آگاه شد
تا مرا افتاد بر رویت نظر از اب و ام[۲] گشته‌ئی محبوب‌تر
عشق درمن آتشی افروخته است فرصتش بادا که جانم سوخته است
ناله‌ئی مانند نی سامان من آن چراغ خانه‌ی ویران من
ازغم پنهان نگفتن مشکل است باده درمینا نهفتن مشکل است
مسلم از سر نبی بیگانه شد باز این بیت‌الحرم بتخانه شد
از منات و لات و عزی و هبل[۳] هریکی دارد بتی اندر بغل
شیخ ما از برهمن کافرتر است زانکه‌اورا سومنات اندر سر است
رخت هستی ازعرب برچیده‌ئی در خمستان عجم خوابیده‌ای
شل ز برفاب عجم اعضای او سردتر از اشك او صهبای او
همچوکافر از اجل ترسنده‌ئی سینه‌اش فارغ ز قلب زنده‌ئی
نعشش از پیش طبیبان برده‌ام در حضور مصطفی آورده‌ام
مرده بود ازآب حیوان گفتمش سری از اسرار قرآن گفتمش
داستانی گفتم از یاران نجد نکهتی آوردم از بستان نجد
محفل از شمع نوا افروختم قوم را رمز حیات آموختم
گفت برما بندد افسون فرنگ هست غوغایش ز قانون[۴] فرنگ

۱ــ زندگی سعادتمند وبزرگی دراسلام وبرداشت صحیح از قرآن است: آیه ۹۹ سورهٔ نحل «من عمل صالحاً من ذکر وانثی وهومؤمن فلنحیینه حیوة طیبه ...» و اسلام یوغ بردگی را ازگردن بشریت برداشته است. آیه ۱۵۷ سورهٔ اعراف: «ویضع عنهم اصرهم والاغلال التی کانت علیهم...»
۲ــ پدر ومادر.
۳ــ نام‌های بتان کعبه درعهدجاهلیت وهبل نام بت مخصوص قریش که رسول‌الله در روز فتح مکه آنرا باسایر بتها بیرون انداخت و درهم شکست.
۴ــ قانون نام سازی بادی است که در قدیم مرسوم بوده است.

ای بصیری[۱] را ردا بخشنده‌ئی
بربط سلما[۲] مرا بخشنده‌ئی

ذوق حق ده این خطا اندیش را
اینکه نشناسد متاع خویش را

گردلم آئینه‌ی بی‌جوهر است
وربحرفم غیر قرآن مضمراست

ای فروغت صبح اعصار و دهور
چشم تو بیننده‌ی ما فی‌الصدور

پرده‌ی ناموس فکرم چاك کن
این خیابان را زخارم پاك کن

تنگ کن رخت حیات اندر برم
اهل ملت را نگهدار از شرم

سبز کشت نا بسامانم مکن
بهره گیر از ابر نیسانم مکن

خشك گردان باده درانگورمن
زهر ریز اندر می کافور من[۳]

روزمحشر خوار ورسوا کن مرا
بی‌نصیب از بوسه‌ی پا کن مرا

گر در[۴] اسرار قرآن سفته‌ام
با مسلمانان اگر حق گفته‌ام

ایکه‌ازاحسان‌تو ناکس کس‌است
یك دعایت مزد گفتارم بس‌است

عرض کن پیش خدای عزوجل
عشق من گردد هم آغوش عمل

دولت جان حزین بخشنده‌ئی
بهره‌ئی از علم دین بخشنده‌ئی

در عمل پاینده‌تر گردان مرا
آب نیسانم گهر گردان مرا[۵]

رخت جان تا درجهان آورده‌ام
آرزوی دیگری پرورده‌ام

همچو دل درسینه‌ام آسوده‌است
محرم ازصبح حیاتم بوده است

از پدر تا نام تو آموختم
آتش این آرزو افروختم

۱ـ محمدبن سعید بوصبری (۱۲۱۳-۱۲۹۵ هـ) شاعر عربی بربری‌الاصل است که‌قصیدهٔ معروف «امن تذکرجیران بذی سلم...» را در منقبت حضرت رسول سرود وحضرت‌رسول پوشش وردای خود را باوصله داد.

۲ـ «سلما» بربط نواز ایرانی عهد اموی بوده است.

۳ـ می کافوری شرابی است خوشبو. کافور درممالك عرب شکوفهٔ خرما و درهند درختی است باگلهای سپید که ازآن عطرکافوری درست میکنند.

۴ـ گوهر، مروارید.

۵ـ اشاره به‌افسانهٔ معروف که آب نیسان در دل صدف دریا تبدیل به مروارید میشود.

تا فلک دیرینه‌تر سازد مرا — در قمار زندگی بازد مرا
آرزوی من جوان‌تر می‌شود — این کهن صهبا گران‌تر می‌شود
این تمنا زیر خاکم گوهراست — در شبم تاب همین یك اختراست
مدتی با لاله رویان ساختم — عشق با مرغوله[1] مویان باختم
باده‌ها با ماه سیمایان زدم — برچراغ عافیت دامان زدم
برقها رقصید گرد حاصلم — رهزنان بردند کالای دلم
این شراب‌ازشیشه‌ی جانم نریخت — این زر سارا[2] ز دامانم نریخت
عقل آزر پیشه‌ام زنار بست — نقش او در کشور جانم نشست
سالها بودم گرفتار شکی — از دماغ خشك من لاینفکی
حرفی‌ازعلم‌الیقین ناخوانده‌ئی — در گمان آباد حکمت مانده‌ئی
ظلمتم از تاب حق بیگانه بود — شامم از نور شفق بیگانه بود
این تمنا در دلم خوابیده ماند — در صدف مثل گهر پوشیده ماند
آخر ازپیمانه‌ی چشمم چکید — درضمیر من نواها آفرید
ای زیاد غیر تو جانم تهی — برلبش آرم اگر فرمان دهی
زندگی را از عمل سامان نبود — پس مرا این آرزو شایان نبود
شرم از اظهار او آید مرا — شفقت تو جرأت افزاید مرا
هست شأن رحمتت گیتی نواز — آرزودارم که میرم درحجاز[3]
مسلمی از ماسوی بیگانه‌ئی — تا کجا زناری بتخانه‌ئی

۱ــ مرغوله بمعنی پیچ‌وتاب گیسو است.
۲ــ سارا یعنی خالص.
۳ــ عشق اندیشه و آرمانی را که علامهٔ اقبال در آن قرار گرفت تبدیل بحجاز کرد و خاك حجاز را بمدفن اقبال وصل کرد و این لطیفه‌ایست که نسل‌های آینده آسان درك میکنند تا نپنداری که آرزو و التماس چنو مردی بی‌جواب مانده است. و تشکیل دولت مستقله پاکستان که چند سال پس از رحلت اقبال انجام یافت تاحدی این‌سخن را روشن می کند زیرا پاکستان خود حجاز جدیدی است که پیکر مردی چون محمدعلی جناح قائد اعظم پاکستان را در آغوش گرفته است.

حیف چون او راسر آید روزگار
پیکرش را دیر گیرد در کنار

از درت خیزد اگر اجزای من
وای امروزم خوشا فردای من

فرخا شهری که تو بودی در آن
ای خنک خاکی که آسودی در آن

«مسکن یار است و شهر شاه من
پیش عاشق این بود حب الوطن»[1]

کوکبم را دیده‌ی بیدار بخش
مرقدی در سایه‌ی دیوار بخش

تا بیاساید دل بی‌تاب من
بستگی پیدا کند سیماب من

با فلک گویم که آرامم نگر
دیده‌ای آغاز، انجامم نگر[2]

۱ــ بیت از مولانای رومی است واین رمزی از حب الوطن است. و باز مولانا درجای دیگر همین معنی را آورده است:

این وطن مصر وعراق وشام نیست
این وطن شهریست کورا نام نیست

۲ــ انجامی خوشتر از تشکیل یك دولت بزرگ و مستقل و هشتاد میلیونی مسلمان بنام پاکستان نیست که طراح ومعمار اصلی آن اندیشه پاك وخلاق ودوربین علامه محمداقبال بود، اگرچه خود آن را ندید ومعنی شعر این است: با فلك میگویم، اگر دوران جوانی مرا که در بی‌خبری میگذشت دیدی آخر زندگی سعادت بارم را نیز ببین.

گلشن راز جدید

با انضمام

بندگی نامه

بسواد دیده‌ی تو نظر آفریده‌ام من
بضمیر تو جهانی دگر آفریده‌ام من
همه خاوران بخوابی که نهان ز چشم انجم
بسرود زندگانی سحر آفریده‌ام من

مثنوی «گلشن راز جدید» بسبك گلشن راز شیخ محمود شبستری شامل پرسشها و پاسخ‌هاست و در آن از وحدت وجود با دیدی تازه سخن بمیان آمده است.
علامه اقبال در مثنوی «بندگی نامه» که دنبالهٔ گلشن راز جدید است با استادی کامل خلقیات و هنر و موسیقی و شعر و مجسمه‌سازی و ادبیات محکومین به‌استعمار را شرح و مورد انتقاد قرارداده است.

گلشن راز جدید[1]

تمهید

زجان خاور آن سوز کهن رفت
دمش واماند و جان او زتن رفت

چو تصویری که بی‌تار نفس زیست
نمی‌داند که ذوق زندگی چیست

دلش از مدعا بیگانه گردید
نی او از نوا بیگانه گردید

بطرز دیگر از مقصود گفتم
جواب نامه‌ی محمود[2] گفتم

ز عهد شیخ[3] تا این روزگاری
نزد مردی بجان ماشراری

کفن در بر بخاکی آرمیدیم
ولی یك فتنه‌ی محشر ندیدیم

گذشت از پیش آن دانای تبریز
قیامت‌ها که‌رست‌از کشت‌چنگیز

نگاهم انقلاب دیگری دید
طلوع آفتاب دیگری دید

کشودم از رخ معنی نقابی
بدست ذره دادم آفتابی

نه پنداری که من بی‌باده مستم
مثال شاعران افسانه بستم

۱ــ این کتاب بانضمام کتاب بندگی‌نامه وزبورعجم یکجاودرحیات اقبال بنام«زبورعجم» چاپ شده است.

۲و۳ــ مقصود شیخ محمود شبستری عارف مشهور و صاحب کتاب معروف «گلشن راز» است.

نه‌بینی خیر ازآن مرد[۱] فرودست | که برمن تهمت شعر و سخن بست
بکوی دلبران کاری ندارم | دل زارو غم یاری ندارم
نه خاك من غبار رهگذاری | نه درخاکم دل بی‌اختیاری
بجبریل امین همداستانم | رقیب وقاصد و دربان ندانم
مرا بافقر، سامان کلیم است | فر شاهنشهی زیر کلیم است
اگر خاکم بصحرائی نه گنجم | اگر آبم بدریائی نه گنجم
دل سنگ از زجاج[۲] من بلرزد | یم[۳] افکار من ساحل نورزد
نهان تقدیرها در پرده‌ی من | قیامت‌ها بغل پرورده‌ی من
دمی در خویشتن خلوت گزیدم | جهانی لازوالی آفریدم

«مرا زین شاعری خود عار ناید
که درصد قرن یك عطار ناید[۴]»

بجانم رزم مرگ و زندگانی است | نگاهم بر حیات جاودانی است
زجان، خاك ترا بیگانه دیدم | باندام تو جان خود دمیدم
ازآن ناری که دارم داغ داغم | شب خود را بیفروز از چراغم
بخاك من دلی چون دانه کشتند | بلوح من خط دیگر نوشتند
مرا ذوق خودی چون انگبین است | چه گویم واردات من همین است

نخستین کیف اورا آزمودم
دگر بر خاوران قسمت نمودم

۱ـ علامه اقبال هم مانند مولانای روم از شاعری وقافیه اندیشی اعراض میفرماید اما بعد چنانکه ملاحظه مینمائید خود را از آن مردان می‌داند که باشعر، کار پیمبری میکنند و بی‌قاصد و دربان باجبریل امین همداستانند و با دم مسیحائی خود مردمان را زنده میکنند.

۲ـ شیشه.　　۳ـ دریا.

۴ـ عطار شاعر وعارف مشهورکه شیخ محمود شبستری در گلشن رازاورا ستوده.

هفت شهر عشق را عطار گشت | ماهنوز اندرخم یك کوچه‌ایم

همچنین مولانا جلال‌الدین نیز از عطار اینگونه یاد کرده:

عطارشیخ ما وسنائی است پیشرو | ما از پی‌سنائی و عطار آمدیم

اگر این نامه را جبریل خواند / چو گرد، آن نور ناب از خود فشاند
بنالد از مقام و منزل خویش / به‌یزدان گوید از حال دل خویش
تجلی[۱] را چنان عریان نخواهم / نخواهم جز غم پنهان نخواهم
گذشتم از وصال جاودانی / که بینم لذت آه و فغانی

«مرا ناز و نیاز آدمی‌ده
بجان من گداز آدمی‌ده»

سؤال اول

نخست از فکر خویشم در تحیر / چه چیز است آنکه گویندش تفکر؟
کدامین فکر ما را شرط راه است
چرا گه طاعت و گاهی گناه است

جواب

درون سینه‌ی آدم چه نور است / چه نور است اینکه غیب او حضور است
من او را ثابت سیار دیدم / من او را نور دیدم نار[۲] دیدم
گهی نارش ز برهان و دلیل است / گهی نورش ز جان جبرئیل است
چه نوری جان فروزی سینه تابی / نیرزد با شعاعش آفتابی
بخاك آلوده و پاك از مکان است / به‌بند روز وشب پاك از زمان است
شمار روزگارش از نفس نیست / چنین جوینده و یابنده کس نیست

۱ــ در اصطلاح عرفا تجلی نور مکاشفه‌ایست که از باریتعالی بردل عارف ظاهر میگردد.
۲ــ آتش.

گهی وامانده و ساحل مقامش — گهی دریای بی‌پایان بجامش
همین دریا همین چوب کلیم[1] است — که از وی سینه‌ی دریا دونیم‌است
غزالی مرغزارش آسمانی — خورد آبی ز جوی کهکشانی
زمین و آسمان او را مقامی — میان کاروان تنها خرامی
ز احوالش جهان ظلمت و نور — صدای صور[2] ومرگ‌وجنت‌وحور
ازو ابلیس و آدم را نمودی — ازو ابلیس و آدم را گشودی
نگه از جلوه‌ی او ناشکیب است — تجلی‌های او یزدان فریب است
بچشمی خلوت خود را به بیند — بچشمی جلوت[3] خود را به بیند
اگر یك چشم بربندد گناهی است — اگر باهردو بیند شرط راهی است
ز جوی خویش بحری آفریند — گهر گردد به قعر خود نشیند
همان دم صورت دیگر پذیرد — شود غواص و خود را باز گیرد
درو هنگامه‌های بی‌خروش است — درورنگ وصدابی‌چشم‌وگوش‌است

درون شیشه‌ی او روزگار است
ولی برما بتدریج آشکار است

حیات ازوی برانداز کمندی — شود صیاد هرپست و بلندی
ازو خود را به‌بند خود درآرد — گلوی ما سوی را هم فشارد
دوعالم می‌شود روزی شکارش — فتد اندر کمند تابدارش
اگر این هر دوعالم را بگیری — همه آفاق میرد تو نمیری
منه پا دربیابان طلب سست — نخستین گیرآن‌عالم که‌درتست
اگرزیری‌زخود گیری زبرشو — خدا خواهی‌بخود نزدیك‌ترشو

۱ــ کلیم مقصود حضرت موسی (ع) است که باعصایش اشاره کرد و رود نیل دوقسمت شد وپیروان موسی از آن گذشتند.

۲ــ صور، شاخی که موقع دمیدن صدا میدهد ودراینجا مقصود صور اسرافیل است که در روز رستاخیز درآن میدمد ومردگان زنده میشوند.

۳ــ آشکار کردن، جلوه.

به تسخیر خود افتادی اگر طاق
ترا آسان شود تسخیر آفاق

خنک روزی که گیری اینجهانرا
شکافی سینه‌ی نه آسمان را

گذارد ماه پیش تو سجودی
برو پیچی کمند ازموج دودی

درین دیر کهن آزاد باشی!
بتان را برمراد خود تراشی

بکف بردن جهان چار سو را
مقام نوروصوت ورنگ وبورا

فزونش کم کم او بیش کردن
دگرگون برمرادخویش کردن

برنج و راحت او دل نه بستن
طلسم نه سپهر او شکستن

فرو رفتن چو پیکان در ضمیرش
ندادن گندم خود با شعیرش[۱]

شکوه خسروی این است این است
همین ملك است کو توام بدین است

سئوال دوم

چه بحر است این که علمش ساحل آمد؟
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد؟

جواب

حیات پر نفس بحر روانی
شعور و آگهی او را کرانی[۲]

چه دریائی که ژرف وموج داراست
هزاران کوه وصحرا بر کناراست

مپرس از موجهای بیقرارش
که هرموجش برون جست از کنارش

گذشت از بحر وصحرارا نمی[۳] داد
نگه را لذت کیف و کمی داد

۱ــ جو. ۲ــ ساحل. ۳- بمعنی رطوبت است.

هر آن چیزی که آید در حضورش / منور گردد از فیض شعورش
بخلوت مست و صحبت ناپذیر است / ولی هر شئی ز نورش مستنیر[1] است
نخستین می‌نماید مستنیرش / کند آخر به آئینی اسیرش
شعورش با جهان نزدیک‌تر کرد / جهان او را ز راز او خبر کرد
خرد بند نقاب از رخ گشودش / ولیکن نطق، عریان‌تر نمودش

نگنجد اندرین دیر مکافات
جهان اورا مقامی از مقامات

برون از خویش می‌بینی جهان را / درو دشت و یم[2] و صحرا و کان[3] را
جهان رنگ و بو گلدسته‌ی ما / ز ما آزاد و هم وابسته‌ی ما
خودی او را بیک تار نگه بست / زمین و آسمان و مهر و مه بست
دل ما را باو پوشیده راهی‌است / که هر موجود ممنون نگاهی‌است
گر او را کس نبیند زار گردد / اگر بیند، یم و کهسار گردد
جهان را فربهی از دیدن ما / نهالش رسته از بالیدن ما
حدیث ناظر و منظور، رازی است / دل هر ذره در عرض نیازی است
تو ای شاهد مرا مشهود گردان / زفیض یک‌نظر موجود گردان
کمال ذات شئی موجود بودن / برای شاهدی مشهود بودن
ز دانش در حضور ما نبودن / منور از شعور ما نبودن
جهان غیر از تجلی‌های ما نیست / که بی‌ما جلوه‌ی نور و صدا نیست
توهم از صحبتش یاری طلب کن / نگه را از خم و پیچش ادب کن

«یقین می‌دان که شیران شکاری
درین ره خواستند از موریاری»

بیاری‌های او از خود خبر گیر / تو جبریل امینی بال و پر گیر
به‌بسیاری گشا چشم خرد را / که دریابی تماشای احد را

۱- روشن شده.   ۲- دریا.   ۳- معدن.

نصیب خود ز بوی پیرهن گیر		به کنعان نکهت از مصر و یمن گیر
خودی صیاد و نخجیرش مه و مهر		اسیر بند تدبیرش مه و مهر
چو آتش خویش را اندر جهان زن
شبیخون بر مکان و لامکان زن

سؤال سوم

وصال ممکن و واجب بهم چیست؟
حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست؟

جواب

سه پهلو این جهان چون و چند است		خرد کیف و کم او را کمند است
جهان طوسی[1] و اقلیدس[2] است این		پیِ عقل زمین فرسا بس است این
زمانش هم مکانش اعتباری است		زمین و آسمانش اعتباری است
کمان را زه کن و آماج دریاب		ز حرفم نکته‌ی معراج دریاب

۱ـ ابو جعفر نصیرالدین محمد که به‌خواجه نصیرالدین طوسی معروف است از دانشمندان ومنجمین وسیاستمداران بزرگ ایران بود. مدتی نزد پیشوایان اسماعیلیه درالموت بسر برد، وقتی هلاکوخان قلعه الموت را فتح کرد، خواجه را با خود برد و بوزارت منصوب کرد. رصدخانه و کتابخانهٔ او در مراغه معروف است. خواجه نصیرالدین طوسی درسال ۶۵۶ هلاکوخان را به‌فتح بغداد ترغیب کرد و پس از فتح بغداد بدستور هلاکو، مستعصم خلیفهٔ بغداد بقتل رسید و دولت خلفای بنی‌عباس منقرض شد. کتاب اخلاق ناصری و اوصاف‌الاشراف از تألیفات خواجه نصیرالدین طوسی است.

۲ـ اقلیدس از دانشمندان یونان و شهرت وی بواسطهٔ نظریات او در علم هندسه است.

مجو مطلق درین دیر مکافات — که‌مطلق نیست جز نورالسموات
حقیقت لازوال و لامکان است[1] — مگودیگر که‌عالم‌بی کران است
کران‌اودرون‌است وبرون نیست — درونش پست بالا کم فزون نیست
درونش خالی از بالا و زیر است — ولی بیرون او وسعت پذیر است
ابد را عقل ما ناسازگار است — یکی از گیرودار او هزار است
چو لنگ‌است اوسکون‌را دوست‌دارد — نه‌بیند مغز و دل بر پوست دارد
حقیقت را چوما صد پاره کردیم — تمیز ثابت و سیاره کردیم
خرد در لامکان طرح مکان بست — چه‌زناری[2] زمان رابرمیان بست
زمان را در ضمیر خود ندیدم — مه و سال وشب و روز آفریدم
مه و سالت نمی‌ارزد بیك جو — بحرف «کم‌لبثتم[3]» غوطه زن شو

بخود رس از سر هنگامه برخیز
تو خود را درضمیر خودفرو ریز

تن‌وجان را دوتا گفتن کلام است — تن‌وجان را دوتا دیدن‌حرام‌است
بجان پوشیده رمز کائنات است — بدن حالی ز احوال حیات است
عروس معنی ازصورت حنا بست — نمود خویش را پیرایه‌ها بست

حقیقت روی خود را پرده باف است
که او را لذتی در انکشاف است

بدن راتافرنگ ازجان جدا دید — نگاهش‌ملك ودین‌راهم دوتا دید
کلیسا سبحه‌ی[4] پطرس شمارد — که او با حاکمی کاری ندارد
بکار حاکمی مکر و فنی بین — تن بی‌جان وجان بی‌تنی بین
خرد را با دل خود همسفر کن — یکی بر ملت ترکان نظر کن

۱- یعنی حقیقت، زمان ومکان ندارد. ۲- رشته‌ای که کشیشان به کمرخودمی بندند.
۳- ناظر است به‌آیهٔ ۱۸ سورهٔ کهف: «وکذلك بعثناهم لیتسائلوا بینهم قال‌قائل منهم کم لبثتم....» ۴- تسبیح

به تقلید فرنگ از خود رمیدند
میان ملک ودین ربطی ندیدند

«یکی» راآن چنان صدپاره دیدیم | عدد بهر شمارش آفریدیم
کهن دیری[1] که بینی مشت خاکست؟ | دمی از سر گذشت ذات پاك است
حکیمان مرده را صورت نگارند | ید موسی دم عیسی ندارند
درین حکمت دلم چیزی ندیده است | برای حکمت دیگر تپیده است
من این گویم جهان در انقلاب است | درونش زنده و درپیچ وتاب است
ز اعداد و شمار خویش بگذر | یکی در خود نظر کن پیش بگذر
در آن عالم که جزو از کل فزون است | قیاس رازی[2] وطوسی[3] جنون است
زمانی با ارسطو[4] آشنا باش | دمی باساز بیکن[5] هم نوا باش
ولیکن از مقامشان گذر کن | مشو گم اندر این منزل سفر کن
بآن عقلی که داند بیش و کم را | شناسد اندرون کان و یم را
جهان چندوچون زیر نگین کن | بگردون ماه و پروین رامکین[6] کن
ولیکن حکمت دیگر بیاموز | رهان خود راازاین مکر شب وروز

مقام تو برون از روزگار است
طلب کن آن یمین[7] کو بی‌یسار[8] است

سؤال چهارم

قدیم و محدث[9] از هم چون جدا شد | که این عالم شد آن دیگر خدا شد

۱- معبد ۲-شاید اشاره به‌محمدزکریای رازی پزشك وفیلسوف ایرانی باشد.
۳- خواجه نصیرالدین طوسی که شرح حالش درپاورقی صفحات قبل ذکر شد.
۴- فیلسوف معروف یونانی شاگرد افلاطون.
۵- دانشمند و فیلسوف انگلیسی که روش تجربه و آزمایش را در علوم بکار برد. درفلسفهٔ جدید خاصه تجربه و مشاهده موجد شناخته شده. در سیاست نیز بمقام صدر اعظمی رسیده بود. ۶- جاگرفته، جایگیرشده ۷-طرف راست. ۸- طرف چپ.
۹- قدیم، سابق اندر وجود است وآنکه هستی وی سابق بود برتمام هستی‌ها،ومحدث، آنچه متأخر در وجود است یعنی نبوده و بعد بوده شده (درمقابل قدیم).

اگر معروف و عارف ذات پاك است
چه‌سودا در سر این مشت خاك است

جواب

خودی‌را زندگی ایجادغیر است
فراق عارف و معروف خیر است
قدیم ومحدث ما ازشمار است
شمار ما طلسم روزگار است
دمادم دوش و فردا می‌شماریم
به هست وبود وباشد کار داریم
ازو خود را بریدن فطرت ماست
تپیدن نا رسیدن فطرت ماست
نه‌ما را در فراق او عیاری
نه او را بی‌وصال ما قراری
نه او بی‌ما نه‌ما بی‌او چه‌حال‌است
فراق ما فراق اندر وصال است
جدائی خاك را بخشد نگاهی
دهد سرمایه‌ی کوهی بکاهی
جدائی عشق را آئینه‌دار است
جدائی عاشقان را سازگار است
اگر مازنده‌ایم ازدردمندی‌است
وگر پاینده‌ایم ازدردمندی است
من و اوچیست؟اسرار[1] الهی‌است
من و او بردوام ما گواهی است
بخلوت‌هم بجلوت[2] نورذات است
میان انجمن بودن حیات است
محبت دیده‌ور بی‌انجمن نیست
محبت خود نگر بی‌انجمن نیست
به‌بزم ما تجلی[3]هاست بنگر
جهان نا پیدو او پیداست بنگر
درو دیواروشهروکاخ و کو،نیست
که‌اینجاهیچکس جزماواو نیست
گهی خود را زما بیگانه سازد
گهی ما را چو سازی می‌نوازد
گهی از سنگ تصویرش تراشیم
گهی نادیده بر وی سجده پاشیم

۱ــ اسرار عبارت از محاق سالك است در حق در موقع وصول تام بسوی او.
۲ــ آشکار کردن ۳ــ نور مکاشفه‌ایست که از باریتعالی بردل‌عارف‌ظاهرمیگردد.

گهی هر پرده‌ی فطرت دریدیم جمال یار بی باکانه دیدیم
چه سودا در سر این مشت خاکست از این سودا درونش تابناکست
چه خوش سودا که نالد از فراقش ولیکن هم ببالد از فراقش
فراق او چنان صاحب نظر کرد که شام خویش را بر خود سحر کرد
خودی را دردمند امتحان ساخت غم دیرینه را عیش جوان ساخت
گهر ها سلك سلك[1] از چشم تر برد ز نخل ماتمی شیرین ثمر[2] برد

خودی را تنگ در آغوش کردن
فنا را با بقا هم دوش کردن

محبت در گره بستن مقامات محبت در گذشتن از نهایات
محبت ذوق انجامی ندارد طلوع صبح او شامی ندارد
براهش چون خر دپیچ و خمی هست جهانی در فروغ یکدمی هست
هزاران عالم افتد در ره ما بپایان کی رسد جولانگه ما
مسافر جاودان زی جاودان میر جهانی را که پیش آید فرا گیر
به بحرش گم شدن انجام ما نیست اگر او را تو در گیری فنا نیست

خودی اندر خودی گنجد محال است
خودی را عین خود بودن کمال است

سؤال پنجم

که من باشم مرا از من خبر کن؟
چه معنی دارد اندر خود سفر کن؟

۱ــ رشته رشته. ۲ــ نتیجه، میوه.

جواب

خودی تعویذ[1] حفظ کائنات است
نخستین پرتو ذاتش حیات است

حیات از خواب خوش بیدار گردد
درونش چون یکی بسیار گردد

نه او را بی‌نمود ما گشودی
نه ما را بی‌گشود او نمودی

ضمیرش بحر نا پیدا کناری
دل هر قطره موج بیقراری

سر و برگ شکیبائی ندارد
بجز افراد پیدائی ندارد

حیات آتش خودی‌ها چون شررها
چو انجم ثابت و اندر سفرها

ز خود نا رفته بیرون غیر بین است
میان انجمن خلوت نشین است

یکی بنگر بخود پیچیدن او
ز خاك پی سپر بالیدن او

نهان از دیده‌ها در های و هوئی
دمادم جستجوی رنگ و بوئی

ز سوز اندرون در جست و خیز است
به آئینی که با خود در ستیز است

جهان را از ستیز او نظامی
کف خاك از ستیز آئینه فامی

نریزد جز خودی از پرتو او
نخیزد جز گهر اندر زو[2] او

خودی را پیکر خاکی حجاب است
طلوع او مثال آفتاب است

درون سینه‌ی ما خاور او
فروغ خاك ما از جوهر او

تو می گوئی مرا از «من» خبر کن
چه معنی دار د اندر خود سفر کن

ترا گفتم که ربط جان و تن چیست
سفر در خود کن و بنگر که من چیست

سفر در خویش زادن بی‌اب و مام
ثریا[3] را گرفتن از لب بام

ابد بردن بیك دم اضطرابی
تماشا بی شعاع آفتابی

ستردن نقش هر امید و بیمی
زدن چاکی بدریا چون کلیمی[4]

۱- پناه دادن و در پناه گرفتن و نیز دعائی است که برای دفع چشم زخم دفع بلا همراه دارند.
۲- دریا ۳- ستارهٔ پروین. ۴- اشاره به داستان عصای حضرت موسی (ع) که به رود نیل زد و آب شکافت و بنی اسرائیل بدون غرق شدن از آن گذشتند.

شکستن این طلسم بحر و بر را زانگشتی شکافیدن قمر[۱] را
چنان باز آمدن از لامکانش درون سینه او در کف جهانش
ولی این‌راز را گفتن محال است که دیدن‌شیشه‌و گفتن سفال‌است
چه گویم‌از«من»واز توش[۲] و تابش کند انا عرضنا[۳] بی‌نقابش
فلك را لرزه بر تن از فر[۴] او زمان و هم‌مکان اندر بر او
نشیمن را دل آدم نهاده است نصیب مشت خاکی اوفتاده است
جدا از غیر و هم وابسته‌ی غیر گم‌اندرخویش‌وهم‌پیوسته‌ی‌غیر!
خیال اندر کف‌خاکی‌چسان‌است که سیرش بی‌مکان‌و بی‌زمان‌است
بزندان‌است‌و آزاداست‌این چیست؟ کمندوصیدوصیاداست‌این چیست
چراغی در میان سینه‌ی تست چه‌نوراست‌این که‌درآئینه‌ی تست؟

مشو غافل که تو او را امینی
چه نادانی که سوی خود نه‌بینی

پرسش ششم

چه جزو است آنکه او از کل فزون است؟
طریق جستن آن جزو چون است؟

جواب

خودی‌زاندازه‌های مافزون است خودی‌زان کل که‌تو بینی‌فزونست

۱- اشاره به‌معجزهٔ شق‌القمر حضرت رسول (ص) ۲- توشه ۳- شاید اشاره به‌آیه۷۲ سورهٔ احزاب باشد: «انا عرفنا الامانة علی السموات والارض و الجبال...»
۴- حشمت و جلال.

ز گردن بار بار افتد که خیزد
به بحر روزگار افتد که خیزد

جز او در زیر گردون خود نگر کیست؟
به بی بالی چنان پرواز گر کیست؟

به ظلمت مانده و نوری در آغوش
برون از جنت و حوری در آغوش

به آن نطق دل آویزی که دارد
ز قعر زندگی گوهر بر آرد

ضمیر زندگانی جاودانی است
بچشم ظاهرش بینی زمانی است

بتقدیرش مقام هست و بوداست
نمود خویش و حفظ این نمود است

چه میپرسی چه گون است و چه گون نیست
که تقدیر از نهاد او برون نیست

چه گویم از چگون و بی چگونش
برون مجبور و مختار اندرونش[1]

چنین فرموده‌ی سلطان بدر[2] است
که ایمان درمیان جبر و قدر است

تو هر مخلوق را مجبور گوئی
اسیر بند نزد و دور گوئی

ولی جان از دم جان آفرین است
بچندین جلوه‌ها خلوت نشین است

ز جبر او حدیثی در میان نیست
که جان بی فطرت آزاد جان نیست

شبیخون بر جهان کیف و کم زد
ز مجبوری به مختاری قدم زد

چو از خود گرد مجبوری فشاند
جهان خویش را چون ناقه[3] راند

نگردد آسمان بی رخصت او
نه تابد اختری بی شفقت او

کند بی پرده روزی مضمرش[4] را
بچشم خویش بیند جوهرش را

قطار نوریان در رهگذار است
پی دیدار او در انتظار است

شراب افرشته از تاکش بگیرد
عیار خویش از خاکش بگیرد

۱- جبریه کسانی هستند که معتقدند تمام اعمال آدمی با ارادهٔ خداوند است: لامؤثر فی الوجود الاالله. و اختیاریه کسانی هستند که بعقیدهٔ آنان خداوند بانسان آزادی و قدرت داده و اختیار را باو تفویض کرده و هرکس در اعمال و رفتار خود مختار است. عده‌ای هم بین دو مذهب را قبول دارند و میگویند: لاجبر ولا تفویض بل امر بین الامرین.

۲- کنایه از حضرت رسول (ص) است.

۳- شتر

۴- آنچه در دل نهان است.

چه پرسی از طریق جستجویش | فرو آرد مقام های و هویش
شب و روزی که داری بر ابد زن | فغان صبحگاهی بر خرد زن
خرد را از حواس آید متاعی | فغان از عشق می گیرد شعاعی
خرد جز را فغان کل را بگیرد | خرد میرد، فغان هرگز نمیرد
خرد بهر ابد ظرفی ندارد | نفس چون سوزن ساعت شمارد
تراشد روزها شب‌ها سحرها | نگیرد شعله و چیند شررها

فغان عاشقان انجام کاری است
نهان در یکدم او روزگاری است

خودی تا ممکناتش وا نماید | گره از اندرون خود گشاید
از آن نوری که وابیند نداری | تو او را فانی و آنی شماری
از آن مرگی که می‌آید چه باك است | خودی چون پخته شد ازمرگ پاك است؟
ز مرگ دیگری لرزد دل من | دل من جان من آب و گل من
زکار عشق و مستی بر فتادن | شرار خود بخاشاکی ندادن
بدست خود کفن برخود بریدن | بچشم خویش مرگ خویش دیدن
ترا این مرگ هردم در کمین است | بترس ازوی که مرگ ما همین است

کند گور تو اندر پیکر تو
نکیر و منکر او در بر تو

سؤال هفتم

مسافر چون بود رهرو کدام است؟
کرا گویم که او مرد تمام است؟

جواب

اگر چشمی گشائی بردل خویش | درون سینه بینی منزل خویش

سفر اندر حضر کردن چنین است سفر از خود بخود کردن همین است
کسی اینجا نداند ما کجائیم که در چشم مه و اختر نیائیم
مجو پایان که پایانی نداری بپایان تا رسی جانی نداری
نه ما را پخته پنداری که خامیم بهر منزل تمام و ناتمامیم
بپایان نا رسیدن زندگانی است سفر ما را حیات جاودانی است
ز ماهی تا بمه جولانگه ما مکان و هم زمان گرد ره ما
بخود پیچیم و بی‌تاب نمودیم که ما موجیم و از قعر وجودیم
دما دم خویش را اندر کمین باش گریزان از گمان، سوی یقین باش
تب و تاب محبت را فنانیست یقین و دید را نیز انتها نیست
کمال زندگی دیدار ذات است طریقش رستن از بند جهات است
چنان با ذات حق خلوت گزینی ترا او بیند و او را تو بینی
منور شو ز نور من‌یرانی مژه برهم مزن تو خود نمانی
بخود محکم گذر اندر حضورش مشو ناپید اندر بحر نورش
نصیب ذره کن آن اضطرابی که تابد در حریم آفتابی
چنان در جلوه‌گاه یار می‌سوز عیان، خودرا نهان، اورا برافروز

کسی کو دید عالم را امام است
من و تو ناتمامیم او تمام است

اگر او را نیابی در طلب‌خیز اگر یابی بدامانش در آویز
فقیه و شیخ و ملا را مده دست مرو مانند ماهی غافل از شست
بکار ملك و دین او مرد راهی است که ما کوریم و او صاحب نگاهی است
مثال آفتاب صبحگاهی دمد از هر بن مویش نگاهی
فرنگ آئین جمهوری نهاده‌ست رسن از گردن دیوی گشاده‌ست
نوا بی‌زخمه و سازی ندارد ابی طیاره پروازی ندارد
ز باغش کشت ویرانی نکوتر ز شهر او بیابانی نکوتر

چو رهزن کاروانی در تک‌وتاز
شکمها بهر نانی در تک وتاز

روان خوابیدو تن بیدار گردید
هنر با دین‌ودانش خوار گردید

خرد جز کافری کافر گری نیست
فن افرنگ جز مردم دری نیست

گروهی را گروهی در کمین است
خدایش یارا گر کارش چنین است

زمن ده اهل مغرب را پیامی
که جمهور است تیغ بی‌نیامی

چه شمشیری که جانهامی‌ستاند
تمیز مسلم و کافر نداند

نماند در غلاف خود زمانی
برد جان خود و جان جهانی

سؤال هشتم

کدامین نکته را نطق است اناالحق
چه گوئی هرزه بود آن رمز مطلق

جواب

من از رمز اناالحق[1] باز گویم
دگر با هند وایران راز گویم

مغی[2] در حلقه‌ی دیر[3]، این سخن گفت
«حیات‌ازخودفریبی‌خوردو(من) گفت

۱- اشاره به کلام حسین بن منصور حلاج عارف مشهور که «اناالحق» گفت‌و بدستور المقتدر خلیفهٔ عباسی‌او را پس از بریدن دست‌و پایش بردار کردند و جسدش رادر آتش‌سوزاندند و خاکسترش را به‌دجله ریختند. در همین موضوع از حافظ:

منصوروار گر ببرندم بپای دار
مردانه جان دهم که جهان پایدار نیست

۲- مرد روحانی زردشتی ۳- صومعه و دیرمغان، آتشکده را گویند.

خداخفت و وجود ما زخوابش	وجود ما نمود ما ز خوابش
مقام تحت وفوق و چارسو خواب	سکون و سیر و شوق و جستجو خواب
دل بیدار و عقل نکته بین خواب	گمان و فکر و تصدیق و یقین خواب
ترا این چشم بیداری بخواب است	ترا گفتار و کرداری بخواب است

چو او بیدار گردد دیگری نیست
متاع شوق را سوداگری نیست»

فروغ دانش ما از قیاس است	قیاس ما ز تقدیر حواس است
چو حس دیگر شد این عالم دگر شد	سکون و سیر و کیف و کم دگر شد
توان گفتن جهان رنگ و بو نیست	زمین و آسمان و کاخ و کو[1] نیست
توان گفتن که خوابی یا فسونی است	حجاب چهره‌ی آن بی چگونی است
توان گفتن همه نیرنگ هوش است	فریب پرده‌های چشم و گوش است
خودی از کائنات رنگ و بو نیست	حواس ما میان ما و او نیست
نگه را در حریمش نیست راهی	کنی خود را تماشا بی نگاهی

حساب روزش از دور فلک نیست
بخودبینی ظن و تخمین و شك نیست

اگر گوئی که (من) وهم و گمان است	نمودش چون نمود این و آن است
بگو با من که دارای گمان کیست؟	یکی در خود نگر آن بی نشان کیست؟
جهان پیدا و محتاج دلیلی	نمی آید بفکر جبرئیلی
خودی پنهان ز حجت بی نیاز است	یکی اندیش و دریاب این چه راز ست
خودی را حق بدان باطل مپندار	خودی را کشت بی حاصل مپندار
خودی چون پخته گردد لازوال است	فراق عاشقان عین وصال است
شرر را تیز بالی می توان داد	تپید لایزالی می توان داد
دوام حق جزای کار او نیست	که اورا این دوام از جستجو نیست

۱- کون بمعنی هستی و عالم وجود است

دوام آن به که جان مستعاری
شود از عشق و مستی پایداری
وجود کوهسار و دشت و در، هیچ
جهان، فانی، خودی باقی، دگر هیچ
دگر از شنکر[1] ومنصور کم گوی
خدا را هم براه خویشتن جوی
بخود گم بهر تحقیق خودی شو
اناالحق[2] گوی وصدیق خودی شو

سؤال نهم

که شد بر سر وحدت واقف آخر؟
شناسای چه آمد عارف آخر؟

جواب

ته گردون مقام دلپذیر است
ولیکن مهر وماهش زودمیر است
بدوش شام نعش آفتابی
کواکب را کفن از ماهتابی
پرد کهسار چون ریگ روانی
دگرگون می‌شود دریا بآبی
گلان[3] رادر کمین بادخزان است
متاع کاروان از بیم جان است
ز شبنم لاله را گوهر نماند
دمی ماند دمی دیگر نماند
نوا نشنیده در چنگی بمیرد
شرر ناجسته در سنگی بمیرد

۱ـ شخصیت فلسفی هندو. بزرگترین شخصیت هندوست که درقرن دوم هجری مطابق قرن هشتم میلادی میزیسته است ومراد از منصور هم همان منصور حلاج است.
۲ـ کلام معروف منصور حلاج. ۳ـ گلها.

مپرس از من ز عالمگیری مرگ
من و تو از نفس زنجیری مرگ

جهان یکسر مقام آفلین[1] است | درین غربت‌سرا، عرفان[2] همین است
دل ما در تلاش باطلی نیست | نصیب ما غم بی‌حاصلی نیست
نگه دارند اینجا آرزو را | سرور ذوق وشوق جستجو را
خودی‌را لازوالی می‌توان کرد | فراقی را وصالی می‌توان کرد

چراغی از دم گرمی توان سوخت
بسوزن چاك گردون می‌توان دوخت

خدای زنده بی‌ذوق سخن نیست | تجلی‌های او بی انجمن نیست
که برق جلوه‌ی او بر جگر زد؟ | که خورد آن باده وساغر[3] بسر زد؟
عیارحسن وخوبی از دل کیست؟ | مه او در طواف منزل کیست؟
الست ازخلوت ناز که برخاست؟ | بلی از پرده‌ی ساز که برخاست؟
چه آتش عشق درخاکی برافروخت | هزاران پرده‌یك آوازما سوخت
اگرمائیم گردان جام ساقی‌است | ببزمش گرمی هنگامه باقی‌است
مرا دل سوخت برتنهائی او | کنم سامان بزم آرائی او

مثال دانه می کارم خودی را
برای او نگهدارم خودی را

۱ـ ناپدید شونده، غروب کننده.	۲ـ شناختن، خدا شناسی و در اصطلاح اهل تصوف علم الهی وشناخت اسماء وصفات باریتعالی است.
۳ـ پیمانهٔ شراب.

خاتمه

تو شمشیری ز کام خود برون آ
برون آ از نیام خود برون آ

نقاب از ممکنات خویش بر گیر
مه و خورشید و انجم را به بر گیر

شب خود روشن از نور یقین کن
ید بیضا برون از آستین کن

کسی کو دیده را بر دل گشوداست
شراری کشت و پروینی درو داست

شراری جسته‌ئی گیر از درونم
که من مانند رومی گرم خونم

و گرنه آتش از تهذیب نو گیر
برون خود بیفروز اندرون میر

* * *

بندگی نامه[1]

بنام خدا

گفت بایزدان مه گیتی فروز | تاب من شب را کند مانندروز
یاد ایامی که بی‌لیل ونهار | خفته بودم در ضمیر روزگار
کوکبی اندر سواد من نبود | گردشی اندر نهاد من نبود
نی زنورم دشت و درآئینه‌پوش | نی بدریا از جمال من خروش
آه زین نیرنگ وافسون وجود | وای زین تابانی و ذوق ونمود
تافتن از آفتاب آموختم | خاکدانی مرده‌ئی افروختم
خاکدانی با فراغ بی فراغ[2] | چهره‌ی او از غلامی داغ داغ
آدم او صورت ماهی به‌شست | آدمی یزدان کشی آدم پرست
تا اسیر آب وگل کردی مرا | از طواف او خجل کردی مرا
این جهان‌از نورجان آگاه‌نیست | این جهان شایان‌مهرو‌ماه‌نیست
درفضای نیلگون، او را بهل | رشته‌ی ما نوریان از وی گسل

۱ـ این کتاب باکتاب «گلشن‌رازجدید» جزو کتاب زبورعجم درحیات علامه‌اقبال بچاپ رسیده‌است. ۲ـ اشاره بسرزمین هنداست. بایدتوجه داشت که‌این اشعار قبل‌ازاستقلال شبه‌قاره هندوبوجودآمدن هند وپاکستان مستقل‌سروده شده‌وبدیهی‌است دم‌گرم وزندگی بخش علامه اقبال‌دربیداری مردم شبه‌قاره و وصول استقلال‌تأثیرات معجزآسا داشته است.

یا مرا از خدمت او واگذار — یا ز خاکش آدم دیگر بیار

چشم بیدارم کبود و کور به
ای خدا این خاکدان بی‌نور به

از غلامی دل بمیرد در بدن — از غلامی روح گردد بار تن
از غلامی ضعف پیری در شباب — از غلامی شیر غاب[1] افکنده ناب
از غلامی بزم ملت فرد فرد — این و آن با این و آن اندر نبرد
آن یکی اندر سجود، این در قیام — کار و بارش چون صلوة بی‌امام
درفتد هر فرد بافردی دگر — هر زمان هر فرد را دردی دگر
از غلامی مرد حق زنار[2] بند — از غلامی گوهرش ناارجمند
شاخ او بی‌مهرگان[3] عریان ز برگ — نیست اندر جان او جز بیم مرگ
کور ذوق و نیش را دانسته نوش — مرده‌ئی بی‌مرگ و نعش خود بدوش
آبروی زندگی درباخته — چون خران با کاه و جو در ساخته
ممکنش بنگر محال او نگر — رفت و بود ماه و سال او نگر

روزها در ماتم یکدیگرند
درخرام از ریگ ساعت کمترند

شوره بوم از نیش کژدم خارخار — مور او اژدر[4] گزو عقرب شکار
صرصر او آتش دوزخ نژاد — زورق ابلیس را باد مراد
آتشی اندر هوا غلطیده‌ئی — شعله‌ئی در شعله‌ئی پیچیده‌ئی
آتشی از دودپیچان تلخ پوش — آتشی تندرغو[5] و دریا خروش

۱ــ غاب جمع غابه است و آن بمعنی نیستان است و ناب دندان نیش داری است که تاج تیز وریشه دارد و در کنار ثنایا قرار گرفته است. معنی مصراع این است که از غلامی شیر نیستان دندان تیز انداخته است. ۲ــ رشته‌ای که کشیشان بکمر خود می بندند.
۳ــ جشن مهرگان ازجشنهای پارسیان قدیم و بمعنی ماه مهرهم آمده و در اینجا بمعنی پائیز است. ۴ــ اژدها. ۵ــ غو بمعنی فریاد و تندر، غرش ابر است.

در کنارش مارها اندر ستیز
مارها با کفچه[1] های زهر ریز
شعله‌اش گیرنده چون کلب عقور[2]
هولناك و زنده سوز و مرده‌نور
درچنین دشت بلا صد روزگار
خوشتر ازمحکومی یکدم‌شمار

دربیان فنون لطیفهٔ غلامان

موسیقی

مرگ‌ها اندر فنون بندگی
من چگویم از فسون بندگی
نغمه‌ی او خالی از نار حیات
همچو سیل افتد بدیوار حیات
چون دل او تیره سیمای غلام
پست‌چون طبعش نواهای غلام
از دل افسرده‌ی او سوز رفت
ذوق فردا لذت امروز رفت
از نی او آشکارا راز او
مرگ یك شهراست‌اندرسازاو
ناتوان و زار می‌سازد ترا
از جهان بیزار می‌سازد ترا
چشم‌اوراا‌شک‌پیهم[3] سرمه‌ایست
تا توانی برنوای او مایست
الحذراین نغمه‌ی موت‌است وبس
نیستی در کسوت‌صوت است‌وبس
تشنه کامی این‌حرم بی‌زمزم است
دربم وزیرش هلاك آدم است
سوز دل از دل برد غم می‌دهد
زهر اندر ساغر جم می‌دهد
غم‌دوقسم‌است‌ای‌برادرگوش کن
شعله‌ی ما را چراغ هوش کن
یك‌غم‌است‌آن‌غم که‌آدم‌راخورد
آن غم‌دیگر که هرغم‌راخورد

۱ــ کفچه نوعی‌ماررا گویند باسرپهن‌ومانند کفچه است شبیه مارعینکی بدون‌نقش عینك.
۲ــ عقور گزنده وسگ‌ عقور، سگ‌ گاز گیرنده است. ۳ــ پی‌درپی.

آن‌غم دیگر که‌ماراهمدم است جان ما ازصحبت اوبی‌غم است
اندرو هنگامه‌های غرب‌وشرق بحرودروی‌جمله‌موجودات‌غرق
چون نشیمن می کند اندر دلی دل ازو گردد یم بی‌حاصلی
بندگی‌ازسرجان‌ناآگهی‌است زان غم دیگرسرود اوتهی است

من نمی گویم که آهنگش خطاست
بیوه زن را این چنین شیون رواست

نغمه باید تندرو مانند سیل[۱] تا برد از دل غمان را خیل‌خیل
نغمه می‌باید جنون پرورده‌ئی آتشی درخون دل حل کرده‌ئی
ازنم او شعله پروردن توان خامشی را جزو او کردن توان
می‌شناسی؟درسروداست‌آن‌مقام «کاندروبی‌حرف می‌روید کلام»
نغمه‌ی‌روشن‌چراغ فطرت‌است معنی او نقشبند صورت است
اصل معنی‌را ندانم از کجاست صورتش پیدا و با ما آشناست
نغمه گرمعنی ندارد مرده‌ایست سوز او از آتش افسرده‌ایست
راز معنی مرشد رومی کشود فکر من بر آستانش درسجود
معنی آن باشد که بستاند ترا بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی‌آن نبود که کورو کرکند مرد را بر نقش عاشق تر کند

مطرب ما جلوه‌ی معنی ندید
دل بصورت بست و ازمعنی‌رمید

۱ــ علامه اقبال موسیقی فعلی را که درکشورهای شرقی، خاصه کشورهای اسلامی رایج است زهرآگین ومخدر میداندکه روح وجان شنونده را مسموم می‌سازد ومیفرماید: آن دم سردی مرگبار بطورکلی درشعر وهنر ونقاشی وموسیقی‌وجود دارد که باید از همه آنها احتراز جست و هنرارجمندی که مخصوص آزادگان است آفرید.

مصوری

همچنان دیدم فن صورت گری — نی براهیمی درو نی آزری[1]
«راهبی در حلقه‌ی دام هوس — دلبری باطایری اندر قفس
خسروی پیش فقیری خرقه‌پوش — مرد کوهستانیی هیزم بدوش
نازنینی در ره بتخانه‌ئی — جوگئی درخلوت ویرانه‌ئی
پیر کی از درد پیری داغ داغ — آنکه‌اندردست‌او گل‌شدچراغ
مطربی از نغمه‌ی بیگانه مست — بلبلی نالید و تار او گسست
نوجوانی ازنگاهی خورده تیر — کودکی بر گردن بابای پیر»

می چکداز خامه‌ها مضمون موت
هر کجا افسانه و افسون موت

علم حاضر پیش آفل در سجود — شك بیفزود و یقین از دل ربود
بی‌یقین را لذت تحقیق نیست — بی‌یقین را قوت تخلیق نیست
بی‌یقین‌را رعشه‌ها اندردل است — نقش‌نو آوردن اورا مشکل‌است
ازخودی‌دوراست‌ورنجوراست‌وبس — رهبر او ذوق جمهوراست وبس
حسن را دریوزه از فطرت کند — رهزن و راه تهی دستی زند
حسن را ازخودبرون‌جستن‌خطاست — آنچه میبایست پیش‌ما کجاست؟
نقشگرخودرا چوبافطرت‌سپرد — نقش او افکندونقش‌خود سترد
یك‌زمان از خویشتن‌رنگی‌نزد — برزجاج[2] ما گهی سنگی‌نزد
فطرت اندرطیلسان[3] هفت‌رنگ — مانده برقرطاس[4] اوباپای لنگ
بی‌تپش پروانه‌ی کم‌سوز او — عکس فردا نیست در امروز او

۱ـ آزربت تراش عموی حضرت ابراهیم بود.
۲ـ شیشه.
۳ـ ردا، جامهٔ گشاد وبلند که بدوش میاندازند.
۴ـ کاغذ.

از نگاهش رخنه درافلاك نیست — زانکه اندرسینه دل بیباك نیست
خاکسار و بی‌حضور و شرمگین — بی‌نصیب از صحبت روح‌الامین
فکر او نادار و بی ذوق ستیز — بانگ اسرافیل او بی رستخیز
خویش را آدم اگر خالی شمرد — نور یزدان در ضمیر او بمرد
چون کلیمی شد برون از خویشتن — دست او تاریك وچوب اورسن[1]

زندگی بی قوت اعجاز نیست
هر کسی دانندهٔ این راز نیست

آن هنرمندی که برفطرت فزود — راز خود را بر نگاه ما گشود
گرچه بحر او ندارد احتیاج — می‌رسد ازجوی ما اوراخراج
چین ربایـد از بساط روزگار — هرنگار از دست او گیرد عیار
حور اوازحورجنت خوشتراست — منکر لات ومناتش[2] کافر است
آفریند کائنات دیگری — قلب را بخشد حیات دیگری
بحروموج خویش‌را برخود زند — پیش‌ما موجش گهر می‌افکند
زان فراوانی که اندرجان اوست — هرتهی را پر نمودن شأن اوست
فطرت پاکش عیارخوب وزشت — صنعتش آئینه‌دارخوب وزشت
عین ابراهیم وعین آزر است — دست‌او هم بت‌شکن هم بتگر است

هر بنای کهنه را بر می کند
جمله موجودات را سوهان زند

درغلامی تن ز جان گردد تهی — از تن بی‌جان چه امید بهی
ذوق ایجاد ونمود از دل رود — آدمی از خویشتن غافل رود
جبرئیلی را اگر سازی غلام — برفتد از گنبد آئینه فام
کیش اوتقلیدوکارش آزری ست — ندرت اندر مذهب اوکافری ست
تازگیها وهم و شك افزایدش — کهنه‌وفرسوده خوش‌می‌آیدش

۱ـ طناب. ۲ـ لات ومنات نام دو بت‌زمان جاهلیت که اعراب آنهارا پرستش میکردند.

چشم او بر رفته از آینده کور
چون مجاور رزق او از خاک گور

گر هنر این است مرگ آرزوست
اندرونش زشت و بیرونش نکوست

طایر دانا نمیگردد اسیر
گرچه باشد دامی از تار حریر

مذهب غلامان

در غلامی عشق و مذهب را فراق
انگبین زندگانی بد مذاق

عاشقی، توحید را بر دل زدن
وانگهی خود را بهر مشکل زدن

در غلامی عشق جز گفتار نیست
کار ما گفتار ما را یار نیست

کاروان شوق بی ذوق رحیل
بی‌یقین و بی‌سبیل[1] و بی‌دلیل

دین و دانش را غلام ارزان دهد
تا بدن را زنده دارد جان دهد

گرچه بر لب‌های او نام خداست
قبله‌ی او طاقت فرمانرواست

طاقتی نامش دروغ بافروغ
از بطون او نزاید جز دروغ

این صنم تا سجده‌اش کردی خداست
چون یکی اندر قیام آئی فناست

آن خدا نانی دهد جانی دهد
این خدا جانی برد نانی دهد

آن خدا یکتاست این صد پاره‌ایست
آن همه را چاره این بیچاره‌ایست

آن خدا درمان آزار فراق
این خدا اندر کلام او نفاق

بنده را با خویشتن خوگر کند
چشم و گوش و هوش را کافر کند

چون بجان عبد خود راکب شود
جان به‌تن لیکن ز تن غائب شود

زنده و بی جان چه راز است این نگر
با تو گویم معنی رنگین نگر

۱ــ راه و طریق.

مردن و هم زیستن ای نکته‌رس
این همه از اعتبارات است و بس
ماهیان را کوه و صحرا بی وجود
بهر مرغان قعر دریا بی وجود
مرد کر سوز نوا را مرده‌ئی
لذت صوت و صدا را مرده‌ئی
پیش چنگی مست و مسرور است کور
پیش رنگی زنده در گور است کور
روح با حق زنده و پاینده‌ایست
ورنه این را مرده آن را زنده‌ایست
آنکه حی لایموت آمد حق است
زیستن با حق حیات مطلق است
هر که بی حق زیست جز مردار نیست
گرچه کس در ماتم او زار نیست
از نگاهش دیدنی‌ها در حجاب
قلب او بی ذوق و شوق انقلاب
سوز مشتاقی بکردارش کجا
نور آفاقی بگفتارش کجا
مذهب او تنگ چون آفاق او
از عشا[1] تاریک‌تر اشراق او
زندگی بار گران بر دوش او
مرگ او پرورده‌ی آغوش او
عشق را از صحبتش آزارها
از دمش افسرده گردد نارها

نزد آن کرمی که از گل برنخاست
مهر و ماه و گنبد گردان کجاست

از غلامی ذوق دیداری مجوی
از غلامی جان بیداری مجوی
دیده او محنت دیدن نبرد
در جهان خورد و گران خوابید و مرد
حکمران بگشایدش بندی اگر
می نهد بر جان او بندی دگر
سازد آئینی گره اندر گره
گویدش می‌پوش از این آئین زره
ریز پیز قهر و کین بنمایدش
بیم مرگ ناگهان افزایدش
تا غلام از خویش گردد نا امید
آرزو از سینه گردد ناپدید
گاه او را خلعت زیبا دهد
هم زمام کار در دستش نهد

۱– تاریکی اول شب، شامگاه، ازمغرب تا نیم شب. و اشراق در اینجا روشن شدن و درخشیدن و بر آمدن آفتاب است.

اشراق مجازاً بمعنی الهام گرفتن هم آمده و اشراقی مکتبی فلسفی است که به درك حقایق بوسیله الهام معتقد است. آنها پیرو افلاطون بوده‌اند.

مهر را شاطر ز کف بیرون جهاند | بیذق[1] خود را بفرزینی رساند
نعمت امروز را شیداش کرد | تا بمعنی منکر فرداش کرد
تن ستبر از مستی مهر ملوك | جان پاك از لاغری مانند دوك
گردد ازز ازروز بون یك جان پاك | به که گردد قریه‌ی تن‌ها هلاك

بند برپا نیست بر جان و دل است[2]
مشکل اندر مشکل اندر مشکل است

در فن تعمیر مردان آزاد

یك زمان با رفتگان صحبت گزین | صنعت آزاد مردان هم به بین
خیز و کار ایبك و سوری[3] نگر | وانما[4] چشمی اگر داری جگر
خویش را از خود برون آورده‌اند | این چنین خود را تماشا کرده‌اند
سنگها با سنگها پیوسته‌اند | روزگاری را بآنی بسته‌اند
دیدن او پخته‌تر سازد ترا | در جهان دیگر اندازد ترا
نقش سوی نقشگر می‌آورد | از ضمیر او خبر می‌آورد
همت مردانه و طبع بلند | دردل سنگ این دولعل ارجمند
سجده گاه کیست این از من مپرس | بی خبر رو داد جان از تن مپرس
وای من از خویشتن اندر حجاب | از فرات زندگی ناخورده آب
وای من از بیخ و بن بر کنده‌ئی | از مقام خویش دور افکنده‌ئی
محکمی‌ها از یقین محکم است | وای من شاخ یقینم بی نم است

۱ــ بیذق پیاده شطرنج وفرزین وزیر آنست.

۲ــ علامهٔ اقبال میفرماید بندواقعی برپای ملل نیست واین بند، درونی است. این بند برجان ودل وفکر آنهاست وبراستی برداشتن آن مشکل است.

۳ــ ایبك وسوری نام دوتن ازسلاطین مسلمان هند.

۴ــ چشم بازکن

در من آن نیروی الاالله نیست
سجده‌ام شایان این درگاه نیست

یك نظر آن گوهر نابی نگر — تاج را در زیر مهتابی نگر
مرمرش ز آب روان گردنده‌تر — یك دم آنجا از ابد پاینده‌تر
عشق مردان سر خود را گفته است — سنگ را با نوك مژگان سفته است
عشق مردان پاك و رنگین چون بهشت — می گشاید نغمه‌ها از سنگ و خشت
عشق مردان نقد خوبان را عیار — حسن را هم پرده درهم پرده‌دار
همت او آنسوی گردون گذشت — از جهان چند و چون بیرون گذشت

زانکه در گفتن نیاید آنچه‌دید
از ضمیر خود نقابی بر کشید

از محبت جذبه‌ها گردد بلند — ارج می گیرد ازو نا ارجمند
بی محبت زندگی ماتم همه — کاروبارش زشت و نامحکم همه
عشق صیقل می‌زند فرهنگ را — جوهر آئینه بخشد سنگ را
اهل دل را سینه‌ی سینا[1] دهد — با هنرمندان ید بیضا[2] دهد
پیش او هر ممکن و موجود، مات — جمله عالم تلخ و او شاخ نبات
گرمی افکارما از نار اوست — آفریدن، جان دمیدن کار اوست
عشق مور و مرغ و آدم را بس است — عشق تنها هردو عالم را بس است
دلبری بی قاهری جادوگری است — دلبری با قاهری[3] پیغمبری است

هردو را درکارها آمیخت عشق
عالمی در عالمی انگیخت عشق

۱– شبه جزیرهٔ سینا که کوه طور در آن واقع است واحکام خدا برموسی (ع) در آنجا نازل شد. ۲– ید بیضا اشاره به‌داستان حضرت موسی است که چون دست در گریبان میکرد و بیرون میآورد از آن نوری ساطع میشد.
۳– زبردستی، قدرت.

پیام مشرق

بانضمام

افکار و نقش فرنگ

علامه اقبال مجموعه شعر «پیام مشرق» را درجواب دیوان غربی «گوته» شاعر آلمانی که بزبان فارسی و خصوصاً حافظ علاقه زیادی داشت، سروده است. اودر مقدمهٔ این کتاب زمان حافظ و وگوته را باهم مقایسه کرده وعقیده دارد که: هر دوشاعردردیکتا- توری‌های زمان خویش (حافظ درتیمور و گوته درناپلئون) مؤثر بوده‌اند وهردوشاعر، مقام لسان‌الغیبی دارند.
کتاب «پیام مشرق» صدسال پس‌ازدیوان غربی گوته سروده شده‌و اقبال وضع صد سال قبل آلمان را بازمان خود مقایسه کرده و شرح میدهد که دراین صدسال چه تحولات عظیمی دراروپا بوجود آمده وملل شرق درخواب غفلت بوده‌اند. وادامه میدهد حال که مشرق زمین بعد از قرنها غفلت وبی‌خبری از خواب گران بیدار شده بحکم آیهٔ شریفهٔ: «ان‌الله لایغیر مابقوم حتی‌یغیروا مابانفسهم» سعادت فردی واجتماعی محال‌است مگرآنکه افراد خودرا تغییر دهند.

در جواب گوته شاعر آلمانی

پیام مشرق*

پیش‌کش بحضور اعلی حضرت امیر امان‌الله‌خان فرمانروای دولت مستقلهٔ افغانستان خلدالله ملکه و اجلاله

ای امیر کامکار ای شهریار — نوجوان ومثل پیران پخته کار

چشم تو از پردگیها محرم است — دل میان سینه‌ات جام جم است

عزم تو پاینده چو کهسار تو — حزم تو آسان کند دشوار تو

همت تو چون خیال من بلند — ملت صد پاره را شیرازه بند

هدیه از شاهنشهان داری بسی — لعل و یاقوت گران داری بسی

ای امیر، ابن امیر، ابن امیر

هدیه‌ئی از بینوائی هم پذیر

---

* توضیح آنکه کتاب «می باقی» که غزلیات بوده در زمان حیات علامه اقبال جزو همین کتاب بچاپ رسیده ولی ما آن غزلیات را در اول کتاب با غزلیات «زبور عجم» و غزلیات دیگر یکجا بچاپ رسانیده‌ایم. بنا بر این کتاب پیام مشرق شامل چهار کتاب باسامی: پیام مشرق، و افکار، می باقی و نقش فرنگ میباشد.

تا مرا رمز حیات آموختند / آتشی در پیکرم افروختند
یك نوای سینه تاب آورده‌ام / عشق را عهد شباب آورده‌ام
پیر مغرب شاعر آلمانوی[1] / آن قتیل شیوه‌های پهلوی
بست نقش شاهدان شوخ و شنگ / داد مشرق را سلامی از فرنگ
در جوابش گفته‌ام پیغام شرق / ماهتابی ریختم برشام شرق
تا شناسای خودم خود بین نیم / با تو گویم او که بود و من کیم
او ز افرنگی جوانان مثل برق / شعله‌ی من از دم پیران شرق
او چمن زادی چمن پرورده‌ئی / من دمیدم از زمین مرده‌ئی
او چو بلبل در چمن «فردوس گوش» / من بصحرا چون جرس گرم خروش
هر دو دانای ضمیر کائنات / هر دو پیغام حیات اندر ممات
هر دو خنجر صبح خند، آئینه فام / او برهنه من هنوز اندر نیام
هر دو گوهر ارجمند و تابدار / زاده‌ی دریای ناپیدا کنار
او ز شوخی در ته قلزم[2] تپید / تا گریبان صدف را بر درید
من به آغوش صدف تابم هنوز / در ضمیر بحر نایابم هنوز
آشنای من زمن بیگانه رفت / از خمستانم تهی پیمانه رفت
من شکوه خسروی او را دهم / تخت کسری زیرپای او نهم
او حدیث دلبری خواهد ز من / رنگ و آب شاعری خواهد ز من
کم نظر بیتابی جانم ندید / آشکارم دید و پنهانم ندید
فطرت من عشق را در بر گرفت / صحبت خاشاك و آتش در گرفت
حق رموز ملك و دین بر من گشود / نقش غیر از پرده‌ی چشمم ربود
برگ گل رنگین ز مضمون من است / مصرع من قطره‌ی خون من است

۱ــ اشاره به گوته شاعر آلمانی است که به شرق و زبان فارسی و بخصوص به اشعار حافظ علاقهٔ فراوان داشت. آثار گوته جزو شاهکارهای ادبیات جهان است. او شهرت بین المللی داشت تاجائی که ناپلئون بملاقاتش رفت و نشان لژیون دونور را باو اعطا کرد.

۲ــ دریا.

تا نه پنداری سخن دیوانگیست / در کمال این جنون فرزانگیست
از هنر سرمایه‌دارم کرده‌اند / در دیار هند خوارم کرده‌اند
لاله و گل از نوایم بی‌نصیب / طایرم در گلستان خودغریب!
بسکه گردون سفله ودون پرور است
وای برمردی که صاحب جوهر است
دیده‌ئی ای خسرو کیوان جناب / آفتاب ما توارت بالحجاب
ابطحی در دشت خویش از راه رفت / از دم او سوز الا الله رفت
مصریان افتاده در گرداب نیل / سست رگ تورانیان ژنده پیل
آل عثمان در شکنج روزگار / مشرق ومغرب زخونش لاله‌زار
عشق را آئین سلمانی نماند / خاك ایران ماند و ایرانی نماند
سوز وساززندگی رفت از گلش / آن کهن آتش‌فسرد اندر دلش
مسلم هندی شکم را بنده‌ئی / خودفروشی،دل زدین بر کنده‌ئی
در مسلمان شأن محبوبی نماند
خالد و فاروق و ایوبی[1] نماند
ای ترا فطرت ضمیر پاك داد / از غم دین سینه‌ی صد چاك داد
تازه کن آئین صدیق[2] و عمر / چون صبا بر لاله‌ی صحرا گذر
ملت آواره‌ی کوه و دمن / در رگ او خون‌شیران‌موج زن
زیرك‌وروئین تن و روشن جبین / چشم او چون جره بازان‌تیز بین
قسمت خود از جهان نا یافته / کوکب تقدیر او نا تافته
در قهستان[3] خلوتی ورزیده‌ئی / رستخیز زندگی نا دیده‌ئی
جان تو بر محنت پیهم[4] صبور / کوش در تهذیب افغان غیور

۱ـ خالدبن‌ولید سردار معروف اسلام فاتح شامات، وفاروق لقب عمربن‌خطاب، وایوبی اشاره به‌صلاح‌الدین ایوبی فاتح جنگهای صلیبی است. ۲ـ لقب ابوبکراست.
۳ـ کوهستان. ۴ـ پیاپی.

تا ز صدیقان این امت شوی
بهر دین سرمایه‌ی قوت شوی

زندگی جهداست‌واستحقاق‌نیست — جز بعلم انفس و آفاق نیست
گفت حکمت‌را خدا خیر کثیر[۱] — هر کجا این‌خیر‌را بینی بگیر
سید کل[۲]، صاحب ام‌الکتاب — پردگیها برضمیرش بی‌حجاب
گرچه عین ذات را بی‌پرده دید — رب زدنی از زبان او چکید
علم اشیا علم الاسماستی — هم عصا و هم ید بیضاستی[۳]
علم اشیا داد، مغرب را فروغ — حکمت او ماست می‌بندد ز دوغ
جان ما را لذت احساس نیست — خاك ره جز ریزه‌ی الماس نیست
علم و دولت نظم کار ملت است — علم و دولت اعتبار ملت است
آن یکی از سینه‌ی احرار گیر — وان دگر از سینه‌ی کهسار گیر
دشنه زن در پیکر این کائنات — در شکم دارد گهرچون سومنات

لعل ناب اندر بدخشان تو هست
برق سینا در قهستان تو هست

کشور محکم اساسی بایدت — دیده‌ی مردم‌شناسی بایدت
ای بسا آدم که ابلیسی کند — ای بسا شیطان که ادریسی[۴] کند
رنگ او نیرنگ و بود او نمود — اندرون او چو داغ لاله دود
پاکباز و کعبتین او دغل — ریمن[۵] وغدر و نفاق اندر بغل
در نگر ای خسرو صاحب نظر — نیست هر سنگی که می‌تابد گهر
مرشد رومی حکیم پاك زاد — سر مرگ و زندگی برما گشاد

۱- ناظر است به‌آیه ۲۶۹ سورهٔ بقره: «یؤت‌الحکمة‌من‌یشاء و من یؤتی‌الحکمة فقداوتی خیراً کثیراً و مایذکرالااولوالالباب». ۲- سید کل اشاره‌به‌حضرت رسول اکرم(ص) وام‌الکتاب نام قرآن است. ۳- ید بیضا اشاره به‌معجزه حضرت موسی (ع) که‌چون دستش را در بغل‌میکرد نوری از آن ساطع میشد. ۴- نام یکی ازپیامبران قدیم که اورا «اوریا» و «ارمیس» گفته‌اند. ۵- زخمی که از آن چرك بیاید.

«هر هلاك امت پیشین که بود
زانکه بر جندل گمان بردند عود[۱]»

سروری در دین ما خدمت گری است
عدل فاروقی و فقر حیدری است

در هجوم کارهای ملك و دین
با دل خود یك نفس خلوت گزین

هر که یکدم در کمین خود نشست
هیچ نخجیر از کمند او نجست

در قبای خسروی درویش زی
دیده بیدار و خدا اندیش زی

قاید ملت شهنشاه مراد
تیغ او را برق و تندر خانه‌زاد

هم فقیری هم‌شه گردون فری
اردشیری با روان بوذری

غرق بودش در زره بالا و دوش
در میان سینه دل موئینه پوش

آن مسلمانان که میری کرده‌اند
در شهنشاهی فقیری کرده‌اند

در امارت فقر را افزوده‌اند
مثل سلمان در مدائن بوده‌اند

حکمرانی بود و سامانی نداشت
دست او جز تیغ و قرآنی نداشت

هر که عشق مصطفی سامان اوست
بحر و بر در گوشه‌ی دامان اوست

سوز صدیق و علی از حق طلب
ذره‌ئی عشق نبی از حق طلب

زانکه ملت را حیات از عشق اوست
برگ وساز کائنات از عشق اوست

جلوه‌ی بی‌پرده‌ی او وا نمود
جوهر پنهان که بود اندر وجود

روح را جز عشق او آرام نیست
عشق او روزیست کورا شام نیست

خیز و اندر گردش آور جام عشق
در قهستان تازه کن پیغام عشق

۱- این بیت از مولوی است وجندل بمعنای سنگ بزرگ است.

بنام خدا

لاله‌طور[1]

شهید ناز او بزم وجود است
نیاز اندر نهاد هست و بوداست

نمی‌بینی که از مهر فلک تاب
بسیمای سحر داغ سجود است

* * *

دل من روشن از سوز درون است
جهان بین چشم من از اشك خون است

ز رمز زندگی بیگانه‌تر باد
کسی کو عشق را گوید جنون است

* * *

بباغان باد فروردین دهد عشق
براغان غنچه چون پروین دهد عشق

شعاع مهر او قلزم[2] شکاف است
بماهی دیده‌ی ره بین دهد عشق

* * *

عقابان را بهای کم دهد عشق
تذروان را بباززان سر دهد عشق

نگه دارد دل ما خویشتن را
ولیکن از کمینش بر جهد عشق

* * *

۱- کوه طور در شبه جزیرهٔ سینا جائی است که وحی برحضرت موسی (ع) نازل میشد. ۲- دریا.

به برگ لاله رنگ آمیزی عشق بجان ما بلاانگیزی عشق
اگر این خاکدان را وا شکافی درونش بنگری خونریزی عشق

* * *

نه هر کس از محبت مایه‌دار است نه با هر کس محبت سازگار است
بروید لاله با داغ جگرتاب دل لعل بدخشان بی‌شرار است

* * *

درین گلشن پریشان مثل بویم نمی‌دانم چه میخواهم چه جویم
برآید آرزو یا بر نیاید شهید سوز و ساز آرزویم

* * *

جهان مشت گل‌ودل، حاصل اوست همین یك قطره‌ی خون،مشکل اوست
نگاه ما دوبین افتاد، ورنه جهان هر کسی اندر دل اوست

* * *

سحر می گفت بلبل باغبان را درین گل جز نهال غم نگیرد
به‌پیری میرسد خار بیابان ولی گل چون جوان گردد بمیرد

* * *

جهان ما که نابود است بودش زیان توام همی زاید بسودش
کهن را نو کن و طرح دگر ریز دل ما بر نتابد دیر و زودش

* * *

نوای عشق را ساز است آدم گشاید راز و خود راز است آدم
جهان‌او آفرید این خوبتر ساخت مگر با ایزد انباز است آدم

* * *

نه من انجام و نی آغاز جویم همه رازم جهان را راز جویم
گر از روی حقیقت پرده گیرند همان بوك و مگر را باز جویم

* * *

دلا نارائی پروانه تاکی
نگیری شیوه‌ی مردانه تاکی
یکی خود را بسوز خویشتن سوز
طواف آتش بیگانه تاکی

* *

تنی پیدا کن از مشت غباری
تنی محکم‌تر از سنگین حصاری
درون او دل درد آشنائی
چو جوئی در کنار کوهساری

* * *

ز آب و گل خدا خوش پیکری ساخت
جهانی از ارم زیباتری ساخت
ولی ساقی به‌آن آتش که دارد
ز خاك من جهان دیگری ساخت

* * *

به یزدان روز محشر برهمن گفت
فروغ زندگی تاب شرر بود
ولیکن گر نرنجی با تو گویم
صنم از آدمی پاینده‌تر بود

* * *

گذشتی تیزگام ای اختر صبح
مگر از خواب ما بیزار رفتی
من از ناآگهی گم کرده راهم
تو بیدار آمدی بیدار رفتی

* * *

تهی از های و هو میخانه بودی
گل ما از شرر بیگانه بودی
نبودی عشق و این هنگامه‌ی عشق
اگر دل چون خرد فرزانه بودی

* * *

ترا ای تازه پرواز آفریدند
سراپا لذت بال آزمائی
هوس ما را گران پرواز دارد
تو از ذوق پریدن پرگشائی

* * *

چه لذت یارب اندر هست و بود است
دل هر ذره در جوش نمود است
شکافد شاخ را چون غنچه‌ی گل
تبسم ریز از ذوق وجود است

* * *

شنیدم در عدم پروانه می گفت
دمی از زندگی تاب و تبم بخش
پریشان کن سحر خاکسترم را
ولیکن سوز و ساز یك شبم بخش

* * *

مسلمانان مرا حرفی است در دل
که روشن‌تر زجان جبرئیل است
نهانش دارم از آذر نهادان
که این سری ز اسرار خلیل است

* * *

به کویش ره سپاری ای دل ای دل
مرا تنها گذاری ای دل ای دل
دمادم آرزوها آفرینی
مگر کاری نه‌داری ای دل ای دل

* * *

رهی در سینه‌ی انجم گشائی
ولی از خویشتن ناآشنائی
یکی برخود گشا چون‌دانه چشمی
که از زیر زمین نخلی برآئی

* * *

سحر در شاخسار بوستانی
چه‌خوش میگفت‌مرغ نغمه خوانی
برآور هرچه اندر سینه داری
سرودی، ناله‌ئی آهی فغانی

* * *

ترا یك نکته‌ی سربسته گویم
اگر درس حیات از من بگیری
بمیری گر به تن جانی نداری
وگر جانی به‌تن داری نمیری

* * *

بهل افسانه‌ی آن پا چراغی
حدیث سوز او آزار گوش است
من آن پروانه را پروانه دانم
که‌جانش‌سخت کوش‌وشعله‌نوش است

* * *

ترا از خویشتن بیگانه سازد
من آن آبی طربناکی ندارم
ببازارم مجو دیگر متاعی
چوگل جز سینه‌ی چاکی ندارم

* * *

زیان بینی ز سیر بوستانم
اگر جانت شهید جستجو نیست
نمایم آنچه هست اندر رگ گل
بهار من طلسم رنگ و بو نیست

* * *

برون از ورطهٔ بود و عدم شو
فزون تر زین جهان کیف و کم شو
خودی تعمیر کن در پیکر خویش
چو ابراهیم معمار حرم شو

* * *

ز مرغان چمن نا آشنایم
بشاخ آشیان تنها سرایم
اگر نازك دلی از من کران گیر
که خونم می‌تراود از نوایم

* * *

جهان یارب چه خوش هنگامه دارد
همه را مست یك پیمانه کردی
نگه را با نگه آمیز دادی
دل از دل، جان ز جان بیگانه کردی

* * *

سکندر با خضر خوش نکته‌ئی گفت
شریك سوز و ساز بحر و بر شو
تو این جنگ از کنار عرصه بینی
بمیر اندر نبرد و زنده تر شو

* * *

سریر کیقباد، اکلیل جم خاك
کلیسا و بتستان و حرم خاك
ولیکن من ندانم گوهرم چیست
نگاهم برتر از گردون، تنم خاك

* * *

اگر در مشت خاك تو نهادند
دل صد پارهٔ خونابه باری
ز ابر نوبهاران گریه آموز
که از اشك تو روید لاله‌زاری

* * *

دمادم نقشهای تازه ریزد
بیك صورت قرار زندگی نیست
اگر امروز تو تصویر دوش است
بخاك تو شرار زندگی نیست

* * *

چو ذوق نغمه‌ام در جلوت آرد　　قیامت افکنم در محفل خویش
چو می‌خواهم دمی خلوت بگیرم　　جهان را گم کنم اندر دل خویش

* * *

چه‌می‌پرسی میان سینه دل چیست　　خرد چون سوز پیدا کرد دل شد
دل از ذوق تپش دل بود لیکن　　چو یك دم از تپش افتاد گل شد

* * *

خرد گفت او بچشم اندر نگنجد　　نگاه شوق در امید و بیم است
نمی‌گردد کهن افسانه‌ی طور　　که در هر دل تمنای کلیم است

* * *

کنشت و مسجد و بتخانه و دیر　　جز این مشت گلی پیدا نکردی
ز حکم غیر نتوان جز بدل رست　　تو ای غافل دلی پیدا نکردی

* * *

نه‌پیوستم درین بستان سرا دل　　ز بند این و آن آزاده رفتم
چو باد صبح گردیدم دمی چند　　گلان را آب و رنگی داده رفتم

* * *

بخود باز آورد رند کهن را　　می برنا که من در جام کردم
من این می چون مغان دور پیشین　　ز چشم مست ساقی وام کردم[1]

* * *

سفالم را می او جام جم کرد　　درون قطره‌ام پوشیده یم کرد
خرد اندر سرم بتخانه‌ئی ریخت　　خلیل عشق دیرم را حرم کرد

* * *

خرد زنجیری امروز و دوش است　　پرستار بتان چشم و گوش است

۱ــ اشاره به‌غزل مشهورعراقی است:
نخستین باده کاندر جام کردند　　ز چشم مست ساقی وام کردند

صنم در آستین پوشیده دارد	برهمن زاده‌ی زنار پوش است

* * *

خرد اندر سر هر کس نهادند	تنم چون دیگران از خاك و خون است
ولی این راز کس جز من نداند	ضمیر خاك و خونم بیچگون است

* * *

گدای جلوه رفتی بر سر طور	که جان تو زخود نامحرمی هست
قدم در جستجوی آدمی زن	خداهم در تلاش آدمی هست

* * *

بگو جبریل را از من پیامی	مرا آن پیکر نوری ندادند
ولی تاب و تب ما خاکیان بین	بنوری ذوق مهجوری ندادند

* * *

همای علم تا افتد بدامت	یقین کم کن، گرفتار شکی باش
عمل خواهی؟ یقین را پخته‌تر کن	یکی جوی و یکی بین ویکی باش

* * *

خرد بر چهره‌ی تو پرده‌ها بافت	نگاهی تشنه‌ی دیدار دارم
در افتد هر زمان اندیشه با شوق	چه آشوب افکنی در جان زارم

* * *

دلت می‌لرزد از اندیشه‌ی مرگ	ز بیمش زرد مانند زریری[1]
بخود باز آ خودی را پخته‌تر گیر	اگر گیری، پس از مردن نمیری

* * *

ز پیوند تن و جانم چه پرسی	بدام چند و چون در می‌نیایم
دم آشفته‌ام در پیچ و تابم	چو از آغوش نی خیزم نوایم

* * *

۱ــ زریر گیاهی است دارای ساقه‌های کوتاه و گلهای زرد، برگهایش نیز زرد رنگ است.

مرا فرمود پیر نکته دانی — هر امروز تو از فردا پیام است
دل از خوبان بی‌پروا نگهدار — حریمش جز باو دادن حرام است

* * *

زرازی معنی قرآن چه پرسی[1] — ضمیر ما به‌آیاتش دلیل است
خرد آتش فروزد، دل بسوزد — همین تفسیر نمرود و خلیل است

* * *

من از بود و نبود خود خموشم — اگر گویم که هستم خود پرستم
ولیکن این نوای ساده کیست — کسی در سینه می گوید که هستم

* * *

ز من با شاعر رنگین بیان گوی — چه‌سود از سوز اگر چون لاله‌سوزی
نه‌خود را می گدازی ز آتش خویش — نه شام دردمندی بر فروزی

* * *

ز خوب و زشت تو ناآشنایم — عیارش کرده‌ئی سود و زیان را
درین محفل ز من تنها تری نیست — بچشم دیگری بینم جهان را

* * *

تو ای شیخ حرم شاید ندانی — جهان عشق را هم محشری هست
گناه و نامه و میزان ندارد — نه او را مسلمی نی کافری هست

* * *

چو تاب از خود بگیرد قطره‌ی آب — میان صد گهر یک دانه گردد
به بزم همنوایان آنچنان زی — که گلشن بر تو خلوت خانه گردد

* * *

۱ــ شیخ ابوالفتوح رازی صاحب تفسیر معروف میباشد و شاید هم اشاره به امام فخررازی از علما و فقهاء معروف است که گویند در حوزهٔ درسش بیش از دوهزار تن دانشمند می‌نشستند و صاحب تفسیر قرآن بنام «مفاتیح الغیب» معروف به تفسیر کبیر میباشد.

من ای دانشوران در پیچ و تابم
خرد را فهم این معنی محال است
چسان در مشت خاکی تن زند دل
که دل دشت غزالان خیال است

***

میارا بزم بر ساحل که آنجا
نوای زندگانی نرم خیز است
بدریا غلط و با موجش درآویز
حیات جاودان اندر ستیز است

***

سراپا معنی سربسته‌ام من
نگاه حرف بافان بر نتابم
نه‌مختارم توان گفتن نه مجبور
که خاك زنده‌ام در انقلابم

***

مگو از مدعای زندگانی
ترا بر شیوه‌های او نگه نیست
من از ذوق سفر آنگونه مستم
که منزل پیش من جز سنگ ره نیست

***

اگر کردی نگه بر پاره‌ی سنگ
ز فیض آرزوی تو گهر شد
بزر خود را مسنج ای بنده‌ی زر
که زر از گوشه‌ی چشم تو زر شد

***

وفا نا آشنا بیگانه خو بود
نگاهش بیقرار از جستجو بود
چو دید او را پرید از سینه‌ی من
ندانستم که دست آموز او بود

***

مپرس از عشق و از نیرنگی عشق
بهر رنگی که خواهی سر برآرد
درون سینه بیش از نقطه‌ئی نیست
چو آید بر زبان پایان ندارد

***

مشوای غنچه‌ی نورسته دلگیر
ازین بستان‌سرا دیگر چه‌خواهی
لب جو، بزم گل، مرغ چمن‌سیر
صبا، شبنم، نوای صبحگاهی

***

مرا روزی گل افسرده‌ئی گفت
نمود ما چو پرواز شرار است
دلم برمحنت نقش آفرین سوخت
که نقش کلك او ناپایدار است

* * *

جهان ما که پایانی ندارد
چو ماهی در یم ایام غرق است
یکی بردل نظر واکن که بینی
یم ایام در یك جام غرق است

* * *

بمرغان چمن همداستانم
زبان غنچه‌های بی‌زبانم
چو میرم با صبا خاکم بیامیز
که جز طوف گلان کاری ندانم

* * *

نماید آنچه هست این‌وادی گل
درون لاله‌ی آتش بجان چیست؟
بچشم ماچمن یك‌موج رنگ‌است
که‌می‌داند بچشم بلبلان‌چیست؟

* * *

تو خورشیدی و من سیاره‌ی تو
سراپا نورم از نظاره‌ی تو
ز آغوش تو دورم ناتمامم
تو قرآنی و من سیپاره‌ی تو

* * *

خیال او درون دیده خوشتر
غمش افزوده جان کاهیده‌خوشتر
مرا صاحبدلی‌این نکته‌آموخت
ز منزل جاده‌ی پیچیده خوشتر

* * *

دماغم کافر زناردار است
بتان را بنده و پروردگار است
دلم را بین که نالد از غم عشق
ترا با دین وآئینم چه‌کار است

* * *

صنوبر بنده‌ی آزاده‌ی او
فروغ روی گل از باده‌ی او
حریمش آفتاب وماه وانجم
دل آدم در نگشاده‌ی او

* * *

ز انجم تا به انجم صد جهان بود
خرد هر جا که پر زد آسمان بود
ولیکن چون بخود نگریستم من
کران بیکران درمن نهان بود

***

بپای خود مزن زنجیر تقدیر
ته این گنبد گردان رهی هست
اگر باور نداری، خیز و دریاب
که چون پا وا کنی جولانگهی هست

***

دل من درطلسم خود اسیر است
جهان از پرتو او تاب گیر است
مپرس از صبح و شامم ز آفتابی
که پیش روزگار من پریر است

***

نوا در ساز جان از زخمه‌ی تو
چسان درجانی واز جان برونی؟
چراغم، با تو سوزم بی‌تو میرم
تو ای بیچون من بی‌من چگونی؟

***

نفس آشفته موجی از یم اوست
نی ما نغمه‌ی ما ازدم اوست
لب جوی ابد چون سبزه رستیم
رگ ما ریشه‌ی ما از نم اوست

***

ترا درد یکی در سینه پیچید
جهان رنگ و بو را آفریدی
دگر از عشق بیباکم چه رنجی
که خود این های‌وهو را آفریدی

***

کرا جوئی، چرا در پیچ وتابی؟
که او پیداست تو زیر نقابی
تلاش او کنی جز خود نه‌بینی
تلاش خود کنی جز او نیابی

***

توای کودک منش خودرا ادب کن
مسلمان زاده‌ئی ترک نسب کن
برنگ احمر وخون ورگ وپوست
عرب نازد اگر ترک عرب کن

***

نه افغانیم و نی ترک و تتاریم
چمن زدایم و از یك شاخساریم
تمیز رنگ و بو برما حرام است
که ما پرورده‌ی یك نوبهاریم

***

نهان در سینه‌ی ما عالمی هست
بخاك ما دلی، در دل غمی هست
از آن صهبا که جان ما برافروخت
هنوز اندر سبوی ما نمی‌هست

***

دل من ای دل من ای دل من
یم من، کشتی من، ساحل من
چو شبنم برسر خاکم چکیدی؟
ویا چون غنچه رستی‌از گل‌من؟

***

چه گویم نکته‌ی زشت و نکو چیست
زبان لرزد که معنی پیچداراست
برون از شاخ بینی خارو گل را
درون او نه گل پیدا نه‌خاراست

***

کسی کو درد پنهانی ندارد
تنی دارد ولی جانی ندارد
اگر جانی هوس داری طلب کن
تب و تابی که پایانی ندارد

***

چه پرسی از کجایم چیستم من
بخود پیچیده‌ام تا زیستم من
درین دریا چو موج بیقرارم
اگر بر خود نه پیچم نیستم من

***

بچندین جلوه در زیر نقابی
نگاه شوق ما را برنتابی
دوی در خون ما چون مستی می
ولی بیگانه خوئی، دیریابی

***

دل از منزل تهی کن پا بره‌دار
نگه را پاك مثل مهرومه‌دار
متاع عقل و دین بادیگران بخش
غم عشق ار بدست افتد نگه‌دار

***

بیا ای عشق، ای رمز دل ما بیا ای کشت ما، ای حاصل ما
کهن گشتند این خاکی نهادان دگر آدم بنا کن از گل ما

* * *

سخن درد و غم آرد، درد وغم به مرا این ناله‌های دمبدم به
سکندر را ز عیش من خبر نیست نوای دلکشی از ملك جم به

* * *

نه من برمرکب ختلی[1] سوارم نه از وابستگان شهریارم
مرا ای‌همنشین دولت همین بس چوکاوم سینه را لعلی برآرم

* * *

کمال زندگی خواهی؟ بیاموز گشادن‌چشم وجز برخودنبستن
فرو بردن جهان‌را چون‌دم‌آب طلسم زیر و بالا در شکستن

* * *

تو می گوئی که‌آدم‌خاك‌زاداست اسیرعالم کون و فساد است
ولی فطرت ز اعجازی که دارد بنای بحر بر جویش نهاد است

* * *

دل بیباك را ضرغام[2] رنگ است دل ترسنده را آهو پلنگ است
اگر بیمی نداری بحر صحراست اگر ترسی بهرموجش نهنگ‌است

* * *

ندانم باده‌ام یا ساغرم من گهر در دامنم یا گوهرم من
چنان بینم چو بردل دیده بندم که‌جانم‌دیگراست ودیگرم‌من

* * *

توگوئی طایر ما زیردام است پریدن بر پروبالش‌حرام است

۱ــ ختلی یاختلان نام ناحیه‌ای از بدخشان‌که درقدیم اسبهای خوب درآنجا پرورش میداده‌اند. ۲ــ شیر درنده.

ز تن برجسته‌تر شد معنی جان
فسان خنجر ما از نیام است

***

چسان زاید تمنا در دل ما
چسان سوزد چراغ منزل ما
بچشم ما که می‌بیند؟ چه بیند
چسان گنجید دل اندر گل ما

***

چو در جنت خرامیدم پس از مرگ
بچشمم این زمین و آسمان بود
شکی باجان حیرانم درآویخت
جهان بود آن که تصویر جهان بود

***

جهان ما که جز انگاره‌ئی نیست
اسیر انقلاب صبح وشام است
ز سوهان قضا هموار گردد
هنوز این پیکر گل ناتمام است

***

چسان ای آفتاب آسمان گرد
باین دوری بچشم من در آئی؟
بخاکی واصل واز خاکدان دور!
توای مژگان گسل آخر کجائی؟

***

تراش از تیشه‌ی خود جاده‌ی خویش
براه دیگران رفتن عذاب است
گر از دست تو کار نادر آید
گناهی هم اگر باشد ثواب است

***

بمنزل رهرو دل در نسازد
بآب و آتش و گل در نسازد
نه‌پنداری که در تن آرمید است
که این دریا بساحل در نسازد

***

بیا با شاهد فطرت نظر باز
چرا در گوشه‌ی خلوت گزینی
ترا حق داد چشم پاک بینی
که از نورش نگاهی آفرینی

***

۱ـ انگاره نقش ناتمام است، خواه سایه‌دار خواه بی‌سایه.

میان آب و گل خلوت گزیدم ز افلاطون و فارابی بریدم
نکردم از کسی دریوزه‌ی چشم جهان را جز بچشم خود ندیدم

* * *

ز آغاز خودی کس را خبر نیست خودی در حلقه‌ی شام و سحر نیست
ز خضر این نکته‌ی نادر شنیدم که بحر از موج خود دیرینه‌تر نیست

* * *

دلا رمز حیات از غنچه دریاب حقیقت در مجازش بی حجاب است
ز خاك تیره میروید ولیکن نگاهش بر شعاع آفتاب است

* * *

فروغ او به بزم باغ و راغ است گل از صهبای او روشن ایاغ است
شب کس در جهان تاریك نگذاشت که در هر دل زداغ او چراغ است

* * *

زخاك نرگستان غنچه‌ئی رست که خواب از چشم او شبنم فروشست
خودی از بیخودی آمد پدیدار جهان دریافت آخر آنچه می‌جست

* * *

جهان کز خود ندارد دستگاهی بکوی آرزو می‌جست راهی
ز آغوش عدم دزدیده بگریخت گرفت اندر دل آدم پناهی

* * *

دل من رازدان جسم و جان است نه پنداری اجل بر من گران است
چه غم گر یك جهان گم شد ز چشمم هنوز اندر ضمیرم صد جهان است

* * *

گل رعنا چو من در مشکلی هست گرفتار طلسم محفلی هست
زبان برگ او گویا نگردد ولی در سینه‌ی چاکش دلی هست

* * *

مزاج لاله‌ی خودرو شناسم
بشاخ اندر کلان را بو شناسم
از آن دارد مرا مرغ چمن‌دوست
مقام نغمه‌های او شناسم

***

جهان یك نغمه زار آرزوئی
بم و زیرش زتار آرزوئی
بچشمم هرچه هست وبود وباشد
دمی از روزگار آرزوئی

***

دل من بی‌قرار آرزوئی
درون سینه‌ی من های وهوئی
سخن ای همنشین ازمن چه‌خواهی
که من باخویش دارم گفتگوئی

***

دوام ما ز سوز ناتمام است
چوماهی جز تپش برما حرام است
مجوساحل که درآغوش ساحل
تپید یك دم و مرگ دوام است

***

مرنج از برهمن ای واعظ شهر
گر ازما سجده‌ئی پیش بتان خواست
خدای ما که‌خود صورتگری کرد
بتی را سجده‌ئی ازقدسیان خواست

***

حکیمان گرچه‌صدپیکر شکستند
مقیم سومنات بود و هستند
چسان افرشته و یزدان بگیرند
هنوز آدم بفتراکی نه‌بستند

***

جهانها روید ازمشت گل من
بیا سرمایه‌گیر از حاصل من
غلط کردی ره‌سرمنزل دوست
دمی گم شود بصحرای دل من

***

هزاران سال بافطرت نشستم
باو پیوستم و از خود گسستم
ولیکن سرگذشتم این دوحرف است
تراشیدم ، پرستیدم، شکستم

***

به پهنای ازل پر می کشودم — زبند آب و گل بیگانه بودم
بچشم تو بهای من بلند است — که آوردی ببازار وجودم

* * *

درونم جلوه‌ی افکار این چیست — برون من همه اسرار این چیست
بفرما ای حکیم نکته پرداز — بدن آسوده جان سیار این چیست!

* * *

بخود نازم گدای بی‌نیازم — تپم، سوزم، گدازم، نی نوازم
ترا از نغمه در آتش نشاندم — سکندر فطرتم، آئینه سازم

* * *

اگر آگاهی از کیف و کم خویش — یمی تعمیر کن از شبنم خویش
دلا دریوزه‌ی مهتاب تا کی — شب خود را برافروز از دم خویش

* * *

چه غم‌داری، حیات دل زدم نیست — که دل در حلقه‌ی بود و عدم نیست
مخور ای کم نظر اندیشه‌ی مرگ — اگر دم رفت دل باقی است غم نیست

* * *

تو ای دل تا نشینی در کنارم — ز تشریف شهان خوشتر گلیمم
درون سینه‌ام باشی پس از مرگ — من از دست تو در امید و بیمم

* * *

ز من گو صوفیان با صفا را — خدا جویان معنی آشنا را
غلام همت آن خود پرستم — که با نور خودی بیند خدا را

* * *

چو نرگس این چمن نادیده مگذر — چو بو در غنچه‌ی پیچیده مگذر
ترا حق دیده‌ی روشن‌تری داد — خرد بیدار و دل خوابیده مگذر

* * *

تراشیدم صنم بر صورت خویش بشکل خود خدا را نقش بستم
مرا از خود برون‌رفتن محال است بهر رنگی که هستم خود پرستم

***

به‌شبنم غنچه‌ی نورسته می‌گفت نگاه ما چمن زادان رسا نیست
در آن پهنا که صد خورشید دارد تمیز پست و بالا هست یا نیست؟

***

زمین را رازدان آسمان گیر مکان را شرح رمز لامکان گیر
پر هر ذره سوی منزل دوست نشان راه از ریگ روان گیر

***

ضمیر کن‌فکان غیر از تو کس نیست نشان بی‌نشان‌غیر از تو کس نیست
قدم بیباک‌تر نه در ره زیست به‌پهنای جهان غیر از تو کس نیست

***

زمین خاك در میخانه‌ی ما فلك یك گردش پیمانه‌ی ما
حدیث سوز و ساز ما دراز است جهان دیباچه‌ی افسانه‌ی ما

***

سکندر رفت و شمشیر و علم رفت خراج شهر و گنج کان و یم رفت
امم را از شهان پاینده‌تر دان نمی‌بینی که ایران ماندوجم رفت

***

ربودی دل ز چاك سینه‌ی من بغارت برده‌ئی گنجینه‌ی من
متاع آرزویم با که دادی؟ چه کردی با غم دیرینه‌ی من

***

ز پیش من جهان رنگ و بو رفت زمین و آسمان و چار سو رفت
تو رفتی ای دل از هنگامه‌ی او؟ و یا از خلوت آباد تو او رفت

***

مرا از پرده‌ی ساز آگهی نیست ولی دانم نوای زندگی چیست
سرودم آن چنان در شاخساران گل‌ازمرغ‌چمن‌پرسد که‌این کیست

***

نوا مستانه در محفل زدم من شرار زندگی بر گل زدم من
دل از نور خرد کردم ضیا گیر خرد را بر عیار دل زدم من

***

عجم از نغمه‌های من جوان شد ز سودایم متاع او گران شد
هجومی بوده گم کرده در دشت ز آواز درایم کاروان شد

***

عجم از نغمه‌ام آتش بجان است صدای من صدای کاروان است
حدی را تیزتر خوانم چو عرفی[1] که ره خوابیده‌ومحمل گران‌است

***

ز جان بیقرار آتش گشادم دلی در سینه‌ی مشرق نهادم
گل او شعله زار از ناله‌ی من چو برق اندر نهاد او فتادم

***

مرا مثل نسیم آواره کردند دلم مانند گل صد پاره کردند
نگاهم را که پیداهم نه بیند شهید لذت نظاره کردند

***

خرد کرپاس را زرینه سازد کمالش سنگ را آئینه سازد
نوای شاعر جادو نگاری ز نیش زندگی نوشینه سازد

۱ــ جمال‌الدین محمد عرفی شیرازی از شعرای ایران دردورهٔ صفویه که بهندوستان رفت وبدربار اکبرشاه راه یافت. بیت زیر از اوست که علامه‌اقبال‌آنرا درنظر داشته است:
نوا را تلخ‌ترمی‌زن چو ذوق نغمه کم‌یابی حدی را تیزتر میخوان چومحمل‌را گران‌بینی
عرفی از شعرای سبك هندی است و غزلیات معروفی دارد. این شعر معروف‌از اوست:
چنان‌با نیك‌و‌بدسر کن که بعدازمردنت‌عرفی مسلمانت بـزمزم شوید و هنـدو بسوزاند

ز شاخ آرزو برخورده‌ام من
به راز زندگی پی برده‌ام من
بترس از باغبان ای ناوك انداز
که پیغام بهار آورده‌ام من

* * *

خیالم کو گل از فردوس چیند
چو مضمون غریبی آفریند
دلم در سینه می‌لرزد چو برگی
که بر وی قطره‌ی شبنم نشیند

* * *

عجم بحریست نا پیدا کناری
که در وی گوهر الماس‌رنگ‌است
ولیکن من نه‌رانم کشتی خویش
بدریائی که‌موجش بی‌نهنگ است

* * *

مگو کار جهان نا استوار است
هر آن ما ابد را پرده‌دار است
بگیر امروز را محکم که فردا
هنوز اندر ضمیر روزگار است

* * *

رمیدی از خداوندان افرنگ
ولی بر گور و گنبد سجده پاشی
به لالائی چنان عادت گرفتی
ز سنگ راه مولائی تراشی

* * *

قبای زندگی چاك تا کی
چو موران آشیان در خاك تا کی
به‌پرواز آ و شاهینی بیاموز
تلاش دانه در خاشاك تا کی

* * *

میان لاله و گل آشیان گیر
ز مرغ نغمه‌خوان درس‌فغان گیر
اگر از ناتوانی گشته‌ئی پیر
نصیبی از شباب این جهان گیر

* * *

بجان من که‌جان نقش‌تن انگیخت
هوای جلوه این گل را دورو کرد
هزاران شیوه دارد جان بیتاب
بدن گردد چو با یك شیوه‌خو کرد

* * *

بگوشم آمد از خاك مزاری که در زیر زمین هم میتوان زیست
نفس دارد ولیکن جان ندارد کسی کو برمراد دیگران زیست

***

مشو نومید ازین مشت غباری پریشان جلوه‌ی ناپایداری
چو فطرت می‌تراشد پیکری را تمامش می کند در روزگاری

***

جهان رنگ و بو فهمیدنی هست درین وادی بسی گل چیدنی هست
ولی چشم از درون خود نه‌بندی که در جان تو چیزی دیدنی هست

***

تومی گوئی که‌من هستم خدانیست جهان آب و گل را انتها نیست
هنوز این راز برمن ناگشود است که چشم آنچه بیند هست یا نیست

***

بساطم خالی از مرغ کباب است نه در جامم می آئینه تاب است
غزال من خورد برگ گیاهی ولی خون دل او مشک ناب است

***

رگ مسلم ز سوز من تپید است زچشمش اشک بیتابم چکید است
هنوز از محشر جانم نداند جهان را تا نگاه من ندید است

***

بحر اندر نگیری لامکان را درون خود نگر این نکته پیداست
به تن جان آنچنان دارد نشیمن که نتوان گفت اینجا نیست آنجاست

***

بهر دل عشق رنگ تازه بر کرد گهی با سنگ گه با شیشه سر کرد
ترا از خود ربود و چشم تر داد مرا با خویشتن نزدیک‌تر کرد

***

هنوز از بند آب و گل نه‌رستی
تو گوئی رومی و افغانیم من
من اول آدم بی‌رنگ و بویم
از آن پس هندی و تورانیم من

* * *

مرا ذوق سخن خون درجگر کرد
غبار راه را مشت شرر کرد
بگفتار محبت لب گشودم
بیان این راز را پوشیده‌تر کرد

* * *

گریز آخر ز عقل ذوفنون کرد
دل خود کام را از عشق خون کرد
ز اقبال فلک پیما چه پرسی
حکیم نکته دان ما جنون کرد

* * *

بنام خدا

افکار

گل نخستین[1]

هنوز همنفسی در چمن نمی‌بینم بهـار می‌رسد و من گل نخستینم
به‌آبجو نگرم خویش‌را نظاره کنم باین بهانه مگر روی دیگری‌بینم
بخامه‌ئی که‌خطزندگی‌رقم‌زده‌است نوشته‌اند پیامی به برگ رنگینم
دلم به‌دوش ونگاهم به‌عبرت امروز شهید جلوهٔ فـردا و تازه آئینم

ز تیره خاك دمیدم قبای گل بستم
وگرنه اختر وامانده‌ئی زپروینم

دعا

ای که از خمخانهٔ فطرت بجامم ریختی
ز آتش صهبای من بگداز مینای مرا

---

۱ ــ این شعر در قسمت غزلیات علامه اقبال نیز بچاپ رسیده است.

عشق را سرمایه ساز از گرمی فریاد من
شعله‌ی بیباك گردان خاك سینای مرا
چون بمیرم از غبار من چراغ لاله‌ساز
تازه کن داغ مرا، سوزان بصحرای مرا

هلال عید

نتوان ز چشم شوق رمید ای هلال عید   از صد نگه براه تو دامی نهاده‌اند
برخود نظر گشا ز تهی دامنی مرنج   در سینه‌ی تو ماه تمامی نهاده‌اند

* * *

تسخیر فطرت[1]

میلاد آدم

(۱)

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد
حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد
فطرت آشفت که از خاك جهان مجبور
خودگری خود شکنی خودنگری پیداشد
خبری رفت ز گردون به‌شبستان ازل
حذر ای پردگیان پرده دری پیدا شد

۱ــ اشعار این قسمت در غزلیات علامه اقبال نیز بچاپ رسیده است.

آرزو بیخبر از خویش بآغوش حیات
چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد
زندگی گفت که در خاك تپیدم همه عمر
تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد

انکار ابلیس

(۲)

نوری[1] نادان نیم، سجده به آدم برم
او به‌نهاد است خاك، من به‌نژاد آذرم
می‌تپد از سوز من، خون رگ کائنات
من به دو صرصرم، من بـه‌غو تندرم
رابطه‌ی سالمات، ضابطهٔ امهات[2]
سوزم و سازی دهـم آتش مینا گرم
ساخته‌ی خویش را، در شکنم ریز ریز
تا ز غبار کهن، پیکر نو آورم
از زو من موجه‌ی چرخ سکون ناپذیر
نقش گر روزگار، تاب و تب جوهرم
پیکر انجم ز تـو، گردش انجم زمن
جان بجهان اندرم، زنـدگی مضمرم
تو به‌بدن جان‌دهی، شور بجان من‌دهم
تو به‌سکون‌ره‌زنی،من به‌تپش رهبرم
من زتنگ مایگان گدیه نکردم سجود
قاهر بی دوزخم، داور بی‌محشرم
آدم خاکی نهاد، دون نظر و کم سواد
زاد در آغوش تو پیر شود در برم

اغوای[3] آدم

(۳)

زندگی سوز و ساز، به ز سکون دوام
فاخته شاهین شود، از تپش زیر دام

۱ـ فرشته، ملائك.
۲ـ امهات جمع ام و بمعنی مادران است.
۳ـ گول زدن، گمراه ساختن.

هیچ نیاید ز تو، غیر سجود نیاز
خیز چو سرو بلند، ای بعمل نرم گام

کوثر[۱] وتسنیم برد، از تو نشاط عمل
گیر ز مینای تاك بادهٔ آئینه فام

زشت و نکو زادهٔ وهم خداوند تست
لذت کردار گیر، گام بنه، جوی کام

خیز که بنمایمت، مملکت تازهٔئی
چشم جهان بین گشا، بهر تماشاخرام

قطرهٔ بی‌مایه‌ئی، گوهر تابنده شو
از سر گردون بیفت، گیر بدریا مقام

تیغ درخشنده‌ئی، جان جهانی گسل
جوهر خود را نما، آی برون از نیام

بازوی‌شاهین گشا،خون تذروان[۲] بریز
مرگ بود باز را، زیستن اندر کنام

تو نه‌شناسی هنوز شوق بمیرد ز وصل
چیست حیات دوام؟ سوختن نا تمام

آدم از بهشت بیرون آمده می گوید:

(۴)

چه‌خوش‌است‌زندگی‌راهمه‌سوزوساز کردن
دل کوه ودشت‌صحراو به دمی گذار کردن

زنفس دری گشادن به فضای گلستانی
ره آسمان نوردن به ستاره راز کردن

بگدازهای پنهان، به نیازهای پیدا
نظری ادا شناسی بحریم ناز کردن

گهی‌جزیکی ندیدن‌به‌هجوم‌لاله‌زاری
گهی‌خارنیش‌زن‌را ز گل‌امتیاز کردن

همه سوز ناتمامم، همه درد آرزویم
بگمان‌دهم‌یقین‌را که‌شهید جستجویم

۱– کوثر نام نهری است در بهشت و تسنیم نام چشمه‌ایست در بهشت.
۲– تذرو یا تدرج یا تذر، و مصطلح فعلی فارسی که به‌ترکی قرقاول نام دارد، پرنده ایست که درسواحل بحرخزر پیدا میشود ودرفارسی آنرا تورنك وجوربورو چور وچوز و خروس صحرائی نیز گفته‌اند. در کتب علامه اقبال تذرو آمده یعنی بادال.

صبح قیامت

آدم در حضور باری

(۵)

ای که ز خورشید تو کوکب جان مستنیر
از دلم افروختی شمع جهان ضریر[۱]
ریخت هنرهای من بحر بیك نای آب
تیشه‌ی من آورد از جگر خاره شیر
زهره گرفتار من، ماه پرستار من
عقل کلان کار من بهر جهان دار و گیر
من به زمین در شدم، من بفلك بر شدم
بسته‌ی جادوی من ذره و مهر منیر
گرچه فسونش مرا برد ز راه صواب
از غلطم در گذر عذر گناهم پذیر
رام نگردد جهان تا نه فسونش خوریم
جز بکمند نیاز ناز نگردد اسیر
تا شود از آه گرم این بت سنگین گداز
بستن زنار او بود مرا ناگزیر
عقل بدام آورد فطرت چالاك را
اهرمن شعله‌زاد سجده کند خاك‌را

۱ــ نابینا.

بوی گل

حوری بکنج گلشن جنت تپید و گفت
مارا کسی ز آن‌سوی گردون خبر نداد
ناید بفهم من سحر و شام و روز و شب
عقلم ربود این که بگویند مرد و زاد
گردید موج نکهت و از شاخ گل دمید
پا اینچنین بعالم فردا و دی نهاد
وا کرد چشم وغنچه شدوخنده زددمی
گل گشت و برگ برگ شد و برزمین فتاد
زان نازنین که بندز پایش گشاده‌اند
آهی است یادگار که بو نام داده‌اند

نوای وقت

خورشید به دامانم، انجم به گریبانم
درمن نگری هیچم، درخودنگری جانم
در شهر و بیابانم در کاخ و شبستانم
من دردم و درمانم، من عیش فراوانم
من تیغ جهان سوزم، من چشمه‌ی حیوانم
چنگیزی و تیموری، مشتی زغبارمن
هنگامه‌ی افرنگی، یك جسته شرارمن
انسان وجهان او، از نقش و نگار من
خون جگر مردان، سامان بهار من
من آتش سوزانم. من روضه‌ی رضوانم
آسوده و سیارم، این طرفه تماشا بین
در باده‌ی امروزم، کیفیت فردا بین
پنهان به‌ضمیر من، صد عالم رعنا بین
صد کوکب غلطان بین، صد گنبد خضرا بین
من کسوت انسانم، پیراهن یزدانم
تقدیر فسون من، تدبیر فسون تو
تو عاشق لیلائی، من دشت جنون تو
چون روح روان پاکم، ازچندوچگون تو
تـو راز درون من، من راز درون تو
از جان تو پیدایم، در جان تو پنهانم

من رهرو و تو منزل، من مزرع و تو حاصل
تو ساز صد آهنگی، تو گرمی این محفل
آوارهٔ آب و گل؛ دریاب مقام دل
گنجیده به‌جامی بین این قلزم بی‌ساحل
از موج بلند تو، سر بر زده طوفانم

فصل بهار

خیز که در کوه و دشت خیمه زد ابر بهار
مست ترنم هزار، طوطی و دراج و سار، بر طرف جویبار، کشت گل و لاله‌زار، چشم تماشا بیار
خیز که در کوه و دشت، خیمه زد ابر بهار

* * *

خیز که در باغ و راغ، قافلهٔ گل رسید
باد بهاران وزید، مرغ نوا آفرید، لاله گریبان درید، حسن گل تازه چید، عشق غم نو خرید
خیز که در باغ و راغ قافلهٔ گل رسید

* * *

بلبلگان در صفیر صلصلگان[1] در خروش
خون چمن گرم جوش، ای که نشینی خموش، در شکن آئین هوش. بادهٔ معنی بنوش، نغمه‌سرا گل بپوش
بلبلگان در صفیر صلصلگان در خروش

* * *

حجره نشینی گذار گوشهٔ صحرا گزین
بر لب جوئی نشین، آب روان را به بین، نرگس ناز آفرین، لخت دل فرودین، بوسه زنش بر جبین

۱ــ فاخته، پرنده‌ایست خاکی رنگ شبیه کبوتر.

حجره نشینی گذار گوشه‌ی صحرا گزین

* * *

دیده‌ی‌معنی گشا ای ز عیان بیخبر
لاله کمر در کمر، نیمه‌ی آتش به‌بر، می چکدش بر جگر، شبنم اشک سحر، در شفق انجم نگر
دیده‌ی معنی گشا، ای ز عیان بیخبر

* * *

خاك چمن وا نمود راز دل کائنات
بود و نبود صفات، جلوه گریهای ذات، آنچه تو دانی حیات: آنچه تو خوانی ممات، هیچ ندارد ثبات
خاك چمن وانمود راز دل کائنات

حیات جاوید

گمان مبر که بپایان رسید کار مغان
هزار باده‌ی ناخورده در رگ تاك است
چمن خوشست ولیکن چو غنچه نتوان زیست
قبای زندگیش از دم صبا چاك است
اگر ز رمز حیات آگهی مجوی و مگیر
دلی که از خلش خار آرزو پاك است
بخود خزیده و محکم چو کوهساران زی
چو خس مزی که هوا تیز و شعله بیباك است

افکار انجم

(۱)

شنیدم کوکبی با کوکبی گفت — که‌در بحریم و پیدا ساحلی نیست

سفر اندر سرشت ما نهادند ولی این کاروان را منزلی نیست

(۲)

اگر انجم همانستی که بوده است ازین دیرینه تابیها، چه سود است
گرفتار کمند روزگاریم خوشا آنکس که محروم وجود است

(۳)

کس این بار گران را بر نتابد ز بود ما نبود جاودان به
فضای نیلگونم خوش نیاید ز اوجش پستی آن خاکدان به

(۴)

خنك انسان که جانش بیقرار است سوار راهوار روزگار است
قبای زندگی بر قامتش راست که او نو آفرین و تازه کار است

زندگی

شبی زار نالید ابر بهار که این زندگی گریه‌ی پیهم است
درخشید برق سبك سیر و گفت خطا کرده‌ئی خنده‌ی یکدم است
ندانم به گلشن که برد این خبر
سخنها میان گل و شبنم است

محاوره علم و عشق

علم:

نگاهم راز دار هفت و چار است گرفتار کمندم روزگار است

جهان بینم باین سو باز کردند
مرا با آنسوی گردون چه کاراست
چکد صد نغمه از سازی که دارم
ببازار افکنم رازی که دارم

عشق:

ز افسون تو دریا شعله زار است
هوا آتش گذار و زهر دار است
چو با من یار بودی نور بودی
بریدی از من و نور تو ناراست
بخلوت خانه‌ی لاهوت زادی
ولیکن در نخ شیطان فتادی
بیا این خاکدان را گلستان ساز
جهان پیر را دیگر جوان ساز
بیا یك ذره از درد دلم گیر
ته گردون بهشت جاودان ساز
ز روز آفرینش همدم استیم
همان یك نغمه را زیر و بم استیم

سرود انجم

هستی ما نظام ما، مستی ما خرام ما گردش بی‌مقام ما، زندگی‌دوام ما
دور فلك بكام ما می‌نگریم و می‌رویم
جلوه گه شهود را، بتکده‌ی نمود را، رزم نبود و بود را، کشمکش وجود را
عالم دیرو زود را می‌نگریم و می‌رویم
گرمی کار زارها، خامی بخته کارها تاج و سریر و دارها، خواری شهریارها

بازی روزگارها می‌نگریم و می‌رویم

خواجه زسروری گذشت، بنده‌زچاکری گذشت زاری[1]وقیصری گذشت دورسکندی گذشت

شیوه‌ی بت گری گذشت می‌نگریم و می‌رویم

خاك‌خموش‌ودر خروش، سست‌نهادوسخت‌کوش گاه‌به‌بزم‌ناونوش، گاه‌جنازه‌ئی به‌دوش

میر جهان و سفته گوش می‌نگریم و می‌رویم

تو به طلسم‌چون‌وچند عقل‌تودر گشادوبند مثل‌غزاله در کمند زاروزبون‌ودردمند

ما به‌نشیمن بلند می‌نگریم و می‌رویم

پرده چراظهورچیست؟ اصل‌ظلام‌ونورچیست؟ چشم‌ودل‌وشعورچیست، فطرت‌ناصبورچیست؟

این همه نزد و دور چیست می‌نگریم و می‌رویم

بیش تونزد ما کمی، سال توپیش ما دمی، ای بکنار تویمی، ساخته‌ئی به‌شبنمی

ما بتلاش عالمی می‌نگریم و می‌رویم

نسیم صبح

ز روی بحر و سر کوهسار می‌آیم و لیك می نشناسم که از کجا خیزم

دهم به غمزده طایر پیام فصل بهار ته نشیمن او سیم یاسمن ریزم

به‌سبزه غلطم و بر شاخ لاله می‌پیچم که رنگ‌وبوزمسامات او برانگیزم

خمیده تا نشود شاخ او زگردش من به‌برگ‌لاله‌وگل نرم نرمك آویزم

چو شاعری ز غم عشق در خروش آید

نفس نفس به نواهای او درآمیزم

۱ــ نزاری قهستانی شاعرمعروف که تخلص خودرا ازنزار پسرالمستنصر خلیفهٔ فاطمی‌مصر گرفته است.

پند باز[۱]، بابچهٔ خویش

تو دانی که بازان ز یك جوهر ند — دل شیر دارند و همت پرند

نکو شیوه و پخته تدبیر باش — جسور و غیور و کلان گیر باش

میامیز با کبك و تو رنگ و سار — مگر این که داری هوای شکار

چه قومی فرومایه‌ی ترسناك؟ — کنند پاك منقار خود را بخاك!

شدآن باشه[۲] نخچیر نخچیر خویش — که گیرد ز صید خودآئین و کیش

بساشکره افتاده بر روی خاك — شد از صحبت دانه چینان هلاك

نگه دار خود را و خورسند زی — دلیر و درشت و تنومند زی

تن نرم و نازك به تیهو گذار — رگ سخت چون شاخ آهو بیار

نصیب جهان آنچه از خرمی است — ز سنگینی و محنت و پردمی است

چه‌خوش گفت‌فرزندخود را عقاب — که‌یك‌قطره‌خون بهتر از لعل‌ناب

مجو انجمن مثل آهو و میش — بخلوت گرا چون نیاکان خویش

چنین یاد دارم ز بازان پیر — نشیمن بشاخ درختی مگیر

کنامی نگیریم در باغ و کشت — که داریم در کوه و صحرا بهشت

ز روی زمین دانه چیدن خطاست — که پهنای گردون خداداد ماست

نجیبی که پا بر زمین سوده است — ز مرغ سرا سفله‌تر بوده است

پی شاهبازان بساط است سنگ — که برسنگ رفتن کند تیزچنگ

تو از زرد چشمان صحراستی — بگوهر چو سیمرغ والاستی

جوانی اصیلی که در روز جنگ — برد مردمك را ز چشم پلنگ

به پرواز تو سطوت نوریان — به رگهای تو خون کافوریان[۳]

۱- بازپرنده‌ایست شکاری. ۲- باشه، قرقی است. مرغی است شکاری زرد چشم‌و کوچکتر از باز اما بسیار چالاك و تیز پرکه پرندگان کوچك را صید میکند.

۳- کافور یك نوع باز سفید رنگ است.

ته چرخ گردنده‌ی کوز پشت[1] بخور آنچه گیری ز نرم و درشت
ز دست کسی طعمه‌ی خود مگیر
نکو باش و پند نکویان پذیر

کرم کتابی

شنیدم شبی در کتب خانه‌ی من به پروانه می گفت کرم کتابی
باوراق سینا نشیمن گرفتم بسی دیدم از نسخه‌ی فاریابی[2]
نفهمیده‌ام حکمت زندگی را همان تیره روزم ز بی آفتابی
نکو گفت پروانه‌ی نیم سوزی که این نکته را در کتابی نیابی
تپش می کند زنده‌تر زندگی را
تپش می‌دهد بال و پر زندگی را

کبر و ناز

یخ، جوی کوه را ز ره کبر و ناز مارا ز مویه‌ی[3] توشود تلخ روزگار
گستاخ می‌سرائی و بیباك میروی هر سال شوخ دیده و آواره‌تر زپار
شایان دودمان کهستانیان نه‌ئی خود رامگوی دخترك ابر کوهسار
گردنده وفتنده و غلطنده‌ئی بخاك راه دگر بگیر وبرو سوی مرغزار
گفت آب جو چنین سخن دل‌شکن مگوی بر خویشتن مناز و نهال منی مکار

۱ـ کوز یا کوژ یا غوز همان خمیدگی و انحناء پشت است و کنایه از پیری و کهنسالی است.
۲ـ ظهیرالدین فاریابی شاعر معروف و بیقین اشاره به ابونصر فارابی حکیم و فیلسوف است.
۳ـ مویه، نوحه و زاری را گویند.

من می‌روم که در خور این دودمان نیم
توخویش را ز مهر درخشان نگاه دار

لاله

آن‌شعله‌ام که صبح‌ازل در کنارعشق
پیش از نمود بلبل و پروانه می‌تپید
افزون ترم ز مهر و بهر ذره تن زنم
گردون‌شرار خویش‌ز‌تاب من‌آفرید
درسینه‌ی‌چمن‌چو نفس کردم آشیان
یك‌شاخ‌نازك از‌ته‌خاکم‌چو نم کشید
سوزم‌ربودو گفت یکی در برم بایست
لیکن دل ستم زده‌ی من نیارمید
در تنگنای شاخ بسی پیچ‌وتاب خورد
تاجوهرم‌به‌جلوه گه‌رنگ‌و بورسید
شبنم براه من گهر آبدار ریخت
خندید صبح و باد صبا گردمن‌وزید
بلبل ز گل شنید که سوزم ربوده‌اند
نالیدو گفت‌جامه‌ی‌هستی گران‌خرید!
وا کرده سینه منت خورشید می کشم
آیا بود که باز برانگیزد آتشم

حکمت و شعر

بوعلی اندر غبار ناقه گم
دست رومی پرده‌ی محمل گرفت
این فروتر رفت و تا گوهر رسید
آن بگردابی‌چوخس منزل گرفت
حق اگر سوزی ندارد حکمت است
شعر میگردد چو سوز از دل گرفت

کرمك شب تاب

یك ذره‌ی بی‌مایه متاع نفس اندوخت
شوق این قدرش سوخت که پروانگی آموخت
پهنای شب افروخت
وامانده شعاعی که گره خورد و شرر شد
از سوز حیات است که کارش همه زر شد
دارای نظر شد
پروانه‌ی بی‌تاب که هرسو تك و پو کرد
بر شمع چنان سوخت که خود راهمه‌او کرد
ترك من و تو کرد
یا اختر کی ماه مبینی بکمینی
نزدیك‌تر آمد بتماشای زمینی
از چرخ برینی
یا ماه تنك ضو که بیك جلوه تمام است
ماهی که بر دمنت خورشید حرام است
آزاد مقام است
ای کرمك شب تاب سراپای تو نور است
پرواز تو یك سلسله‌ی غیب‌وحضور است
آئین ظهور است
در تیره شبان مشعل مرغان شب استی
آن سوز چه سوزاست که در تاب‌و تب‌استی
کرم طلب استی

مائیم که مانند تو از خاک دمیدیم
دیدیم تپیدیم، ندیدیم تپیدیم
جائی نرسیدیم!
گویم سخن پخته و پرورده و ته دار
از منزل گم گشته مگو پای بره دار
این جلوه نگه دار

حقیقت

عقاب دور بین جوئینه را گفت نگاهم آنچه می‌بیند سراب است
جوابش داد آن مرغ حق اندیش تو می‌بینی ومن دانم که آب است
صدای ماهی آمد از ته بحر
که چیزی هست وهم در پیچ و تاب است

حدی[۱]

(نغمه ساربان حجاز)

ناقه‌ی سیار من، آهوی تاتار من، درهم و دینار من، اندك و بسیار من، دولت بیدار من
تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست
دلکش و زیباستی، شاهد و رعناستی، روکش حوراستی؛ غیرت لیلاستی، دختر صحراستی،
تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست
در تپش آفتاب، غوطه‌زنی در سراب، هم به‌شب ماهتاب، تندروی چون شهاب، چشم تو نادیده‌خواب
تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست
لکه‌ی ابر روان، کشتی بی بادبان، مثل خضر راه‌دان، بر تو سبك هر گران، لخت دل ساربان
تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

۱ــ آوازی که ساربانان برای اشتران میخوانند.

سوز تو اندر زمام، ساز تو اندر خرام، بی خورش و تشنه کام، پا به سفر صبح و شام، خسته شوی از مقام

تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

شام تو اندر یمن، صبح تو اندر قرن[1]، ریگ درشت وطن، پای ترا یاسمن، ای چو غزال ختن

تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

مه ز سفر پا کشید، در پس تل آرمید، صبح زمشرق دمید، جامه‌ی شب بر درید، باد بیابان وزید،

تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

نغمه‌ی من دلگشای، زیر و بمش جانفزای، قافله‌ها را درای، فتنه ربا فتنه‌زای، ای به حرم چهره‌سای

تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

قطرهٔ آب

مرا معنی تازه‌ئی مدعاست
اگر گفته را باز گویم رواست

«یکی قطره باران ز ابری چکید — خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم — گر او هست حقا که من نیستم[2]»

* * *

ولیکن ز دریا بر آمد خروش — ز شرم تنک مایگی رومپوش
تماشای شام و سحر دیده‌ئی — چمن دیده‌ئی دشت و در دیده‌ئی
به برگ گیاهی بدوش سحاب — درخشیدی از پرتو آفتاب
گهی همدم تشنه کامان راغ — گهی محرم سینه چاکان باغ

۱ـ قرن نام محل یا قبیله‌ایست از عرب که اویس قرن، عارف مشهور از آنجاست. او در زمان حضرت رسول (ص) میزیست و در جنگ صفین جزو سپاهیان علی(ع) بود و در آن جنگ کشته شد.

۲ـ این دو بیت از سعدی است.

گهی خفته‌در تاک و طاقت گداز	گهی خفته‌در خاک و بی سوز و ساز
ز موج سبک سیر من زاده‌ئی	ز من زاده‌ئی در من افتاده‌ئی
بیاسای در خلوت سینه‌ام	چو جوهر درخش اندر آئینه‌ام
گهر شو در آغوش قلزم[1] بزی	فروزان تر از ماه و انجم بزی

محاوره مابین خدا و انسان

خدا

جهان را ز یك آب و گل آفریدم	تو ایران و تاتار و زنگ[2] آفریدی
من از خاك، پولاد ناب آفریدم	تو شمشیر و تیر و تفنگ آفریدی

تبر آفریدی نهال چمن را
قفس ساختی طایر نغمه‌زن را

انسان

تو شب آفریدی چراغ آفریدم	سفال آفریدی ایاغ[3] آفریدم
بیابان و کهسار و راغ[4] آفریدی	خیابان و گلزار و باغ آفریدم

من آنم که از سنگ آئینه سازم
من آنم که از زهر، نوشینه[5] سازم

۱ـ دریا. ۲ـ کشور زنگبار. ۳ـ کاسه، پیالهٔ شرابخواری.
۴ـ مرغزار. ۵ـ گوارا و شیرین.

شاهین و ماهی

ماهی بچه‌ئی شوخ، به‌شاهین بچه‌ئی گفت
این سلسله‌ی موج که بینی همه دریاست
دارای نهنگان خروشنده‌تر از میغ[1]
در سینه‌ی او دیده و نادیده بلاهاست
با سیل گران‌سنگ وزمین گیروسبک‌خیز
با گوهر تابنده و با لؤلؤی لالاست
بیرون نتوان رفت ز سیل همه گیرش
بالای سرماست ته پاست همه جاست
هر لحظه جوان‌است وروان‌است ودوان‌است
از گردش ایام نه افزون شد و نی کاست
ماهی بچه را سوز سخن چهره برافروخت
شاهین بچه خندید وزساحل به‌هواخاست
زد بانگ که شاهینم وکارم به‌زمین چیست
صحراست که دریاست ته‌بال و پرماست
بگذر ز سر آب و به پهنای هوا ساز
این نکته نه‌بیند مگر آن‌دیده که بیناست

کرمک شب تاب

شنیدم کرمک شب‌تاب می گفت
نه‌آن مورم که کس نالد ز نیشم
توان بی‌منت بیگانگان سوخت
نه‌پنداری که من پروانه کیشم

۱ــ ابر

اگر شب تیره‌تر از چشم آهوست
خود افروزم چراغ راه خویشم

تنهائی

به بحر رفتم و گفتم به موج بیتابی
همیشه در طلب استی چه مشکلی داری؟
هزار لولوی لالاست در گریبانت
درون سینه چو من گوهر دلی داری؟
تپید و از لب ساحل رمید و هیچ نگفت
بکوه رفتم و پرسیدم این چه بیدردی است
رسد بگوش تو آه و فغان غم زده‌ئی؟
اگر به‌سنگ تو لعلی ز قطره‌ی خون است
یکی در آ بسخن با من ستم زده‌ئی
بخود خزید و نفس در کشید و هیچ نگفت
ره دراز بریدم ز ماه پرسیدم
سفر نصیب نصیب تو منزلی است که نیست
جهان ز پرتو سیمای تو سمن زاری
فروغ داغ تو از جلوه‌ی دلی است که نیست
سوی ستاره رقیبانه دید و هیچ نگفت
شدم بحضرت یزدان گذشتم از مه و مهر
که در جهان تو یك ذره آشنایم نیست
جهان تهی ز دل و مشت خاك من همه دل
چمن خوش است ولی درخور نوایم نیست
تبسمی به‌لب او رسید و هیچ نگفت

شبنم

گفتند فرود آی ز اوج مه و پرویز[1]
برخود زن و با بحر پر آشوب بیامیز
با موج درآویز نقش دگر انگیز تابنده گهر خیز،

من عیش هم آغوشی دریا نخریدم
آن باده که از خویش رباید نچشیدم
از خود نرمیدم ز آفاق بریدم بر لاله چکیدم،

گل گفت که هنگامه‌ی مرغان سحر چیست؟
این انجمن آراسته بالای شجر[2] چیست؟
این زیروزبر چیست پایان نظر چیست خار گل تر چیست؟

تو کیستی و من کیم این صحبت ما چیست؟
بر شاخ من این طایرک نغمه سرا چیست؟
مقصود نوا چیست مطلوب صبا چیست این کهنه سرا چیست

گفتم که چمن رزم حیات همه جائی است
بزمی‌است که شیرازه‌ی او ذوق جدائی است
دم گرم نوائی است جان چهره گشائی است این راز خدائی است

من از فلك افتاده تو از خاك دمیدی
ازذوق نموداست دمیدی که چکیدی
در شاخ تپیدی صد پرده دریدی بر خویش رسیدی

نم در رگ ایام ز اشک سحر ماست
این زیروزبر چیست فریب نظر ماست

۱– پرویز، همان ستارهٔ پروین است. ۲– درخت.

انجم به‌بر ماست لخت جگر ماست نور بصر ماست
در پیرهن شاهد گل سوزن خار است
خار است ولیکن ز ندیمان نگار است
از عشق نزار است در پهلوی یار است این هم ز بهار است
برخیز و دل از صحبت دیرینه به‌پرداز
با لاله‌ی خورشید جهان تاب نظر باز
با اهل نظر ساز چون من بفلك تاز داری سر پرواز؟

عشق

فکرم چه به جستجو قدم زد در دیر شد و در حرم زد
در دشت طلب بسی دویدم دامن چون گرد باد چیدم
پویان بی‌خضر سوی منزل بر دوش خیال بسته محمل
جویای می و شکسته جامی چون صبح بباد چیده دامی
پیچیده بخود چو موج دریا آواره چو گرد باد صحرا
عشق تو دلم ربود ناگاه از کار گره گشود ناگاه
آگاه ز هستی وعدم ساخت بتخانه‌ی عقل را حرم ساخت
چو برق بخرمنم گذر کرد از لذت سوختن خبر کرد
سر مست شدم ز پا فتادم چون عکس ز خود جدا فتادم
خاکم بفراز عرش بردی زان راز که با دلم سپردی
واصل بکنار کشتیم شد طوفان جمال زشتیم شد
جز عشق حکایتی ندارم پروای ملامتی ندارم
از جلوه‌ی علم بی‌نیازم
سوزم گریم، تپم گدازم

اگر خواهی حیات اندر خطر زی

غزالی با غزالی درد دل گفت　　از ین پس در حرم گیرم کنامی
بصحرا صید بندان در کمین‌اند　　بکام آهوان صبحی نه شامی
امان از فتنه‌ی صیاد خواهم
دلی ز اندیشه‌ها آزاد خواهم
رفیقش گفت ای یار خردمند　　اگر خواهی حیات اندر خطر زی
دمادم خویشتن را بر فسان زن　　ز تیغ پاک گوهر تیزتر زی
خطر تاب و توان را امتحان است
عیار ممکنات جسم و جان است

جهان عمل

هست این میکده و دعوت عام است اینجا
قسمت باده باندازه‌ی جام است اینجا
حرف آن راز که بیگانه‌ی صوت است هنوز
از لب جام چکید است و کلام است اینجا
نشئه از حال بگیرند و گذشتند ز قال
نکته‌ی فلسفه‌ی درد ته جام است اینجا
ما درین ره نفس دهر بر انداخته‌ایم
آفتاب سحر او لب بام است اینجا
ای که تو پاس غلط کرده‌ی خود می‌داری
آنچه پیش تو سکون است خرام است اینجا

ما که اندر طلب از خانه برون تاخته‌ایم
علم را جان بدمیدیم و عمل ساخته‌ایم

زندگی

پرسیدم از بلند نگاهی حیات چیست گفتا مئی که تلخ‌تر او نکوتر است
گفتم که کرمک‌است‌وز گل‌سر برون‌زند گفتا که شعله زاد مثال سمندر است
گفتم که شر بفطرت خامش نهاده‌اند گفتا که خیراو نشناسی همین شراست
گفتم که شوق سیر نبردش بمنزلی گفتا که‌منزلش به‌همین‌شوق‌مضمراست
گفتم که خاکی‌است وبخاکش همی دهند
گفتا چو دانه خاک شکافد گل‌تر است

حکمت فرنگ

شنیدم که در پارس مرد گزین ادا فهم رمز آشنا نکته بین
بسی سختی‌ازجان کنی دیدومرد برآشفت وجان شکوه لبریز برد
بنالش در آمد به یزدان پاک که دارم دلی از اجل چاک چاک
کمالی ندارد باین یک فنی نداند فن تازه‌ی جان کنی
بردجان و ناپخته در کار مرگ جهان‌نوشدواوهمان کهنه‌برگ
فرنگ آفریند هنرها شگرف برانگیزد از قطره‌ئی بحرژرف
کشد گرداندیشه پرگار مرگ همه حکمت او پرستار مرگ

رودچون نهنگ آبدزدش به‌یم[1] ز طیـاره‌ی او هوا خورده بم[2]
نه‌بینی که چشم جهان بین هور همی گـردد از غاز او روز کور
تفنگش بـکشتن چنان تیز دست که افرشته‌ی مرگ‌رادم گسست
فرست این کهن ابله را در فرنگ
که گیرد فن کشتن بی‌درنگ

حور و شاعر

در جواب نظم گوته[3] موسوم به «حور و شاعر»

حور:

نه به‌باده میل‌داری نه به‌من نظر گشائی عجب این که تو ندانی ره‌ورسم آشنائی
همه ساز جستجوئی همه سوز آرزوئی نفی که‌می گدازی غزلی که می‌سرائی
بنوای آفریدی چه جهان دلگشائی
که‌ارم[4] بچشمم آید چوطلسم سیمیائی؟[5]

شاعر:[6]

دل رهروان فریبی به کلام نیش داری مگر این که لذت او نرسدبه‌نوك‌خاری
چه کنم که فطرت من به‌مقام درنسازد دل نـاصبور دارم چوصبا به لاله‌زاری

۱ــ دریا. ۲ــ تپانچه، سیلی. ۳ــ گوته از ادبا وشعرای معروف آلمان است که به‌مشرق زمین خصوصاً حافظ علاقهٔ فراوان داشت. ۴ــنام بهشت شداد.
۵ــ علم‌طلسم‌وجادو. ۶ــاین شعردر قسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

چو نظر قرار گیرد به‌نگار خوبروئی تپد آن زمان دل من پی خوبتر نگاری
ز شرر ستاره جویم ز ستاره آفتابی سر منزلی ندارم که بمیرم از قراری
چو ز باده‌ی بهاری قدحی کشیده خیزم غزلی دگر سرایم به هوای نوبهاری
طلبم نهایت آن که نهایتی ندارد به نگاه ناشکیبی به‌دل امیدواری
دل عاشقان بمیرد به‌بهشت جاودانی
نه‌نوای دردمندی نه‌غمی نه‌غمگساری

زندگی و عمل

در جواب نظم هاینه[1] موسوم به «سؤالات»

ساحل افتاده گفت گرچه بسی زیستم هیچ نه معلوم شد آه که من چیستم
موج زخودرفته‌ئی تیز خرامید و گفت: هستم اگر میروم گر نروم نیستم

الملک لله

طارق[2] چو بر کنار اندلس سفینه سوخت گفتند کار تو، به‌نگاه خرد خطاست
دوریم از سواد وطن باز چون رسیم؟ ترک سبب ز روی شریعت کجارواست

۱ـ هاینه، شاعر معروف آلمانی که قطعه‌ای از اشعار اوراجع به فردوسی است. درسال ۱۸۵۶ درپاریس در گذشت.

۲ـ طارق‌بن‌زیاد اصلش بربر و از سرداران دورهٔ خلافت ولیدبن‌عبدالملک وعامل‌موسی‌بن‌نصیر والی آفریقای شمالی بود. در سال ۹۲ هجری با دوازده‌هزار سپاهی که‌بیشتر آنها بربر بودند بعزم تسخیر اندلس از دریا گذشت و برکوهی که بعداً بنام جبل‌طارق معروف گشت استوار شد و دژ قرطاجنه را گرفت و سپس به‌اندلس حمله کردو پس از کشتن فردریك باندلس وارد شد و کشتی‌هائی که خود و لشکریانش با آنها از دریاعبور کرده بودند آتش زد.

خندید و دست به‌شمشیر برد و گفت
هر ملك ملك‌ماست که ملك خدای‌ماست

جوی آب[1]

بنگر که جوی آب چه مستانه میرود   مانند کهکشان بگریبان مرغزار
در خواب ناز بود به گهواره‌ی سحاب   وا کرد چشم شوق بآغوش کوهسار
از سنگریزه نغمه گشاید خرام او   سیمای او چو آینه بی‌رنگ وبی‌غبار
زی بحر بیکرانه چه مستانه میرود
در خود یگانه از همه بیگانه میرود

در راه او بهار، پریخانه آفرید   نرگس دمید ولاله دمید وسمن دمید
گل عشوه‌داد و گفت یکی پیش‌ما بایست   خندید غنچه وسر دامان او کشید
نا آشنای جلوه فروشان سبز پوش   صحرا برید وسینه‌ی کوه و کمر درید
زی بحر بیکرانه چه مستانه میرود
در خود یگانه از همه بیگانه میرود.

صدجوی دشت‌ومرغ[2] و کهستان‌و باغ‌وراغ   گفتند «ای بسیط زمین‌با تو ساز گار
ما را که راه از تنك[3] آبی نه برده‌ایم   از دستبرد ریگ بیابان نگاه دار»
وا کرده سینه‌را به‌هواهای شرق وغرب   در بر گرفته همسفران زبون و زار
زی بحر بی کرانه چه مستانه میرود
با صد هزار گوهر یکدانه میرود

۱ـ جوی آب در جواب نظم گوته موسوم به‌نغمه محمد گفته شده است.
۲ـ مرغ بفتح اول و سکون دوم چمن و سبزه است. چنانکه مرغزار همان چمن و سبزه‌زار است.   ۳ـ کم حجم.

دریای پر خروش زبند و شکن گذشت — از تنگنای وادی و کوه و دمن گذشت
یکسان چوسیل کرده نشیب وفراز را — از کاخ شاه وباره[1] و کشت‌وچمن گذشت
بیتاب وتندو تیزوجگر سوز و بیقرار — درهرزمان بتازه رسید از کهن گذشت
زی بحر بی کرانه چه مستانه میرود
درخود یگانه از همه بیگانه میرود

نامهٔ عالمگیر[2]

بیکی ازفرزندانش که دعای مرگ پدر میکرد

ندانی که یزدان دیرینه بود — بسی دید وسنجیدو بست‌و گشود
زما سینه چاکان این تیره خاك — شنید است صد نالـه‌ی دردناك
بسی‌همچوشبیر[3] درخون نشست — نه یك ناله ازسینه‌ی او گسست
نه‌از گریه‌ی پیر کنعان[4] تپید — نه از درد ایوب[5] آهـی کشید
مپندار آن کهنه نخجیر گیر
بدام دعای تو گـردد اسیر

بهشت

کجا این روز گاری شیشه بازی — بهشت این گنبد گردون ندارد

۱ـ حصار، دیوار قلعه.
۲ـ محی‌الدین اورنگ زیب عالمگیر مقتدر ترین پادشاه گورگانی هند بود.
۳ـ شبیر وشبر در زبان یونانی حسن بن علی وحسین بن علی علیه‌السلام میباشند.
۴ـ مقصود یعقوب پیغمبر پدرحضرت یوسف است.
۵ـ نام پیغمبری است که به‌صبروشکیبائی درمورد آلام وبلایا معروف است.

ندیده درد زندان یوسف او — زلیخایش دل نالان ندارد
خلیل او حریف آتشی نیست — کلیمش یك شرر در جان ندارد
به صرصر[1] درنیفتد زورق او — خطر از لطمه‌ی طوفان ندارد
یقین‌رادر کمین بوك[2] ومگر نیست — وصال اندیشه‌ی هجران ندارد
کجا آن لذت عقل غلط سیر — اگر منزل ره پیچان ندارد
مزی[3] اندر جهانی کور ذوقی
که یزدان دارد وشیطان ندارد

عشق

عقلی که جهان سوزد یك جلوه‌ی بیباکش
از عشق بیاموزد آئین جهانتابی
عشق است که در جانت هر کیفیت انگیزد
از تاب وتب رومی[4] تاحیرت فارابی[5]
این حرف نشاط آور، می گویم و می‌رقصم
از عشق دل آساید، با این همه‌بیتابی
هرمعنی پیچیده در حرف نمی گنجد
یك لحظه بدل درشو،شاید که تودریابی

غلامی

آدم از بی‌بصری بندگی آدم کرد — گوهری داشت‌ولی نذرقبادوجم[6] کرد

۱- بادتند. ۲- بود که، باشد که. ۳- زندگانی مکن.
۴- اشاره به‌مولانا جلال‌الدین است. ۵- حکیم ابونصر محمد فارابی ازحکما و فلاسفهٔ بزرگ ایران که به‌تصوف وعرفان هم علاقه داشت. ۶- قباد پدر انوشیروان ساسانی. وجم‌همان نام‌جمشید پسرطهورث چهارمین پادشاه داستانی ازسلسله پیشدادیان‌است.

یعنی از خوی غلامی ز سگان خوار تر است
من ندیدم که سگی پیش سگی سر خم کرد

چیستان شمشیر

آن سخت کوش چیست که گیرد ز سنگ آب
محتاج خضر[۱]، مثل سکندر نمی‌شود
مثل نگاه دیده‌ی نمناک پاک رو
در جوی آب و دامن او تر نمی‌شود
مضمون او به مصرع برجسته‌ئی تمام
منت پذیر مصرع دیگر نمیشود

جمهوریت

متاع معنی بیگانه‌از دون‌فطرتان‌جوئی زموران شوخی طبع سلیمانی‌نمی‌آید
گریز از طرز جمهوری‌غلام‌پخته‌کاری‌شو
که از مغز دوصد خر فکر انسانی نمیآید

به مبلغ اسلام در فرنگستان

زمانه باز بر افروخت آتش نمرود[۲] که آشکار شود جوهر مسلمانی

۱ــ نام‌یکی ازپیغمبران‌که میگویند آب حیات نوشیده وعمرجاودان دارد. واینکه‌اسکندر محتاج خضر بوده از آنجهت گفته شده‌که اسکندر دنبال آب حیات میگشت و عاقبت بآن دسترسی پیدا نکرد.

۲ــ پادشاه بابل که ادعای‌خدائی کرد وحضرت ابراهیم را در آتش افکند.

بیا که پرده زداغ جگر براندازیم که آفتاب جهانگیر شد ز عریانی
هزار نکته‌زدی پیش دلبران فرنگ گداختی صنمان را به‌علم برهانی
خبر ز شهر سلمی بده حجازی را شرار شوق فشان درضمیر تورانی
ره‌عراق وخراسان[1] زن ای مقام‌شناس به‌بزم اعجمیان تازه کن غزلخوانی
بسی گذشت که درانتظار زخمه‌وریست چه نغمه‌ها که نه‌خون شد به‌سازافغانی

حدیث عشق به‌اهل هوس چه میگوئی
بچشم مور مکش سرمه‌ی سلیمانی

غنی کشمیری[2]

غنی آن سخنگوی بلبل صفیر نوا سنج کشمیر مینو نظیر
چو اندر سرا بود دربسته داشت چورفت‌ازسرا تخته‌را واگذاشت
یکی گفتش ای شاعر دل رسی عجب دارد از کار تو هر کسی
بپاسخ چه خوش گفت مرد فقیر فقیرو باقلیم معنی امیر
ز من آنچه دیدند یاران رواست درین‌خانه جزمن‌متاعی کجاست
غنی تا نشیند به کاشانه‌اش متاعی گرانی است در خانه‌اش

چون آن‌محفل‌افروز درخانه‌نیست
تهی‌تر ازین هیچ کاشانه نیست

۱ـ ره عراق وخراسان از مقام‌های موسیقی است.

۲ـ محمدطاهر کشمیری‌متخلص به‌غنی ازشعرای‌معروف خراسان بوده‌که در کشمیر میزیسته دیوان اشعارش بچاپ رسیده. این شعر معروف از اوست:

جنونی کوکه ازقید خرد بیرون کشم‌پارا کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

خطاب به مصطفی کمال پاشا ایده‌الله[1]

(جولای سنه ۱۹۲۲)

امئی بود که ما از اثر حکمت او
واقف از سر نهانخانه‌ی تقدیر شدیم

اصل مایك شرر باخته‌رنگی بوده‌است
نظری کرد که خورشید جهانگیر شدیم

نکته‌ی عشق فروشست زدل پیر حرم
درجهان‌خوار باندازه‌ی تقصیر شدیم

بادصحراست که بافطرت‌مادر سازد
از نفسهای صبا غنچه‌ی دلگیر شدیم

آه‌ازآن‌غلغله کز گنبدافلاك گذشت
ناله گردید چوپابند بم و زیر شدیم

ای بسا صید که بی‌دام‌بفتراك[2] زدیم
دربغل‌تیر و کمان، کشته نخجیرشدیم!

«هر کجا راه دهد اسب بران تاز که ما
بارها مات درین عرصه بتدبیر شدیم»[3]

طیاره

سرشاخ گل، طایری یك سحر
همی گفت باطایران دگر

«ندادند بال آدمی‌زاده را
زمین گیر کردند این‌ساده را»

بدو گفتم ای مرغك بادسنج
اگرحرف حق با تو گویم مرنج

زطیاره ما بال و پر ساختیم
سوی آسمان رهگذر ساختیم

چه طیاره آن مرغ گردون سپر
پر او زبال ملك تیز تر

به پرواز، شاهین به نیروعقاب
بچشمش ز لاهور تا فاریاب

بگردون خروشنده و تند جوش
میان نشیمن چو ماهی خموش

۱ــ قائد اعظم ترکیه مرحوم مصطفی کمال پاشا معروف به «آتاترك».

۲ــ ریسمانی که بدنبال اسب‌می بندند.

۳ــ این بیت ازنظیری نیشابوری است.

«خرد ز آب و گل جبرئیل آفرید زمین را بگردون دلیل آفرید»
چون آن مرغ زیرك کلامم شنید مرا یك نظر آشنایانه دید
پرش را بمنقار خارید و گفت که من آنچه گوئی ندارم شگفت
مگرای نگاه تو برچون و چند اسیر طلسم تو پست و بلند
«تو کار زمین را نکو ساختی؟
که با آسمان نیز پرداختی»؟[1]

عشق

آن حرف دلفروز که راز است و راز نیست من فاش گویمت که شنید از کجا شنید؟
دزدید ز آسمان و به گل گفت شبنمش
بلبل ز گل شنید و ز بلبل صبا شنید

تهذیب

انسان که رخ زغازه‌ی[2] تهذیب[3] برفروخت[4] خاك سیاه خویش چو آئینه وانمود
پوشید پنجه را ته دستانه‌ی حریر افسونی قلم شد و تیغ از کمر گشود
این بوالهوس صنم کده‌ی صلح عام ساخت رقصید گرد او بنواهای چنگ و عود
دیدم چو جنگ پرده‌ی ناموس او درید
جز «یسفك الدماء، خصیم مبین» نبود!

۱ــ این بیت از سعدی است. ۲ــ سرخاب که زنان بگونه‌های خود میمالند.
۳ــ پاکیزه شدن. ۴ــ برفروخت، یعنی برافروخته شد.

نقش فرنگ

پیام

ازمن ای بادصبا گوی بدانای فرنگ
عقل تا بال گشود است گرفتارتر است
برق را این بجگر می زند آن رام کند
عشق ازعقل فسون پیشه جگردارتر است
چشم جز رنگ گل ولاله نه بیند ورنه
آنچه درپرده ی رنگ است پدیدارتر است
عجب آن نیست که اعجاز مسیحاداری
عجب این است که بیمارتو بیمارتر است

دانش اندوخته ئی دل زکف انداخته ئی
آه زان نقد گران مایه که درباخته ئی

حکمت وفلسفه کاری است که پایانش نیست
سیلی عشق و محبت به دبستانش نیست
بیشتر راه دل مردم بیدار زند
فتنه ئی نیست که درچشم سخندانش نیست
دل زناز خنك او به تپیدن نرسد
لذتی در خلش غمزه ی پنهانش نیست
دشت و کهسار نوردید وغزالی نگرفت
طوف گلشن زد و یك گل بگریبانش نیست

چاره این است که ازعشق گشادی طلبیم
پیش او سجده گذاریم و مرادی طلبیم

عقل چون پای درین راه خم اندرخم زد
شعله در آب دوانید و جهان برهم زد
کیمیا سازی اوریگ روان را زر کرد
بردل سوخته اکسیر محبت کم زد

وای برسادگی ما که فسونش خوردیم رهزنی بود کمین کرد و ره آدم زد
هنرش خاك برآورد ز تهذیب فرنگ باز آن خاك بچشم پسر مریم زد

شرری کاشتن وشعله درودن تا کی
عقده بر دل زدن و باز گشودن تا کی

عقل خود بین دگر و عقل جهان بین دگر است
بال بلبل دگر و بازوی شاهین دگر است
دگر است آن که برد دانه‌ی افتاده ز خاك
آن که گیرد خورش از دانه‌ی پروین دگر است
دگر است آن که زند سیر چمن مثل نسیم
آن که درشد به ضمیر گل و نسرین دگر است
دگر است آنسوی نه پرده گشادن نظری
این سوی پرده گمان وظن و تخمین دگر است

ای خوش آن عقل که پهنای دو عالم با اوست
نور افرشته و سوز دل آدم با اوست

ما زخلوتکده‌ی عشق برون تاخته‌ایم خاك پا را صفت آینه پرداخته‌ایم
درنگر همت ما را که به داوی فکنیم دوجهان‌را که نهان برده‌عیان باخته‌ایم
پیش ما میگذرد سلسله‌ی شام وسحر برلب جوی روان خیمه برافراخته‌ایم
دردل‌ما که‌برین دیر کهن شبخون ریخت آتشی بود که درخشك وتر انداخته‌ایم

شعله بودیم شکستیم وشرر گردیدیم
صاحب ذوق و تمنا و نظر گردیدیم

عشق گردیدهوس‌پیشه وهر بند گسست آدم ازفتنه‌ی اوصورت ماهی درشست
رزم بربزم پسندید و سپاهی آراست تیغ‌اوجز به‌سروسینه‌ی یاران‌نه‌نشست
رهزنی‌را که بنا کرد جهانبانی گفت ستم خواجگی او کمر بنده شکست
بی‌حجابانه بیانگ دف و نی می‌رقصد جامی‌ازخون عزیزان‌تنك مایه‌بدست

وقت آن است که آئین دگر تازه کنیم
لوح دل پاك بشوئیم و ز سر تازه کنیم

افسر پادشهی رفت و به یغمائی رفت
نی اسکندری و نغمه‌ی دارائی رفت
کوهکن تیشه بدست آمد و پرویزی خواست
عشرت خواجگی و محنت لالائی رفت
یوسفی را ز اسیری به‌عزیزی بردند
همه افسانه و افسون زلیخائی رفت
رازهائی که نهان بود ببازار افتاد
آن سخن‌سازی و آن انجمن آرائی رفت

چشم بگشای اگر چشم تو صاحب نظر است
زندگی در پی تعمیر جهان دگر است

من درین خاك کهن گوهر جان می‌بینم
چشم هر ذره چو انجم نگران می‌بینم
دانه‌ئی را که بآغوش زمین است هنوز
شاخ در شاخ و برومند و جوان می‌بینم
کوه را مثل پر کاه سبك می‌یابم
پر کاهی صفت کوه گران می‌بینم
انقلابی که نگنجد به ضمیر افلاك
بینم و هیچ ندانم که چسان می‌بینم

خرم آن کس که درین گرد سواری بیند
جوهر نغمه ز لرزیدن تاری بیند

زندگی جوی روان است و روان خواهد بود
این می کهنه جوان است و جوان خواهد بود
آنچه بود است و نباید ز میان خواهد رفت
آنچه بایست و نبود است همان خواهد بود
عشق از لذت دیدار سراپا نظر است
حسن مشتاق نمود است و عیان خواهد بود
آن زمینی که بر و گریه‌ی خونین زده‌ام
اشك من در جگرش لعل گران خواهد بود

«مژده‌ی صبح درین تیر شبانم دادند
شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند»

جمعیت الاقوام[1]

برفتد تا روش رزم درین بزم کهن
دردمندان جهان طرح نو انداخته‌اند
من ازین بیش ندانم که کفن دزدی چند
بهر تقسیم قبور انجمنی ساخته‌اند

شوپنهاور و نیچه[2]

مرغی ز آشیانه بسیر چمن پرید
خاری ز شاخ گل به‌تن ناز کش خلید
بد گفت فطرت چمن روزگار را
از درد خویش و، هم‌ز غم دیگران تپید
داغی ز خون بی گنهی لاله را شمرد
اندر طلسم غنچه فریب بهار دید
گفت اندرین سرا که بنایش فتاده کج
صبحی کجا که چرخ در و شامها نه چید
نالید تا بحوصلهٔ آن نوا طراز
خون گشت نغمه‌و ز دو چشمش فرو چکید
سوز فغان او بدل هدهدی گرفت
با نوك خویش خار ز اندام او کشید
گفتش که سود خویش ز جیب زیان بر آر
گل از شکاف سینه ز زر ناب آفرید
درمان ز درد ساز اگر خسته تن شوی
خوگر به خار شو که سراپا چمن شوی

۱ـ مراد، جامعه ملل درژنو است.

۲ـ شوپنهاور و نیچه دو فیلسوف مشهور آلمانی میباشند. عقاید و افکار شوپنهاور شبیه به عقاید قدریه (مفوضه) بوده که منکر قضا وقدر بودند، برخلاف جبریه.
نیچه نیز فلسفه‌اش در بارهٔ تفوق نژادی معروف است. افکار وعقاید او در کتاب «چنین گفت زردشت» بتفصیل آمده است.

فلسفه و سیاست

فلسفی را با سیاست دان بیك میزان مسنج چشم آن خورشید کوری دیدهٔ این بی نمی
آن ترا شد قول حق را حجت نا استوار
وین ترا شد قول باطل را دلیل محکمی

صحبت رفتگان در عالم بالا

تولستوی[۱]

بار کش اهرمن لشکری شهریار از پی نان جوین تیغ ستم بر کشید
زشت به چشمش نکوست مغز نداند ز پوست مردك بیگانه دوست سینهٔ خویشان درید
داروی بیهوشی است تاج، کلیسا، وطن
جان خدا داد را خواجه بجامی خرید

کارل مارکس[۲]

راز دان جزو و کل از خویش نامحرم شد است آدم از سرمایه‌داری قاتل آدم شد است

۱ــ متفکر و نویسندهٔ مشهور روس که اول بار در روسیه برضد زمین‌داری و سرمایه‌داری علم برافراشت. عظیم ترین کتاب او جنگ و صلح است که به پارسی ترجمه شده است. او تمام دارائی و ثروت خود را بین رعایا و خانوادهٔ خود تقسیم کرد.
۲ــ کارل مارکس عالم مشهور اقتصادی آلمان که از یهودیان آلمان بود و کتاب معروف او «سرمایه» نام دارد و مؤسس مذهب اشتراکی کنونی است. او با همکاری انگلس نخستین مانیفست کمونیسم را تدوین کرد.

هگل[۱]

جلوه دهد باغ و راغ معنی مستور را عین حقیقت نگر حنظل و انگور را
فطرت اضداد خیز لذت پیکار داد
خواجه ومزدور را آمر ومأمور را

تولستوی

عقل دورو آفرید فلسفه‌ی خودپرست درس رضا می‌دهی بنده‌ی مزدور را

مزدك[۲]

دانه‌ی ایران ز کشت[۳] زاروقیصر بردمید مرگ نومی رقصد اندر قصر سلطان وامیر
مدتی در آتش نمرود می‌سوزد خلیل تاتهی گردد حریمش از خداوندان پیر
دور پرویزی گذشت ای کشته‌ی پرویز خیز
نعمت گم گشته‌ی خود را زخسرو بازگیر

نیچه[۴]

از سستی عناصر انسان دلش تپید فکر حکیم پیکرمحکم‌تر آفرید

۱ـ هگل فیلسوف مشهور آلمان که مکتب فلسفی او تأثیرعمیقی درافکار وعقاید فلسفی اروپائیان داشته است. ۲ـ نام مردی ازنیشابور یا استخرکه در زمان قباد پدر انوشیروان، کیش تازه‌ای آوردکه اساس آن براشتراك اموال وتساوی افراد بود.
۳ـ تای کشت مکسورخوانده میشود. ۴ـ فیلسوف مشهور آلمانی.

افکند در فرنگ صد آشوب تازهٔی
دیوانهٔی بکارگه شیشه‌گر رسید

حکیم انیشاتین[۱]

جلوهٔی می‌خواست مانند کلیم ناصبور
تا ضمیر مستنیر او کشود اسرار نور
از فراز آسمان تا چشم آدم یك نفس
زود پروازی که پروازش نیاید در شعور
خلوت او در زغال تیره‌فام اندر مغاك
جلوتش سوزد درختی‌را چوخس بالای طور
بی‌تغیر در طلسم چون و چند وبیش و کم
برتر از پست و بلند و دیروزود ونزدو دور
درنهادش تاروشید وسوزوسازمرگ وزیست
اهرمن از سوز او وساز او جبریل و حور
من چه گویم از مقام آن حکیم نکته‌سنج
کرده زردشتی زنسل موسی‌وهارون ظهور

بایرن[۲]

مثال لاله وگل شعله از زمین روید اگر بخاك گلستان تراود از جامش

۱ــ انیشتین عالم وریاضی‌دان یهودی‌الاصل آلمانی که فرضیهٔ نسبیت او معروف است.
۲ــ لرد بایرن شاعر مشهور انگلیسی.

نبود در خور طبعش هوای سرد فرنگ — تپید پیك محبت ز سوز پیغامش
خیال او چه پریخانه‌ئی بنا کرد است — شباب‌غش کند از جلوه‌ی لب بامش
گذاشت طایر معنی نشیمن خود را
که ساز گارتر افتاد حلقه‌ی دامش

نیچه[۱]

گر نوا خواهی ز پیش او گریز — در نی کلکش غریو تندر است
نیشتر اندر دل مغرب فشرد — دستش از خون چلیپا احمر است
آنکو برطرح حرم بتخانه ساخت — قلب او مؤمن دماغش کافر است
خویش را در نار آن نمرود سوز
زانکه بستان خلیل از آزر است

جلال و هگل[۲]

می گشودم شبی بناخن فکر — عقده‌های حکیم آلمانی
آنکه اندیشه‌اش برهنه نمود — ابدی را ز کسوت آنی
پیش عرض خیال او گیتی — خجل آمد ز تنگ دامانی
چون بدریای او فرو رفتیم — کشتی عقل گشت طوفانی

۱ـ نیچه فیلسوف مشهور آلمانی که باخلاق ومذهب حمله کرده است.
۲ـ مقصود ازجلال مولانا جلال‌الدین بلخی است، وهگل نیزفیلسوف مشهور آلمانی که تحصیلاتش در رشتهٔ علوم الهی بود وفلسفهٔ او تأثیرزیادی درافکار اروپائیان بجای نهاد.

خواب بـرمن دمید افسونی چشم بستم زبـاقی و فانی
نگه شوق تیز تر گردیـد چهره بنمود پیر یـزدانی
آفتابی کـه از تجلی او افـق روم و شام، نـورانی
شعله‌اش در جهان تیره نهـاد به بیابان چـراغ رهبانی[1]
معنی از حـرف او همی روید صفت لاله هـای نعمانی
گفت بامن چه خفته‌ئی برخیز به سرابـی سفینه می‌رانـی
«به‌خرد راه‌عشق می‌پوئی؟
به‌چراغ آفتاب می‌جوئی؟

پتوفی[2]

نفسی‌درین گلستان‌ز‌عروس گل‌سرودی بدلی عمی فزودی ز دلی غمی ربودی
تو بخون خویش‌بستی کف‌لاله‌رانگاری تو بآه صبحگاهی دل غنچه‌را گشودی
بنوای خود گم استی سخن تو مرقد تو
به زمین نه‌بازرفتی که‌توازمین نه‌بودی

۱ــ راهب، پارسا وعابد نصاری که در دیر بعبادت مشغول باشد.
۲ــ پتوفی شاعر توانای هنگری که درراه وطن کشته شد ونعش اورا هم نیافتند تایادگار خاکی از اوباقی بماند.

محاوره مابین حکیم فرانسوی اگوست کنت[1] و مرد مزدور

حکیم:

«بنی آدم اعضای یکدیگرند»[2] همان نخل را شاخ و برگ و برند
دماغ ار خرد زاست از فطرت است اگر پا زمین ساست از فطرت است
یکی کار فرما یکی کارساز نیاید ز محمود[3] کار ایاز
نه بینی که ازقسمت کار زیست
سراپا چمن می شود خار زیست؟

مرد مزدور:

فریبی بحکمت مرا ای حکیم که نتوان شکست این طلسم قدیم
مس خام را از زر اندوده‌ئی مرا خوی تسلیم فرموده‌ئی؟
کند بحر را آب نایم اسیر ز خارا برد تیشه‌ام جوی شیر
حق کوهکن[4] دادی ای نکته‌سنج به پرویز پرکار و نابرده رنج؟
خطارا بحکمت مگردان صواب خضر[5] را نگیری بدام سراب[6]

۱ـ اگوست کنت فیلسوف وریاضی‌دان معروف فرانسوی که مکتب تجربی را درفلسفه و تمام علوم بنیاد نهاد. اوعلوم را طبقه‌بندی کرد وریاضیات را دررأس علوم قرار داد.
۲ـ این نیم بیت‌مشهور از سعدی است. ۳ـ منظور سلطان محمود غزنوی است و ایاز نام غلام وفادار اوست. ۴ـ اشاره به فرهاد، عاشق معروف شیرین است.
۵ـ نام پیغمبری معروف که میگویند معاصر ومصاحب حضرت موسی بوده وبنا برروایات سامیان آب حیات نوشیده وعمرابد یافته. ۶ـ جائی در بیابان که در تابش آفتاب از دور مثل آب بنظر آید.

بدوش زمین بار سرمایه‌دار ندارد گذشت از خور و خواب و کار
جهان راست بهروزی از دستمزد ندانی که این هیچ کار است دزد
پی جرم او پوزش آورده‌ئی؟
باین عقل و دانش فسون خورده‌ئی؟

هگل[1]

حکمتش معقول و با محسوس در خلوت نرفت
گرچه بکر فکر او پیرایه پوشد چون عروس
طایر عقل فلک پرواز او دانی که چیست؟
ماکیان[2] کز زور مستی خایه گیرد بی خروس

جلال و گوته[3]

نکته دان المنی[4] را در ارم صحبتی افتاد با پیر عجم[5]

۱ــ فردریك هگل فیلسوف و دانشمند آلمانی که تحصیلات خود را در رشتهٔ علوم الهی بپایان رسانید و مکتب فلسفی جدیدی بوجود آورد و کتاب مهم او دایرةالمعارف فلسفی است. فلسفهٔ او تأثیر زیادی درعقاید و افکار فلسفی وسیاسی اروپائیان داشته است.
۲ــ مرغ خانگی.
۳ــ جلال، مقصود مولانا جلال‌الدین رومی شاعر معروف است و گوته از ادبا و نویسندگان و فلاسفهٔ معروف آلمان بود که قوهٔ تخیل و بیانی شگفت‌انگیز داشت و آثارش جزو شاهکارهای ادبی جهان است. او علاقهٔ زیادی به حافظ داشت و دیوان غربی خود را در تحت تأثیر اشعار حافظ سروده است. گوته هم مانند مولانای روم عشق را برعقل ترجیح داده و در کتاب «فاوست» ضمن بیان داستان حکیمی این موضوع را شرح داده است.
۴ــ آلمانی. ۵ــ اشاره به‌مولوی است.

شاعری کو همچو آن عالی جناب نیست پیغمبر ولی دارد کتاب[1]

خواند بر دانای اسرار قدیم قصه‌ی پیمان ابلیس وحکیم

گفت رومی‌ای سخن‌راجان نگار تو ملك صیداستی و یزدان شکار[2]

فکر تو در کنج دل خلوت گزید این جهان کهنه را باز آفرید

سوز و سازجان به پیکر دیده‌ئی درصدف تعمیر گوهر دیده‌ئی

هر کسی ازرمز عشق آگاه نیست هر کسی شایان این درگاه نیست

«داند آن کو نیکبخت ومحرم است

زیرکی ز ابلیس وعشق ازآدم‌است»[3]

پیغام برگسن[4]

تا برتو آشکار شود راز زندگی خود را جدا زشعله مثال شررمکن

بهر نظاره جز نگه آشنا میار درمرزوبوم‌خودچوغریبان گذرمکن

نقشی که بسته‌ئی همه اوهام باطل است

عقلی بهم‌رسان که ادب خورده‌ی‌دل است

میخانه‌ی فرنگ

یاد ایامی که بودم درخمستان فرنگ جام او روشن‌تر ازآئینه‌ی‌اسکندراست

۱ــ اشاره به‌شیخ بهاءالدین محمدبن‌حسین عاملی، معروف به‌شیخ بهائی که دربارهٔ مولانا جلال‌الدین سروده:

من نمیگویم که آن عالی جناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب

۲ــ اشاره به‌شعرمولانا:

بزیر کنگره‌ی کبریاش مردانند فرشته صید وپیمبرشکارویزدان گیر

۳ــ این بیت ازمولانا است.

۴ــ هانری برگسن فیلسوف معروف فرانسوی و برندهٔ جایزه‌ی نوبل سال ۱۹۲۷ وعضو آکادمی فرانسه‌که در مسائل روانی و اخلاقی تحقیقاتی بعمل آورده است.

چشم مست می فروشش باده را پرورد گار باده خواران را نگاه ساقی اش پیغمبر است
جلوه ی او بی کلیم و شعله ی او بی خلیل عقل ناپروا متاع عشق را غارتگر است
در هوایش گرمی یك آه بیتابانه نیست
رند[1] این میخانه را یك لغزش مستانه نیست

لنین[2] و قیصر

لنین

بسی گذشت که آدم درین سرای کهن مثال دانه، ته سنگ آسیا بوده است
فریب زاری وافسون قیصری خورده است اسیر حلقه ی دام کلیسیا بوده است
غلام گرسنه دیدی که بر درید آخر قمیص[3] خواجه که رنگین ز خون ما بوده است
شرار آتش جمهور کهنه سامان سوخت
ردای پیر کلیسا قبای سلطان سوخت

قیصر

گناه عشوه و ناز بتان چیست طواف اندر سرشت برهمن هست

۱ـ رند در لغت بمعنی زرنگ و زیرك ودر اصطلاح عرفا بمعنی کسی است که جمیع کثرات وتعینات وجوبی ظاهری وامکانی وصفات واعیان را از خود دور کرده وسرافراز عالم وآدم است که مرتبت هیچ مخلوقی بمرتبت رفیع او نمیرسد. مثال از حافظ:
زاهد ار راه برندی نبرد معذور است عشق کاری است که موقوف هدایت باشد
۲ـ ولادیمیر ایلیچ ایلیانوف معروف به لنین پیشوای انقلابی روسیهٔ شوروی. ۳ـ پیراهن.

دمادم نو خداوندان تراشد | که بیزار از خدایان کهن هست
زجور رهزنان کم گو که رهرو | متاع خویش را خود راهزن هست
اگر تاج کئی جمهور پوشد | همان هنگامه‌ها درانجمن هست
هوس اندر دل آدم نمیرد | همان آتش میان مرزغن[1] هست
عروس اقتدار سحر فن را | همان پیچاک زلف پرشکن هست

«نماند ناز شیرین بی‌خریدار
اگر خسرو نباشد کوهکن هست»[2]

حکما

لاک:[3]

ساغرش راسحر از باده‌ی خورشیدافروخت | ورنه در محفل کل لاله تهی جام آمد

کانت:[4]

فطرتش ذوق می آیینه فامی آورد | از شبستان ازل کوکب جامی آورد

برگسن:[5]

نه‌مئی ازازل آورد نه‌جامی آورد | لاله از داغ جگر سوزدوامی آورد

۱ــ آتشدان. ۲ــ عاشق اصفهانی بهمین مضمون غزل زیبائی دارد:
عشق را دایم اسیری درخور بیدادهست | خسرو ارطاقت‌ندارد درجفا فرهادهست
۳ــ جان‌لاك فیلسوف مشهور انگلیسی که مکتب تجربی جدیدی در علوم و فنون و فلسفه بوجودآورد وحس و درك وتعقل را برپایهٔ تجربه وآزمایش قرارداد.
۴ــ امانوئل‌کانت فیلسوف مشهور آلمانی بودکه آراء وعقاید وی دربارهٔ عالم وجودشبیه به‌عقاید افلاطون بوده وموجد مکتب جدیدی درایده‌آلیسم است.
۵ــ شرح حال او درپاورقی صفحه قبل آمده‌است.

شعرا

برونینگ[۱]:

بی‌پشت بود باده‌ی سرجوش زندگی آب از خضر بگیرم و درساغر افکنم

بایرن[۲]:

از منت خضر نتوان کرد سینه داغ آب از جگر بگیرم ودرساغر افکنم

غالب[۳]:

«تا باده تلخ‌تر شود وسینه ریش‌تر بگذارم آبگینه ودرساغر افکنم»

رومی:

آمیزشی کجا گهر پاك او کجا از تاك باده گیرم و درساغر افکنم

خرابات فرنگ

دوش رفتم به تماشای خرابات فرنگ شوخ گفتاری رندی[۴] دلم از دست ربود

۱ــ شاعر معروف انگلیسی. ۲ــ لردبایرون شاعر مشهور انگلیسی.
۳ــ نام شاعری فارسی زبان‌است. ۴ــ مراداز رند دراینجا نیچه‌است. فردریك ویلهم نیچه فیلسوف مشهور آلمانی که دربارهٔ تکامل بشر آراء وعقاید خاصی داشت.

گفت این نیست کلیسا که بیابی در وی | صحبت دخترك زهره‌وش و نای و سرود
این خرابات فرنگ است وز تأثیرمیش | آنچه مذموم شمارند نماید محمود
نیك وبد را بترازوی دگر سنجیدیم | چشمه‌ئی داشت ترازوی نصاری و یهود
خوب زشت است اگر پنجه‌ی گیرات شکست | زشت خوب است اگر تاب و توان تو فزود
تو اگر درنگری جز به ریا نیست حیات | هر که اندر گرو صدق و صفا بود نبود
دعوی صدق وصفا پرده‌ی ناموس ریاست | پیرما گفت مس از سیم بباید اندود

فاش گفتم بتو اسرار نهانخانه‌ی زیست
بکسی باز مگو تاکه بیابی مقصود

خطاب به انگلستان

مشرقی باده‌چشیده‌است زمینای فرنگ | عجبی نیست اگر توبه‌ی دیرینه شکست
فکر نوزاده‌ی اوشیوه‌ی تدبیر آموخت | جوش زدخون به‌رگ‌بنده‌ی تقدیر پرست
ساقیا تنگ دل از شورش مستان نشوی | خود تو انصاف بده‌این همه‌هنگامه که بست؟

«بوی گل خود به‌چمن راهنما شد زنخست
ورنه بلبل چه‌خبر داشت که گلزاری هست»

قسمت نامهٔ سرمایه‌دار و مزدور

غوغای کارخانه‌ی آهنگری ز من | گلبانگ ارغنون کلیسا از آن تو
نخلی که‌شه‌خراج برو می‌نهد زمن | باغ بهشت وسدره و طوبا از آن تو
تلخابه‌ئی که دردسر آرد از آن من | صهبای پاك آدم وحوا از آن تو

مرغابی و تذرو و کبوتر از آن من ظل هما و شهپر عنقا از آن تو
این خاك و آنچه درشکم او از آن من
وز خاك تا بعرش معلا از آن تو

نوای مزدور

زمزد بندهٔ کرباس‌پوش و محنت کش نصیب خواجهٔ ناکرده‌کار رخت حریر
ز خوی فشانی من لعل خاتم والی ز اشك کودك من گوهر ستام[1] امیر
ز خوی من چو زلو[2] فربهی کلیسارا بزور بازوی من دست سلطنت همه گیر
خرابه رشك گلستان ز گریهٔ سحرم
شباب لاله و گل از طراوت جگرم
بیا که تازه نوا می‌تراود از رگ ساز مئی که شیشه گدازد بساغر اندازیم
مغان و دیر مغان را نظام تازه دهیم بنای میکده‌های کهن براندازیم
ز رهزنان چمن انتقام لاله کشیم به‌بزم غنچه و گل طرح دیگر اندازیم
بطوف[3] شمع چو پروانه زیستن تا کی
ز خویش این همه بیگانه زیستن تا کی

آزادی بحر

بطی[4] می گفت بحر آزاد گردید چنین فرمان ز دیوان خضر رفت
نهنگی گفت رو هر جا که خواهی ولی از ما نباید بی‌خبر رفت

۱ـ لگام، زین‌ویراق اسب. ۲ـ زالو. ۳ـ گردچیزی گردیدن. ۴ـ مرغابی.

خرده

می‌خورد هر ذره‌ی ما پیچ و تاب   محشری در هر دم ما مضمر[1] است
باسکندر خضر درظلمات گفت   مرگ مشکل زندگی مشکل تر است

***

در دانه ادا شناس دریاست   از گردش آسیا چه داند

***

کلك[2] را ناله ازتهی‌مغزی است   قلم سرمه[3] را صریری[4] نیست

***

منم که طوف حرم کرده‌ام بتی به کنار   منم که پیش بتان نعره‌های هوزده‌ام
دلم هنوز تقاضای جستجو دارد   قدم بجاده‌ی باریك‌تر زمو زده‌ام

***

گل گفت که عیش نو بهاری خوشتر   یك صبح چمن زروز گاری خوشتر
زان پیش که کس ترا بدستار زند   مردن بکنار شاخساری خوشتر

***

سخنگو طفلك و برنا و پیر است   سخن را سالی و ماهی نباشد

***

چشم را بینائی افزاید سه چیز   سبزه و آب روان و روی خوش
کالبد را فربهی می‌آورد   جامه‌ی قز[5]،جان بی غم،بوی خوش

***

ای برادرمن ترا اززندگی دادم نشان   خواب رامرگ سبك دان مرگ راخواب گران

***

۱ـ پنهان. ۲ـ نی، قلم نی. ۳ـ خاکهٔ سرب، قلم سرمه بمعنی مداد است.
۴ـ بانگ بلند. ۵ـ ابریشم خام.

طاقت عفو در تو نیست اگر — خیز و با دشمنان در آب به ستیز
سینه را کارگاه سینه مساز — سر که در انگبین خویش مریز

* * *

از نزاکت‌های طبع موشکاف او مپرس — کزدم بادی زجاج[1] شاعر ما بشکند
کی تواند گفت شرح کار زار زندگی — «مپر در نگش حبابی چون بدریا بشکند»

* * *

در جهان مانند جوی کوهسار — از نشیب و هم فراز آگاه شو
یا مثال سیل بی‌زنهار خیز — فارغ از پست و بلند راه شو

* * *

ای که گل چیدی منال از نیش خار — خارهم می‌روید از باد بهار

* * *

مزن وسمه بر ریش و ابروی خویش — جوانی ز دزدیدن سال نیست

* * *

ندارد کار با دون همتان عشق — تذرو[2] مرده را شاهین نگیرد

* * *

نقد شاعر در خور بازار نیست — نان بسیم نسترن نتوان خرید

* * *

چه خوش بودی اگر مرد نکوئی — زبند پاستان آزاد رفتی
اگر تقلید بودی شیوهٔ خوب — پیمبر هم ره اجداد رفتی

* * *

۱ـ شیشه. ۲ـ پرنده‌ای حلال گوشت که بیشتر درسواحل بحرخزر یافت میشود.

جاوید نامه

بانضمام

خطاب به جاوید

بعد از مثنوی «اسرار خودی» مهمترین قسمت از اشعار فارسی علامه اقبال، کتاب «جاویدنامه» است. درقسمتهای مختلف اشعار این کتاب اقبال خود را «زنده رود» نامیده است.
اشعار این کتاب شرح یك سفر خیالی است که بهمراهی ونیروی معنوی پیر ومرشد خود مولاناجلال الدین محمد بلخی درآسمانها و افلاك و بهشت و دوزخ پیموده و با طبقات مختلف رجال فکرو فرهنگ تاریخ مصاحبه و گفتگو کرده است. این مثنوی درحقیقت معراج تفکرات شاعرانه و افکار و عقاید علامهٔ اقبال میباشد که بنام پسر خود جاوید آنرا «جاویدنامه» نام نهاده است. اقبال در این مثنوی از دانته الیگری شاعر معروف ایتالیا صاحب کتابهای: برزخ و دوزخ و بهشت (ویرژیل)، و ایزدرشن و ایزد سروش راهنمای ارداویراف و ابن‌قارح ناقل ابوالعلاء معری شاعر معروف عرب الهام گرفته است.

بنام خدا

جاویدنامه

مناجات

آدمی اندر جهان هفت رنگ — هر زمان گرم فغان مانند چنگ
آرزوی همنفس می‌سوزدش — ناله‌های دل نواز آموزدش
لیکن این عالم که از آب و گل است — کی توان گفت که دارای دل است
بحر و دشت و کوه و که خاموش و کر — آسمان و مهر و مه خاموش و کر
گرچه بر گردون هجوم اختر است — هر یکی از دیگری تنهاتر است
هر یکی مانند ما بیچاره‌ایست — در فضای نیلگون آواره‌ایست
کاروان برگ سفر ناکرده ساز — بیکران افلاك و شب‌ها دیر یاز[1]
این جهان صید است و صیادیم ما — یا اسیر رفته از یادیم ما[2]

زار نالیدم صدائی بر نخاست
هم‌نفس فرزند آدم را کجاست

۱ــ در نسخه ، دیر یاز چاپ شده و مفهوم نشد. توضیح آنکه کلمهٔ «یاز» فاصله واندازهٔ امتداد دو دست را گویند.

۲ــ ناظر است به‌غزل زیبای بسیار معروف حزین لاهیجی بمطلع زیر:

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد — در دام مانده صیدو صیاد رفته باشد
امشب صدای سنگی از بیستون نیاید — گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد

دیده‌ام روز جهان چار سوی | آنکه نورش برفروزد کاخ و کوی
از رم سیاره‌ئی او را وجود | نیست الا اینکه گوئی رفت و بود
ای خوش آن روزی که از ایام نیست | صبح او را نیم روز و شام نیست
روشن از نورش اگر گردد روان | صوت را چون رنگ دیدن میتوان
غیب‌ها از تاب او گردد حضور | نوبت او لایزال و بی‌مرور

ای خدا روزی کن آن روزی مرا
وارهان زین روز بی‌سوزی مرا

آیه‌ی تسخیر اندر شأن کیست؟ | این سپهر نیلگون حیران کیست؟
رازدان علم الاسما[1] که بود؟ | مست آن ساقی و آن صهبا[2] که بود؟
برگزیدی از همه عالم کرا؟ | کردی از راز درون محرم کرا؟
ای ترا تیری که ما را سینه سفت | حرف ادعونی، که گفت و با که گفت؟[3]
روی تو ایمان من قرآن من | جلوه‌ئی داری دریغ از جان من

از زیان صد شعاع آفتاب
کم نمی گردد متاع آفتاب

عصر حاضر را خرد زنجیر پاست | جان بی‌تابی که من دارم کجاست؟
عمرها برخویش می‌پیچد وجود | تا یکی بی‌تاب جان آید فرود
گر نرنجی این زمین شوره‌زار | نیست تخم آرزو را سازگار
از درون این گل بی‌حاصلی | بس غنیمت دان اگر روید دلی
تو مهی اندر شبستانم گذر | یك زمان بی‌نوری جانم نگر

شعله را پرهیز از خاشاك چیست
برق را از برفتادن باك چیست

۱ـ اشاره به‌آیه ۳۱ سورهٔ بقره: «وعلم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکة....»
۲ـ شراب. ۳ـ ناظر است به‌آیهٔ شریفهٔ ۶۲ سورهٔ مؤمن: «وقال ربکم ادعونی استجب لکم....»

زیستم تا زیستم اندر فراق   وانما آنسوی این نیلی رواق
بسته درها را بر رویم باز کن   خاك را با قدسیان همراز کن
آتشی در سینه‌ی من بر فروز[۱]   عود را بگذار و هیزم را بسوز
باز بر آتش بنه عود مرا   در جهان آشفته کن دود مرا
آتش پیمانه‌ی من تیز کن   با تغافل یك نگه آمیز کن
ما ترا جوئیم و تو از دیده دور   نی غلط، ما کور و تو اندرحضور
یا گشا این پرده‌ی اسرار را   یا بگیر این جان بی دیدار را
نخل فکرم نا امید از برگ و بر   یا تبر بفرست یا باد سحر
عقل دادی هم جنونی ده مرا   ره بجذب اندرونی ده مرا
علم در اندیشه می گیرد مقام   عشق را کاشانه قلب لا ینام
علم تا از عشق برخوردار نیست   جز تماشاخانه‌ی افکار نیست
این تماشاخانه سحر سامری[۲] است   علم بی روح القدس افسونگری است
بی تجلی مرد دانا ره نبرد   از لگدکوب خیال خویش مرد
بی‌تجلی زندگی رنجوری است   عقل‌مهجوری‌ودین مجبوری است
این جهان کوه و دشت وبحروبر   ما نظر خواهیم و او گوید خبر
منزلی بخش این دل آواره را   بازده با ماه این مه پاره را
گرچه از خاکم نروید جز کلام   حرف مهجوری نمی گردد تمام
زیر گردون خویش را یابم غریب   ز آنسوی گردون بگو انی قریب[۳]
تا مثال مهر و مه گردد غروب   این جهات واین شمال و این جنوب

از طلسم دوش و فردا بگذرم
از مه و مهرو ثریا بگذرم

۱ــ این شعر زیبای وحشی بافقی را بیاد میاورد:
الهی سینه‌ای ده آتش افروز   در آن سینه دلی، وان دل همه‌سوز
۲ــ نام ساحری درزمان حضرت موسی که گوساله‌ای ازطلا ساخته بود و آنرا بحرکت در میاورد و مردم را به گوساله‌پرستی دعوت میکرد.
۳ــ ناظر است به‌آیه‌قرآن.

تو فروغ جاودان ما چون شرار / یك دو دم داریم و آن هم مستعار
ای‌تو نشناسی نزاع‌مرگ‌وزیست / رشك بریزدان‌بردان‌ این بنده کیست
بنده‌ی آفاق‌گیر و ناصبور / نی‌غیاب او را خوش آید نی‌حضور
آنیم من جاودانی کن مرا / از زمینی آسمانی کن مرا
ضبط در گفتار و کرداری بده / جاده‌ها پیداست رفتاری بده
آنچه گفتم از جهانی دیگر است / این کتاب از آسمانی دیگر است
بحرم و از من کم آشوبی خطاست / آن که در قعرم فروآید کجاست؟
یك جهان بر ساحل من آرمید / از کران غیر از رم موجی ندید
من که نومیدم ز پیران کهن / دارم از روزی که می‌آید، سخن

بر جوانان سهل کن حرف مرا
بهرشان پایاب[1] کن ژرف[2] مرا

۱ـ چاه آب، قنات. ۲ـ عمیق.

تمهید آسمانی

نخستین روز آفرینش

نکوهش آسمان زمین را

زندگی از لذت غیب و حضور | بست نقش این جهان نزد و دور
آنچنان تار نفس از هم گسیخت | رنگ حیرت خانه‌ی ایام ریخت
هر کجا از ذوق و شوق خودگری | نعره‌ی من دیگرم تو دیگری
ماه و اختر را خرام آموختند | صد چراغ اندر فضا افروختند
بر سپهر نیلگون زد آفتاب | خیمه‌ی زربفت[1] با سیمین طناب
از افق صبح نخستین سر کشید | عالم نو زاده را در بر کشید
ملك آدم خاکدانی بود و بس | دشت او بی‌کاروانی بود و بس
نی بکوهی آب جوئی در ستیز | نی بصحرائی سحابی ریزریز
نی‌سرود طایران در شاخسار | نی رم آهو میان مرغزار
بی تجلی‌های جان بحروبرش | دود پیچان طیلسان[2] پیکرش
سبزه باد فرودین نادیده‌ئی | اندر اعماق زمین خوابیده‌ئی
طعنه‌ئی زد چرخ نیلی برزمین | «روزگار کس ندیدم این چنین

۱- پارچهٔ زربفت. ۲- ردا، جامهٔ بلند و گشاد.

چون تو درپهنای من کوری کجا — جز بقندیلم ترا نوری کجا
خاك اگر الوندشد جز خاك نیست — روشن و پاینده چون افلاك نیست
یا بزی با ساز و برگ دلبری — یـا بمیر از ننگ و عار کمتری»
شدزمین از طعنه‌ی گردون خجل — ناامید و دل گران و مضمحل

پیش حق از درد بی‌نوری تپید
تاندائی ز آنسوی گردون رسید

«ای امینی از امـانت بی‌خبر — غم مخور اندر ضمیر خود نگر
روزها روشن ز غوغای حیـات — نی‌از آن‌نوری که‌بینی‌درجهات
نور صبح از آفتاب داغدار — نور جان پاك از غبار روزگار
نورجان بی‌جاده‌ها اندر سفر — از شعاع مهر و مه سیارتر
شسته‌ئی از لوح جان نقش‌امید — نور جان از خاك تو آید پدید
عقل آدم برجهان شبخون زند — عشق او بر لامکان شبخون زند
راه دان اندیشه‌ی او بی‌دلیل — چشم او بیدارتر از جبرئیل
خـاك و در پـرواز مانند ملك — یك رباط[1] کهنه درراهش‌فلك
می‌خلد[2] اندر وجـود آسمـان — مثل نوك سوزن انـدر پرنیان
داغها شوید ز دامان وجود — بی‌نگاه او جهان کورو کبود[3]
گرچه کم‌تسبیح‌وخونریزاست‌او — روزگاران‌را چو مهمیزاست‌او
چشم او روشن شود از کائنات — تا به‌بیند ذات را انـدر صفات

هر که عاشق شد جمال ذات را
اوست سید جمله موجـودات را

۱ـ کاروانسرا. ۲ـ فرورفتن. ۳ـ تیره‌وتار.

نغمهٔ ملائک[1]

فروغ مشت خاك از نوریان افزون شود روزی
زمین از کوکب تقدیر او گردون شود روزی
خیال او که از سیل حوادث پرورش گیرد
ز گرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی
یکی در معنی آدم نگر از ما چه می‌پرسی
هنوز اندر طبیعت می‌خلد موزون شود روزی
چنان موزون شود این پیش پا افتاده مضمونی
که یزدان‌را دل‌ازتأثیر او پرخون‌شودروزی!

تمهید زمینی

آشکارا می‌شود روح حضرت رومی
وشرح میدهد اسرار معراج را

عشق شورانگیز بی‌پروای شهر / شعله‌ی او میرد از غوغای شهر
خلوتی جوید بدشت و کوهسار / یا لب دریای ناپیدا کنار
من که در یاران ندیدم محرمی / برلب دریا بیاسودم دمی
بحرو هنگام غروب آفتاب / نیلگون آب از شفق لعل مذاب
کور را ذوق نظر بخشد غروب / شام را رنگ سحر بخشد غروب

۱– این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

با دل خود گفتگوها داشتم آرزوها جستجوها داشتم
آنی و از جاودانی بی‌نصیب زنده و از زندگانی بی‌نصیب
تشنه و دور از کنار چشمه‌سار می‌سرودم این غزل بی‌اختیار

غزل

بگشای لب که قندفراوانم آرزوست[1] بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
یك دست جام باده و یك دست زلف یار رقصی چنین میانه‌ی میدانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
ای عقل تو ز شوق پراکنده گوی شو ای عشق نکته‌های پریشانم آرزوست
این آب و نان چرخ چو سیل است بیوفا من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او آن نور حبیب موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما
گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست

* * *

موج مضطر خفت بر سنجاب[2] آب شد افق تار از زیان آفتاب
از متاعش پاره‌ئی دزدید شام کوکبی چون شاهدی بالای بام
روح رومی پرده‌ها را بر درید از پس که پاره‌ئی آمد پدید

۱ـ غزل مشهور مولانای روم در دیوان شمس تبریزی.
۲ـ سنجاب جانوری است جنگلی کوچك‌تر از گربه دارای دم دراز و پرمو و رنگی کبود و خاکستری. پوستش نرم و لطیف است و آنرا برای پوستش شکار می کنند.

طلعتش رخشنده مثل آفتاب / شیب او فرخنده چون عهد شباب
پیکری روشن ز نور سرمدی / در سراپایش سرور سرمدی
برلب او سر پنهان وجود / بندهای حرف وصوت ازخود گشود
حرف او آئینهٔی آویخته / علم با سوز درون آمیخته
گفتمش موجود و ناموجود چیست؟ / معنی محمود و نامحمود چیست؟
گفت موجود آنکه می خواهد نمود / آشکارائی تقاضای وجود
زندگی خود را بخویش آراستن / بر وجود خود شهادت خواستن
انجمن روز الست[1] آراستند / بر وجود خود شهادت خواستند
زندهٔی یا مردهٔی یا جان بلب / از سه شاهد کن شهادت را طلب
شاهد اول شعور خویشتن / خویش را دیدن بنور خویشتن
شاهد ثانی شعور دیگری / خویش را دیدن بنور دیگری
شاهد ثالث شعور ذات حق / خویش را دیدن بنور ذات حق
پیش این نور ار بمانی استوار / حی وقائم چون خدا خود را شمار
بر مقام خود رسیدن زندگی است / ذات را بی پرده دیدن زندگی است
مرد مؤمن در نسازد با صفات / مصطفی راضی نشد الا بذات
چیست معراج آرزوی شاهدی / امتحانی رو بروی شاهدی
شاهد عادل که بی تصدیق او / زندگی ما را چو گل رارنگ وبو
در حضورش کس نماند استوار / ور بماند هست او کامل عیار
ذرهٔی از کف مده تابی که هست / پخته گیر اندر گره تابی که هست
تاب خودرا برفزودن خوشتر است / پیش خورشید آزمودن خوشتر است
پیکر فرسوده را دیگر تراش / امتحان خویش کن موجود باش

این چنین موجود «محمود» است و بس
ورنه نار زندگی دود است و بس

۱ــ الست، روزازل. روزی که خداوند بمخلوقات خطاب کرد: «الست بربکم، قالوا بلی....»

باز گفتم پیش حق رفتن چسان؟ کوه خاك و آب را گفتن چسان؟
آمر و خالق برون از امر و خلق ما ز شست روزگاران خسته حلق
گفت اگر سلطان ترا آید بدست می‌توان افلاك را از هم شکست
باش تا عریان شود این کائنات شوید از دامان خود گرد جهات
در وجود او نه کم بینی نه بیش خویش را بینی ازو او را ز خویش
نکته‌ی «الابسلطان»[1] یاد گیر ورنه چون مور و ملخ در گل بمیر
از طریق زادن ای مرد نکو آمدی اندر جهان چارسو
هم برون جستن بزادن میتوان بندها از خود گشادن میتوان
لیکن این زادن نه از آب و گل است داند آن مردی که او صاحبدل است
آن زمجبوری است این از اختیار آن نهان در پرده‌ها این آشکار
آن یکی با گریه این با خنده‌ایست یعنی آن جوینده این یابنده‌ایست
آن سکون و سیر اندر کائنات این سراپا سیر بیرون از جهات
آن یکی محتاجی روزوشب است وان دگر روزوشب اورامر کب است
زادن طفل از شکست اشکم است زادن مرد از شکست عالم است
هردو زادن را دلیل آمد اذان آن بلب گویند و این از عین جان

جان بیداری چو زاید در بدن
لرزه‌ها افتد درین دیر کهن

گفتم این زادن نمیدانم که چیست؟ گفت شأنی از شئون زندگی است
شیوه‌های زندگی غیب و حضور آن یکی اندر ثبات، آن درمرور
گه بجلوت[2] می گدازد خویش را گه بخلوت جمع سازد خویش را
جلوت او روشن از نور صفات خلوت او مستنیر[3] از نور ذات
عقل او را سوی جلوت می کشد عشق او را سوی خلوت می کشد

۱ـ سورهٔ انعام آیه ۱۳۰ «یا معشرالجن والانس الم یأتکم رسل منکم یقصون علیکم آیاتی....»
۲ـ آشکار کردن. ۳ـ نورانی.

عقل هم خود را بدین عالم زند تا طلسم آب و گل را بشکند
می‌شود هرسنگ ره او را ادیب می‌شود برق وسحاب او را خطیب
چشمش از ذوق نگه بیگانه‌نیست لیکن او را جرأت رندانه نیست
پس ز ترس راه چون کوری رود نرم نرمك صورت موری رود
تاخرد پیچیده‌تر بر رنگ وبوست می‌رود آهسته اندر راه دوست
کارش از تدریج مییابد نظام من ندانم کی‌شود کارش تمام
می نداند عشق سال و ماه را دیر و زود و نزد و دور راه را
عقل در کوهی شکافی میکند یا بگرد او طوافی می کند
کوه پیش عشق چون کاهی بود دل سریع‌السیر چون ماهی بود
عشق شبخونی زدن برلامکان گور را نادیده رفتن از جهان
زور عشق ازباد و خاك‌وآب‌نیست قوتش از سختی اعصاب نیست
عشق با نان جوین خیبر گشاد[1] عشق در اندام مه چاکی نهاد
کله‌ی نمرود[2] بی‌ضربی شکست لشکر فرعون بی‌حربی[3] شکست
عشق درجان چون بچشم اندر نظر هم درون خانه هم بیرون در
عشق هم خاکستروهم اخگراست کار او از دین و دانش برتر است
عشق سلطان است و برهان مبین هردو عالم عشق را زیر نگین
لازمان و دوش فردائی ازو لامکان و زیر و بالائی ازو
چون خودی را از خدا طالب‌شود جمله عالم مرکب اوراکب شود
آشکاراتر مقام دل ازو جذب این دیر کهن باطل ازو
عاشقان خود را به‌یزدان می‌دهند عقل تأویلی[4] بقربان می‌دهند

۱ـ اشاره به‌اینکه حضرت امیر مؤمنان علی (ع) با نان جوین سد جوع میکرد و قلعهٔ خیبررا هم فتح کرد. ۲ـ نام پادشاه بابل که گفته‌اند از احفاد نوح بود و ادعای خدایی کرد وابراهیم (ع) را در آتش افکند و بحکم‌پروردگار آتش بر ابراهیم گلستان شد. ۳ـ جنگ. ۴ـ باز گشت.

عاشقی از سو به‌بی‌سوئی خرام مرگ‌را برخویشتن گردان حرام
ای مثال مرده در صندوق گور می‌توان برخاستن بی‌بانگ صور
در گلو داری نواها خوب و نغز چند اندر گل بنالی مثل چغز[1]
بر مکان و بر زمان اسوار شو فارغ از پیچاك این زنار شو
تیزتر کن این دو چشم و این دو گوش هرچه می‌بینی بنوش از راه هوش
آن کسی کو بانگ موران بشنود هم ز دوران سر دوران بشنود
آن نگاه پرده‌سوز از من بگیر کو بچشم اندر نمی گردد اسیر
«آدمی دید است باقی پوست‌است دیدن آن باشد که دید دوست‌است
جمله تن را درگداز اندر بصر در نظر رو در نظر رو در نظر»[2]
تو از این نه‌آسمان ترسی؟ مترس از فراخای جهان ترسی؟ مترس
چشم بکشا بر زمان و بر مکان این دویك حال است‌از احوال جان
تا نگه از جلوه پیش افتاده است اختلاف دوش و فردا زاده است
دانه اندر گل بظلمت خانه‌ئی از فضای آسمان بیگانه‌ئی
هیچ میداند که در جای فراخ می‌توان خود را نمودن شاخ شاخ

جوهر او چیست؟ یك ذوق نموست
هم مقام اوست این جوهر هم اوست

ای که گوئی محمل جان است تن سر جان را در نگر بر تن متن
محملی نی، حالی از احوال اوست محملش خواندن فریب گفتگوست
چیست جان؟ جذب و سرور و سوز و درد ذوق تسخیر سپهر گرد گرد
چیست تن؟ با رنگ و بو خو کردن‌است با مقام چارسو خو کردن است
از شعور است این که گوئی نزد و دور چیست معراج؟ انقلاب اندر شعور
انقلاب اندر شعور از جذب و شوق وا رهاند جذب و شوق از تحت و فوق

۱ــ قورباغه. ۲ــ از مولانا جلال‌الدین رومی.

این بدن با جان ما انباز نیست
مشت خاکی مانع پرواز نیست

زروان[1] که روح زمان و مکان است

مسافر را بسیاحت عالم علوی می‌برد

از کلامش جان من بی‌تاب شد — در تنم هر ذره چون سیماب شد
ناگهان دیدم میان غرب و شرق — آسمان در یك سحاب نور غرق
زان سحاب افرشته‌ئی آمد فرود — بادو طلعت این چو آتش آن چو دود
آن چو شب تاریك و این روشن شهاب — چشم این بیدار و چشم آن بخواب
بال او را رنگهای سرخ و زرد — سبز و سیمین و کبود و لاجورد
چون خیال اندر مزاج او رمی — از زمین تا کهکشان او را دمی
هر زمان او را هوای دیگری — پر گشادن در فضای دیگری
گفت زروانم جهان را قاهرم — هم نهانم از نگه هم ظاهرم
بسته هر تدبیر با تقدیر من — ناطق و صامت همه نخچیر من
غنچه اندر شاخ میبالد ز من — مرغك اندر آشیان نالد ز من
دانه از پرواز من گردد نهال — هر فراق از فیض من گردد وصال
هم عتابی هم خطابی آورم — تشنه سازم تا شرابی آورم
من حیاتم، من مماتم[2]، من نشور[3] — من حساب و دوزخ و فردوس و حور
آدم و افرشته دربند من است — عالم شش روزه فرزند من است

۱ــ زروان، مبدأ اصلی آفرینش یا بعقیدهٔ بعضی از زردشتیان خالق نیکی. در زمان هخامنشیان جماعتی راکه معتقد به زروان بودند «زروانیه» مینامیدند.
۲ــ مرگ.   ۳ــ زنده کردن.

هر گلی کز شاخ می‌چینی منم | ام[1] هر چیزی که می‌بینی منم
در طلسم من اسیر است این جهان | از دمم هر لحظه پیر است این جهان
لی‌مع‌الله[2] هر کرا در دل نشست | آن جوانمردی طلسم من شکست

گر تو خواهی من نباشم در میان
لی‌مع‌الله باز خوان از عین جان

در نگاه او نمیدانم چه بود | از نگاهم این کهن عالم ربود
یا نگاهم بر دگر عالم گشود | یا دگرگون شد همان عالم که بود
مردم اندر کائنات رنگ و بو | زادم اندر عالم بی‌های و هو
رشته‌ی من زان کهن عالم گسست | یك جهان تازه‌ئی آمد بدست
از زیان عالمی جانم تپید | تا دگر عالم ز خاکم بردمید
تن سبك‌تر گشت و جان سیارتر | چشم دل بیننده و بیدارتر

پردگی‌ها بی‌حجاب آمد پدید
نغمه‌ی انجم بگوش من رسید

زمزمهٔ انجم

عقل تو حاصل حیات عشق تو سر کائنات
پیکر خاك خوش بیا این سوی عالم جهات
زهره و ماه و مشتری از تو رقیب یکدگر
از پی یك نگاه تو کشمکش تجلیات[3]
در ره دوست جلوه‌هاست تازه بتازه نو بنو[4]
صاحب شوق و آرزو دل ندهد بکلیات

۱ـ مادر. ۲ـ اشاره به حدیث: «لی مع الله وقت». ۳ـ روشن شدن، جلوه گر شدن.
۴ـ خواجه حافظ شیرازی غزلی دارد با این مطلع:
مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو | بادهٔ دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو

صدق و صفاست زندگی، نشو و نماست زندگی
تا ابد از ازل بتاز ملك خداست زندگی
شوق غزلسرای را رخصت های و هو بده
باز به رند و محتسب[1] باده سبو سبو بده
شام و عراق و هند و پارس خو به نبات کرده‌اند
خو به نبات کرده را تلخی آرزو بده
تا به یم[2] بلند موج معرکه‌ئی بنا کند
لذت سیل تندرو با دل آب جو بده
مرد فقیر آتش است میری و قیصری خس است
فال و فر ملوك را حرف برهنه‌ئی بس است
دبدبه‌ی[3] قلندری طنطنه‌ی[4] سکندری
آن همه جذبه‌ی کلیم این همه سحر سامری[5]
آن به نگاه می کشد این به سپاه می کشد
آن همه صلح و آشتی این همه جنگ و داوری
هردو جهان گشاستند هردو دوام خواستند
این به دلیل قاهری آن به دلیل دلبری
ضرب قلندری بیار سد سکندری شکن
رسم کلیم تازه کن رونق ساحری شکن

فلك قمر

این زمین و آسمان ملك خداست این مه و پروین همه میراث ماست

۱- داروغه. ۲- دریا. ۳- صدای برخورد سم ستوران با زمین. بانگ طبل و دهل موکب سلاطین و بزرگان. ۴- صدای زنگ، صدای تار و تنبور. فرو جلال و شکوه. ۵- کلیم مقصود حضرت موسی (ع) و سامری نام ساحری بود معاصر حضرت موسی (ع).

اندرین ره هرچه آید در نظر
با نگاه محرمی او را نگر

چون غریبان در دیار خود مرو
ای ز خود گم اندکی بیباك شو

این و آن حکم ترا بر دل زند
گر تو گوئی این مکن آن کن کند

نیست عالم جز بتان چشم و گوش
اینکه هر فردای او میرد چو دوش

در بیابان طلب دیوانه شو
یعنی ابراهیم این بتخانه شو

چو زمین و آسمان را طی کنی
این جهان و آن جهان را طی کنی

از خدا هفت آسمان دیگر طلب
صد زمان و صد مکان دیگر طلب

بی‌خود افتادن لب جوی بهشت
بی‌نیاز از حرب و ضرب خوب و زشت

گر نجات ما فراغ از جستجوست
گور خوشتر از بهشت رنگ و بوست

ای مسافر جان بمیرد از مقام
زنده‌تر گردد ز پرواز مدام

هم‌سفر با اختران بودن خوش است
در سفر یك دم نیاسودن خوش است

تا شدم اندر فضاها پی سپر
آنچه بالا بود زیر آمد نظر

تیره خاکی برتر از قندیل شب
سایه‌ی من بر سر من ای عجب

هر زمان نزدیك‌تر نزدیك‌تر
تا نمایان شد کهستان قمر

گفت رومی از گمانها پاك شو
خوگر رسم و ره افلاك شو

ماه از ما دور و با ما آشناست
این نخستین منزل اندر راه ماست

دیر و زود روزگارش دیدنی است
غارهای کوهسارش دیدنی است

آن سکوت آن کوهسار هولناك
اندرون پرسوز و بیرون چاك چاك

صد جبل از خافطین[۱] و یلدرم
بر دهانش دود و نار اندر شکم

از درونش سبزه‌ئی سر بر نزد
طایری اندر فضایش پر نزد

۱- خافطین و یلدرم ـ کوههای آتش‌فشان کره ماه.

ابرها بی‌نم هواها تندوتیز | با زمین مرده‌ئی اندر ستیز
عالم فرسوده‌ئی بی‌رنگ و صوت | نی نشان زندگی در وی نه موت
نی بنافش ریشه‌ی نخل حیات | نی به‌صلب روزگارش حادثات

گرچه هست از دودمان آفتاب
صبح و شام او نزاید انقلاب

گفت رومی: خیز و گامی پیش نه | دولت بیدار را از کف مده
باطنش از ظاهر او خوشتر است | در قفار[1] او جهانی دیگر است
هرچه پیش آید ترا ای‌مرد هوش | گیر اندر حلقه‌های چشم و گوش
چشم اگر بیناست هرشی دیدنی‌است | در ترازوی نگه سنجیدنی است
هرکجا رومی برد آنجا برو | یك دو دم از غیر او بیگانه شو

دست من آهسته سوی خود کشید
تند رفت و برسر غاری رسید

عارف هندی که به‌یکی از غارهای قمر خلوت گرفته‌واهل‌هند او را «جهان دوست» می‌گویند

من چو کوران دست بردوش رفیق | پا نهادم اندر آن غار عمیق
ماه را از ظلمتش دل داغ داغ | اندرو خورشید محتاج چراغ
وهم و شك برمن شبیخون‌ریختند | عقل و هوشم را بدار آویختند
راه رفتم رهزنان اندر کمین | دل تهی از لذت صدق و یقین
تا نگه را جلوه‌ها شد بی‌حجاب | صبح روشن بی‌طلوع آفتاب
وادی هر سنگ او زنار بند | دیوسار از نخلهای سربلند

۱ــ غار.

از سرشت آب و خاک است این مقام / یا خیالم نقش بندد در منام
در هوای او چومی ذوق و سرور / سایه از تقبیل خاکش عین نور
نی زمینش را سپهر لاجورد / نی کنارش از شفقها سرخ و زرد
نور در بند ظلام آنجا نبود / دود گرد صبح و شام آنجا نبود
زیر نخلی عارف هندی نژاد / دیده‌ها از سرمه‌اش روشن سواد
موی برسر بسته و عریان بدن / گرد او ماری سفیدی حلقه زن
آدمی از آب و گل بالاتری / عالم از دیر خیالش پیکری
وقت او را گردش ایام نی / کار او با چرخ نیلی فام نی

گفت با رومی که همراه تو کیست
در نگاهش آرزوی زندگیست

رومی[1]

مردی اندر جستجو آواره‌ئی / ثابتی با فطرت سیاره‌ئی
پخته‌تر کارش ز خامی‌های او / من شهید ناتمامی‌های او
شیشه‌ی خود را بگردون بسته‌طاق / فکرش از جبریل میخواهد صداق[2]
چون عقاب افتد بصید ماه ومهر / گرم رواندر طواف نه سپهر
حرف با اهل زمین رندانه گفت / حور و جنت را بت و بتخانه گفت
شعله‌ها در موج دودش دیده‌ام / کبریا اندر سجودش دیده‌ام
هر زمان از شوق مینالد چو نال / می کشد او را فراق و هم وصال

من ندانم چیست در آب و گلش
من ندانم از مقام و منزلش!

۱ـ مقصود مولانا جلال‌الدین است.
۲ـ صداق، رونما، مهرزن، کابین عروس.

جهان دوست

عالم از رنگ است و بی‌رنگی است حق
چیست عالم؟ چیست آدم؟ چیست حق؟

رومی:

آدمی شمشیر وحق شمشیر زن — عالم این شمشیر را سنگ فسن[1]
شرق، حق را دید و عالم را ندید — غرب در عالم خزید از حق رمید
چشم بر حق باز کردن بندگی است — خویش را بی‌پرده دیدن زندگی است
بنده چون از زندگی گیرد برات — هم خدا آن بنده را گوید صلوت
هر که از تقدیر خویش آگاه نیست
خاك او با سوز جان همراه نیست

جهان دوست

بر وجود و برعدم پیچیده است — مشرق، این اسرار را کم دیده است
کار ما افلاکیان جز دید نیست — جانم از فردای او نومید نیست
دوش دیدم برفراز قشمرود[2] — ز آسمان افرشته‌ئی آمد فرود
از نگاهش ذوق دیداری چکید — جز بسوی خاکدان ما ندید

۱- سنگی که با آن کارد وشمشیررا تیز کنند.
۲- قشمرود- نام کوهی از کوهستان‌های کره‌ی ماه.

گفتمش از محرمان رازی مپوش تو چه بینی اندر آن خاک خموش
از جمال زهره‌ئی بگداختی دل به چاه بابلی انداختی[1]
گفت هنگام طلوع خاور است آفتاب تازه او را در بر است
لعلها از سنگ ره آید برون یوسفان او ز چه آید برون
رستخیزی در کنارش دیده‌ام لرزه اندر کوهسارش دیده‌ام
رخت بندد از مقام آزری تا شود خوگر ز ترک بت گری
ای خوش آن قومی که جان او تپید از گل خود خویش را باز آفرید

عرشیان را صبح عید آن ساعتی
چون شود بیدار چشم ملتی

پیر هندی اندکی دم در کشید باز در من دید و بی‌تابانه دید
گفت مرگ عقل؟ گفتم ترک فکر گفت مرگ قلب؟ گفتم ترک ذکر
گفت تن؟ گفتم که زاد از گرد ره گفت جان؟ گفتم که رمز لااله
گفت آدم؟ گفتم از اسرار اوست گفت عالم؟ گفتم او خود روبروست
گفت این علم و هنر؟ گفتم که پوست گفت حجت چیست؟ گفتم روی دوست
گفت دین عامیان؟ گفتم شنید گفت دین عارفان؟ گفتم که دید

از کلامم لذت جانش فزود
نکته‌های دلنشین بر من گشود

نه تا سخن از وارف هندی

(۱)

ذات حق را نیست این عالم حجاب غوطه را حایل نگردد نقش آب

۱- بنابر روایات قدیم هاروت و ماروت بابلی دو فرشته بودند که نسبت به‌معاصی ابناء بشر خرده گیری میکردند و خداوند آنها را به‌زمین فرستاد و چون مرتکب گناه شدند در چاه بابل سرنگون آویخته شده‌اند.

(۲)

زادن اندر عالمی دیگر خوش است
تا شباب دیگری آید بدست

(۳)

حق ورای مرگ و عین زندگی است
بنده چون میرد نمی داند که چیست
گرچه ما مرغان بی بال و پریم
از خدا در علم مرگ افزون تریم

(۴)

وقت! شیرینی بزهر آمیخته
رحمت عامی بقهر آمیخته
خالی از قهرش به بینی شهر و دشت
رحمت او این که گوئی در گذشت

(۵)

کافری مرگ است ای روشن نهاد
کی سزد با مرده غازی را جهاد
مرد مؤمن زنده و با خود بجنگ
بر خود افتد همچو بر آهو پلنگ

(۶)

کافر بیدار دل پیش صنم
به ز دینداری که خفت اندر حرم

(۷)

چشم کورست اینکه بیند ناصواب
هیچگه شب را نبیند آفتاب

(۸)

صحبت گل دانه را سازد درخت
آدمی از صحبت گل تیره بخت
دانه از گل می پذیرد پیچ و تاب
تا کند صید شعاع آفتاب

(۹)

من بگل گفتم بگو ای سینه چاك
چون بگیری رنگ و بو از باد و خاك؟
گفت گل ای هوشمند رفته هوش
چون پیامی گیری از برق خموش؟
جان به تن ما را ز جذب این و آن
جذب تو پیدا و جذب ما نهان

جلوهٔ سروش

مرد عارف گفتگو را در ببست
مست خود گردید و از عالم گسست

ذوق و شوق او ز دست او ربود در وجود آمد ز نیرنگ شهود
با حضورش ذره‌ها مانند طور بی‌حضور او نه نور و نی ظهور
نازنینی در طلسم آن شبی آن شبی بی کوکبی را کوکبی
سنبلستان دو زلفش تا کمر تاب گیر از طلعتش کوه و کمر
غرق اندر جلوه‌ی مستانه‌ئی خوش سرود آن مست بی‌پیمانه‌ئی
پیش او گردنده فانوس خیال ذوفنون مثل سپهر دیر سال
اندر آن فانوس پیکر رنگ رنگ شکره بر گنجشك و بر آهو پلنگ
من به‌رومی گفتم ای دانای راز بر رفیق کم نظر، بگشای راز
گفت «این پیکر چو سیم تابناك زاد در اندیشه‌ی یزدان پاك
باز بی‌تابانه از ذوق نمود در شبستان وجود آمد فرود
همچو ما آواره و غربت نصیب تو غریبی من غریبم او غریب
شأن او جبریلی و نامش سروش می‌برد از هوش و می‌آرد بهوش
غنچه‌ی ما را گشود از شبنمش مرده آتش زنده از سوز دمش
زخمه‌ی شاعر بساز دل ازوست چاکها در پرده‌ی محمل ازوست

دیده‌ام در نغمه‌ی او عالمی
آتشی گیر از نوای او دمی»

نوای سروش *

ترسم که تو می‌رانی زورق بسراب اندر
زادی به‌حجاب اندر میری به‌حجاب اندر
چون سرمه‌ی رازی [1] را از دیده فرو شستم
تقدیر امم دیدم پنهان بکتاب اندر

*- این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.
۱- شیخ ابوالفتوح رازی مفسر مشهور قرآن و یا اشاره به‌امام فخر رازی است.

بر کشت و خیابان پیچ، بر کوه و بیابان پیچ
برقی که بخود پیچد میرد به‌سحاب اندر
با مغربیان بودم پرجستم و کم دیدم
مردی که مقاماتش ناید به‌حساب اندر
بی‌درد جهانگیری آن قرب میسر نیست
گلشن بگریبان کش ای‌بو بگلاب اندر
ای‌زاهد ظاهر بین گیرم که خودی‌فانی است
لیکن تو نه‌می‌بینی طوفان به‌حباب اندر
این صوت دلاویزی از زخمه‌ی مطرب نیست
مهجور جنان حوری نالد به‌رباب اندر

حرکت به‌وادی یرغمید که ملائکه او را وادی طواسین می‌نامند

رومی آن عشق و محبت را دلیل
تشنه کامان را کلامش سلسبیل
گفت آن‌شعری که آتش‌اندروست
اصل او از گرمی الله هوست
آن نوا گلشن کند خاشاك را
آن نوا برهم زند افلاك را
آن نوا بر حق گواهی می‌دهد
با فقیران پادشاهی می‌دهد
خون ازو اندر بدن سیارتر
قلب از روح‌الامین بیدارتر
ای بسا شاعر که از سحر هنر
رهزن قلب است و ابلیس نظر
شاعر هندی خدایش یار باد
جان او بی‌لذت گفتار باد
عشق را خنیاگری آموخته
با خلیلان آزری آموخته

حرف او چاویده و بی‌سوز و درد — مرد خوانند اهل درد او را نه‌مرد
زان نوای خوش که نشناسد مقام — خوشتر آن حرفی که گوئی‌در منام
فطرت شاعر سراپا جستجوست — خالق و پروردگار آرزوست
شاعر اندر سینه‌ی ملت چو دل — ملتی بی‌شاعری انبار گل
سوز و مستی نقشبند عالمی است — شاعری بی‌سوز و مستی‌ماتمی است

شعر را مقصود اگر آدم گری است
شاعری‌هم وارث پیغمبری است[1]

گفتم از پیغمبری‌هم باز گوی — سر او با مرد محرم باز گوی
گفت اقوام و ملل آیات اوست — عصرهای ما ز مخلوقات اوست
از دم او ناطق آمد سنگ‌وخشت — ما همه مانند حاصل‌اوچو کشت!
پاك سازد استخوان و ریشه را — بال جبریلی دهد اندیشه را
های و هوی اندرون کائنات — از لب او نجم و نور و نازعات[2]
آفتابش را زوالی نیست نیست — منکر او را کمالی نیست نیست
رحمت حق صحبت احرار او — قهر یزدان‌ضربت کرار او
گرچه‌باشی عقل کل ازوی مرم — زانکه او بیند تن و جان را بهم
نیز ترنه پا براه یرغمید — تا به بینی آنچه می‌بایست دید

کنده بر دیواری از سنگ قمر[3]
چار طاسین[4] نبوت را نگر

شوق راه خویش داند بی‌دلیل — شوق پروازی ببال جبرئیل
شوق را راه دراز آمد دو گام — این مسافر خسته گرددازمقام
باز دم مستانه سوی یرغمید — تا بلندیهای او آمد پدید
من چه گویم ازشکوه آن‌مقام — هفت کوکب درطواف اومدام

۱- اشاره بحدیث: الشعراء تلامیذالرحمن.
۲- اسامی سور قرآن. ۳- سنگ سفید. ۴-طاسین مأخوذ ازقرآن کریم.

قرشیان از نور او روشن ضمیر　　عرشیان از سرمه‌ی خاکش بصیر
حق مرا چشم و دل گفتار داد　　جستجوی عالم اسرار داد
پرده را بر گیرم از اسرار کل
با تو گویم از طواسین رسل

طاسین گوتم[1]

توبه آوردن زن رقاصهٔ عشوه فروش

گوتم

می دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست[2]
پیش صاحب‌نظران حور و جنان چیزی نیست
هرچه از محکم و پاینده شناسی گذرد
کوه و صحرا و بر و بحر و کران چیزی نیست
دانش مغربیان فلسفه‌ی مشرقیان
همه بتخانه و در طوف بتان چیزی نیست؟
از خود اندیش و ازین بادیه ترسان مگذر
که تو هستی و وجود دو جهان چیزی نیست
در طریقی که بنوک مژه کاویدم من
منزل و قافله و ریگ روان چیزی نیست
بگذر از غیب که این وهم و گمان چیزی هست[3]
در جهان بودن و رستن ز جهان چیزی هست

۱- طاسین و طواسین مأخوذ از قرآن کریم و رمز منصور حلاج است و نام خطبهٔ او نیز بوده است و مقصود از گوتم شخص بوداست.
۲ و ۳- این دو شعر در قسمت غزلیات اقبال هم بچاپ رسیده است.

آن بهشتی که خدائی بتو بخشد همه هیچ
تا جزای عمل تست جنان چیزی هست

راحت جان‌طلبی؟راحت جان چیزی نیست
درغم همنفسان اشک روان چیزی هست

چشم مخمور و نگاه غلط انداز سرود
همه‌خوبست‌ولی‌خوشتر از آن چیزی هست

حسن رخسار دمی هست و دمی دیگر نیست
حسن کردار و خیالات خوشان چیزی‌هست

رقاصه

فرصت کشمکش‌مده این‌دل بی‌قرار را[1] — یك دوشکن‌زیاده کن گیسوی‌تابدار را

از تو درون سینه‌ام برق تجلئی که‌من — بامه ومهر داده‌ام تلخی انتظار را

ذوق‌حضوردرجهان‌رسم‌صنم گری‌نهاد — عشق فریب می‌دهد جان امیدوار را

تا بفراغ خاطری نغمه‌ی تازه‌ئی زنم — باز به مرغزار ده طایر مرغزار را

طبع بلند داده‌ئی‌بند زپای من گشای — تا به پلاس تو دهم خلعت شهریار را

تیشه اگر بسنگ زداین‌چه‌مقام گفتگوست
عشق بدوش می کشد این همه کوهسار را

۱ــ این شعر درقسمت غزلیات اقبال هم بچاپ رسیده است.

طاسین زرتشت

و آزمایش کردن اهریمن زرتشت را

اهریمن:

از تو مخلوقات من نالان چونی — از تو ما را فرودین مانند دی
در جهانخوار و زبونم کرده‌ئی — نقش خود در نگین زخونم کرده‌ئی

زنده حق از جلوه‌ی سینای تست
مرگ من اندر ید بیضای تست

تکیه بر میثاق یزدان ابلهی است — بر مرادش راه رفتن گمرهی است
زهرها در باده‌ی گلفام اوست — اره و کرم و صلیب[1] انعام اوست
جز دعاها نوح تدبیری نداشت — حرف آن بیچاره تأثیری نداشت
شهر را بگذار و در غاری نشین — هم به خیل نوریان صحبت گزین
از نگاهی کیمیا کن خاك را — از مناجاتی بسوز افلاك را
در کهستان چون کلیم آواره شو — نیم سوز آتش نظاره شو
لیکن از پیغمبری باید گذشت — از چنین ملاگری باید گذشت
کس میان ناکسان ناکس شود — فطرتش گر شعله باشد خس شود
تا نبوت از ولایت کمتر است — عشق را پیغمبری دردسر است

خیز و در کاشانه‌ی وحدت نشین
ترك جلوت گوی و در خلوت نشین

۱ــ اره و کرم وصلیب اشاره به قصص پیغمبران.

زرتشت:

نور دریای است ظلمت ساحلش   هم چومن سیلی نزاد اندر دلش
اندرونم موجهای بی‌قرار   سیل را جزغارت ساحل چه کار؟
نقش بی‌رنگی که اورا کس ندید   جز بخون اهرمن نتوان کشید

خویشتن را وانمودن زندگی است
ضرب خود را آزمودن زندگی است

از بلاها پخته‌تر گردد خودی   تاخدا را پرده در گرددخودی
مردحق بین جز بحق خودرا ندید   لااله می گفت‌ودرخون می تپید
عشق را درخون تپیدن آبروست   اره وچوب ورسن عیدین اوست

در ره حق هرچه پیش آید نکوست
مرحبا نا مهربانیهای دوست

جلوهٔ حق چشم من تنها نخواست   حسن را بی‌انجمن دیدن خطاست
چیست خلوت؟ دردوسوز وآرزوست   انجمن‌دیداست وخلوت جستجواست
عشق در خلوت کلیم اللهی است   چون بجلوت می‌خرامد شاهی است
خلوت و جلوت کمال سوز و ساز   هر دو حالات و مقامات نیاز
چیست آن؟ بگذشتن از دیر و کنشت   چیست این؟ تنها نرفتن در بهشت
گرچه اندرخلوت وجلوت خداست   خلوت آغازست وجلوت انتهاست
گفته‌ئی پیغمبری درد سر است   عشق چون کامل شود آدم گر است

راه حق باکاروان رفتن خوش است
همچوجان‌اندرجهان رفتن خوش‌است

طاسین مسیح

رؤیای حکیم تولستوی[۱]

در میان کوهسار هفت مرگ — وادی بی‌طایر و بی‌شاخ و برگ
تاب مه از دود گرد او چوقیر — آفتاب اندر فضایش تشنه میر
رودسیماب اندر آن وادی روان — خم بخم مانند جوی کهکشان
پیش او پست و بلند راه هیچ — تند سیر و موج موج و پیچ پیچ
غرق در سیماب مردی تا کمر — با هزاران ناله‌های بی‌اثر
قسمت او ابر و باد و آب نی — تشنه و آبی بجز سیماب نی
بر کران دیدم زنی نازك تنی — چشم او صد کاروان را رهزنی
کافری آموز پیران کنشت — از نگاهش زشت خوب و خوب زشت
گفتمش تو کیستی نام تو چیست؟ — این سراپا ناله و فریاد کیست؟
گفت در چشمم فسون سامری است — نامم افرنگین و کارم ساحری است
ناگهان آنجوی سمین یخ به بست — استخوان آنجوان در تن شکست
بانگ زد ای وای بر تقدیر من — وای بر فریاد بی‌تأثیر من
گفت افرنگین اگر داری نظر — اندکی اعمال خود را هم نگر
پورمریم آن چراغ کائنات — نور او اندر جهات و بی‌جهات
آن فلاطوس[۲] آن صلیب آن روی زرد — زیر گردون توچه کردی اوچه کرد!
ای بجانت لذت ایمان حرام — ای پرستار بتان سیم خام

قیمت روح‌القدس نشناختی
تن خریدی نقدجان درباختی!

۱ــ نویسنده و متفکر مشهور روسی که کتاب معروف «جنگ وصلح» را نوشت و اغلب نویسندگان آنرا همسنگ کتاب «بینوایان» ویکتور هوگو میدانند.
۲ــ نام یکی ازحکام روم.

طعنه‌ی آن نازنین جلوه مست — آن‌جوان‌را نشتر اندردل شکست
گفت: ای گندم نمای جو فروش — از توشیخ وبرهمن ملت فروش
عقل ودین از کافریهای توخوار — عشق از سوداگریهای توخوار
مهر تو آزار و آزار نهان — کین تومرگ است‌ومرگ ناگهان
صحبتی با آب و گل ورزیده‌ئی — بنده را از پیش حق دزدیده‌ئی
حکمتی کوعقده‌ی اشیا گشاد — باتو غیر از فکر چنگیزی نداد
داند آن مردی که‌صاحب جوهر است — جرم‌تواز جرم من سنگین‌تر است
از دم او رفته جان آمد بتن — از توجان را دخمه می گرددبدن
آنچه ما کردیم با ناسوت[1] او — ملت او کرد بالاهوت[2] او

مرگ تواهل جهان را زندگی است
باش تا بینی که انجام تو چیست

طاسین محمد

نوحه روح ابوجهل درحرم کعبه

سینه‌ی ما از محمد داغ داغ — از دم او کعبه را گل شدچراغ
از هلاك قیصر و کسری سرود — نوجوانان را ز دست ما ربود
ساحرواندر کلامش ساحری‌است — این‌دوحرف‌لااله خودکافری‌است
تا بساط دین آبا در نورد — باخداوندان ما کرد آنچه کرد
پاش پاش ازضربتش لات ومنات — انتقام از وی بگیر ای کائنات
دل بغایب بست‌وازحاضر گسست — نقش حاضر را فسون او شکست

۱ــ طبیعت وسرشت انسان.
۲ــ لاهوت بمعنی روح است.

دیده برغایب فروبستن خطاست — آنچه اندر دیده می ناید کجاست
پیش غایب سجده بردن کوری است — دین نو کوراست و کوری دوری است

خم شدن پیش خدای بی جهات
بنده‌را ذوقی نه بخشد این صلوت

مذهب او قاطع ملك و نسب — از قریش و منکر ازفضل عرب
در نگاه او یکی بالا و پست — باغلام خویش بریك خوان نشست
قدر احرار عرب نشناخته — با کلفتان[1] حبش در ساخته
احمران با اسودان آمیختند — آبروی دودمانی ریختند
این مساوات این مواخات اعجمی است — خوب میدانم که سلمان[2] مزدکی است
ابن عبدالله فریبش خورده است — رستخیزی برعرب آورده است
عترت هاشم زخودمهجور گشت — ازدورکعت چشم‌شان بی نور گشت
اعجمی‌را اصل عدنانی[3] کجاست — گنگ‌را گفتار سحبانی[4] کجاست
چشم خاصان عرب گردیده کور — برنیائی‌ای زهیر[5] از خاك گور

ای تو ما را اندرین صحرا دلیل
بشکن افسون نوای جبرئیل

بازگو ای‌سنگ اسود بازگوی — آنچه دیدیم از محمد بازگوی
ای هبل ای بنده را پوزش پذیر — خانه‌ی خودرا زبی کیشان بگیر
گله‌ی شان‌را بگرگان کن‌سبیل — تلخ کن خرمایشان را بر نخیل

۱ـ کلفت، زشت‌روی و بدگل. ۲ـ اشاره به‌سلمان فارسی ازصحابه رسول‌خداست. مقصود این‌است که بوجهل میگفت: مساوات ومواسات ازپیغمبر عجمی است وهمان است که مزدك آورده است. ۳ـ فرزند اسماعیل پسر ابراهیم جد اعراب.
۴ـ سحبان وائل ازفصحای عرب بوده است وتازمان معاویه زنده بوده وسعدی‌در گلستان او را به فصاحت ستوده است. ۵ـ زهیر، شاعر مشهورعرب که صاحب معلقه هم بوده. (معلقات اشعارممتازی بوده‌که دربازار عکاظ میآویختند وبهمین‌جهت آنهارامعلقات میگفته‌اند. معلقات سبعه معروف است ویکی ازآنها ازآن زهیربوده است).

صرصری ده باهوای بادیه   انهم اعجاز نخل خاویه[۱]
ای‌منات ای‌لات ازین منزل مرو   گر ز منزل می‌روی ازدل مرو

ای ترا اندر دو چشم ما وثاق[۲]
مهلتی ان کنت از معت‌الفراق[۳]

۱ـ اشاره به‌آیه ۶ ازسوره‌الحاقه: «...کانهم اعجازنخل خاویه».
۲ـ بند، ریسمان، چیزی که با آن‌کسی را به بندند.
۳ـ ان کنت ازمعت‌الفراق ـ پاره‌ای از شعر معروف امره القیس: یعنی‌مهلتی بده اگرقصد جدائی کرده‌ای.

فلك عطارد

زیارت ارواح جمال‌الدین افغانی[1] و سعید حلیم پاشا[2]

مشت خاکی کارخودرا برده پیش — در تماشای تجلی‌های خویش
یا من افتادم بدام هست و بود — یا بدام من اسیر آمد وجود
اندرین نیلی تتق چاك از من‌است — من زافلاکم که افلاك ازمن‌است
یا ضمیرم را فلك در بر گرفت — یا ضمیر من فلك را در گرفت
اندرون‌است‌این که بیرون‌است‌چیست؟ — آنچه می بیند نگه چون است چیست؟
پر زنم بر آسمان دیگری — پیش خود بینم جهانی دیگری
عالمی باکوه و دشت وبحرو بر — عالمی از خاك ما دیرینه‌تر
عالمی از «ابر کی» بالیده‌ئی — دستبرد آدمی نادیده‌ئی

نقشها نابسته برلوح وجود
خرده گیر فطرت آنجا کس نبود

من به‌رومی[3] گفتم این صحرا خوش‌است — در کهستان شورش دریا خوش است
من نیابم از حیات اینجا نشان — از کجا می‌آید آواز اذان؟

۱ــ سید جمال‌الدین افغانی که به اسد آبادی هم مشهور است از مردان بزرگ و متفکر ایران و عالم اسلام میباشد. اورا فیلسوف اسلام وحکیم شرق گفته‌اند. سید تمام عمر خود را صرف وحدت ممالك اسلامی کرد ودرهمین راه هم شهید شد.

۲ــ سالار معروف عثمانی.

۳ــ مولانا جلال‌الدین صاحب کتاب مثنوی.

گفت رومی این مقام اولیاست آشنا این خاکدان باخاك ماست
بوالبشر چون رخت از فردوس بست يك دو روزی اندرین عالم نشست
این فضاها سوز آهش دیده است ناله‌های صبحگاهش دیده است
زائران این مقام ارجمند پاك مردان از مقامات بلند
پاك مردان چون فضیل و بوسعید عارفان مثل جنید و بایزید
خیز تا ما را نماز آید بدست
يك دودم سوز و گداز آید بدست

رفتم و دیدم دو مرد اندر قیام مقتدی تاتار و افغانی امام
پیر رومی هر زمان اندر حضور طلعتش برتافت از ذوق و سرور
گفت مشرق زین دو کس بهتر نزاد ناخن شان عقده‌های ما گشاد
سیدالسادات مولانا جمال[1] زنده از گفتار او سنگ و سفال
ترك سالار[2] آن حلیم دردمند فکر او مثل مقام او بلند
باچنین مردان دو رکعت طاعت است
ورنه آن کاری که مزدش جنت است

قرأت آن پیرمرد سخت کوش سوره‌ی والنجم و آن دشت خموش
قرأتی کزوی خلیل آید بوجد روح پاك جبرئیل آید بوجد
دل ازو در سینه گردد ناصبور شور الا الله خیزد از قبور
اضطراب شعله بخشد دود را سوز مستی میدهد داود را
آشکارا هرغیاب از قرأتش
بی‌حجاب ام‌الکتاب از قرأتش

من زجا برخاستم بعد از نماز دست او بوسیدم از راه نیاز
گفت رومی ذره‌ی گردون نورد در دل او يك جهان سوز ودرد

۱ـ مقصود همان سید جمال‌الدین است.
۲ـ ترك سالار، مقصود سالار ترك حلیم پاشاست.

چشم جز بر خویشتن نگشاده‌ئی دل بکس ناداده‌ئی آزاده‌ئی
تند سیر اندر فراخای وجود
من ز شوخی گویم اورا زنده‌رود[1]

افغانی

زنده رود از خاکدان ما بگوی از زمین و آسمان ما بگوی
خاکی و چون قدسیان روشن بصر از مسلمانان بده ما را خبر

زنده رود

در ضمیر ملت گیتی شکن دیده‌ام آویزش دین و وطن!
روح در تن مرده از ضعف یقین نا امید از قوت دین مبین
ترك وایران و عرب مست فرنگ هر کسی را در گلو شست فرنگ
مشرق از سلطانی مغرب خراب
اشتراك از دین وملت برده تاب

افغانی

دین و وطن

لرد مغرب آن سراپا مکروفن اهل دین را داد تعلیم وطن

۱ـ دراین منظومه‌ی روحانی، مراد از «زنده رود» علامه اقبال است.

او بفکر مرکز و تو در نفاق
بگذر از شام وفلسطین و عراق

تو اگر داری تمیز خوب و زشت
دل نبندی با کلوخ و سنگ و خشت

چیست دین بر خاستن از روی خاک
تا زخود آگاه گردد جان پاک

می نگنجد آنکه گفت الله هو
در حدود این نظام چارسو

پر که از خاک و بر خیزد زخاک
حیف اگر در خاک میرد جان پاک

گرچه آدم بر دمید از آب و گل
رنگ و نم چون گل کشید از آب و گل

حیف اگر در آب و گل غلطد مدام
حیف اگر برتر نپرد زین مقام

گفت تن در شو بخاک رهگذر
گفت جان پهنای عالم را نگر

جان نگنجد در جهات ای هوشمند
مرد حر بیگانه از هر قید و بند

حر زخاک تیره آید در خروش
زانکه از بازان نیاید کار موش

آن کف خاکی که نامیدی وطن
این که گوئی مصر و ایران و یمن

با وطن اهل وطن را نسبتی است
زانکه از خاکش طلوع ملتی است

اندرین نسبت اگر داری نظر
نکته‌ئی بینی زمو باریک‌تر

گرچه از مشرق بر آید آفتاب
با تجلی های شوخ و بی حجاب

در تب و تاب است از سوز درون
تا زقید شرق و غرب آید برون

بر دمد از مشرق خود جلوه مست
تا همه آفاق را آرد بدست

فطرتش از مشرق و مغرب بری است
گرچه او ازروی نسبت خاوری است

اشتراك و ملوکیت

صاحب سرمایه[1] از نسل خلیل
یعنی آن پیغمبر بی جبرئیل

۱ـ مقصود، کارل مارکس فیلسوف یهودی آلمانی است که کتاب کاپیتال یا سرمایه را نوشته است.

زانکه حق در باطل او مضمر[1] است | قلب او مؤمن دماغش کافر است

غربیان گم کرده‌اند افلاک را | در شکم جویند جان پاک را

رنگ و بو از تن نگیرد جان پاک | جز به تن کاری ندارد اشتراک

دین آن پیغمبر حق ناشناس | بر مساوات شکم دارد اساس

تا اخوت را مقام اندر دل است
بیخ او در دل نه در آب و گل است

هم ملوکیت بدن را فربهی است | سینه‌ی بی‌نور او از دل تهی است

مثل زنبوری که بر گل می‌چرد | برگ را بگذارد و شهدش برد

شاخ و برگ و رنگ و بوی گل همان | بر جمالش ناله‌ی بلبل همان

از طلسم رنگ و بوی او گذر | ترک صورت گوی و در معنی نگر

مرگ باطن گرچه دیدن مشکل است
گل مخوان او را که در معنی گل است

هر دو را جان ناصبور و ناشکیب | هر دو یزدان ناشناس آدم فریب

زندگی این را خروج آن را خراج | درمیان این دو سنگ آدم زجاج

این به علم و دین و فن آرد شکست | آن برد جان را ز تن نان را ز دست

غرق دیدم هر دو را در آب و گل | هر دو را تن روشن و تاریک دل

زندگانی سوختن با ساختن
در گلی تخم دلی انداختن

۱ــ پنهان.

سعید حلیم پاشا

شرق و غرب

غربیان را زیرکی ساز حیات / شرقیان را عشق راز کائنات
زیرکی از عشق گردد حق شناس / کار عشق از زیرکی محکم اساس
عشق چون با زیرکی همبر شود / نقشبند عالم دیگر شود
خیز و نقش عالم دیگر بنه / عشق را با زیرکی آمیزده
شعله‌ی افرنگیان نم خورده‌ایست / چشم‌شان صاحب نظر دل مرده‌ایست
زخمها خوردند از شمشیر خویش / بسمل افتادند چون نخچیر خویش
سوز و مستی را مجو از تاک‌شان / عصر دیگر نیست در افلاک‌شان

زندگی را سوز و ساز از نار تست
عالم نو آفریدن کار تست

مصطفی[1] کو از تجدد می‌سرود / گفت نقش کهنه را باید زدود
نو نگردد کعبه را رخت حیات / گر ز افرنگ آیدش لات و منات[2]
ترک را آهنگ نو در چنگ نیست / تازه‌اش جز کهنه‌ی افرنگ نیست
سینه‌ی او را دمی دیگر نبود / در ضمیرش عالمی دیگر نبود
لاجرم با عالم موجود ساخت / مثل موم از سوز این عالم گداخت
طرفگیها در نهاد کائنات / نیست از تقلید تقویم حیات
زنده‌دل خلاق اعصار و دهور[3] / جانش از تقلید گردد بی‌حضور
چون مسلمانان اگر داری جگر / در ضمیر خویش و در قرآن نگر

۱ــ مراد، مصطفی کمال پاشا معروف به آتاترک است. ۲ــ نام دو بت که در زمان جاهلیت مورد پرستش اعراب بود. ۳ــ جمع دهر بمعنی روزگار، زمانه.

صد جهان تازه در آیات اوست / عصرها پیچیده در آنات[1] اوست
یك جهانش عصر حاضر را بس است / گیر اگر در سینه دل معنی رس است
بنده‌ی مؤمن ز آیات خداست / هر جهان اندر بر او چون قباست
چون کهن گردد جهانی در برش
می‌دهد قرآن جهانی دیگرش

زنده رود

زورق ما خاکیان بی‌ناخداست / کس نداند عالم قرآن کجاست

افغانی

عالمی در سینه‌ی ما گم هنوز / عالمی در انتظار قم[2] هنوز
عالمی بی‌امتیاز خون و رنگ / شام او روشن‌تر از صبح فرنگ
عالمی پاك از سلاطین و عبید[3] / چون دل مؤمن کرانش ناپدید
عالمی رعنا که فیض یك نظر / تخم او افکند در جان عمر
لایزال و وارداتش نو بنو / برگ و بار محکماتش نو بنو
باطن او از تغیر بی‌غمی / ظاهر او انقلاب هردمی
اندرون تست آن عالم نگر
می‌دهم از محکمات او خبر

۱ـ لحظه، وقت. ۲ـ برخاستن، روز رستاخیز. ۳ـ بندگان، غلامان.

محکمات عالم قرآنی[1]

خلافت آدم

(۱)

در دو عالم هر کجا آثار عشق / ابن آدم سری از اسرار عشق
سر عشق از عالم ارحام نیست / او زسام وحام[2] وروم وشام نیست
کوکب بی شرق وغرب وبی غروب / درمدارش نی شمال و نی جنوب
حرف انی جاعل تقدیر او / از زمین تا آسمان تفسیر او
مرگ وقبر وحشر ونشر احوال اوست / نور و نار آن جهان اعمال اوست
او امام و او صلوات و او حرم / او مداد و او کتاب و او قلم
خرده خرده غیب او گردد حضور / نی حدود اورا نه ملکش را ثغور
از وجودش اعتبار ممکنات / اعتدال او عیار ممکنات
من چه گویم از یم بی ساحلش / غرق اعصار و دهور اندر دلش
آنچه درآدم بگنجد عالم است / آنچه در عالم نگنجد آدم است
آشکارا مهرومه از جلوتش / نیست ره جبریل را در خلوتش

برتر از گردون مقام آدم است
اصل تهذیب احترام آدم است

زندگی ای زنده دل دانی که چیست / عشق یك بین در تماشای دوئی است
مرد وزن وابسته ی یك دیگرند / کائنات شوق را صورت گرند!

۱ـ آیه ۶ سورهٔ آل‌عمران: «هوالذی انزل علیك الکتاب منه آیات محکمات...»

۲ـ سام، نام پسر بزرگ نوح که پدر اقوام سامی و حضرت ابراهیم از احفاد اوست. حام نام پسردیگر نوح که سیاهان را از نسل او میدانند.

زن نگه دارنده‌ی نار حیات | فطرت او لوح اسرار حیات
آتش ما را بجان خود زند | جوهر او خاك را آدم کند
درضمیرش ممکنات زندگی | از تب و تابش ثبات زندگی
شعله‌ئی کزوی‌شررهادر گسست | جان‌وتن بی‌سوزاوصورت نبست
ارج ما از ارجمندی های او | ما همه از نقشبندیهای او

حق ترا داداست اگر تاب نظر
پاك شو قدسیت او را نگر

ای‌ز‌دینت عصر حاضر برده‌تاب | فاش گویم باتو اسرار حجاب
ذوق تخلیق آتشی اندر بدن | از فروغ او فروغ انجمن
هر که بردارد ازین آتش نصیب | سوزوسازخویش‌راگردد رقیب
هرزمان برنقش خود بندد نظر | تا نگیرد لوح او نقش دگر
مصطفی اندرحرا[1] خلوت گزید | مدتی جزخویشتن کس راندید
نقش ما را در دل او ریختند | ملتی از خلوتش انگیختند
می‌توانی منکر یزدان شدن | منکر از شأن نبی نتوان شدن
گرچه‌داری‌جان‌روشن‌چون کلیم | هست افکار تو بی‌خلوت عقیم

از کم آمیزی تخیل زنده‌تر
زنده‌تر جوینده‌تر یابنده‌تر

علم‌وهم شوق از مقامات حیات | هردو می گیرد نصیب ازواردات
علم از تحقیق لذت می‌برد | عشق از تخلیق لذت می‌برد
صاحب تحقیق را جلوت عزیز | صاحب تخلیق را خلوت عزیز
چشم‌موسی‌خواست‌دیداروجود | این همه از لذت تحقیق بود
لن‌ترانی[2] نکته‌ها دارد دقیق | اندکی گم شو درین بحرعمیق

۱- غارحرا که پیغمبر در آنجا خلوت میگزید.
۲- لن ترانی: اشاره بآیه قرآن دربارهٔ موسی (ع).

هر کجا بی‌پرده آثار حیات
چشمه زارش در ضمیر کائنات
در نگر هنگامه‌ی آفاق را
زحمت جلوت مده خلاق را
حفظ هر نقش آفرین از خلوت است
خاتم او را نگین از خلوت است

حکومت الهی

(۲)

بنده‌ی حق بی‌نیاز از هر مقام
نی غلام او را نه او کس را غلام
بنده‌ی حق مرد آزاد است و بس
ملك و آئینش خداداد است و بس
رسم و راه و دین و آئینش ز حق
زشت و خوب و تلخ و نوشینش ز حق
عقل خود بین غافل از بهبود غیر
سود خود بیند نه بیند سود غیر
وحی حق بیننده‌ی سود همه
در نگاهش سود و بهبود همه
عادل اندر صلح وهم اندر مصاف
وصل و فصلش لا یراعی لا یخاف[1]
غیر حق چون ناهی و آمر شود
زور ور بر ناتوان قاهر شود
زیر گردون آمری از قاهری است
آمری از ماسوالله کافری است
قاهر آمر که باشد پخته کار
از قوائین گرد خود بندد حصار
جره شاهین تیز چنگ و زود گیر
صعوه را در کارها گیرد مشیر
قاهری را شرع و دستوری دهد
بی بصیرت سرمه با کوری دهد
حاصل آئین و دستور ملوك
دهخدایان فربه و دهقان چو دوك

۱ـ لایراعی لا یخاف ـ نه رعایت می کند، نه خوف از کسی دارد.

وای بر دستور جمهور فرنگ — مرده‌تر شد مرده از صور فرنگ
حقه‌بازان چون سپهر گردگرد — از امم بر تخته‌ی خود چیده نرد
شاطران این گنج ور آن رنج بر — هر زمان اندر کمین یك دگر
فاش باید گفت سر دلبران — ما متاع و این همه سوداگران
دیده‌ها بی‌نم ز حب سیم و زر — مادران را بار دوش آمد پسر
وای بر قومی که از بیم ثمر — می‌برد نم را ز اندام شجر
تا نیارد زخمه از تارش سرود — می کشد نازاده را اندر وجود
گرچه دارد شیوه‌های رنگ رنگ — من بجز عبرت نگیرم از فرنگ

ای به تقلیدش اسیر آزاد شو
دامن قرآن بگیر آزاد شو

ارض ملك خداست

(۳)

سرگذشت آدم اندر شرق و غرب — بهر خاکی فتنه‌های حرب و ضرب
یك عروس و شوهر او ما همه — آن فسونگر بی‌همه هم با همه
عشوه‌های او همه مکر و فن است — نی از آن تو نه از آن من است
در نسازد با تو این سنگ و حجر — این ز اسباب حضر تو در سفر
اختلاط خفته و بیدار چیست — ثابتی را کار با سیار چیست؟
حق زمین را جز متاع ما نگفت — این متاع بی‌بها مفت است مفت
ده خدایا نکته‌ئی از من پذیر — رزق گور از وی بگیر او را مگیر
صحبتش تا کی تو بود و او نبود — تو وجود و او نمود بی‌وجود
تو عقابی طایف افلاك شو — بال و پر بگشا و پاك از خاك شو

باطن «الارض لله» ظاهر است
هر که این ظاهر نه بیند کافر است

من نگویم در گذر از کاخ و کوی
دولت تست این جهان رنگ و بوی

دانه دانه گوهر از خاکش بگیر
صید چون شاهین ز افلاکش بگیر

تیشه‌ی خود را بکهسارش بزن
نوری از خود گیر و بر نارش بزن

از طریق آزری بیگانه باش
برمراد خود جهان نو تراش

دل برنگ و بوی و کاخ و کو مده
دل حریم اوست جز با او مده

مردن بی برگ و بی گور و کفن
گم شدن در نقره و فرزند و زن

هر که حرف لااله از بر کند
عالمی را گم بخویش اندر کند

فقر جوع و رقص و عریانی کجاست
فقر سلطانی است رهبانی کجاست

حکمت خیر کثیر است

(۴)

گفت حکمت را خدا خیر کثیر
هر کجا این خیر را بینی بگیر

علم حرف و صوت را شهپر دهد
پاکی گوهر به نا گوهر دهد

علم را بر اوج افلاک است ره
تا ز چشم مهر بر کند نگه

نسخه‌ی او نسخه‌ی تفسیر کل
بسته‌ی تدبیر او تقدیر کل

دشت را گوید حبابی ده دهد
بحر را گوید سرابی ده دهد

چشم او بر واردات کائنات
تا به بیند محکمات کائنات

دل اگر بندد به حق پیغمبری است
ور ز حق بیگانه گردد کافری است

علم را بی سوز دل خوانی شر است
نور او تاریکی بحر و بر است

عالمی از غاز او کور و کبود فرودینش بر گ ریز هست و بود
بحر ودشت و کوهسار و باغ وراغ از بم طیاره‌ی او داغ داغ
سینه‌ی افرنگ را ناری ازوست لذت شبخون و یلغاری ازوست
سیر واژونی دهد ایام را می‌برد سرمایه‌ی اقوام را
قوتش ابلیس را یاری شود نور نار از صحبت ناری شود
کشتن ابلیس کاری مشکل است زانکه او گم اندر اعماق دل است
خوشتر آن باشد مسلمانش کنی کشته‌ی شمشیر قرآنش کنی
از جلال بی‌جمالی الامان از فراق بی‌وصالی الامان
علم بی‌عشق است از طاغوتیان[1] علم باعشق است از لاهوتیان[2]
بی‌محبت علم و حکمت مرده‌ئی عقل تیری بر هدف ناخورده‌ئی

کور را بیننده از دیدار کن
بولهب را حیدر کرار کن

زنده رود

محکماتش وانمودی از کتاب هست آن عالم هنوز اندر حجاب
پرده را ازچهره نگشاید چرا از ضمیر ما برون ناید چرا
پیش ما یك عالم فرسوده‌ایست ملت اندر خاك او آسوده‌ایست

رفت سوز سینه‌ی تاتار و کرد
یا مسلمان مرد یا قرآن بمرد

۱ــ طاغوت آنچه سوای حق ازصورت وغیرآن پرستند. و باید گفت که هرمعبودی غیرحق، طاغوت و بت است خواه مرئی خواه غیر مرئی ، خواه مخلوق زنده ، خواه مرده. حتی پیغمبران را هم درمتن دین جای نیست.

۲ــ لاهوت حیاتی که ساری است در اشیاء وناسوت محل آن است. عالم لاهوت جهان دیگر وعالم باقی را نیز گویند، دربرابر عالم ناسوت.

سعید حلیم پاشا

دین حق از کافری رسواتر است — زانکه ملا مؤمن کافر گر است
شبنم ما در نگاه ما یم است — از نگاه او یم ما شبنم است
از شگرفیهای آن قرآن فروش — دیده‌ام روح الامین را در خروش
زانسوی گردون دلش بیگانه‌ئی — نزد او ام الکتاب افسانه‌ئی
بی‌نصیب از حکمت دین نبی — آسمانش تیره از بی کوکبی
کم‌نگاه و کورذوق و هرزه گرد — ملت از قال و اقولش فرد فرد
مکتب و ملا و اسرار کتاب — کور مادرزاد و نور آفتاب

دین کافر فکر و تدبیر جهاد
دین ملا فی سبیل الله فساد

مرد حق جان جهان چارسوی — آن بخلوت رفته را ازمن بگوی
ای ز افکار تو مؤمن را حیات — از نفسهای تو ملت را ثبات
حفظ قرآن عظیم آئین تست — حرف حق را فاش گفتن دین تست
تو کلیمی چند باشی سرنگون — دست خویش از آستین آور برون
سرگذشت ملت بیضا بگوی — باغزال از وسعت صحرا بگوی

فطرت تو مستنیر از مصطفی است
باز گو آخر مقام ما کجاست؟

مرد حق از کس نگیرد رنگ و بو — مرد حق از حق پذیرد رنگ و بو
هر زمان اندر تنش جانی دگر — هر زمان او را چو حق شانی دگر
رازها با مرد مؤمن باز گوی — شرح رمز کل یوم[1] باز گوی
جز حرم منزل ندارد کاروان — غیر حق در دل ندارد کاروان

۱– کل یوم : ناظراست به آیه: کل یوم هو فی شأن.

من نمی گویم که راهش دیگر است
کاروان دیگر نگاهش دیگر است

افغانی

از حدیث مصطفی داری نصیب — دین حق اندر جهان آمد غریب[1]
با تو گویم معنی این حرف بکر — غربت دین نیست فقر اهل ذکر
بهر آن مردی که صاحب جستجوست — غربت دین ندرت آیات اوست
غربت دین هر زمان نوع دگر — نکته را دریاب اگر داری نظر
دل بآیات مبین دیگر به‌بند — تا بگیری عصر نو را در کمند
کس نمی‌داند ز اسرار کتاب — شرقیان هم غربیان در پیچ و تاب
روسیان نقش نوی انداختند — آب و نان بردند و دین در باختند

حق ببین حق گوی وغیر از حق مجوی
یك دو حرف از من بآن ملت بگوی

پیغام افغانی[2] با ملت روسیه

منزل ومقصود قرآن دیگر است — رسم و آئین مسلمان دیگر است
در دل او آتش سوزنده نیست — مصطفی در سینه‌ی او زنده نیست
بنده‌ی مؤمن ز قرآن برنخورد — در ایاغ او نه می دیدم نه درد

۱ــ غریب، اشاره بحدیث: الاسلام جاء غریب الخ.
۲ــ سید جمال‌الدین افغانی.

خود طلسم قیصر و کسری شکست — خود سر تخت ملوکیت نشست
تا نهال سلطنت قوت گرفت — دین او نقش از ملوکیت گرفت

از ملوکیت نگه گردد دگر
عقل و هوش و رسم و ره گردد دگر

تو که طرح دیگری انداختی — دل ز دستور کهن پرداختی
همچو ما اسلامیان اندر جهان — قیصریت را شکستی استخوان
تا برافروزی چراغی در ضمیر — عبرتی از سرگذشت ما بگیر
پای خود محکم گذار اندر نبرد — گرد این لات و هبل دیگر مگرد
ملتی می‌خواهد این دنیای پیر — آنکه باشد هم بشیر و هم نذیر
باز می‌آئی سوی اقوام شرق — بسته ایام تو با ایام شرق
تو بجان افکنده‌ئی سوزی دگر — در ضمیر تو شب و روزی دگر
کهنه شد افرنگ را آئین و دین — سوی آن دیر کهن دیگر مبین
کرده‌ئی کار خداوندان تمام — بگذر از لا جانب الا خرام
درگذر از لا اگر جوینده‌ئی — تا ره اثبات گیری زنده‌ئی

ای که می‌خواهی نظام عالمی
جسته‌ئی او را اساس محکمی؟

داستان کهنه شستی باب باب — فکر را روشن کن از ام الکتاب
باسیه فامان ید بیضا که داد؟ — مژده‌ی لاقیصر و کسری که داد؟
درگذر از جلوه‌های رنگ رنگ — خویش را دریاب از ترک[1] فرنگ
گر زمکر غربیان باشی خبیر — روبهی بگذار و شیری پیشه گیر
چیست روباهی تلاش ساز و برگ — شیر مولا جوید آزادی و مرگ
جز بقرآن ضیغمی روباهی است — فقر قرآن اصل شاهنشاهی است
فقر قرآن اختلاط ذکر و فکر — فکر را کامل ندیدم جز بذکر

۱- ترک بفتح اول است بمعنی واگذاشتن.

ذکر ذوق و شوق را دادن ادب / کار جان است این نه کار کام و لب
خیزد از وی شعله‌های سینه‌سوز / با مزاج تو نمی‌سازد هنوز

ای شهید شاهد رعنای فکر
با تو گویم از تجلی های فکر

چیست قرآن؟ خواجه را پیغام مرگ / دستگیر بنده‌ی بی‌ساز و برگ
هیچ خیر از مردك زرکش مجو / لن تنالوا البر حتی تنفقوا
از ربا آخر چه می‌زاید؟ فتن / کس نداند لذت قرض حسن
از ربا جان تیره دل چون خشت و سنگ / آدمی درنده بی‌دندان و چنگ
رزق خود را از زمین بردن رواست / این متاع بنده و ملك خداست
بنده‌ی مؤمن امین حق مالك است[1] / غیر حق هر شی که بینی هالك است
رایت حق از ملوك[2] آمد نگون / قریه‌ها از دخل‌شان خوار و زبون

آب و نان ماست از یك مائده
دوده‌ی آدم کنفس واحده[3]

نقش قرآن تا درین عالم نشست / نقشهای کاهن و پاپا شکست
فاش گویم آنچه در دل مضمر است / این کتابی نیست چیزی دیگر است
چون بجان در رفت جان دیگر شود / جان چو دیگر شد جهان دیگر شود
مثل حق پنهان و هم پیداست این / زنده و پاینده و گویاست این
اندرو تقدیرهای غرب و شرق / سرعت اندیشه پیدا کن چو برق
با مسلمان گفت جان بر کف بنه / هر چه از حاجت فزون داری بده[4]
آفریدی شرع و آئینی دگر / اندکی با نور قرآنش نگر

۱ـ ناظر است بآیهٔ شریفه: کل شی هالك الاوجهه.
۲ـ اشاره بآیهٔ شریفه: ان الملوك اذا دخلوا الخ.
۳ـ ناظر است بآیهٔ شریفه: ما خلقکم ولا بعثکم الخ.
۴ـ اشاره به آیه: ویسئلونك ماذا ینفقون ـ الخ.

از بم و زیر حیات آگه شوی
هم ز تقدیر حیات آگه شوی

محفل ما بی‌می و بی‌ساقی است
ساز قرآن را نواها باقی است

زخمه‌ی ما بی اثر افتد اگر
آسمان دارد هزاران زخمه‌ور

ذکر حق از امتان آمد غنی
از زمان و از مکان آمد غنی

ذکر حق از ذکر هر ذاکر جداست
احتیاج روم و شام او را کجاست

حق اگر از پیش ما برداردش
پیش قومی دیگری بگذاردش

از مسلمان دیده‌ام تقلید و ظن
هر زمان جانم بلرزد در بدن

ترسم از روزی که محرومش کنند
آتش خود بر دل دیگر زنند

پیر رومی به زنده‌رود می گوید که شعری بیار

پیر رومی آن سراپا جذب و درد
این سخن دانم که با جانش چه کرد

از درون آهی جگرسوزی کشید
اشک او رنگین‌تر از خون شهید

آنکه تیرش جز دل مردان نه‌سفت
سوی افغانی نگاهی کرد و گفت:

دل بخون مثل شفق باید زدن
دست در فتراك حق باید زدن

جان ز امید است چون جوئی روان
ترك امید است مرگ جاودان

باز در من دید و گفت ای زنده‌رود
با دو بیتی آتش افکن در وجود

ناقه‌ی ما خسته و محمل گران
تلخ‌تر باید نوای ساربان

امتحان پاك مردان از بلاست
تشنگان را تشنه‌تر کردن رواست

در گذر مثل کلیم از رود نیل
سوی آتش گام زن مثل خلیل

نغمه‌ی مردی که دارد بوی دوست
ملتی را می‌برد تا کوی دوست

غزل زنده رود*

این گل و لاله تو گوئی که مقیم‌اند همه
راه پیما صفت موج نسیم‌اند همه

معنی تازه که جوئیم و نیابیم کجاست؟
مسجد و مکتب و میخانه عقیم‌اند همه

حرفی از خویشتن آموز و در آن حرف بسوز
که درین خانقه بی‌سوز کلیم‌اند همه

از صفا کوشی این تکیه نشینان کم گوی
موی ژولیده و ناشسته گلیم‌اند همه

چه حرمها که درون حرمی ساخته‌اند
اهل توحید یك اندیش و دو نیم‌اند همه

مشکل این نیست که بزم از سر هنگامه گذشت
مشکل این است که بی‌نقل و ندیم‌اند همه

* ــ این غزل در قسمت غزلیات اقبال لاهوری نیز بچاپ رسیده است و زنده‌رود نامی است که علامهٔ اقبال در این کتاب برای خود انتخاب کرده است.

فلك زهره

در میان ما و نور آفتاب
از فضای تو بتو چندین حجاب

پیش ما صد پرده را آویختند
جلوه‌های آتشین را بیختند

تا ز کم سوزی شود دل سوزتر
ساز کار آید بشاخ و برگ و بر

از تب او در عروق لاله خون
آب جو از رقص او سیماب گون

هم‌چنان از خاك خیزد جان‌پاك
سوی بی‌سوئی گریزد جان‌پاك

دره‌او مرگ و حشرو نشر و مرگ
جز تب و تابی ندارد ساز و برگ

در فضائی صد سپهر نیلگون
غوطه پیهم خورده باز آید برون

خود حریم خویش و ابراهیم خویش
چون ذبیح‌الله در تسلیم خویش

پیش او نه آسمان نه‌خیبر است
ضربت او از مقام حیدر است

این ستیز دمبدم پاکش کند
محکم و سیار و چالاکش کند

می کند پرواز در پهنای نور
مخلبش گیرنده‌ی جبریل و حور

تا ز «مازاغ البصر[1]» گیرد نصیب
بر مقام «عبده» گردد رقیب

از مقام خود نمیدانم کجاست
این قدر دانم که‌از یاران جداست

اندرونم جنگ بی‌خیل و سپه
بیند آن کو هم چو من دارد نگه

۱ــ ناظر است به‌آیه شریفه: مازاغ البصر وماطغی.

بی‌خبر مردان رزم کفر و دین		جان من تنها چو زین‌العابدین
از مقام و راه کس آگاه نیست		جز نوای من چراغ راه نیست
غرق دریا طفلك و برنا و پیر		جان بساحل برده یك مرد فقیر
بر کشیدم پرده‌های این وثاق		ترسم از وصل و بنالم از فراق
وصل اگر پایان شوق است الحذر		ای خنك آه و فغان بی‌اثر
راه رو از جاده کم گیرد سراغ		گر بجانش ساز گار آید فراغ
آن دلی دارم که از ذوق نظر		هر زمان خواهد جهانی تازه‌تر
رومی از احوال جان من خبیر		گفت: می‌خواهی دگر عالم بگیر
عشق شاطر[1] ما بدستش مهره‌ایم		پیش بنگر در سواد زهره‌ایم
عالمی از آب و خاك اورا قوام		چون حرم اندر غلاف مشك‌فام
بانگاه پرده سوز و پرده در		از درون میغ و ماغ او گذر
اندرو بینی خدایان کهن		می‌شناسم من همه را تن به‌تن
بعل و مردوخ و یعوق و نسر و فسر		رم‌خن و لات و منات و عسر و غسر
برقیام خویش می‌آرد دلیل
از مزاج این زمان بی‌خلیل

مجلس خدایان اقوام قدیم

آن هوای تند و آن شبگون سحاب		برق اندر ظلمتش گم کرده‌تاب
قلزمی اندر هوا آویخته		چاك دامان و گهر کم ریخته
ساحلش ناپید و موجش گرم‌خیز		گرم خیز و باهواها کم ستیز

۱ــ شاطر بمعنی زیرك وچالاك و دراینجا بمعنی شطرنج باز است.

رومی و من اندر آن دریای قیر چون خیال اندر شبستان ضمیر
او سفرها دیده و من نو سفر در دو چشمم ناصبور آمد نظر
هر زمان گفتم نگاهم نارساست آن دگر عالم نمی‌بینم کجاست
تا نشان کوهسار آمد پدید جویبار و مرغزار آمد پدید
کوه و صحرا صد بهار اندر کنار مشکبار آمد نسیم از کوهسار
نغمه‌های طایران هم نفس چشمه زار و سبزه‌های نیم رس
تن ز فیض آن هوا پاینده‌تر جان پاك اندر بدن بیننده‌تر
از سر که پاره‌ئی کردم نظر خرم آن کوه و کمر آن دشت‌ودر
وادی خوش بی‌نشیب و بی‌فراز آب خضر آرد بخاك او نیاز
اندرین وادی خدایان کهن آن خدای مصر و این رب‌الیمن
آن ز ارباب عرب این از عراق این اله‌الوصل و آن رب‌الفراق
این ز نسل مهر و داماد قمر آن به زوج مشتری دارد نظر
آن یکی در دست او تیغ دورو وان دگر پیچیده ماری در گلو
هر یکی ترسنده از ذکر جمیل هر یکی آزرده از ضرب خلیل
گفت مرد و خ آدم از یزدان گریخت از کلیسا و حرم نالان گریخت
تا بیفزاید بادراك و نظر سوی عهد رفته باز آید نگر
می‌برد لذت ز آثار کهن از تجلی‌های ما دارد سخن
روزگار افسانه‌ی دیگر گشاد می‌وزد زان خاکدان باد مراد

بعل از فرط طرب خوش می‌سرود
برخدایان رازهای ما گشود

نغمهٔ بعل[1]

آدم این نیلی تتق[2] را بردرید آنسوی گردون خدائی را ندید
در دل آدم بجز افکار چیست همچو موج این سر کشید و آن رمید
جانش از محسوس می گیرد قرار بو که عهد رفته باز آید پدید
زنده باد افرنگی مشرق شناس آنکه ما را از لحد بیرون کشید

ای خدایان کهن وقت است وقت

در نگر آن حلقهٔ وحدت شکست آل ابراهیم بی ذوق الست
صحبتش پاشیده جامش ریز ریز آنکه بود از بادهٔ جبریل مست
مرد حر[3] افتاد در بند جهات با وطن پیوست و از یزدان گسست
خون او سرد از شکوه دیریان لاجرم پیر حرم زنار بست

ای خدایان کهن وقت است وقت

در جهان باز آمد ایام طرب دین هزیمت خورده از ملک و نسب
از چراغ مصطفی اندیشه چیست؟ زانکه او را پف زند صد بولهب
گرچه می آید صدای لااله آنچه از دل رفت کی ماند به لب
اهرمن را زنده کرد افسون غرب روز یزدان زرد رو از بیم شب

ای خدایان کهن وقت است وقت

بند دین از گردنش باید گشود بندهٔ ما بندهٔ آزاد بود
تا صلوات او را گران آید همی رکعتی خواهیم و آن هم بی سجود
جذبه‌ها از نغمه می گردد بلند پس چه لذت در نماز بی سرود
از خداوندی که غیب او را سزد خوشتر آن دیوی که آید در شهود

ای خدایان کهن وقت است وقت

۱ـ زوج، شوهر، و نام بتی هم بوده. ۲ـ پرده، کنایه از آسمان است.
۳ـ آزاده.

فرو رفتن بدریای زهره و دیدن ارواح فرعون و کشنر را

پیر روم آن صاحب «ذکر جمیل» ضرب او را سطوت ضرب خلیل
این غزل در عالم مستی سرود هر خدای کهنه آمد در سجود

غزل[1]

«باز بر رفته و آینده نظر باید کرد هله برخیز که اندیشه دگر باید کرد
عشق بر ناقه‌ی ایام کشد محمل خویش عاشقی‌را حله[2] ازشام و سحر باید کرد
پیر ما گفت جهان بر روشی محکم نیست از خوش و ناخوش او قطع نظر باید کرد
تو اگر ترك جهان کرده سر او داری پس نخستین زسر خویش گذر باید کرد
گفتمش در دل من لات ومنات[3] است بسی
گفت این بتکده را زیروزبر باید کرد»

***

باز با من گفت «برخیز ای پسر جز بدامانم میاویز ای پسر
آن کهستان آن جبال بی کلیم آنکه‌ازبرف‌است‌چون‌انبارسیم
درپس او قلزم[4] الماس گون آشکاراتر درونش از برون
نی بموج ونی بسیل او را خلل در مزاج اوسکون لم یزل

۱ــ این غزل درقسمت غزلیات اقبال لاهوری نیز بچاپ رسیده است.
۲ــ راحله بمعنی حیوان بارکش یا سوادی. ۳ــ نام دو بت که مورد پرستش اعراب زمان جاهلیت بود. ۴ــ دریا.

این مقام سر کشان زور مست | منکران غائب و حاضر پرست
آن یکی ازشرق و آن دیگر زغرب | هردو بامردان حق درحرب وضرب
آن یکی بر گردنش چوب کلیم | وان دگر از تیغ درویشی دونیم
هردو فرعون این صغیر و آن کبیر | هردو در آغوش دریا تشنه میر
هر کسی باتلخی مرگ آشناست | مرگ جباران ز آیات خداست
در پی من پابنه از کس مترس | دست دردستم بده از کس مترس

سینه‌ی دریا چو موسی بردرم[1]
من ترا اندر ضمیر او برم»

بحر برما سینه‌ی خود را گشود | یا هوا بودو چو آبی وانمود
قعر او یك وادی بی‌رنگ و بو | وادی تاریکی او تو بتو
پیر رومی سوره‌ی طه سرود | زیر دریا ماهتاب آمد فرود
کوه‌های شسته وعریان و سرد | اندر آن سر گشته وحیران دومرد
سوی رومی یك نظر نگریستند | باز سوی یك دگر نگریستند

گفت فرعون این سحر این جوی نور
از کجا این صبح واین نور و ظهور

رومی

هرچه پنهان است ازو پیداستی | اصل این نور از ید بیضاستی!

فرعون

آه نقد عقل و دین درباختم | دیدم و این نور را نشناختم

۱- یعنی مانند موسی که دریارا شکافت سینهٔ دریا را می‌درم ومی‌شکافم.

ای جهانداران سوی من بنگرید ای زیانکاران سوی من بنگرید
وای قومی از هوس گردیده کور می برد لعل و گهر از خاک گور
پیکری کو در عجایب‌خانه‌ایست بر لب خاموش او افسانه‌ایست
از ملوکیت خبرها می‌دهد کورچشمان را نظرها می‌دهد
چیست تقدیر ملوکیت شقاق محکمی جستن ز تدبیر نفاق
از بدآموزی زبون تقدیر ملک باطل و آشفته‌تر تدبیر ملک

باز اگر بینم کلیم‌الله را
خواهم از وی یک دل آگاه را

رومی

حاکمی بی نور جان خام است خام بی‌ید بیضا ملوکیت حرام
حاکمی از ضعف محکومان قوی است بیخش از حرمان محرومان قوی است!
تاج از باج است و از تسلیم باج مرد اگر سنگ است می گردد زجاج

فوج و زندان و سلاسل رهزنی است
اوست حاکم کز چنین سامان غنی است

ذوالخرطوم

مقصد قوم فرنگ آمد بلند از پی لعل و گهر گوری نکند
سرگذشت مصر و فرعون و کلیم می‌توان دیدن ز آثار قدیم

علم و حکمت کشف اسرار است و بس
حکمت بی جستجو خوار است و بس

فرعون

قبر ما را علم و حکمت بر گشود لیکن اندر تربت مهدی چه بود؟

نمودار شدن درویش سودانی[1]

برق بی‌تابانه رخشید اندر آب
موجها بالیدو غلطید اندرآب

بوی خوش‌از گلشن جنت رسید
روح آن درویش مصر آمد پدید

درصدف‌ازسوزاو گوهر گداخت
سنگ‌اندرسینه‌ی کشنر گداخت

گفت: ای کشنر اگرداری نظر
انتقام خاك درویشی نگر

آسمان خاك‌ترا گوری نداد
مرقدی جز دریم شوری نداد

بازحرف اندر گلوی او شکست
ازلبش آهی جگر تابی گسست

گفت ای روح عرب بیدار شو
چون نیاکان خالق اعصار شو

ای فؤاد ای فیصل ای ابن سعود
تا کجا برخویش پیچیدن‌چودود

زنده کن‌درسینه‌آن‌سوزی که‌رفت
درجهان بازآور آن روزی که رفت

خاك بطحا خالدی دیگر بزای
نغمه‌ی توحید را دیگر سرای

ای نخیل دشت تو بالنده‌تر
بر نخیزد از تو فاروقی دگر؟

ای جهان مؤمنان مشك فام
از تو می‌آید مرا بوی دوام

زندگانی تا کجا بی‌ذوق سیر
تا کجا تقدیر تو در دست غیر

برمقام خود نیائی تا بکی
استخوانم دریمی نالد چو نی

از بلاترسی حدیث مصطفی است
مرد را روز بلا روز صفاست

ساربان یاران به یثرب مابه‌نجد
آن حدی کوناقه را آرد بوجد

ابر بارید از زمین‌ها سبزه رست
می‌شود شاید که پای ناقه سست

جانم از درد جدائی در نفیر
آن رهی کوسبزه کم دارد بگیر

ناقه مست سبزه ومن‌مست دوست
او بدست‌تست ومن دردست‌دوست

۱– مراد متمهدی درویش سودانی است.

آب را کردند بر صحرا سبیل — بر جبل‌ها شسته اوراق نخیل
آن دو آهو در قفای یک دگر — از فراز تل فرود آید نگر
یک‌دم آب از چشمه‌ی صحرا خورد — باز سوی راه پیما بنگرد
ریگ دشت از نم مثال پرنیان — جاده براشتر نمی‌آید گران
حلقه‌حلقه چون پر تیهو[۱] غمام[۲] — ترسم از باران که دوریم از مقام

ساربان یاران به یثرب ما به نجد[۳]
آن حدی[۴] کو ناقه را آرد به وجد

۱- تیهو پرنده‌ایست شبیه کبک که درزیر سینه‌اش خالهای سیاه‌رنگ دارد.
۲- غمام بمعنی ابر است. ۳- یثرب نام قدیمی شهر مدینه ونجد ناحیهٔ وسیعی است از عربستان. ۴- آوازی که ساربانان برای تندرفتن شتران میخوانند.

فلك مريخ

اهل مريخ

چشم را یك لحظه بستم اندر آب | اند کی از خود گسستم اندر آب
رخت بردم زی جهانی دیگری | بازمان و بامکانی دیگری
آفتاب ما بآفاقش رسید | روز و شب را نوع دیگر آفرید
تن ز رسم و راه جان بیگانه‌ایست | در زمان و از زمان بیگانه‌ایست
جان ما سازد بهر سوزی که هست | وقت او خرم بهروزی که هست
می نگردد کهنه از پرواز روز | روزها از نور او عالم فروز

روز و شب را گردش پیهم ازوست
سیر او کن زانکه هر عالم ازوست

مرغزاری با رصد گاه بلند | دروبین او ثریا در کمند
خلوت نه گنبد خضر است این | یا سواد خاکدان ماست این؟
گاه جستم وسعت او را کران | گاه دیدم در فضای آسمان
پیر روم آن مرشد اهل نظر | گفت مریخ است این عالم نگر
چون جهان ما طلسم رنگ و بوست | صاحب شهر و دیار و کاخ و کوست
ساکنانش چون فرنگان ذوفنون | در علوم جان و تن از ما فزون

بر زمان و بر مکان قاهرترند زانکه در علم فضا ماهرترند
بروجودش آن چنان پیچیده‌اند هر خم و پیچ فضا را دیده‌اند
خاکیان را دل بند آب و گل اندرین عالم بدن در بند دل
چون دلی درآب و گل منزل کند هرچه می‌خواهد بآب و گل کند
مستی و ذوق و سرور ازحکم جان جسم را غیب وحضور ازحکم جان
در جهان ما دوتا آمد وجود جان و تن، آن بی‌نمود آن بانمود
خاکیان را جان و تن مرغ وقفس فکر مریخی یك اندیش است وبس
چون کسی را می‌رسد روز فراق چست‌تر می گردد از سوز فراق
یك دو روزی پیشتر ازآن مرگ می کند پیش کسان اعلان مرگ
جان‌شان پرورده‌ی اندام نیست لاجرم خو کرده‌ی اندام نیست
تن بخویش‌اندر کشیدن مردن‌است از جهان‌درخودرمیدن مردن‌است
برتر از فکر تو آمد این سخن زان که جان تست محکوم بدن
رخت این جا یك دودم باید گشاد
این چنین فرصت‌خدا کس رانداد

برآمدن انجم شناس مریخی از رصدگاه

پیر مردی ریش او مانند برف سالها در علم وحکمت کرده‌صرف
تیزبین مانند دانایان غرب کسوتش چون پیر ترسایان غرب
دیر سال و قامتش بالا چو سرو طلعتش تابنده چون ترکان مرو
آشنای رسم و راه هر طریق آشکار از چشم او فکر عمیق
آدمی‌را دید وچون گل برشگفت در زبان طوسی و خیام گفت
پیکر گل آن اسیر چند وچون از مقام تحت وفوق آمد برون

خاك را پرواز بی‌طیاره داد ثابتان را جوهر سیاره داد
نطق وادرا کش روان چون آب جو محو حیرت بودم از گفتار او
این همه خواب است یاافسونگری برلب مریخیان حرف دری[1]
گفت: بود اندر زمان مصطفی مردی از مریخیان باصفا
برجهان چشم جهان بین را گشاد دل به سیر خطه‌ی آدم نهاد
پر گشود اندر فضاهای وجود تا بصحرای حجاز آمد فرود
آنچه دید ازمشرق ومغرب نوشت نقش او رنگین‌تر از باغ بهشت
بوده‌ام من هم بایران و فرنگ گشته‌ام در ملك نیل ورود گنگ
دیده‌ام امریك و هم ژاپون وچین بهر تحقیق فلزات زمین
از شب و روز زمین دارم خبر کرده‌ام اندر برو بحرش سفر

پیش ما هنگامه‌های آدم است
گرچه اوازکارما نامحرم است

رومی

من ز افلاکم رفیق من ز خاك سرخوش وناخورده ازرگهای تاك
مرد بی‌پروا و نامش زنده رود مستی او از تماشای وجود
ما که در شهر شما افتاده‌ایم در جهان و از جهان آزاده‌ایم

در تلاش جلوه‌های نو بنو
یك زمان مارا رفیق راه شو

۱ــ زبان فارسی که بعد از زبان پهلوی متداول شده و باانـدك تغییری بصورت فارسی کنونی درآمده است. همه‌جا غرض از دری ولفظ دری همین زبان معمول فارسی‌است.

حکیم مریخی

این نواح مرغدین برخیاست / برخیا نام ابوالآبای ماست
فرزمرز آن آمر کردار زشت / رفت پیش برخیا اندر بهشت
گفت: تو اینجا چسان آسوده‌ئی / عمرها محکوم یزدان بوده‌ئی
از مقام تو نکوتر عالمی است / پیش او جنت بهار یکدمی است
آن جهان‌ازهر جهان بالاتراست / آن جهان از لامکان بالاتر است
نیست یزدان را از آن عالم خبر / من ندیدم عالمی آزادتر
نی خدائی در نظام او دخیل / نی کتاب و نی رسول و جبرئیل
نی طوافی نی سجودی اندرو / نی دعائی نی درودی اندرو
برخیا گفت: ای‌فسون پردازخیز / نقش خود را اندر آن‌عالم بریز
تا ابوالآبا فریب او خورد / حق جهانی دیگری با ما سپرد
اندرین ملك خدا دادی گذر
مرغدین ورسم و آئینش نگر

گردش در شهر مرغدین

مرغدین[1] و آن عمارات بلند / من چه گویم زان مقام ارجمند
ساکنانش درسخن شیرین چونوش / خوب روی و نرم خوی ساده پوش
فکرشان بی‌درد و سوز اکتساب / راز دان کیمیای آفتاب
هر که خواهد سیم و زر گیرد ز نور / چون نمك گیریم ما از آب شور

۱ــ مرغدین، نام شهری در مریخ.

خدمت آمد مقصد علم و هنر | کارها را کس نمی‌سنجد بزر
کس ز دینار و درم آگاه نیست | این بتان را در حرمها راه نیست
بر طبیعت دیو ماشین چیره نیست | آسمانها از دخانها تیره نیست
سخت‌کش دهقان چراغش روشن است | از نهاب[1] ده خدایان ایمن است
کشت و کارش بی‌نزاع آب جوست | حاصلش بی‌شرکت غیری ازوست
اندر آن عالم نه لشکر نی قشون | نی کسی روزی خورد از کشت و خون
نی قلم در مرغدین گیرد فروغ | از فن تحریر و تشهیر دروغ

نی ببازاران ز بی‌کاران خروش
نی صداهای گدایان درد گوش

حکیم مریخی

کس درین جا سائل و محروم نیست | عبد و مولا حاکم و محکوم نیست

زنده رود

سائل و محروم تقدیر حق است | حاکم و محکوم تقدیر حق است
جز خدا کس خالق تقدیر نیست | چاره‌ی تقدیر از تدبیر نیست

حکیم مریخی

گر ز یك تقدیر خون گردد جگر | خواه از حق حکم تقدیر دگر
تو اگر تقدیر نو خواهی رواست | زانکه تقدیرات حق لا انتهاست

۱ــ نهاب جمع نهب بمعنی غارت کردن، غنیمتی است که از کفار بدست آید.

ارضیان نقد خودی درباختند نکته‌ی تقدیر را نشناختند
رمز باریکش بحرفی مضمر است تو اگر دیگر شوی او دیگراست
خاك شو نذر هوا سازد ترا سنگ شو بر شیشه اندازد ترا
شبنمی افتندگی تقدیر تست قلزمی پایندگی تقدیر تست
هرزمان سازی همان لات و منات از بتان جوئی ثبات ای بی‌ثبات
تا بخود ناساختن ایمان تست عالم افکار تو زندان تست
رنج بی گنج است تقدیر این‌چنین گنج بی‌رنج است تقدیر این‌چنین
اصل دین‌این است اگرای بی‌خبر می‌شود محتاج ازو محتاج‌تر
وای آن دینی که خواب آرد ترا باز در خواب گران دارد ترا

سحر و افسون است یا دین است این؟
حب افیون است یا دین است این؟

می‌شناسی طبع دراك از کجاست حوری‌اندر بنگه‌خاك از کجاست؟
قوت فکر حکیمان از کجاست طاقت ذکر کلیمان از کجاست؟
این دل واین واردات او ز کیست این فنون ومعجزات او ز کیست؟
گرمی گفتار داری از تو نیست شعله‌ی کردار داری از تو نیست
این همه فیض از بهار فطرت است فطرت از پروردگار فطرت است
زندگانی چیست؟ کان گوهر است تو امینی صاحب او دیگر است
طبع روشن مرد حق را آبروست خدمت خلق خدا مقصود اوست

خدمت از رسم و ره پیغمبری است
مزد خدمت خواستن سوداگری‌است

همچنان این بادوخاك وابروکشت باغوراغ وکاخ‌وکوی‌وسنگ‌وخشت
ای که می گوئی متاع ما زماست مرد نادان این همه ملك خداست
ارض حق را ارض خود دانی بگو چیست شرح آیه‌ی لاتفسدوا[1]

۱ـ اشاره بآیهٔ شریفه: لاتفسدوا فی‌الارض بعد اصلاحها.

ابن آدم دل بابلیسی نهاد / من ز ابلیسی ندیدم جز فساد
کس امانت را بکار خود نبرد / ای خوش آن کو ملك حق باحق سپرد
برده‌ئی چیزی که از آن تو نیست / داغم از کاری که شایان تو نیست
گر تو باشی صاحب شی می‌سزد / ور نباشی خود بگو کی می‌سزد
ملك یزدان را بیزدان بازده / تا ز کار خویش بگشائی گره
زیر گردون فقر و مسکینی چراست / آنچه از مولاست می گوئی زماست
بنده‌ئی کز آب و گل بیرون نجست / شیشه‌ی خود را بسنگ خود شکست
ای که منزل را نمی‌دانی زره / قیمت هر شی ز انداز نگه
تامتاع تست گوهر گوهر است / ورنه سنگ است از پشیزی کمتر است

نوع دیگر بین جهان دیگر شود
این زمین و آسمان دیگر شود

احوال دوشیزه مریخ که دعوی رسالت کرده

در گذشتیم از هزاران کوی و کاخ / بر کنار شهر میدان فراخ
اندر آن میدان هجوم مرد و زن / درمیان یك زن قدش چون نارون
چهره‌اش روشن ولی بی نور جان / معنی او بر بیان او گران
حرف او بی‌سوز و چشمش بی نمی / از سرور آرزو نامحرمی
فارغ از جوش جوانی سینه‌اش / کور و صورت ناپذیر آئینه‌اش
بی‌خبر از عشق و از آئین عشق / صعوه‌ی رد کرده‌ی شاهین عشق
گفت با ما آن حکیم نکته دان / نیست این دوشیزه از مریخیان
ساده و آزاده و بی‌ریو[1] رنگ / فرزمرز او را بدزدید از فرنگ

۱ــ ریو یعنی حیله ومکر.

پخته در کار نبوت ساختش / اندرین عالم فرو انداختش
گفت نازل گشته‌ام از آسمان / دعوت من دعوت آخر زمان
از مقام مرد و زن دارد سخن / فاش‌تر می‌گوید اسرار بدن
نزد این آخر زمان تقدیر زیست
در زبان ارضیان گویم که چیست

تذکیر نبیهٔ مریخ

ای زنان ای‌مادران ای خواهران / زیستن تاکی مثال دلبران؛
دلبری اندر جهان مظلومی است / دلبری محکومی و محرومی است
در دو گیسو شانه گردانیم ما / مرد را نخچیر خود دانیم ما
مرد صیادی به نخچیری کند / گرد تو گردد که زنجیری کند
خود گدازیهای او مکرو فریب / درد و داغ و آرزو مکر و فریب
گرچه آن کافر حرم سازد ترا / مبتلای درد و غم سازد ترا
همبر او بودن آزار حیات / وصل او زهر وفراق او نبات
مارپیچان از خم و پیچش گریز / زهرهایش را بخون خود مریز
از اموت زرد روی مادران
ای خنك آزادی بی‌شوهران
وحی یزدان پی به پی آید مرا / لذت ایمان بیفزاید مرا
آمد آن وقتی که از اعجاز فن / می‌توان دیدن جنین اندر بدن
حاصلی برداری از کشت حیات / هرچه خواهی از بنین‌واز بنات[1]

۱- پسران و دختران.

گر نباشد برمراد ما جنین — بی‌محابا کشتن او عین دین
در پس این عصر اعصار دگر — آشکارا گردد اسرار دگر
پرورش گیرد جنین، نوع دگر — بی شب ارحام[1] دریابد سحر
تا بمیرد آن سراپا اهرمن — همچو حیوانات ایام کهن
لاله‌ها بی‌داغ و بادامان پاك — بی‌نیاز از شبنمی خیزد زخاك
خود بخود بیرون فتد اسرار زیست — نغمه بی‌مضراب بخشد تار زیست
آنچه از نیسان[2] فروریزد مگیر — ای صدف در زیر دریا تشنه‌میر
خیز و بافطرت بیا اندر ستیز — تا ز پیکار تو حر[3] گردد کنیز

رستن از ربط دوتن توحید زن
حافظ خود باش و برمردان متن[4]

رومی

مذهب عصر نو آئینی نگر — حاصل تهذیب[5] لا دینی نگر
زندگی را شرع و آئین است عشق[6] — اصل تهذیب است دین وین است عشق
ظاهر او سوزناك و آتشین — باطن او نور رب‌العالمین
از تب وتاب درونش علم و فن — از جنون ذوفنونش علم و فن

دین نگردد پخته بی‌آداب عشق
دین بگیر از صحبت ارباب عشق

۱- جمع رحم بمعنی خویشاوندان. ۲- ابر. ۳- آزاده. ۴- از فعل تنیدن بمعنی بافتن. ۵- پاکیزه کردن. ۶- دراصطلاح عرفا عشق دریای بلا وجنون الهی است وقیام قلب است بامعشوق بلاواسطه. عشق مهمترین رکن طریقت است که آخرین مرتبت آن عشق پاك است واین‌مقام را تنها انسان کامل که مراتب ترقی وتکامل طریقت را پیموده است درك کند.

فلك مشتری

ارواح حلاج و غالب و طاهره[1] که به نشیمن بهشتی نگرویدند و بگردش جاودان گرائیدند

من فدای این دل دیوانه‌ئی — هر زمان بخشد دگر ویرانه‌ئی
چون بگیرم منزلی گوید که خیز — مرد خودرس بحررا داند قفیز[2]
زانکه آیات خدا لا انتهاست — ای‌مسافر جاده‌را پایان کجاست؟
کار حکمت دیدن و فرسودن است — کار عرفان دیدن و افزودن است
آن بسنجد در ترازوی هنر — این بسنجد در ترازوی نظر
آن بدست آورد آب و خاك را — این بدست آورد جان پاك را

آن نگه را بر تجلی می‌زند
این تجلی‌را بخود گم می کند

در تلاش جلوه‌های پی به پی — طی کنم افلاك و مینالم چو نی

۱ــ حلاج، اشاره به‌حسین بن‌منصور بیضاوی‌ملقب به‌حلاج که گاهی اورامنصورهم گفته‌اند. عطار در تذکرةالاولیاء او را شیر بیشهٔ تحقیق گفته است. او درعالم وجد وحال «اناالحق» میگفت وهمین امرموجب قتل او شد. غالب نیز بنام میرسیداسدالله نام‌یکی ازشعرا است. طاهره نیز شاعره‌ای بود که شعربسیار خوب میگفت. او ابتدا به مسلك شیخیه گروید و بعد بابی شد و ناصرالدین شاه فرمان قتل او را صادر کرد.

۲ــ پیمانه.

این همه از فیض مردی پاکزاد
آنکه سوز او بجان من فتاد

کاروان این دو بینای وجود
بر کنار مشتری آمد فرود

آن جهان آن خاکدانی ناتمام
در طواف او قمرها تیزگام

خالی ازمی شیشه‌ی تاکش هنوز
آرزو نارسته از خاکش هنوز

نیم شب ازتاب ماهان[1] نیم روز
نی برودت[2] در هوای او نه‌سوز

من چو سوی آسمان کردم نظر
کوکبش دیدم بخود نزدیک‌تر

هیبت نظاره از هوشم ربود
شد دگر گون ازدودورودیروزود

پیش خود دیدم سه روح پاکباز
آتش اندر سینه‌شان گیتی گداز

در برشان حله[3]های لاله گون
چهره‌ها رخشنده از سوز درون

در تب و تابی ز هنگام الست
از شراب نغمه‌های خویش‌مست

گفت‌رومی[4]: این‌قدراز‌خودمرو
از دم آتش نوایان زنده شو

شوق بی‌پروا ندیدستی نگر
زور این صهبا ندیدستی نگر

غالب و حلاج و خاتون عجم
شورها افکنده در جان حرم

این نواها روح را بخشد ثبات
گرمی او از درون کائنات

نوای حلاج[5]

زخاك خویش طلب آتشی که پیدا نیست
تجلی دگری درخور تقاضا نیست

۱ـ ماهان، جمع ماه. ۲ـ سردی.
۳ـ حله بضم اول‌جامه بهشت و بردیمانی‌را گویند. بمعنی پیراهن وعباوجامه‌هم آمده‌است.
۴ـ اشاره به مولانا جلال‌الدین صاحب کتاب مثنوی است.
۵ـ این شعر درقسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

نظر بخویش چنان بسته‌ام که جلوه‌ی دوست
جهان گرفت و مرا فرصت تماشا نیست
بملك جم ندهم مصرع نظیری[1] را
«کسی که کشته نشد از قبیله‌ی ما نیست»
اگرچه عقل فسون پیشه لشگری انگیخت
تو دل گرفته نباشی که عشق تنها نیست
تو ره‌شناس نه‌ئی وز مقام بیخبری
چه نغمه‌ایست که در بربط سلیمی نیست
ز قید و صید نهنگان حکایتی آور
مگو که زورق ما روشناس دریانیست
مرید همت آن رهروم که پا نگذاشت
به‌جاده‌ئی که درو کوه ودشت ودریانیست
شریك حلقه‌ی رندان باده پیما باش
حذر ز بیعت پیری که مرد غوغانیست

نوای غالب[2]

بیا که قاعده‌ی آسمان بگردانیم — قضا بگردش رطل گران بگردانیم
اگر ز شحنه بود گیرودار نندیشیم — وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم
اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم — وگر خلیل شود میهمان بگردانیم
بجنگ باج ستانان شاخساری را — تهی سبد ز در گلستان بگردانیم

۱ــ نظیری نیشابوری شاعر معروف.
۲ ــ این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

بصلح بال فشانان صبحگاهی را ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم
ز حیدریم من و تو زما عجب نبود
گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

نوای طاهره*

«گر بتو افتدم نظر چهره به چهره رو برو
شرح دهم غم ترا نکته به نکته مو بمو
از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده‌ام
خانه بخانه در بدر کوچه بکوچه کو بکو
می‌رود از فراق تو خون دل از دو دیده‌ام
دجله بدجله یم به یم چشمه به چشمه جو بجو
مهر ترا دل حزین بافته بر قماش جان
رشته به رشته نخ به نخ تار به تار پو به پو
در دل خویش طاهره گشت و ندید جز ترا
صفحه به صفحه لا به لا پرده به پرده تو بتو

سوز و ساز عاشقان دردمند شورهای تازه در جانم فکند
مشکلات کهنه سر بیرون زدند باز بر اندیشه‌ام شبخون زدند
قلزم فکرم سراپا اضطراب ساحلش از زور طوفانی خراب
گفت رومی وقت را از کف مده ای که می‌خواهی گشود هر گره
چند در افکار خود باشی اسیر
این قیامت را برون ریز از ضمیر

* ــ این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده و از طاهره قرة العین است.

زنده‌رود مشکلات خود را پیش ارواح بزرگ میگوید

از مقام مؤمنان دوری چرا؟ یعنی از فردوس مهجوری چرا؟

حلاج

مرد آزادی که داند خوب و زشت می‌نگنجد روح او اندر بهشت

جنت ملا می و حور و غلام جنت آزادگان سیر دوام

جنت ملا خور و خواب و سرود جنت عاشق تماشای وجود

حشر ملا شق قبر و بانگ صور عشق شورانگیز خود صبح نشور[1]

علم بر بیم و رجا دارد اساس عاشقان را نی‌امید و نی هراس

علم ترسان از جلال کائنات عشق غرق اندر جمال کائنات

علم را بر رفته و حاضر نظر عشق گوید آنچه می‌آید نگر

علم پیمان بسته با آئین جبر چاره‌ی او چیست غیر از جبر و صبر

عشق آزاد و غیور و ناصبور در تماشای وجود آمد جسور

عشق ما از شکوه‌ها بیگانه‌ایست گرچه او را گریه‌ی مستانه‌ایست

این دل مجبور ما مجبور نیست ناوک ما از نگاه حور نیست

آتش ما را بیفزاید فراق جان ما را سازگار آید فراق

بی خلشها[2] زیستن نا زیستن باید آتش در ته پا زیستن

زیستن این گونه تقدیر خودی است از همین تقدیر تعمیر خودی است

۱ــ نشور زنده کردن، زنده شدن مردگان در روز قیامت و یوم‌النشور روز قیامت است.

۲ــ خلش بفتح اول و کسر ثانی خلیدن است و بمعنی وسواس و پریشانی هم آمده‌است.

ذره‌ئی از شوق بی‌حد رشك مهر گنجد انـدر سینه‌ی او نه‌سپهر

شوق چون برعـالمی شبخون زند

آنیان را جاودانی می کند

زنده‌رود

گردش تقدیر مرگ و زندگی است

کس نداند گردش تقدیر چیست

حلاج

هر که از تقدیر دارد سازوبرگ لرزد از نیروی او ابلیس ومرگ

جبر، دین مرد صاحب همت‌است جبر مردان، از کمال قوت است

پخته مردی پخته‌تر گردد ز جبر جبر مرد خام را آغوش قبر

جبر خالد، عالمی برهم زند جبر ما بیخ و بن ما بر کند

کار مردان است تسلیم و رضا برضعیفان راست ناید[1] این قبا

تو که دانی از مقام پیر روم[2] می ندانی از کلام پیر روم

«بود گبری در زمان بایزید گفت او را یك مسلمان سعید

خوشتر آن باشد که ایمان‌آوری تا بدست آید نجـات و سروری

گفت‌این‌ایمان اگرهست‌ای‌مرید آن که دارد شیخ عالم بایزید[3]

من ندارم طاقت آن تاب آن کان فزون‌آمدز کوششهای جان»[4]

۱ــ راست ناید یعنی برازنده نیست. ۲ــ اشاره به مولانا جلال‌الدین است.

۳ــ بایزید بسطامی عارف معروف. ۳ــ چهار بیت از مولوی است.

کار ما غیر از امید و بیم نیست هر کسی را همت تسلیم نیست
ای که گوئی بودنی این بود، شد کارها پابند آئین بود، شد
معنی تقدیر کم فهمیده‌ئی نی خودی را نی خدا را دیده‌ئی
مرد مؤمن با خدا دارد نیاز با تو ما سازیم تو با ما بساز

عزم او خلاق تقدیر حق است
روز هیجا[۱] تیر او تیر حق است؟

زنده‌رود

کم نگاهان فتنه‌ها انگیختند بنده‌ی حق را بدار آویختند[۲]
آشکارا بر تو پنهان وجود باز گو آخر گناه تو چه بود

حلاج

بود اندر سینه‌ی من بانگ صور[۳] ملتی دیدم که دارد قصد گور
مؤمنان با خوی و بوی کافران لااله گویان و از خود منکران
امر حق[۴] گفتند نقش باطل است زانکه او وابسته‌ی آب و گل است
من بخود افروختم نار حیات مرده را گفتم ز اسرار حیات
از خودی طرح جهانی ریختند دلبری با قاهری آمیختند
هر کجا پیدا و ناپیدا خودی بر نمی‌تابد نگاه ما خودی

۱ــ جنگ. ۲ــ اشاره به دار زدن حلاج.
۳ــ صور اسرافیل که روز رستاخیز اسرافیل در نی میدمد و مردگان زنده میشوند.
۴ــ مقصود از امر حق روح انسانی است و اشاره به آیهٔ: یسئلونك عن الروح قل الروح من امر ربی.

نارها[۱] پوشیده اندر نور اوست — جلوه‌های کائنات از طور[۲] اوست
هر زمان هر دل درین دیر کهن — از خودی در پرده می گوید سخن
هر که از نارش نصیب خود نبرد — در جهان از خویشتن بیگانه مرد
هندو هم ایران ز نورش محرم است — آنکه نارش هم شناسد آن کم است
من ز نور و نار او دادم خبر — بنده‌ی محرم گناه من نگر
آنچه من کردم تو هم کردی بترس
محشری برمرده آوردی بترس

طاهره

از گناه بنده‌ی صاحب جنون — کائنات تازه‌ئی آید برون
شوق بی‌حد پرده‌ها را بر درد — کهنگی را از تماشا می‌برد
آخر از دار و رسن[۳] گیرد نصیب — بر نگردد زنده از کوی حبیب
جلوه‌ی او بنگر اندر شهر و دشت — تا نه‌پنداری که از عالم گذشت
در ضمیر عصر خود پوشیده است
اندرین خلوت چسان گنجیده است

زنده‌رود

ای ترا دادند درد جستجوی — معنی یك شعر خود با من بگوی:
«قمری کف خاکستر و بلبل قفس رنگ
ای ناله نشان جگر سوخته‌ئی چیست؟»

۱ــ آتش. ۲ــ کوهی است درشبه جزیرهٔ سینا که انوار ملکوت برحضرت موسی(ع) تجلی کرد. ۳ــ طناب.

غالب

نالهٔی کو خیزد از سوز جگر — هر کجا تأثیر او دیدم دگر
قمری از تأثیر او واسوخته — بلبل از وی رنگها اندوخته
اندرو مرگی بآغوش حیات — یك نفس اینجا حیات آنجا ممات
آنچنان رنگی که‌ارژنگی[1] ازوست — آنچنان رنگی که بیرنگی‌ازوست
تو ندانی این مقام رنگ و بوست — قسمت هردل بقدر های وهوست

یا برنگ آ، یا به‌بی‌رنگی گذر
تا نشانی گیری از سوز جگر

زنده‌رود

صد جهان پیدا درین نیلی فضاست — هر جهان را اولیا و انبیاست

غالب

نیك بنگر اندرین بود و نبود — پی به‌پی آید جهانها در وجود
هر کجا هنگامه‌ی عالم بود — رحمة للعالمینی[2] هم بود

زنده‌رود

فاش‌تر گو زانکه فهمم نارساست

غالب

این سخن را فاش‌تر گفتن خطاست

زنده‌رود

گفتگوی اهل دل بی‌حاصل است

۱ـ ارژنگ در اصل نام‌کتاب مانی است که‌گویند اشکال و تصاویر بسیار داشته و اینك آنچه راکه تصاویر ونقش‌ونگار داشته باشد بدان تشبیه میکنند.

۲ـ اشاره به‌حضرت رسول اکرم (ص) که خداوند تبارك و تعالی در قرآن او را رحمة للعالمین لقب داده است.

غالب

نکته را بـر لب رسیدن مشکل است

زنده‌رود

تو سرا پا آتش از سوز طلب		بـر سخن غالب نیائی ای عجب

غالب

خلق[1] وتقدیر وهدایت ابتداست		رحمة للعالمینی انتهاست

زنده‌رود

من ندیدم چهره‌ی معنی هنوز		آتشی داری اگر ما را بسوز

غالب

ای چو من بیننده‌ی اسرار شعر		این سخن افزون تر است از تار شعر

شاعران بزم سخن آراستند		این کلیمان بی‌ید بیضاستند[2]

آنچه تو از من بخواهی کافری‌است		کافری کوماورای شاعری است

حلاج

هر کجا بینی جهان رنگ و بو		آن که از خاکش بروید آرزو

یا ز نور مصطفی او را بهاست		یا هنوز اندر تلاش مصطفی‌است

زنده‌رود

از تو پرسم گرچه پرسیدن خطاست		سر آن جوهر که نامش مصطفی‌است

آدمی یا جوهری اندر وجود		آنکه آید گاه گاهی در وجود

حلاج

پیش او گیتی جبین فرسوده است		خویش‌را خود عبده فرموده‌است

۱ــ خلق و تقدیر و هدایت ابتداست اشاره به‌آیه شریفه: خلق فقدر فهدی.

۲ــ کلیم، اشاره به‌حضرت موسی، ویدبیضا کنایه ازدست موسی(ع) که چون در بغل میکرد وبیرون میاورد نوری از آن ساطع میشد.

عبدهو از فهم تو بالاتر است / زانکه او هم آدم و هم جوهر است
جوهر او نی عرب نی اعجم است / آدم است و هم ز آدم اقدم است
عبدهو صورت گر تقدیرها / اندرو ویرانه‌ها تعمیرها
عبدهو هم جانفزا هم جانستان / عبدهو هم شیشه هم سنگ گران
عبد دیگر عبدهو چیزی دگر / ما سراپا انتظار او منتظر
عبدهو دهر است و دهر از عبدهوست / ما همه رنگیم و او بی‌رنگ و بوست
عبدهو با ابتدا بی انتهاست / عبدهو را صبح و شام ما کجاست
کس ز سر عبدهو آگاه نیست / عبدهو جز سر الا الله نیست
لا اله تیغ و دم او عبدهو / فاش‌تر خواهی بگو هو عبدهو
عبدهو چند و چگون کائنات / عبدهو راز درون کائنات
مدعا پیدا نگردد زین دوبیت / تا نه‌بینی از مقام «مارمیت»[1]

بگذر از گفت و شنود ای زنده رود
غرق شو اندر وجود ای زنده رود

زنده‌رود

کم شناسم عشق را این کار چیست / ذوق دیدار است پس دیدار چیست

حلاج

معنی دیدار آن آخر زمان / حکم او بر خویشتن کردن روان
در جهان زی چون رسول انس و جان / تا چو او باشی قبول انس و جان
باز خود را بین همین دیدار اوست / سنت او سری از اسرار اوست

۱ــ مارمیت ــ اشاره به‌آیهٔ شریفهٔ: ومارمیت اذ رمیت.

زنده‌رود

چیست دیدار خدای نه سپهر — آنکه بی حکمش نه گردد ماه و مهر

حلاج

نقش حق اول بجان انداختن — باز او را در جهان انداختن
نقش جان تا در جهان گردد تمام — می‌شود دیدار حق دیدار عام
ای خنک مردی که از یک هوی او — نه فلك دارد طواف کوی او
وای درویشی که هوئی آفرید — باز لب بربست و دم درخود کشید
حکم حق را در جهان جاری نکرد — نانی از جو خورد و کراری نکرد
خانقاهی جست و از خیبر رمید — راهبی ورزید و سلطانی ندید
نقش حق داری؟ جهان نخچیر تست — هم عنان تقدیر با تدبیر تست

عصر حاضر با تو می‌جوید ستیز
نقش حق برلوح این کافر بریز

زنده رود

نقش حق را در جهان انداختند — من نمی‌دانم چسان انداختند؟

حلاج

یا بزور دلبری انداختند — یا بزور قاهری انداختند
زانکه حق در دلبری پیداتر است — دلبری از قاهری اولی تراست

زنده‌رود

باز گو ای صاحب اسرار شرق — در میان زاهد و عاشق چه فرق؟

حلاج

زاهد اندر عالم دنیا غریب — عاشق اندر عالم عقبی غریب

زنده‌رود

معرفت را انتها نابودن است / زندگی اندر فنا آسودن است

حلاج

سکر یاران از تهی پیمانگی‌است / نیستی از معرفت بیگانگی است

ای که جوئی در فنا مقصود را / در نمی‌یابد عدم موجود را

زنده رود

آنکه خود را بهتر از آدم شمرد / در خم و جامش نه‌می‌باقی نه درد

مشت خاك ما بگردون آشناست / آتش آن بی‌سروسامان کجاست؟

حلاج

کم بگوزان خواجه‌ی اهل‌فراق[1] / تشنه کام و از ازل خونین ایاق[2]

ماجهول[3]، او عارف بود و نبود / کفر او این راز را بر ما گشود

از فتادن لذت برخاستن / عیش افزودن ز درد کاستن

عاشقی در نار او وا سوختن / سوختن بی‌نار او ناسوختن

زانکه‌او درعشق وخدمت‌اقدم‌است / آدم از اسرار او نامحرم است

چاك کن پیراهن تقلید را
تا بیاموزی ازو توحید را

زنده‌رود

ای ترا اقلیم جان زیر نگین / یك نفس باما دگر صحبت گزین

حلاج

با مقامی در نمی‌سازیم و بس / ما سرا پا ذوق پروازیم و بس

۱- مراد ابلیس است. ۲- بمعنی پا میباشد. ۳- نادان.

هرزمان دیدن تپیدن کار ماست　　بی پروبالی پریدن کار ماست

نمودار شدن خواجهٔ اهل فراق ابلیس

صحبت روشندلان یك دم دو دم　　آن دو دم سرمایه‌ی بود و عدم
عشق را شوریده‌تر کرد و گذشت　　عقل را صاحب‌نظر کرد و گذشت
چشم بربستم که با حود دارمش　　از مقام دیده در دل آرمش
ناگهان دیدم جهان تاریك شد　　از مکان تا لامکان تاریك شد
اندر آن شب شعله‌ئی آمد پدید　　از درونش پیر مردی برجهید
یك قبای سرمه‌ئی اندر برش　　غرق اندر دود پیچان پیکرش

گفت رومی خواجه‌ی اهل فراق!
آن سراپاسوز وآن خونین‌ایاق!

کهنه‌ی کم خنده‌ی اندك سخن　　چشم او بیننده‌ی جان در بدن
رند و ملا و حکیم و خرقه پوش　　در عمل چون‌زاهدان سخت کوش
فطرتش بیگانه‌ی ذوق وصال　　زهد او ترك جمال لایزال
تا گسستن از جمال آسان نبود　　کار پیش افکند از ترك سجود
اندکی در واردات او نگر　　مشکلات او ثبات او نگر

غرق اندر رزم خیروشر هنوز
صد پیمبر دیده و کافر هنوز

جانم اندر تن ز سوز او تپید　　بر لبش آهی غم‌آلودی رسید
گفت و چشم نیم وا برمن گشود　　درعمل جز ما که برخوردار بود
آنچنان بر کارها پیچیده‌ام　　فرصت آدینه را کم دیده‌ام
نی مرا افرشته‌ئی نی چاکری　　وحی من بی‌منت پیغمبری

نی حدیث و نی کتاب آورده‌ام — جان شیرین از فقیهان برده‌ام
رشته‌ی دین چون فقیهان کس نرشت — کعبه را کردند آخر خشت خشت
کیش ما را این چنین تأسیس نیست — فرقه اندر مذهب ابلیس نیست
در گذشتم از سجود ای بی‌خبر — ساز کردم ار غنون[1] خیر و شر
از وجود حق مرا منکر مگیر — دیده بر باطن گشا ظاهر مگیر
گر بگویم نیست این از ابلهی است — زانکه بعد از دید نتوان گفت نیست
من (بلی) در پرده‌ی (لا) گفته‌ام — گفته‌ی من خوشتر از نا گفته‌ام
تا نصیب از درد آدم داشتم — قهر یار از بهر او نگذاشتم
شعله‌ها از کشت زار من دمید — او ز مجبوری به‌مختاری رسید
زشتی خود را نمودم آشکار — با تو دادم ذوق ترك و اختیار
تو نجاتی ده مرا از نار من — واکن ای آدم گره از کار من
ای که اندر بند من افتاده‌ئی — رخصت عصیان بشیطان داده‌ئی
در جهان با همت مردانه زی — غم گسار من زمن بیگانه زی
بی نیاز از نیش و نوش من گذر — تا نه گردد نامه‌ام تاریك‌تر
در جهان صیاد با نخچیرهاست — تا تو نخجیری بکیشم تیرهاست

صاحب پرواز را افتاد نیست
صید اگر زیرك شود صیاد نیست

گفتمش بگذر ز آئین فراق — ابغض الاشیاء عندی الطلاق[2]
گفت ساز زندگی سوز فراق — ای خوشا سرمستی روز فراق
برلبم از وصل می‌ناید سخن — وصل اگر خواهم نه‌او ماند نه من
حرف وصل او را ز خود بیگانه کرد — تازه شد اندر دل او سوز و درد
اندکی غلطید اندر دود خویش — باز گم گردید اندر دود خویش

۱ــ ارغنون نام یك نوع ساز بادی بوده که حالا وجود ندارد.
۲ــ ابغض الاشیاء عندی الطلاق ــ حدیث مشهور است.

ناله‌ئی زان دود پیچان شد بلند
ای‌خنك جانی که گردد دردمند

نالهٔ ابلیس

ای خداوند صواب و ناصواب
من شدم از صحبت آدم خراب
هیچ گه از حکم من سر بر نتافت
چشم ازخود بست وخود را در نیافت
خاکش از ذوق ابا[1] بیگانه‌ئی
از شرار کبریا بیگانه‌ئی
صید خود صیاد را گوید بگیر
الامان از بنده‌ی فرمان پذیر
از چنین صیدی مرا آزاد کن
طاعت دیروزه‌ی من یاد کن
پست ازو آن همت والای من
وای‌من ای‌وای من
فطرت او خام و عزم او ضعیف
تاب یك ضربم نیارد این حریف
بنده‌ی صاحب نظر باید مرا
یك حریف پخته‌تر باید مرا
لعبت آب و گل از من باز گیر
می نیاید کودکی از مرد پیر
ابن آدم چیست؟ یك مشت خس است
مشت خس را یك شرار از من بس است
اندرین عالم اگر جز خس نبود
این قدر آتش مرا دادن چه‌سود
شیشه را بگداختن عاری بود
سنگ را بگداختن کاری بود
آنچنان تنگ از فتوحات آمدم
پیش تو بهر مکافات آمدم
منکر خود از تو می‌خواهم بده
سوی آن مرد خدا راهم بده
بنده‌ئی باید که پیچد گردنم
لرزه اندازد نگاهش در تنم
آن که گوید از حضور من برو
آن که پیش او نیرزم با دو جو

ای خدا یك زنده مرد حق‌پرست
لذتی شاید که یابم در شکست

۱ـ اباکردن، انکار.

فلک زحل

ارواح رذیله که با ملک و ملت غداری کرده و دوزخ ایشان را قبول نکرده

پیر رومی آن امام راستان — آشنای هر مقام راستان
گفت ای گردون نورد سخت کوش — دیده‌ئی آن عالم زنار پوش؟
آنچه بر گرد کمر پیچیده است — از دم استاره‌ئی دزدیده است
از گران سیری خرام او سکون — هر نکو از حکم او زشت و زبون
پیکر او گرچه از آب و گل است — بر زمینش پا نهادن مشکل است
صدهزار افرشته‌ی تندر بدست — قهر حق را قاسم از روز الست
دره پیهم می‌زند سیاره را — از مدارش پر کند سیاره را
عالمی مطرود و مردود سپهر — صبح او مانند شام از بخل مهر
منزل ارواح بی‌یوم‌النشور — دوزخ از احراقشان آمد نفور
اندرون او دو طاغوت کهن — روح قومی کشته از بهر دو تن
جعفر از بنگال و صادق از دکن — ننگ آدم ننگ دین ننگ وطن
ناقبول و ناامید و نامراد — ملتی از کارشان اندر فساد
ملتی کو بند هر ملت گشاد — ملک و دینش از مقام خود فتاد

می ندانی خطه‌ی هندوستان آن عزیز خاطر صاحبدلان
خطه‌ئی هر جلوه‌اش گیتی فروز در میان خاك‌وخون غلطد هنوز
در گلش تخم غلامی را که کشت؟ این همه کردار آن ارواح زشت
در فضای نیلگون یك دم بایست
تا مکافات عمل بینی که چیست

قلزم[1] خونین

آنچه دیدم می نگنجد در بیان تن ز سهمش[2] بی‌خبر گردد زجان
من چه دیدم؟ قلزمی دیدم زخون قلزمی طوفان برون طوفان درون
در هوا ماران چو در قلزم نهنگ کفچه‌شب گون بال‌وپر سیماب‌رنگ
موجها درنده مانند پلنگ از نهیبش مرده برساحل نهنگ
بحر ساحل را امان یك دم نداد هرزمان که پاره‌ئی در خون فتاد
موج خون باموج‌خون اندرستیز در میانش زورقی در افت و خیز
اندر آن زورق دو مرد زرد روی
زردرو، عریان بدن، آشفته موی

آشکارا می‌شود روح هندوستان

آسمان شق گشت وحوری پاك‌زاد پرده را از چهره‌ی خود بر گشاد
در جبینش نارو نور لایزال در دو چشم او سرور لایزال

۱ــ دریا. ۲ــ سهم بمعنی تیر است‌ودر فارسی بمعنی ترس‌وهیبت استعمال شده‌است.

حلهٔی در بر سبک‌تر از سحاب تاروپودش از رگ برگ گلاب
با چنین خوبی نصیبش طوق وبند برلب او ناله‌های دردمند
گفت رومی روح هند است این نگر
از فغانش سوزها اندر جگر

روح هندوستان ناله و فریاد می کند

شمع جان افسرد در فانوس هند هندیان بیگانه از ناموس هند
مردك نامحرم از اسرار خویش زخمه‌ی خود کم زند بر تار خویش
برزمان رفته می‌بندد نظر از تش[1] افسرده میسوزد جگر
بندها بردست و پای من ازوست ناله‌های نارسای من از اوست
خویشتن را از خودی پرداخته از رسوم کهنه زندان ساخته
آدمیت از وجودش دردمند
عصر نو ازپاك وناپا کش نژند
بگذر از فقری که عریانی دهد ای خنك فقری که سلطانی دهد
الحذر از جبر و هم از خوی‌صبر جابرو مجبور را زهر است جبر
این به‌صبر پیهمی خوگر شود آن به‌جبر پیهمی خوگر شود
هر دو را ذوق ستم گردد فزون
ورد من یالیت قومی یعلمون
کی شب هندوستان آید بروز مرد جعفر زنده روح او هنوز
تا ز قید یك بدن وا می‌رهد آشیان اندر تن دیگر نهد

۱ـ تش مخفف آتش است.

گـاه او را با کلیسا سـاز باز گاه پیش دیریان اندر نیاز
دین او آئین اوسوداگری است عنتری اندر لباس حیدری است
تا جهان رنگ‌وبو گردد دگر رسم او آئین او گردد دگر
پیش ازین چیزی دگر مسجوداو در زمان ما وطن معبود او
ظاهر او از غم دین دردمند باطنش چون دیریان زنار بند
جعفر اندر هر بدن ملت کش است این مسلمانی کهن ملت کش است
خندخنداناست‌وباکس یارنیست مار اگر خندان‌شود جز مار نیست
از نفاقش وحدت قومی دونیم ملت او از وجود او لئیم
ملتی‌را هر کجا غارت گری است اصل او از صادقی یا جعفری است

الامان از روح جعفر الامان
الامان از جعفران این زمان!

فریاد یکی از زورق نشینان قلزم خونین

نی عدم ما را پذیرد نی وجود وای از بی مهری بود و نبود
تا گذشتیم ازجهان شرق و غرب بر در دوزخ‌شدیم ازدردو کرب[۱]
یک شرر بر صادق و جعفر نزد بر سر ما مشت خاکستر نزد

گفت دوزخ را خس و خـاشاک به
شعله من زین دوکافر پاک به

آنسوی نه آسمان رفتیم ما پیش مرگ ناگهان رفتیم ما
گفت جان سری زاسرارمن است حفظ جان وهدم[۲] تن کارمن است
جان زشتی گرچه نرزد[۳] بادوجو ای که ازمن هدم جان‌خواهی برو

۱ـ کرب بمعنی اندوه و ناآرامی و غمگین شدن است . ۲ـ هدم یعنی ویران کردن.
۳ـ نرزد. مخفف نیرزد.

این چنین کاری نمی‌آید ز مرگ
جان غداری[1] نیاساید ز مرگ

ای هوای تند ای دریای خون   ای زمین ای آسمان نیلگون
ای نجوم ای ماهتاب ای آفتاب   ای قلم ای لوح محفوظ ای کتاب
ای بتان ابیض[2] ای لردان غرب   ای جهانی در بغل بی حرب[3] و ضرب

این جهان بی ابتدا بی انتهاست
بندهٔ غدار را مولا کجاست؟

ناگهان آمد صدای هولناک   سینهٔ صحرا و دریا چاک چاک
ربط اقلیم بدن از هم گسیخت   دمبدم که[4] پاره بر که پاره ریخت
کوه‌ها مثل سحاب اندر مرور   انهدام عالمی بی بانگ صور[5]
برق و تندر[6] از تب و تاب درون   آشیان جستند اندر بحر خون
موجها پرشور و از خود رفته‌تر   غرق خون گردید آن کوه و کمر

آنچه بر پیدا و ناپیدا گذشت
خیل انجم دید و بی پروا گذشت

۱ــ حیله گر.   ۲ــ سفید.   ۳ــ جنگ.   ۴ــ کوه.
۵ــ شاخی که در آن می‌دمند و صدا از آن خارج میشود و در اینجا اشاره به صور اسرافیل درروز رستاخیز است.   ۶ــ غرش ابر.

آن سوی افلاک

مقام حکیم آلمانی نیچه[1]

هر کجا استیزه‌ی بود و نبود — کس نداند سر این چرخ کبود
هر کجا مرگ آورد پیغام زیست — ای‌خوش آن‌مردی که داندمرگ چیست؟
هر کجا مانند باد ارزان حیات — بی‌ثبات و با تمنای ثبات
چشم من صد عالم شش روزه دید — تا حد این کائنات آمد پدید
هر جهان را ماه و پروینی دگر — زندگی را رسم و آئینی دگر
وقت هر عالم روان مانند زو[2] — دیرباز[3] این جا و آن‌جا تندرو
سال ما اینجا مهی آنجا دمی — بیش این عالم بآن عالم کمی

عقل ما اندر جهان ذوفنون
در جهان‌دیگری خوارو زبون

برثغور[4] این جهان چون وچند — بود مردی با صدای دردمند
دیده‌ی او از عقابان تیزتر — طلعت او شاهد سوز جگر
دمبدم سوز درون او فزود — برلبش بیتی که صد بارش سرود

نه جبریلی نه فردوسی نه‌حوری نی‌خداوندی
کف خاکی که میسوزد ز جان آرزومندی

۱– فیلسوف و متفکر آلمانی. ۲– دریا. ۳– آهسته بخرام. ۴– مرزها.

من به‌رومی گفتم این فرزانه کیست؟ گفت این فرزانه‌ی آلمانوی است
در میان این دوعالم جای اوست نغمه‌ی دیرینه اندر نای اوست
باز این حلاج بی‌دارو رسن[1] نوع دیگر گفته آن حرف کهن
حرف او بی‌باك و افکارش عظیم غربیان از تیغ گفتارش دونیم
هم‌نشین برجذبه‌ی او پی نبرد بنده‌ی مجذوب را مجنون شمرد
عاقلان ازعشق و مستی بی‌نصیب نبض او دادند در دست طبیب
با پزشکان چیست غیرازریو[2] ورنگ وای مجذوبی که زاد اندر فرنگ
ابن‌سینا[3] بربیاضی دل نهاد رگ زند یا حب خواب‌آور دهد

بود حلاجی بشهر خود غریب
جان‌زملابرد و کشت‌اوراطبیب

مرد ره‌دانی نبود اندر فرنگ پس فزون‌شد نغمه‌اش ازتار چنگ
راهرو را کس نشان از ره نداد صد خلل در واردات او فتاد
نقد بود و کس عیار او را نکرد کاردانی مرد کار او را نکرد
عاشقی در آه خود گم گشته‌ئی سالکی[4] در راه خود گم گشته‌ئی
مستی او هر زجاجی را شکست از خدا ببرید و هم‌ازخود گسست
خواست تا بیند بچشم ظاهری اختلاط قاهری با دلبری
خواست تا از آب و گل آید برون خوشه‌ئی کز کشت‌دل آید برون
آنچه او جوید مقام کبریاست این مقام‌از عقل‌وحکمت‌ماور است

۱ـ طناب. ۲ـ مکروحیله. ۳ـ حسین بن عبدالله بن حسن ابن‌علی بن‌سینا معروف به‌ابن‌سینا و ملقب به حجة‌الحق و یا شیخ‌الرئیس، از سرآمدان حکمت و فلسفه و بخصوص در طب مهارت زیادی داشت. ۴ـ رونده، پیرو، زاهد و در اصطلاح اهل تصوف، سالك به‌کسی گویند که دراثر مواظبت مقامات و طی مدارج معنوی‌و تحمل ریاضات در طریق وصول به‌حقیقت است. شاعر گوید:

هیچکس واقف‌نگردد زان‌فنا نیست ره در بارگاه کبریا
سالکان دانند در میدان درد تافنای‌عشق با ایشان‌چه کرد

زندگی شرح اشارات خودی است / لاوالا از مقامات خودی است
او به‌لا درماند و تا الا نرفت / از مقام عبدهو، بیگانه رفت
با تجلی همکنار و بی‌خبر / دورتر چون میوه از بیخ شجر
چشم او جز رؤیت آدم نخواست / نعره بی‌باکانه زد آدم کجاست؟
ورنه او از خاکیان بیزار بود / مثل موسی طالب دیدار بود
کاش بودی در زمان احمدی[1] / تا رسیدی بر سرور سرمدی[2]
عقل او باخویشتن در گفتگوست / تو ره خودرو که راه خود نکوست

پیش نه گامی که آمد آن مقام
«کاندرو بی‌حرف می‌روید کلام[3]»

حرکت بجنت‌الفردوس

در گذشتم از حد این کائنات / پا نهادم در جهان بی‌جهات
بی‌یمین و بی‌یسار است این جهان / فارغ از لیل و نهار است این جهان
پیش او قندیل ادراکم فسرد / حرف من از هیبت معنی بمرد

با زبان آب و گل گفتار جان
در قفس پرواز می‌آید گران

اندکی اندر جهان دل نگر / تا ز نور خود شوی روشن بصر
چیست دل عالم بی‌رنگ و بوست / عالم بی‌رنگ و بو بی‌چارسوست
ساکن و هر لحظه سیار است دل / عالم احوال و افکار است دل

۱ــ احمدی حضرت شیخ احمد سرهندی.
۲ــ همیشه، پیوسته.
۳ــ شعر از مولانا جلال‌الدین صاحب کتاب مثنوی است.

از حقایق تـا حقایق رفته عقل
سیر او بی جاده و رفتار و نقل

صدخیال و هر یك از دیگر جداست
این بگردون آشنا آن نارساست

کس نگوید این که گردون آشناست
بـر یمین آن خیال نـارساست

یاسروری کاید از دیـدار دوست
نیم گامی از هوای کوی اوست

چشم تو بیدار باشد یا بخواب
دل بـه بیند بـی شعاع آفتاب

آن جهان را بر جهان دل شناس
من چگویم زانچه ناید در قیاس

اندر آن عالم جهانی دیگری
اصل او از کن فکانی دیگری

لازوال و هـر زمان نوع دگر
ناید اندر وهم و آید در نظر

هر زمان او را کمالی دیگری
هر زمان او را جمالی دیگری

روزگارش بی نیاز از ماه و مهر
گنجد اندر ساخت او نه سپهر

هر چه در غیب است آید روبرو
پیش از آن کز دل بروید آرزو

درزبان خود چسان گویم که چیست
اینجهان نور و حضور و زندگیست

لاله‌هـا آسوده در کهسارهـا
نهرها گردنده در گلزارها

غنچه‌های سرخ واسپید و کبود
از دم قدوسیان[۱] او را گشود

آب‌ها سیمین، هواها عنبرین
قصرها با قبه‌هـای زمـردین

خیمه‌ها یاقوت گون زرین طناب
شاهدان با طلعت آئینه‌تاب

گفت رومی ای گرفتار قیاس
در گذر از اعتبارات حواس

از تجلی کارهای خوب و زشت
می‌شود آن دوزخ این گردد بهشت

این که بینی قصرهای رنگ رنگ
اصلش از اعمال و نی از خشت و سنگ

آنچه خوانی کوثر و غلمان و حور
جلوه‌ی این عالم جذب و سرور

زندگی اینجا ز دیدار است و بس
ذوق دیدار است و گفتار است و بس

۱ــ قدوس، پاك ومنزه ازعیب ونقص.

قصر شرف‌النسا

گفتم این کاشانه‌ئی از لعل ناب — آنکه میگیرد خراج از آفتاب
این مقام این منزل این کاخ بلند — حوریان بر در کهش احرام بند
ای تو دادی سالکان را جستجوی — صاحب او کیست؟ بامن باز گوی
گفت این کاشانه‌ی شرف‌النساست — مرغ بامش باملائك هم نواست
قلزم[1] ما این چنین گوهر نزاد — هیچ مادر این چنین دختر نزاد
خاك لاهور از مزارش آسمان — کس نداند راز او را در جهان!
آن سراپا ذوق و شوق و درد و داغ — حاکم پنجاب را چشم و چراغ
آن فروغ دوده‌ی عبدالصمد — فقر او نقشی که ماند تا ابد!
تا ز قرآن پاك می‌سوزد وجود — از تلاوت یك نفس فارغ نبود
در کمر تیغ دورو قرآن بدست — تن بدن هوش وحواس الله مست!
خلوت شمشیر و قرآن نماز — ای‌خوش آن‌عمری که رفت اندر نیاز!
برلب او چون دم آخر رسید — سوی مادر دید و مشتاقانه دید!
گفت اگر از راز من داری خبر — سوی این‌شمشیر و این‌قرآن‌نگر
این دو قوت حافظ یك دیگرند — کائنات زندگی را محورند
اندرین عالم که میرد هر نفس — دخترت را ایندو محرم بود و بس
وقت رخصت باتو دارم این سخن — تیغ وقرآن را جدا از من مکن
دل بآن حرفی که می گویم بنه — قبر من بی گنبد و قندیل به

مؤمنان‌را تیغ باقرآن‌بس‌است
تربت‌ما‌را‌همین‌سامان بس‌است!

عمرها در زیر این زرین قباب[2] — برمزارش بود شمشیر و کتاب

۱ــ دریا. ۲ــ جمع قبه که درعمارات بکارمیرود.

مرقدش اندر جهان بی‌ثبات — اهل حق را داد پیغام حیات
تامسلمان کرد باخود آنچه کرد — گردش دوران بساطش در نورد
مرد حق از غیر حق اندیشه کرد — شیر مولا روبهی را پیشه کرد
از دلش تاب و تب سیماب رفت — خود بدانی آنچه برپنجاب رفت!

خالصه شمشیر وقرآن را ببرد
اندر آن کشور مسلمانی بمرد

زیارت امیر کبیر حضرت سیدعلی همدانی و ملا طاهر غنی کشمیری[1]

حرف رومی در دلم سوزی فکند — آه پنجاب آن زمین ارجمند
از تپ یاران تپیدم در بهشت — کهنه غمها را خریدم در بهشت
تا در آن گلشن صدائی دردمند — از کنار حوض کوثر شد بلند

«جمع کردم مشت خاشاکی که سوزم خویش را[2]
گل گمان دارد که بندم آشیان در گلستان»

گفت رومی آنچه می‌آید نگر — دل مده با آنچه بگذشت ای پسر
شاعر رنگین‌نوا طاهر غنی — فقر او باطن غنی ظاهر غنی
نغمه‌ئی می‌خواندن آن مست‌مدام — در حضور سید والا مقام
سیدالسادات، سالار عجم — دست او معمار تقدیر امم
تا غزالی درس الله هو گرفت — ذکر و فکر از دودمان او گرفت

۱ــ محمدطاهر متخلص به‌غنی از شاعران معروف، و اصلا خراسانی بود ولی در کشمیر زندگی میکرد. درسال ۱۰۷۹ وفات یافت.

۲ــ این شعر از غنی کشمیری است.

سید آن کشور مینو نظیر	میر و درویش و سلاطین را مشیر
جمله را آن شاه دریا آستین	داد علم و صنعت و تهذیب و دین
آفرید آن مرد ایران صغیر[1]	باهنرهای غریب و دلپذیر
یك نگاه او گشاید صد گره
خیز و تیرش را بدل راهی بده

درحضور شاه همدان

زنده رود

از تو خواهم سر یزدان را کلید	طاعت از ما جست و شیطان آفرید
زشت و ناخوش را چنان آراستن	در عمل از ما نکوئی خواستن
از تو پرسم این فسون سازی که چه	باقمار بدنشین بازی که چه
مشت خاك و این سپهر گرد گرد	خود بگو می زیبدش کاری که کرد
کار ما افکار ما آزار ما
دست با دندان گزیدن کار ما

شاه همدان

بندهٔی کز خویشتن دارد خبر	آفریند منفعت را از ضرر
بزم با دیو است آدم را وبال	رزم با دیو است آدم را جمال

۱ــ مراد از ایران صغیر، کشمیر است.

خویش را براهرمن باید زدن — تو همه تیغ آن همه‌سنگ‌فسن[1]

تیزتر شود تافتد ضرب توسخت

ورنه باشی در دو گیتی تیره‌بخت

زنده رود

زیر گردون آدم آدم را خورد — ملتی برملتی دیگر چرد

جان‌ز اهل‌خطه سوزدچون سپند — خیزد از دل ناله‌های دردمند

زیرك‌ودراك‌وخوش گل‌ملتی‌است — در جهان تردستی او آیتی است

ساغرش غلطنده اندرخون‌اوست — در نی من ناله از مضمون اوست

از خودی تابی‌نصیب افتاده است — در دیار خود غریب افتاده است

دست مزد او بدست دیگران — ماهی رودش به شست دیگران

کاروانها سوی منزل گام گام — کار او ناخوب و بی‌اندام وخام

از غلامی جذبه‌های او بمرد — آتشی اندر رگ تاکش فسرد

تانه‌پنداری که بوداست‌این‌چنین — جبهه‌را همواره سود است این‌چنین

در زمانی صف شکن هم بوده‌است

چیره و جانباز و پردم بوده است

کوه‌های خنگ[2]سار او نگر — آتشین دست چنار او نگر

دربهاران لعل می‌ریزد ز سنگ — خیزدازخاکش‌یکی‌طوفان‌رنگ

لکه‌های ابر در کوه و دمن — پنبه پران از کمان پنبه زن

۱ـ بفتح اول سنگی که با آن‌کارد وشمشیر تیز کنند. فسان وفسن وافسان وسان وساو هم گفته شده.

۲ـ خنگ بکسر اول‌هرچیز سپید را گویند وسارهم بمعنی سراست وخنگ‌سار لفظ‌پارسی است وبمعنی سپید سرمیباشد، کنایه ازکوههای برفی است.

کوه و دریا و غروب آفتاب — من خدارا دیدم آنجا بی‌حجاب
با نسیم آواره بودم در نشاط[1] — «بشنو از نی» می‌سرودم در نشاط
مرغکی میگفت اندر شاخسار — با پشیزی می نیرزد این بهار
لاله رست و نرگس شهلا دمید — باد نوروزی گریبانش درید
عمرها بالید ازین کوه و کمر — نستر[2] از نور قمر پاکیزه‌تر

عمرها گل رخت بربست و گشاد
خاك ما دیگر شهاب‌الدین نزاد[3]

ناله‌ی پرسوز آن مرغ سحر — داد جانم را تب و تاب دگر
تا یکی دیوانه دیدم در خروش — آنکه بردازمن متاع صبر و هوش

* * *

بگذر ز ما و ناله‌ی مستانه‌ئی مجوی
بگذر ز شاخ گل که طلسمی است رنگ و بوی
گفتی که شبنم از ورق لاله می‌چکد
غافل دلی است اینکه بگرید کنار جوی
این مشت پر کجا و سرود این چنین کجا
روح غنی است ماتمی مرگ آرزوی
باد صبا اگر به جنیوا[4] گذر کنی
حرفی ز ما به مجلس اقوام بازگوی
دهقان و کشت وجوی و خیابان فروختند
قومی فروختند و چه ارزان فروختند

۱ــ اشاره بشعر مولانای روم مطلع مثنوی، و نشاط باغی مشهور در کشمیر است.
۲ــ نستر بفتح نون و تا، همان گل نسترن است.
۳ــ شهاب‌الدین یکی از سلاطین مشهور کشمیر است.
۴ــ جنیوا بمعنی ژنو که سابقاً مرکز جامعه ملل بوده است.

شاه همدان[1]

با تو گویم رمز باریك ای پسر — تن همه خاك است و جان والا گهر
جسم را از بهر جان باید گداخت — پاك را از خاك می‌باید شناخت
گر ببری پاره‌ی تن را ز تن — رفت اردست تو آن لخت بدن
لیکن آن جانی که گردد جلوه‌مست — گر زدست اورا دهی، آید بدست
جوهرش با هیچ شی مانند نیست — هست اندر بند و اندر بند نیست
گر نگهداری بمیرد در بدن — ور بیفشانی، فروغ انجمن
چیست جان جلوه‌مست ایمرد راد؟ — چیست جان‌دادن زدست ایمرد راد؟
چیست جان‌دادن؟ بحق پرداختن — کوه را باسوز جان بگداختن
جلوه مستی؟ خویش را دریافتن — در شبان چون کوکبی بر تافتن
خویش را نایافتن نابودن است — یافتن، خودرا بخون بخشودن است
هر که خودرا دید وغیر ازخود ندید — رخت از زندان خود بیرون کشید
جلوه بدمستی که بیند خویش را — خوشتر از نوشینه داند نیش را
در نگاهش جان چو باد ارزان شود — پیش او زندان او لرزان شود
تیشه‌ی او خاره را بر می‌درد — تا نصیب خود ز گیتی می‌برد

تا زجان بگذشت، جانش جان اوست
ورنه جانش یکدو دم مهمان اوست

زنده رود

گفته‌ئی از حکمت زشت و نکوی — پیر دانا نکته‌ی دیگر بگوی

۱ــ مقصود سیدعلی همدانی است.

مرشد معنی نگاهان بوده‌ئی محرم اسرار شاهان[1] بوده‌ئی

مافقیر و حکمران خواهد خراج
چیست اصل اعتبار تخت و تاج

شاه همدان

اصل شاهی چیست اندر شرق و غرب؟ یا رضای امتان یا حرب و ضرب
فاش گویم با تو ای والامقام باج را جز با دو کس دادن حرام
یا اولی الامری که «منکم»[2] شأن اوست آیه‌ی حق حجت و برهان اوست
یا جوانمردی چو صرصر تند خیز شهر گیر و خویش باز اندر ستیز
روز کین کشور گشا از قاهری روز صلح از شیوه‌های دلبری
می‌توان ایران و هندستان خرید پادشاهی را ز کس نتوان خرید
جام جم را ای جوان باهنر کس نگیرد از دکان شیشه‌گر

ور بگیرد مال او جز شیشه نیست
شیشه را غیر از شکستن پیشه نیست

غنی[3]

هندرا این ذوق آزادی که داد؟ صید را سودای صیادی که داد؟

۱ــ محرم اسرارشاهان اشاره بکتاب «ملوك» از تصانیف حضرت شاه همدان است.

۲ــ اشاره به‌آیه شریفهٔ قرآن: «اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولو الامر منکم».

۳ــ غنی کشمیری شاعر معروف.

آن برهمن زادگان زنده دل لاله‌ی احمر ز روی‌شان خجل
تیز بین وپخته کار وسخت کوش ازنگاه‌شان فرنگ اندر خروش
اصل‌شان از خاك دامنگیر ماست مطلع این اختران کشمیر ماست
خاك ما را بی‌شرر دانی اگر بردرون خود یکی بگشا نظر
اینهمه‌سوزی که‌داری‌از کجاست این دم باد بهاری از کجاست

این همان باد است کز تأثیر او
کوهسار ما بگیرد رنگ و بو

هیچ می‌دانی که روزی در ولر[1] موجه‌ئی می گفت با موج دگر
چند در قلزم بیك دیگر زنیم خیز تا یك دم بساحل سر زنیم
زاده‌ی ما یعنی آن جوی کهن شور او در وادی و کوه و دمن
هر زمان بر سنگ ره خود رازند تا بنای کوه را بر می کند
آن‌جوان کوشهرودشت ودر گرفت پرورش از شیر صد مادر گرفت
سطوت او خاکیان را محشری‌است این همه ازماست‌نی ازدیگری‌است
زیستن اندر حد ساحل خطاست ساحل ما سنگی اندر راه ماست
با کران در ساختن مرگ دوام گرچه اندر بحر غلطی صبح وشام

زندگی جولان میان کوه و دشت
ای خنك موجی که ازساحل گذشت

ای که‌خواندی‌خط‌سیمای حیات ای به‌خاور داده غوغای حیات
ای ترا آهی که می‌سوزد جگر تو ازو بی‌تاب و ما بی تاب‌تر
ای ز تو مرغ چمن را های وهو سبزه از اشك تو می گیرد وضو
ای که از طبع تو کشت گل‌دمید ای ز امید تو جانها پر امید
کاروانها را صدای تو درا تو ز اهل خطه نومیدی چرا؟

۱ــ ولر، بضم اول، دریاچه معروف در کشمیر.

دل میان سینه‌ی‌شان مرده نیست
اخگرشان زیر یخ افسرده نیست

باش تا بینی که بی‌آوازصور
ملتی بـرخیزد از خاك قبور

غم‌مخور ای بنده‌ی صاحب نظر
برکش آن آهی که سوزد خشك وتر

شهرهـا زیـر سپهر لاجورد
سوخت از سوز دل درویش مرد

سلطنت نازك‌تر آمد از حباب
از دمی او را توان کردن خراب

از نوا تشکیل تقدیـر امم
از نوا تخریب و تعمیر امم

نشتر تو گرچه در دلها خلید
مرترا چونانکه هستی کس ندید

پرده‌ی تو از نوای شاعری‌است
آنچه گوئی ماورای شاعری است

تازه آشوبی فکن اندر بهشت
یك نوا مستانه زن اندر بهشت

زنده رود

با نشئه‌ی درویشی در ساز و دمادم زن[1]
چون پخته شوی خودرا برسلطنت‌جم‌زن

گفتند جهان ما آیا بتو می‌سازد؟
گفتم که نمی‌سازد گفتند که برهم زن

در میکده‌ها دیدم شایسته حریفی نیست
بـا رستم دستان زن بـا مغبچه‌ها کم زن

ای لاله‌ی صحرائی تنها نتوانی سوخت
این داغ جگر تابی برسینه‌ی آدم زن

۱ــ این شعردرقسمت غز لیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

تو سوز درون او، تو گرمی خون او
باور نکنی چاکی درپیکر عالم زن
عقل است چراغ تو در راهگذاری نه
عشق است اياغ تو با بنده‌ی محرم زن
لخت دل پر خونی ازدیده فروریزم
لعلی ز بدخشانم بردار و بخاتم زن

صحبت باشاعر هندی، برتری هری[1]

حوریان را در قصور و در خیام[2] ناله‌ی من دعوت سوز تمام
آن یکی‌ازخیمه سر بیرون کشید وان دگرازغرفه‌رخ بنمود ودید
هر دلی را در بهشت جاودان دادم از درد و غم آن خاکدان
زیرلب خندید پیر پاك زاد گفت ای جادوگر هندی نژاد
آن نوا پرداز هندی را نگر شبنم از فیض نگاه او گهر
نکته آرائی که‌نامش برتری‌است فطرت اوچون سحاب آذری‌است
ازچمن جز غنچه‌ی نورس نچید نغمه‌ی تو سوی ما او را کشید
پادشاهی با نوای ارجمند هم به فقر اندر مقام او بلند
نقش خوبی بندد از فکرشگرف يك‌جهان‌معنی نهان‌اندردوحرف
کارگاه زندگی را محرم است او جم است وشعراوجام جم‌است
ما به تعظیم هنر برخاستیم
باز باوی صحبتی آراستیم

۱ـ برتری‌هری، نام شاعرهندی‌است. ۲ـ خیام بکسرخ،جمع خیمه.

زنده رود

ای که گفتی نکته‌های دلنواز — مشرق از گفتار تو دانای راز
شعر را سوز از کجا آید بگوی — از خودی یا از خدا آید بگوی

برتری هری

کس نداند در جهان شاعر کجاست — پرده‌ی او از بم وزیر نواست
آن دل گرمی که دارد در کنار — پیش یزدان هم نمی گیرد قرار
جان ما را لذت اندر جستجوست — شعر را سوز از مقام آرزوست
ای تو از تاك سخن مست مدام — گر ترا آید میسر این مقام

با دو بیتی در جهان سنگ و خشت
می توان بردن دل از حور بهشت

زنده رود

هندیان را دیده‌ام در پیچ و تاب — سر حق وقت است گوئی بی حجاب

برتری هری

این خدایان تنگ مایه زسنگ اندوز خشت[1]

برتری هست که دور است ز دیر و ز کنشت

۱ــ این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

سجده بی‌ذوق عمل خشک و بجائی نرسد
زندگانی همه کردار چه زیبا و چه زشت
فاش گویم بتو حرفی که نداند همه کس
ای خوش آن بنده که بر لوح دل اورا بنوشت
این جهانی که تو بینی اثر یزدان نیست
چرخه از تست و هم آن رشته که بر دوك تو رشت
پیش آئین مکافات عمل سجده گذار
زانکه خیزد زعمل دوزخ و اعراف و بهشت[1]

حرکت به کاخ سلاطین مشرق

نادر، ابدالی[2]، سلطان شهید

رفت در جانم صدای برتری — مست بودم از نوای برتری
گفت رومی چشم دل بیدار به — پا بـرون از حلقه‌ی افکار نه
کرده‌ئی بربزم درویشان گذر — یك نظر کاخ سلاطین هم نگر
خسروان مشرق انـدر انجمن — سطوت ایران و افغان و دکن
نادر آن دانای رمز اتحاد — بامسلمان داد پیغام وداد[3]

۱ــ این شعر ترجمه از شاعرهندی برتری‌هری میباشد.
۲ــ ابدالی نام طایفه‌ای از افغانستان که اکنون درانی نامیده میشوند. این طایفه درزمان نادرشاه افشار در حوالی هرات سکونت داشتند، نادرشاه آنها را بنزدیکی قندهار کوچ داد. درسال ۱۱۶۰ هریکی از بزرگان این طایفه موسوم به‌احمدخان ابدالی به‌پادشاهی رسید و به در دوران معروف گردید و تمام طایفه ابدالی به درانی موسوم شدند.
۳ــ وداد یعنی دوستی.

مرد ابدالی وجودش آیتی / داد افغان را اساس ملتی
آن شهیدان محبت را امام / آبروی هند و چین و روم و شام
نامش از خورشید و مه تابنده‌تر / خاك قبرش از من و تو زنده‌تر
عشق رازی بود بر صحرا نهاد / تو ندانی جان چه‌مشتاقانه داد
از نگاه خواجه‌ی بدر و حنین[1] / فقر سلطان وارث جذب حسین

رفت‌سلطان زین سرای هفت‌روز
نوبت او در دکن[2] باقی هنوز

حرف‌وصوتم خام‌وفکرم ناتمام / کی توان گفتن‌حدیث آن‌مقام
نوریان از جلوه‌های او بصیر / زنده و دانا و گویا و خبیر
قصری از فیروزه دیوار و درش / آسمان نیلگون اندر برش
رفعت او برتر از چند و چگون / می کند اندیشه‌را خوار و زبون
آن گل و سرو و سمن آن شاخسار / از لطافت مثل تصویر بهار
هر زمان برگ گل و برگ شجر / دارد از ذوق نمو رنگ دگر
این قدر بادصبا افسون گر است / تامژه برهم‌زنی زرد احمر[3] است
هر طرف فواره‌ها گوهرفروش / مرغك فردوس زاد اندرخروش
بارگاهی اندر آن کاخی بلند / ذره‌ی او آفتاب اندر کمند
سقف و دیوار و اساطین[4] ازعقیق / فرش او ازیشم[5] و پرچین ازعقیق
بریمین و بریسار آن وثاق / حوریان صف بسته بازرین نطاق[6]
درمیان بنشسته براو رنگ زر / خسروان جم حشم بهرام فر

۱ـ بدر نام محلی میان مکه و مدینه که جنگ معروف بدر درآنجا واقع شد و مسلمانان پیروز شدند و ابوجهل در این جنگ کشته شد. حنین نیز نام مکانی است میان‌طائف ومکه که درسال هشتم هجرت درآنجا میان قبیلهٔ هوازن و مسلمانان جنگی اتفاق افتاد که به غزوهٔ حنین معروف است.
۲ـ جنوب شبه قارهٔ هند است که بصورت شبه‌جزیره در داخل اقیانوس هند واقع شده.
۳ـ سرخ.
۴ـ اساطین جمع استوانه.
۵ـ سنگی است شبیه عقیق یا زبرجد برنگهای مختلف.
۶ـ کمربند.

رومی آن آئینه‌ی حسن ادب		با کمال دلبری بگشاد لب
گفت مردی شاعری از خاوراست		شاعری یا ساحری از خاوراست
فکر او باریك و جانش دردمند
شعر او در خاوران سوزی فکند

نادر

خوش بیا ای نکته سنج خاوری		ای که می‌زیبد ترا حرف دری
محرم رازیم با ما راز گوی		آنچه می‌دانی ز ایران باز گوی

زنده رود

بعد مدت چشم خود بر خود گشاد		لیکن اندر حلقه‌ی دامی فتاد
کشته‌ی ناز بتان شوخ و شنگ		خالق تهذیب و تقلید فرنگ
کار آن وارفته‌ی ملك و نسب		ذکر شاپور است و تحقیر عرب
روزگار او تهی از واردات		از قبور کهنه می‌جوید حیات
با وطن پیوست و از خود در گذشت		دل به رستم داد و از حیدر گذشت
نقش باطل می‌پذیرد از فرنگ
سر گذشت خود بگیرد از فرنگ
پیری ایران زمان یزدجرد		چهره‌ی او بی فروغ از خون سرد
دین و آئین و نظام او کهن		شید[1] و تار صبح و شام او کهن
موج می در شیشه‌ی تاکش نبود		یك شرر در توده‌ی خاکش نبود

۱ــ نور و روشنائی. بمعنی اندود کردن هم آمده است.

تا ز صحرائی رسیدش محشری
آنکه داد او را حیات دیگری

این چنین حشر ازعنایات خداست
پارس باقی رومة الکبری[1] کجاست؟

آنکه رفت از پیکر او جان پاك
بی‌قیامت بر نمی‌آید ز خاك

مرد صحرائی بایران جان دمید
بازسوی ریگ زار خود رمید

کهنه را ازلوح ما بسترد ورفت
برگ و ساز عصر نو آورد ورفت

آه احسان عرب نشناختند
ازتش[2] افرنگیان بگداختند

نمودار می‌شود روح ناصرخسرو علوی[3] و غزلی مستانه سرائیده غائب میشود

دست را چون مرکب تیغ وقلم کردی مدار
هیچ غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عرن[4]

از سر شمشیر و از نوك قلم زاید هنر
ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون

بی‌هنر دان نزد بی‌دین هم قلم هم تیغ را
چون نباشد دین نباشد کلك و آهن را ثمن[5]

۱ـ همان کشور روم قدیم است. ۲ـ مخفف آتش.

۳ـ حکیم ناصرخسرو بن‌حارث قبادیانی، ازحکما و شعرای نامی ایران که مسافرتهای بسیار کرد وسفرنامهٔ او بنام «زادالمسافرین» حاصل همین ایام از زندگی اوست. دیوان اشعارش اغلب پندونصیحت ونمودار طرز تفکر وعقاید دینی اوست. او اسماعیلی مذهب بود و کتاب «وجه دین» او معروف است. ۴ـ نام مرضی که چهارپایان میگیرند.

۵ـ بها، قیمت.

دین گرامی شد بدانا و بنادان خوار گشت
پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن
همچو کرباسی که از یک نیمه زوالیاس را
کرته[1] آید وزدگر نیمه یهودی را کفن

ابدالی

آن‌جوان کو سلطنت‌ها آفرید باز در کوه و قفار[2] خود رمید
آتشی در کوهسارش برفروخت خوش‌عیار آمدبرون یاپاك‌سوخت

زنده‌رود

امتان اندر اخوت گرم خیز او برادر با برادر در ستیز
از حیات او حیات خاور است طفلك ده‌ساله‌اش لشکرگر است
بی‌خبرخود را ز خود پرداخته ممکنات خویش را نشناخته
هست دارای دل و غافل ز دل تن ز تن اندر فراق و دل ز دل
مرد رهرو را بمنزل راه نیست از مقاصد جان او آگاه نیست
خوش‌سرود آن‌شاعر افغان شناس[3] آنکه بیند باز گوید بی‌هراس
آن حکیم ملت افغانیان آن طبیب علت افغانیان
راز قومی دید و بی‌باکانه گفت حرف حق باشوخی‌رندانه گفت

۱ــ پیرهن، نیم‌تنه.
۲ــ قفار جمع قفر بمعنی بیابان بی‌آب و گیاه.
۳ــ خوشحال‌خان خطك، شاعر افغانی که بزبان پشتو شعرهای ملی سروده است.

«اشتری یابد اگر افغان حر با یراق و ساز و با انبار در
همت دونش از آن انبار در می‌شود خوشنود با زنگ شتر»

ابدالی

در نهاد ما تب و تاب از دل است خاك را بیداری و خواب از دل است
تن زمرگ دل دگرگون می‌شود در مساماتش عرق خون می‌شود
از فساد دل بدن هیچ است هیچ دیده بر دل بند و جز بر دل مپیچ
آسیا یك پیکر آب و گل است ملت افغان در آن پیکر دل است
از فساد او فساد آسیا در گشاد او گشاد آسیا
تا دل آزاد است آزاد است تن ورنه کاهی در ره باد است تن
همچو تن پابند آئین است دل مرده از کین زنده از دین است دل

قوت دین از مقام وحدت است
وحدت ار مشهود گردد ملت است

شرق را از خود برد تقلید غرب باید این اقوام را تنقید غرب
قوت مغرب نه از چنگ و رباب نی ز رقص دختران بی‌حجاب
نی ز سحر ساحران لاله روست نی ز عریان ساق و نی از قطع موست
محکمی او را نه از لادینی است نی فروغش از خط لاتینی است
قوت افرنگ از علم و فن است از همین آتش چراغش روشن است
حکمت از قطع و برید جامه نیست مانع علم و هنر عمامه نیست
علم و فن را ای جوان شوخ و شنگ مغز می باید نه ملبوس فرنگ
اندرین ره جز نگه مطلوب نیست این کله یا آن کله مطلوب نیست

فکر چالاکی اگر داری بس است
طبع دراکی اگر داری بس است

گر کسی شبها خورد دود چراغ — گیرد از علم وفن وحکمت سراغ
ملك معنی کس حد او را نه بست — بی جهاد پیهمی ناید بدست
ترك از خود رفته ومست فرنگ — زهر نوشین خورده ازدست فرنگ
زانکه تریاق عراق از دست داد — من چه گویم جز خدایش یار باد
بنده‌ی افرنگ از ذوق نمود — می‌برد از غربیان رقص و سرود
نقد جان خویش در بازد به لهو — علم دشوار است می‌سازد به‌لهو
از تن آسانی بگیرد سهل را — فطرت او در پذیرد سهل را
سهل را جستن درین دیر کهن
این دلیل آنکه جان رفت از بدن

زنده‌رود

می‌شناسی چیست تهذیب فرنگ — در جهان او دوصد فردوس رنگ
جلوه‌هایش خانمانها سوخته — شاخ وبرگ و آشیانها سوخته
ظاهرش تابنده و گیرنده‌ایست — دل ضعیف است و نگه را بنده‌ایست
چشم بیند دل بلغزد اندرون — پیش این بت‌خانه افتد سرنگون
کس نداند شرق را تقدیر چیست — دل بظاهر بسته را تدبیر چیست؟

ابدالی

آنچه بر تقدیر مشرق قادر است — عزم و حزم پهلوی ونادر است
پهلوی آن وارث تخت قباد — ناخن او عقده‌ی ایران گشاد
نادر آن سرمایه‌ی درانیان — آن نظام ملت افغانیان

از غم دین وطن زار و زبون　　لشگرش از کوهسار آمد برون
هم سپاهی هم سپه گر هم امیر　　با عدو فولاد و با یاران حریر
من فدای آنکه خودرا دیده‌است　　عصر حاضر را نکو سنجیده است

غربیان را شیوه‌های ساحری است
تکیه جز بر خویش کردن کافری‌است

سلطان شهید

باز گو از هندو از هندوستان　　آنکه با کاهش نیرزد بوستان
آنکه اندر مسجدش هنگامه‌مرد　　آنکه اندر دیر او آتش فسرد
آنکه دل از بهر او خون کرده‌ایم　　آنکه یادش را بجان پرورده‌ایم
از غم ما کن غم او را قیاس　　آه از آن معشوق عاشق ناشناس

زنده‌رود

هندیان منکر ز قانون فرنگ　　در نگیرد سحر و افسون فرنگ
روح را بار گران آئین غیر　　گرچه آید ز آسمان آئین غیر

سلطان شهید

چون بروید آدم از مشت گلی　　با دلی، با آرزوی در دلی
لذت عصیان چشیدن کار اوست　　غیر خود چیزی ندیدن کار اوست
زانکه بیعصیان خودی ناید بدست　　تا خودی ناید بدست آید شکست

زائر شهر و دیارم بوده‌ئی چشم خود را برمزارم سوده‌ئی
ای شناسای حدود کائنات درد کن دیدی ز آثار حیات؟

زنده‌رود

تخم اشکی ریختم اندر دکن لاله‌ها روید ز خاك آن چمن
رود کاویری مدام اندر سفر دیده‌ام در جان او شوری دگر

سلطان شهید

ای ترا دادند حرف دل فروز از تپ اشك تو می‌سوزم هنوز
کاو کاو ناخن مردان راز[1] جوی خون بگشاد از رگهای ساز
آن نوا کز جان تو آید برون می‌دهد هر سینه را سوز درون
بوده‌ام در حضرت مولای کل آنکه بی‌او طی نمی گردد سبل
گرچه آنجا جرأت گفتار نیست روح را کاری بجز دیدار نیست
سوختم از گرمی اشعار تو بر زبانم رفت از افکار تو
گفت «این بیتیکه برخواندی ز کیست؟ اندرو هنگامه‌های زندگی است!»
با همان سوزی که درسازد بجان یك دوحرف از ما به کاویری رسان

در جهان تو زنده رود او زنده رود
خوشترك آید سرود اندر سرود

۱ــ کاوکاو بمعنی کاوش و جستجو و تجسس و تفحص است. کاوش و کاویدن نیز بهمین معنی است.

پیغام سلطان شهید به‌رود کاویری

حقیقت حیات و مرگ و شهادت

رود کاویری یکی نرمك خرام / خسته‌ئی شاید که از سیر دوام
در کهستان عمرها نالیده‌ئی / راه خود را با مژه کاویده‌ئی
ای مرا خوشتر زجیحون وفرات / ای دکن را آب تو آب حیات
آه شهری کو در آغوش تو بود / حسن نوشین جلوه از نوش تو بود
کهنه گردیدی شباب تو همان / پیچ وتاب و رنگ و آب تو همان
موج تو جز دانه‌ی گوهر نزاد / طره‌ی تو تا ابد شوریده باد
ای تراسازی که‌سوز زندگی‌است / هیچ‌می‌دانی که این‌پیغام کیست؟
آنکه می کردی طواف سطوتش[1] / بوده‌ئی آئینه‌دار دولتش
آنکه صحراها ز تدبیرش بهشت / آنکه نقش‌خود بخون‌خود نوشت
آنکه‌خاکش‌مرجع‌صدآرزوست / اضطراب موج تو ازخون اوست

آنکه گفتارش همه کردار بود
مشرق اندر خواب اوبیدار بود

ای مـن و تو موجی از رود حیات / هر نفس دیگر شود این کائنات
زندگانی انقلاب هر دمی است / زانکه او اندر سراغ عالمی است
تـاروپود هر وجـود از رفت و بود / این همه ذوق نمود از رفت و بـود
جاده‌ها چون رهروان اندر سفر / هر کجا پنهان سفر پیدا حضر
کاروان و ناقه و دشت و نخیل / هرچه بینی نالد از درد رحیل
در چمن گل میهمان یك نفس / رنگ و آبش امتحان یك نفس

۱ــ بزرگی و جلال.

موسم گل ماتم و هم نای و نوش
غنچه در آغوش و نعش گل بدوش

لاله را گفتم یکی دیگر بسوز
گفت راز ما نمی‌دانی هنوز

از خس و خاشاك تعمیر وجود
غیر حسرت چیست پاداش نمود؟

در سرای هست و بود آئی میا
از عدم سوی وجود آئی میا

ور بیائی چون شرار از خود مرو
در تلاش خرمنی آواره شو

تاب و تب داری اگر مانند مهر
پا بنه در وسعت آباد سپهر

کوه و مرغ[1] و گلشن و صحرا بسوز
ماهیان را در ته دریا بسوز

سینه‌ئی داری اگر درخورد تیر
درجهان شاهین بزی شاهین بمیر

زانکه در عرض حیات آمد ثبات
از خدا کم خواستم طول حیات

زندگی را چیست رسم و دین و کیش
یك دم شیری به از صد سال میش

زندگی محکم ز تسلیم و رضاست
موت نیرنج[2] و طلسم و سیمیاست

بنده‌ی حق ضیغم و آهوست مرگ
یك مقام از صد مقام اوست مرگ

می‌فتد بر مرگ آن مرد تمام
مثل شاهینی که افتد بر حمام[3]

هر زمان میرد غلام از بیم مرگ
زندگی او را حرام از بیم مرگ

بنده‌ی آزاد را شأنی دگر
مرگ او را می‌دهد جانی دگر

او خود اندیش است مرگ اندیش نیست
مرگ آزادان ز آنی بیش نیست

بگذر از مرگی که سازد با لحد
زانکه این مرگ است مرگ دام و دد

مرد مؤمن خواهد از یزدان پاك
آن دگر مرگی که بر گیرد ز خاك

آن دگر مرگ انتهای راه شوق
آخرین تکبیر در جنگاه شوق

گرچه هر مرگ است بر مؤمن شکر!
مرگ پور مرتضی چیزی دگر

۱- مرغ بفتح اول مرغزار. ۲- نیرنج همان نیرنگ است بمعنی سحر و افسون.
۳- حمام، کبوتر است و اعراب هرنوع مرغ طوق‌دار را حمام گویند.

جنگ شاهان جهان غارت گری است | جنگ مؤمن سنت پیغمبری است
جنگ مؤمن چیست؟ هجرت سوی دوست | ترك عالم، اختیار کوی دوست
آنکه حرف شوق با اقوام گفت[۱] | جنگ را رهبانی اسلام گفت

کس نداند جز شهید این نکته را
کو بخون خود خرید این نکته را

زنده رود رخصت می‌شود از فردوس برین و تقاضای حوران بهشتی

شیشه‌ی صبر و سکونم ریز ریز | پیر رومی گفت در گوشم که خیز
آن حدیث شوق و آن جذب و یقین | آه آن ایوان و آن کاخ برین
با دل پرخون رسیدم بر درش | یك هجوم حور دیدم بر درش
بر لب شان زنده رود ای زنده‌رود | زنده‌رود ای صاحب سوز و سرود
شور و غوغا از یسار و از یمین | یکدو دم با ما نشین با ما نشین

زنده رود

راهرو کو داند اسرار سفر | ترسد از منزل ز رهزن بیشتر
عشق در هجر و وصال آسوده نیست | بیجمال لایزال آسوده نیست

۱ــ مقصود پیغمبر گرامی اسلام است، و مصرع ثانی اشاره‌ایست بحدیث: الجهاد رهبانیة الاسلام.

ابتدا پیش بتان افتادگی انتها از دلبران آزادگی
عشق بی‌پروا و هردم در رحیل در مکان و لامکان ابن السبیل
کیش ما مانند موج تیز گام
اختیار جاده و ترك مقام

حوران بهشت

شیوه‌ها داری مثال روزگار
یك نوای خوش دریغ از ما مدار

غزل زنده‌رود*

بآدمی نرسیدی خدا چه می‌جوئی ز خود گریخته‌ئی آشنا چه میجوئی
دگر بشاخ گل آویز و آب و نم در کش پریده رنگ ز باد صبا چه میجوئی
دو قطره خون دل است آنچه مشك مینامند تو ای غزال حرم در ختا چه میجوئی
عیار فقر ز سلطانی و جهانگیری است سریر جم بطلب بوریا چه میجوئی
سراغ او ز خیابان لاله میگیرند نوای خون شده‌ی ما ز ما چه میجوئی
نظر ز صحبت روشندلان بیفزاید ز درد کم بصری توتیا چه میجوئی
قلندریم و کرامات ما جهان‌بینی است
ز ما نگاه طلب کیمیا چه می‌جوئی

حضور

گرچه جنت از تجلی‌های اوست جان نیاساید بجز دیدار دوست

* این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

ما ز اصل خویشتن در پرده‌ایم — طائریم و آشیان گم کرده‌ایم

علم اگر کج فطرت و بد گوهر است — پیش چشم ما حجاب اکبر است

علم را مقصود اگر باشد نظر — می‌شود هم جاده و هم راهبر

می‌نهد پیش تو از قشر وجود — تا تو پرسی چیست راز این نمود

جاده را هموار سازد این چنین — شوق را بیدار سازد این چنین

درد و داغ و تاب و تب بخشد ترا — گریه‌های نیم شب بخشد ترا

علم تفسیر جهان رنگ و بو — دیده و دل پرورش گیرد ازو

برمقام جذب وشوق آرد ترا — باز چون جبریل بگذارد ترا

عشق کس را کی بخلوت می‌برد — او ز چشم خویش غیرت می‌برد

اول او هم رفیق و هم طریق
آخر او راه رفتن بی‌رفیق

در گذشتم زان همه حور و قصور — زورق جان باختم در بحر نور

غرق بودم در تماشای جمال — هر زمان در انقلاب لایزال

گم شدم اندر ضمیر کائنات — چون رباب[1] آمد بچشم من حیات

آنکه هر تارش رباب دیگری — هر نوا از دیگری خونین تری

ما همه یك دودمان نار و نور — آدم و مهر ومه و جبریل و حور

پیش جان آئینه‌ئی آویختند — حیرتی را با یقین آمیختند

صبح امروزی که نورش ظاهر است — درحضورش دوش وفردا حاضر است

حق هویدا با همه اسرار خویش — با نگاه من کند دیدار خویش

دیدنش افزودن بی کاستن — دیدنش از قبر تن برخاستن

عبدومولا در کمین یك دگر — هردو بی‌تاب‌اند از ذوق نظر

۱– رباب بفتح راء، بمعنی ابر سفید است، یك نوع سازهم درقدیم بوده است وهردو بفتح اول است و بضم اول مصطلح است.

زندگی هرجا که باشد جستجو است
حل نشد این نکته من صیدم که اوست

عشق جان را لذت دیدار داد — با زبانم جرأت گفتار داد
ای دوعالم از تو با نور و نظر — اندکی آن خاکدانی را نگر
بندهٔ آزاد را ناسازگار — بر دمد از سنبل او نیش خار
غالبان غرق اندر عیش و طرب — کار مغلوبان شمار روز و شب
از ملوکیت جهان تو خراب — تیره شب در آستین آفتاب
دانش افرنگیان غارتگری — دیرها خیبر شد از بی‌حیدری
آنکه گوید لااله بیچاره‌ایست — فکرش از بی‌مرکزی آواره‌ایست
چارمرگ اندر پی این دیرمیر — سودخوار و والی و ملا و پیر

این چنین عالم کجا شایان تست
آب و گل داغی که بر دامان تست

ندای جمال

کلک[1] حق از نقشهای خوب و زشت — هر چه ما را سازگار آمد نوشت
چیست بودن دانی ای مرد نجیب؟ — از جمال ذات حق بردن نصیب
آفریدن جستجوی دلبری — وانمودن خویش را بر دیگری
این همه هنگامه‌های هست و بود — بی‌جمال ما نیاید در وجود
زندگی هم فانی و هم باقی است — این همه خلاقی و مشتاقی است
زنده‌ئی مشتاق شو خلاق شو — همچو ما گیرندهٔ آفاق شو
درشکن آنرا که ناید سازگار — از ضمیر خود دگر عالم بیار

۱- قلم.

بندهٔ آزاد را آید گران　　　زیستن اندر جهان دیگران
هر که او را قوت تخلیق نیست　　　پیش ما جز کافر و زندیق نیست
از جمال ما نصیب خود نبرد　　　از نخیل زندگانی برنخورد
مرد حق برنده چون شمشیر باش
خود جهان خویش را تقدیر باش

زنده‌رود

چیست آئین جهان رنگ و بو　　　جز که آب رفته می‌ناید بجو
زندگانی را سر تکرار نیست　　　فطرت او خوگر تکرار نیست
زیر گردون رجعت او نارواست　　　چون زپاافتاد قومی برنخاست
ملتی چون مرد کم خیزد ز قبر
چارهٔ او چیست غیر از قبر و صبر

ندای جمال

زندگانی نیست تکرار نفس　　　اصل او از حی و قیوم است و بس
قرب جان با آنکه گفت انی قریب[1]　　　از حیات جاودان بردن نصیب
فرد از توحید لاهوتی شود　　　ملت از توحید جبروتی شود
بایزید و شبلی و بوذر ازوست　　　امتان را طغرل و سنجر ازوست

۱ـ آیهٔ ۱۸۲ سورهٔ بقره: و اذاسئلك عبادی‌عنی‌فانی‌قریب اجیب‌دعوة الداع.. و آیه‌های بسیار در قرآن مجید.

بی‌تجلی نیست آدم را ثبات　　جلوه‌ی‌ما فردو ملت را حیات
هردو از توحیدمی گیرد کمال　　زندگی اینرا جلال آنرا جمال
اینسلیمانی‌است‌آن‌سلمانی‌است　　آن سراپافقروایین‌سلطانی‌است
آن یکی را بیند این گردد یکی
در جهان با آن نشین با این بزی
چیست ملت‌ای که گوئی لااله　　با هزاران چشم بودن یك نگه
اهل‌حق‌راحجت‌ودعوی‌یکی‌است　　خیمه‌های[1] ماجدادلها یکی است
ذره‌ها از یك نگاهی آفتاب　　یك نگه‌شو تا شودحق بیحجاب
یك نگاهی را بچشم کم مبین　　از تجلی‌های توحید است این
ملتی‌چون می‌شود توحید مست
قوت و جبروت می‌آید بدست
روح‌ملت را وجود از انجمن　　روح ملت نیست محتاج بدن
تاوجودش‌رانمودازصحبت‌است　　مردچون‌شیرازه‌ی‌صحبت‌شکست
مرده‌ئی از یك‌نگاهی زنده‌شو　　بگذر از بی‌مرکزی پاینده‌شو
وحدت افکار و کردار آفرین
تاشوی اندر جهان‌صاحب‌نگین

زنده‌رود

من کیم تو کیستی عالم کجاست؟　　در میان ما و تو دوری چراست؟
من چرا دربند تقدیرم بگوی　　تو نمیری من چرا میرم بگوی

۱ــ خیمه‌های ما جدا دلها یکی است، مأخوذ ازیك‌ضرب‌المثل‌عربی است.

ندای جمال

بوده‌ئی اندر جهان چهارسو — هر که گنجد اندرو میرد درو
زندگی خواهی خودی‌راپیش کن — چارسو را غرق اندرخویش کن
باز بینی من کیم تو کیستی
در جهان چون مردی و چون‌زیستی

زنده‌رود

پوزش این مرد نادان درپذیر — پرده‌را ازچهره‌ی تقدیر گیر
انقلاب روس و آلمان دیده‌ام — شور در جان مسلمان دیده‌ام
دیده‌ام تدبیرهای غرب‌وشرق
وانما تقدیرهای غرب و شرق

افتادن تجلی جلال

ناگهان دیدم جهان خویش‌را — آن زمین و آسمان خویش را
غرق در نورشفق گون دیدمش — سرخ مانند طبر خون دیدمش
زان تجلی‌ها که درجانم‌شکست — چون کلیم‌اله افتادم جلوه‌مست
نور او هر پردگی را وانمود — تاب گفتار از زبان من ربود
از ضمیر عالم بی‌چندوچون
یك نوای سوزناك آمد برون:

بگذر از خاور وافسونی افرنگ مشو | که نیرزد بجوی این‌همه دیرینه‌و نو
آن نگینی که تو با اهرمنان باخته‌ئی | هم بجبریل امینی نتوان کرد گرو
زندگی انجمن‌آرا ونگهدار خوداست | ای که در قافله‌ئی بی‌همه شو باهمه‌رو
تو فرو زنده‌تر از مهر منیر آمده‌ئی | آنچنان زی که بهر ذره رسانی پرتو
چون پرکاه که در رهگذر باد افتاد | رفت اسکندر و دارا و قباد و خسرو

از تنک جامی تو میکده رسوا گردید
شیشه‌ئی گیرو حکیمانه بیاشام و برو*

* این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

خطاب به جاوید[1]

سخنی به نژادنو

این سخن آراستن بی‌حاصل است — بر نیاید آنچه در قعر دل است
گرچه من صد نکته گفتم بی حجاب — نکته‌ئی دارم که ناید در کتاب
گر بگویم می‌شود پیچیده‌تر — حرف و صوت او را کند پوشیده‌تر

سوز او را از نگاه من بگیر
یا ز آه صبحگاه من بگیر

مادرت درس نخستین با تو داد — غنچه‌ی تو از نسیم او گشاد
از نسیم او ترا این رنگ و بوست — ای متاع ما بهای تو ازوست
دولت جاوید ازو اندوختی — از لب او لا اله آموختی
ای پسر ذوق نگه از من بگیر — سوختن در لا اله از من بگیر
لا اله گوئی بگو از روی جان — تا ز اندام تو آید بوی جان
مهر و مه گردد ز سوز لا اله — دیده‌ام این سوز را در کوه و که
این دو حرف لا اله گفتار نیست — لا اله جز تیغ بی زنهار نیست

۱ــ «جاوید» نام پسر علامهٔ اقبال میباشد.

زیستن با سوز او قهاری است
لااله ضرب است و ضرب کاری است

مؤمن و پیش کسان بستن نطاق[۱] ... مؤمن و غداری و فقر و نفاق
با پشیزی[۲] دین و ملت را فروخت ... هم متاع خانه و هم خانه سوخت
لااله اندر نمازش بود و نیست ... نازها اندر نیازش بود و نیست
نور در صوم[۳] و صلوات او نماند ... جلوه‌ئی در کائنات او نماند
آنکه بود الله او را ساز و برگ ... فتنه‌ی او حب مال و ترس مرگ
رفت از و آن مستی و ذوق و سرور ... دین او اندر کتاب و او بگور
صحبتش با عصر حاضر در گرفت ... حرف دین را از دو پیغمبر گرفت
آن ز ایران بود و این هندی نژاد ... آن ز حج بیگانه و این از جهاد
تا جهاد و حج نماند از واجبات ... رفت جان از پیکر صوم و صلوات
روح چون رفت از صلوات و از صیام ... فرد ناهموار و ملت بی‌نظام
سینه‌ها از گرمی قرآن تهی ... از چنین مردان چه امید بهی

از خودی مرد مسلمان در گذشت
ای خضر[۴] دستی که آب از سر گذشت

سجده‌ئی کز وی زمین لرزیده است ... بر مرادش مهر و مه گردیده است
سنگ اگر گیرد نشان آن سجود ... در هوا آشفته گردد همچو دود
این زمان جز سر بزیری هیچ نیست ... اندرو جز ضعف پیری هیچ نیست
آن شکوه ربی‌الاعلی کجاست ... این گناه اوست یا تقصیر ماست
هر کسی بر جاده‌ی خود تندرو ... ناقه‌ی[۵] ما بی‌زمام و هرزه دو

صاحب قرآن و بی‌ذوق طلب
العجب ثم العجب، ثم العجب

۱ــ نطاق میان بند و کمربند است و مراد از کمربندگی بستن است نزد غیر خداوند.
۲ــ پول خرد فلزی کم ارزش.
۳ــ صوم بمعنی روزه است. ۴ــ اشاره به خضر پیغمبر است. ۵ــ شتر.

گر خدا سازد ترا صاحب نظر — روزگاری را که می آید نگر
عقلها بی باك و دلها بی گداز — چشمها بی‌شرم و غرق اندر مجاز
علم و فن، دین و سیاست، عقل و دل — زوج زوج اندر طواف آب و گل
آسیا آن مرز و بوم آفتاب — غیر بین از خویشتن اندر حجاب
قلب او بی واردات نو بنو — حاصلش را کس نگیرد با دو جو
روزگارش اندرین دیرینه دیر — ساکن و یخ بسته و بی‌ذوق سیر
صید ملایان و نخچیر ملوك — آهوی اندیشه‌ی او لنگ و لوك
عقل و دین و دانش و ناموس و ننگ — بسته‌ی فتراك لردان فرنگ
تاختم بر عالم افکار او — بر دریدم پرده‌ی اسرار او

در میان سینه دل خون کرده‌ام
تا جهانش را دگرگون کرده‌ام

من بطبع عصر خود گفتم دو حرف — کرده‌ام بحرین را اندر دو ظرف
حرف پیچا پیچ[1] و حرف نیش‌دار — تا کنم عقل و دل مردان شکار
حرف ته داری بانداز فرنگ — ناله‌ی مستانه‌ئی از تار چنگ
اصل این از ذکر و اصل آن ز فکر — ای تو بادا وارث این فکر و ذکر
آب جویم از دو بحر اصل من است — فصل من فصل است و هم وصل من است

تا مزاج عصر من دیگر فتاد
طبع من هنگامه‌ی دیگر نهاد

نوجوانان تشنه لب خالی ایاغ — شسته‌رو، تاریك‌جان، روشن دماغ
کم نگاه و بی‌یقین و نا امید — چشم‌شان اندر جهان چیزی ندید
ناکسان منکر ز خود مؤمن بغیر — خشت بند از خاك‌شان معمار دیر

۱ــ حرف پیچاپیچ ــ اشاره به کتاب تشکیل جدید الهیأت اسلامیه بزبان انگلیسی نوشتهٔ علامه اقبال است.

مکتب از مقصود خویش آگاه نیست
تا بجذب اندرونش راه نیست

نور فطرت را زجانها پاك شست
یك گل رعنا ز شاخ او نرست

خشت را معمار ما کج می نهد
خوی بط با بچه‌ی شاهین دهد

علم تا سوزی نگیرد از حیات
دل نگیرد لذتی از واردات

علم جز شرح مقامات تو نیست
علم جز تفسیر آیات تو نیست

سوختن می‌باید اندر نارحس
تا بدانی نقره‌ی خود را زمس

علم حق اول حواس آخر حضور
آخر او می‌نگنجد در شعور

صد کتاب آموزی از اهل هنر
خوشتر آن درسی که گیری از نظر

هر کسی زان می که ریزد از نظر
مست می گردد باندازِ دگر

از دم باد سحر میرد چراغ
لاله زان باد سحر می در ایاغ

کم خور و کم خواب و کم گفتار باش
گرد خود گردنده چون پرگار باش

منکر حق نزد ملا کافر است
منکر خود نزد من کافرتر است

آن بانکار وجود آمد عجول
این عجول و هم ظلوم و هم جهول

شیوه‌ی اخلاص را محکم بگیر
پاك شو از خوف سلطان و امیر

عدل در قهر و رضا از کف مده
قصد[1] در فقر و غنا از کف مده

حکم دشوار است تاویلی مجو
جز بقلب خویش قندیلی مجو

حفظ جان‌ها ذکر و فکر بی‌حساب
حفظ تن‌ها ضبط نفس اندر شباب

حاکمی در عالم بالا و پست
جز بحفظ جان و تن ناید بدست

لذت سیر است مقصود سفر
گر نگه بر آشیان داری مپر

ماه گردد تا شود صاحب مقام
سیر آدم را مقام آمد حرام

زندگی جز لذت پرواز نیست
آشیان بافطرت او ساز نیست

۱ــ قصد، اعتدال ومیانه‌روی است.

رزق زاغ و کرکس اندر خاك گور
رزق بازان در سواد ماه وهور

سر دین صدق مقال اکل حلال — خلوت و جلوت تماشای جمال
در ره دین سخت چون الماس زی — دل بحق بربند و بی وسواس زی
سری از اسرار دین برگویمت — داستانی از مظفر[1] گویمت
اندر اخلاص عمل فرد فرید — پادشاهی بامقام بایزید
پیش او اسبی چو فرزندان عزیز — سخت کش چون صاحب خود درستیز
سبزه رنگی از نجیبان عرب — باوفا، بی‌عیب، پاك اندر نسب
مرد مؤمن را عزیز ای نکته رس — چیست جز قرآن و شمشیر و فرس
من چه گویم وصف آن خیرالجیاد[2] — کوه و روی آبها رفتی چو باد
روزهیجا از نظر آماده تر — تند بادی طایف کوه و کمر
در تك او فتنه‌های رستخیز — سنگ از ضرب سم او ریز ریز
روزی آن حیوان چو انسان ارجمند — گشت از درد شکم زار و نژند
کرد بیطاری علاجش از شراب — اسب شه را وارهاند از پیچ وتاب
شاه‌حق دیگر آن یکران نخواست — شرع تقوی از طریق ما جداست

ای ترا بخشد خدا قلب وجگر
طاعت مرد مسلمانی نگر

دین سراپا سوختن اندر طلب — انتهایش عشق و آغازش ادب
آبروی گل زرنگ و بوی اوست — بی‌ادب بی‌رنگ و بو بی‌آبروست
نوجوانی را چو بینم بی ادب — روز من تاریك می گردد چو شب
تاب و تب در سینه افزاید مرا — یاد عهد مصطفی آید مرا

۱ـ مظفریکی ازسلاطین گجرات، پسرسلطان محمود که مسلمانان‌هند اورا بیگره می‌خوانند.
۲ـ خیرالجیاد ـ اسب اصیل ونجیب.

از زمان خود پشیمان می‌شوم در قرون رفته پنهان می‌شوم
سترزن یا زوج یا خاك لحد ستر مردان حفظ خویش از یار بد
حرف بدرا برلب آوردن خطاست کافر و مؤمن همه خلق خداست
آدمیت احترام آدمی با خبر شو از مقام آدمی
آدمی از ربط و ضبط تن به تن بر طریق دوستی گامی بزن
بنده‌ی عشق از خدا گیرد طریق می‌شود بر کافر و مؤمن شفیق
کفرو دین را گیر در پهنای دل دل اگر بگریزد از دل، وای دل

گرچه دل زندانی آب و گل است
این همه آفاق آفاق دل است

گرچه باشی از خداوندان ده فقر را از کف مده، از کف مده
سوز اوخوابیده درجان توهست این کهن می، ازنیاکان توهست
درجهان جز درد دل‌سامان‌مخواه نعمت‌ازحق خواه‌وازسلطان‌مخواه
ای بسا مرد حق اندیش وبصیر می‌شود از کثرت نعمت ضریر[1]
کثرت نعمت گداز از دل برد ناز می‌آرد نیاز از دل برد
سالها اندر جهان گردیده‌ام نم بچشم منعمان کم دیده‌ام

من فدای آنکه درویشانه زیست
وای آن کو ازخدا بیگانه زیست

در مسلمانان مجو آن ذوق وشوق آن یقین آن رنگ‌وبو، آن‌ذوق‌وشوق
عالمان از علم قرآن بی‌نیاز صوفیان درنده گرگ و مو دراز
گرچه‌اندرخانقاهان‌های‌وهوست کوجوانمردی که‌صهبا[2] در کدوست
هم مسلمانان افرنگی مآب چشمه‌ی کوثر بجویند از سراب
بی‌خبر از سر دین اند این همه اهل کین‌اند اهل کین‌اند این‌همه

۱– ضریر – نابینا. ۲– شراب.

خیر وخوبی برخواص آمد حرام دیده‌ام صدق و صفا را در عوام
اهل دین را بازدان از اهل کین هم نشین حق بجو با او نشین

کرکسان را رسم وآئین دیگر است
سطوت پرواز شاهین دیگر است

مرد حق از آسمان افتد چو برق هیزم او شهرو دشت غرب وشرق
ما هنوز اندر ظلام کائنات او شریك اهتمام کائنات
او کلیم و او مسیح و او خلیل او محمد او کتاب او جبرئیل
آفتاب کائنات اهل دل از شعاع او حیات اهل دل
اول اندر نار خود سوزد ترا باز سلطانی بیاموزد ترا
ماهمه باسوز او صاحب دلیم ورنه نقش باطل آب وگلیم
ترسم این‌عصری که توزادی در آن دربدن غرقاست وکم داند زجان
چون بدن ازقحط‌جان ارزان شود مرد حق درخویشتن پنهان شود
در نیابد جستجو آن مرد را گرچه بیند رو بروآن مرد را
تو مگر ذوق طلب از کف مده گرچه در کار تو افتد صد گره
گر نیابی صحبت مرد خبیر از اب و جد آنچه من دارم بگیر
پیر رومی را رفیق راه ساز تا خدا بخشد ترا سوز و گداز
زانکه رومی مغزرا داند ز پوست پای اومحکم فتد در کوی دوست
شرح او کردند و او را کس ندید معنی او چون غزال از ما رمید
رقص تن از حرف او آموختند چشم را از رقص جان بردوختند
رقص تن در گردش آرد خاك را رقص جان برهم زند افلاك را
علم‌وحکم ازرقص‌جان آید بدست هم زمین هم آسمان آید بدست
فرداز وی صاحب جذب کلیم ملت از وی وارث ملك عظیم
رقص جان آموختن کاری بود غیر حق را سوختن کاری بود
تا زنار حرص و غم سوزد جگر جان برقص اندر نیاید ای پسر

ضعف ایمان است و دلگیری است غم — نوجوانا نیمه‌ی پیری[1] است غم

می‌شناسی حرص فقر حاضر[2] است — من غلام آن که برخود قاهر است

ای مرا تسکین جان نا شکیب — تو اگر از رقص جان گیری نصیب

سر دین مصطفی گویم ترا
هم بقبر اندر دعا گویم ترا

۱ــ نیمه‌ی پیری، اشاره بحدیث: اللهم نصف الهرم.

۲ــ فقر حاضر، اشاره بحدیث: ایاکم والطمع، فانه الفقر الحاضر.

پس چه باید کرد

ای اقوام شرق

مثنوی

پس چه باید کرد ای اقوام شرق

بخوانندهٔ کتاب

سپاه تازه برانگیزم از ولایت عشق — که درحرم خطری از بغاوت[1] خرداست
زمانه هیچ نداند حقیقت او را — جنون قباست که موزون بقامت خرداست
بآن مقام رسیدم چو در برش کردم — طواف بام و در من سعادت خرداست
گمان مبرکه خردراحساب ومیزان نیست — نگاه بندهٔ مؤمن قیامت خرد است

بنام خدا

تمهید

پیر رومی[2] مرشد روشن ضمیر — کاروان عشق و مستی را امیر
منزلش برتر ز ماه و آفتاب — خیمه‌را از کهکشان سازد طناب
نور قرآن در میان سینه‌اش — جام جم شرمنده از آئینه‌اش
از نی آن نی‌نواز پاك زاد — باز شوری در نهاد من فتاد
گفت جانها محرم اسرار شد — خاور از خواب گران بیدارشد

۱ـ نافرمانی. ۲ـ مولانا جلال‌الدین مولوی.

جذبه‌های تازه او را داده‌اند | بندهای کهنه را بگشاده‌اند
جز توای دانای اسرار فرنگ | کس نکو ننشست در نارفرنگ
باش مانند خلیل‌الله مست | هر کهن بتخانه را باید شکست
امتان را زندگی جذب درون | کم نظر این جذب را گوید جنون
هیچ قومی زیر چرخ لاجورد | بی جنون ذوفنون کاری نکرد
مؤمن از عزم و توکل قاهراست | گر ندارد این دو جوهر کافراست
خیر را او باز میداند ز شر | از نگاهش عالمی زیر و زبر
کوهسار از ضربت او ریز ریز | در گریبانش هزاران رستخیز
تامی از میخانه‌ی من خورده‌ئی | کهنگی را از تماشا برده‌ئی
در چمن زی مثل بو مستور وفاش | در میان رنگ پاك از رنگ باش
عصر تو از رمز جان آگاه نیست | دین او جز حب غیر الله نیست
فلسفی این رمز کم فهمیده است | فکر او بر آب و گل پیچیده است
دیده ازقندیل دل روشن نکرد | پس ندید الا کبود وسرخ وزرد

ای خوش آن مردی که دل با کس نداد
بند غیر الله را از پا گشاد

سر شیری را نه‌فهمد گاو و میش | جز به‌شیران کم بگو اسرار خویش
با حریف سفله نتوان خورد می | گرچه باشد پادشاه روم و ری
یوسف ما را اگر گرگی برد | به که مردی ناکسی او را خرد
اهل دنیا بی‌تخیل بی‌قیاس | بوریا بافان اطلس ناشناس
اعجمی مردی چه‌خوش شعری سرود | سوزد از تأثیر او جان در وجود

«ناله‌ی عاشق بگوش مردم دنیا
بانگ مسلمانی و دیار فرنگ است»

معنی دین و سیاست باز گوی | اهل حق را زین دو حکمت باز گوی

غم خور و نان غم افزایان مخور — زانکه عاقل غم خورد کودك شکر[۱]
خرقه خود بار است بردوش فقیر — چون صبا جز بوی گل سامان مگیر

قلزمی؟ با دشت و در پیهم ستیز
شبنمی؟ خودرا به گلبرگی بریز

سر حق برمرد حق پوشیده نیست — روح مؤمن هیچ میدانی که چیست
قطره‌ی شبنم که از ذوق نمود — عقده‌ی خود را بدست خود گشود
از خودی اندرضمیر خود نشست — رخت خویش ازخلوت افلاك بست
رخ سوی دریای بی‌پایان نکرد — خویشتن را در صدف پنهان نکرد

اندر آغوش سحر یك دم تپید
تا بکام غنچه‌ی نورس چکید

خطاب به‌مهر عالمتاب

ای امیر خاور ای مهر منیر — می کنی هرذره را روشن ضمیر
ازتواین سوزوسروراندروجود — از تو هر پوشیده را ذوق نمود
می‌رود روشن‌تر از دست کلیم — زورق زرین تو در جوی سیم
پرتو تو ماه را مهتاب داد — لعل را اندر دل سنگ آب داد
لاله را سوز درون‌از فیض‌تست — دررگ‌اوموج‌خون‌ازفیض‌تست
نرگسان صد پرده را برمی‌درد — تا نصیبی از شعاع تو برد
خوش بیا صبح مراد آورده‌ئی — هر شجررا نخل سینا کرده‌ئی
تو فروغ صبح ومن پایان روز — در ضمیر من چراغی بر فروز

۱ــ این شعر از ملای رومی است.

تیره خاکم را سرا پا نور کن در تجلی‌های خود مستور کن
تا بروز آرم شب افکار شرق بر فروزم سینه‌ی احرار شرق
از نوائی پخته سازم خام را گردش دیگر دهم ایام را
فکر شرق آزاد گردد از فرنگ از سرود من بگیرد آب و رنگ
زندگی از گرمی ذکر است و بس حریت از عفت فکر است و بس
چون شود اندیشه‌ی قومی خراب ناسره[1] گردد بدستش سیم ناب
میرد اندر سینه‌اش قلب سلیم در نگاه او کج آید مستقیم
بر کران از حرب و ضرب کائنات چشم او اندر سکون بیند حیات
موج از دریاش کم گردد بلند گوهر او چون خزف ناارجمند

پس نخستین بایدش تطهیر فکر
بعد از آن آسان شود تعمیر فکر

حکمت کلیمی

تا نبوت حکم حق جاری کند پشت پا بر حکم سلطان می‌زند
در نگاهش قصر سلطان کهنه‌دیر غیرت او بر نتابد حکم غیر
پخته سازد صحبتش هر خام را تازه غوغائی دهد ایام را
درس او الله بس باقی هوس تا نیفتد مرد حق در بند کس
از نم او آتش اندر شاخ تاك در کف خاك از دم او جان پاك
معنی جبریل و قرآن است او فطرة‌الله را نگهبان است او
حکمتش برتر ز عقل ذوفنون از ضمیرش امتی آید برون

۱ـ ناسره، غیر خالص، زر قلب، پول معیوب.

حکمرانی بی‌نیاز از تخت‌وتاج
بی کلاه و بی‌سپاه و بی‌خراج

از نگاهش فرودین خیزد زدی
درد[1] هر خم تلخ‌تر گردد زمی

اندر آه صبحگاه او حیات
تازه از صبح نمودش کائنات

بحروبراز زور طوفانش خراب
در نگاه او پیام انقلاب

درس لاخوف علیهم[2] می‌دهد
تا دلی در سینه‌ی آدم نهد

عزم و تسلیم و رضا آموزدش
در جهان مثل چراغ افروزدش

من نمیدانم چه‌افسون می کند
روح رادرتن‌دگر گون‌می کند

صحبت او هر خزف را در کند
حکمت او هر تهی را پر کند

بنده‌ی‌درمانده‌را گوید که خیز
هر کهن معبود را کن ریز ریز

مرد حق! افسون این دیر کهن
از دوحرف ربی‌الاعلی شکن

فقر خواهی از تهی دستی منال
عافیت درحال ونی درجاه‌ومال

صدق‌واخلاص ونیاز وسوزودرد
نی زرو سیم و قماش‌سرخ‌وزرد

بگذر از کاوس‌و کی‌ای‌زنده‌مرد
طوف‌خود کن گرد ایوانی‌مگرد

از مقام خویش دور افتاده‌ئی
کر کسی کم کن که‌شاهین‌زاده‌ئی

مرغك اندر شاخسار بوستان
بر مراد خویش‌بندد آشیان

تو که‌داری‌فکرت گردون مسیر
خویش‌راازمرغکی کمترمگیر

دیگر این نه‌آسمان تعمیر کن
برمراد خود جهان تعمیر کن

چون فنا اندر رضای حق شود
بنده‌ی مؤمن قضای حق شود

چار سوی با فضای نیلگون
از ضمیر پاك او آید برون

در رضای حق فناشو چون‌سلف
گوهر خودرا برون‌آر ازصدف

درظلام[3] این جهان‌سنگ‌وخشت
چشم‌خودروشن کن‌از نورسرشت

تا نه گیری ازجلال حق نصیب
هم نیابی از جمال حق نصیب

۱ــ درد، بضم دال ته‌نشین شدهٔ هرمایعی را گویند.
۲ــ اشاره به‌آیهٔ ۳۶سورهٔ بقره: «... فلاخوف علیهم ولاهم‌یحزنون».
۳ــ ظلام بمعنی تاریکی‌شب‌است.

ابتدای عشق و مستی قاهری است
انتهای عشق و مستی دلبری است

مـرد مؤمن از کمالات وجـود
او وجود و غیر او هرشی نمود

گر بگیـرد سوز و تاب از لااله
جز بکام او نه گـردد مهر و مه

حکمت فرعونی

حکمت ارباب دین کردم عیان
حکمت اربـاب کین را هم بدان

حکمت ارباب کین مکر است و فن
مکر و فن؟ تخریب جان تعمیر تن!

حکمتی از بنـد دین آزاده‌ئی
از مقـام شـوق دور افتـاده‌ئی

مکتب از تدبیر او گیرد نظام
تـا بکام خـواجه اندیشد غـلام

شیخ ملت با حدیث دلنشین
بر مراد او کنـد تجدید دین

از دم او وحدت قومی دونیم
کس حریفش نیست جز چوب کلیم

وای قومی کشته‌ی تدبیر غیر
کار او تخریب خـود تعمیر غیر

می‌شود در علم و فن صاحب‌نظر
از وجـود خود نگردد بـا خبر!

نقش حق را از نگین خود سترد
در ضمیـرش آرزوهـا زاد و مـرد

بی‌نصیب آمد ز اولاد غیور
جان به تن چون مرده‌ئی درخاك گور

از حیـا بیگـانه پیـران کهن
نوجوانان چون زنان مشغول تن

در دل‌شـان آرزوهـا بی‌ثبـات
مـرده زایند از بطون[1] امهـات

دختران او بـزلف خود اسیر
شوخ‌چشم و خودنما و خرده‌گیر

سـاخته، پرداخته، دل بـاخته
ابـروان مثل دو تیـغ آخته

۱ـ بطون جمع بطن بمعنی شکم است و امهات جمع ام بمعنی مادران است و در اصطلاح حکماء عناصر و طباع را نیز گویند.

ساعد سیمین شان عیش نظر | سینه‌ی ماهی بموج اندر نگر
ملتی خاکستر او بی‌شرر | صبح او از شام او تاریک‌تر
هر زمان اندر تلاش ساز و برگ | کار او فکر معاش و ترس مرگ
منعمان او بخیل و عیش دوست | غافل از مغز اند و اندر بند پوست
قوت فرمان روا معبود او | در زیان دین و ایمان سود او
از حد امروز خود بیرون نجست | روزگارش نقش یک فردا نه‌بست
از نیاکان دفتری اندر بغل | الامان از گفته‌های بی‌عمل
دین او عهد وفا بستن بغیر | یعنی از خشت حرم تعمیر دیر

آه قومی دل ز حق پرداخته
مرد و مرگ خویش را نشناخته

لا اله الا الله

نکته‌ئی می گویم از مردان حال | امتان را لا جلال الا جمال
لا و الا احتساب کائنات | لا و الا فتح باب کائنات
هر دو تقدیر جهان کاف و نون | حرکت از لا زاید از الا سکون
تا نه رمز لا اله آید بدست | بند غیرالله را نتوان شکست
در جهان آغاز کار از حرف لاست | این نخستین منزل مرد خداست
ملتی کز سوز او یکدم تپید | از گل خود خویش را باز آفرید
پیش غیر الله لا گفتن حیات | تازه از هنگامه‌ی او کائنات
از جنونش هر گریبان چاک نیست | در خور این شعله هر خاشاک نیست
جذبه‌ی او در دل یک زنده مرد | می کند صد ره نشین را ره نورد
بنده را با خواجه خواهی در ستیز؟ | تخم لا در مشت خاک او بریز

هر کرا این سوز باشد در جگر — هولش از هول قیامت بیشتر
لا مقام ضرب‌های پی به پی — این غو رعد[1] است، نی آواز نی
ضرب او هر بود را سازد نبود
تا برون آئی ز گرداب وجود

با تو می گویم ز ایام عرب — تا بدانی پخته و ختم عرب
ریز ریز از ضرب اولات ومنات — در جهات آزاد از بندجهات
هرقبای کهنه چاك از دست او — قیصر و کسری هلاك از دست او
گاه دشت از برق و بارانش بدرد — گاه بحر از زور طوفانش بدرد
عالمی در آتش او مثل خس — این همه هنگامه‌ی لا بود و بس
اندرین دیر کهن پیهم تپید — تا جهانی تازه‌ئی آمد پدید
بانگ حق از صبح خیزیهای اوست — هرچه هست از تخم ریزیهای اوست
اینکه شمع لاله روشن کرده‌اند — از کنار جوی او آورده‌اند
لوح دل از نقش غیر الله شست
از کف خاکش دوصد هنگامه رست

هم چنان بینی که در دور فرنگ — بندگی با خواجگی آمد بجنگ
روس را قلب وجگر گردیده خون — از ضمیرش حرف لا آمد برون
آن نظام کهنه را برهم زداست — تیز نیشی بر رگ عالم زداست
کرده‌ام اندر مقاماتش نگه — لا سلاطین، لا کلیسا، لا اله
فکر او در تند باد لا بماند — مرکب خود را سوی الا نراند
آیدش روزی که از زور جنون — خویش را زین تندباد آرد برون
در مقام لا نیاساید حیات — سوی الا می‌خرامد کائنات
لا و الا ساز و برگ امتان — نفی بی‌اثبات مرگ امتان
در محبت پخته کی گردد خلیل — تا نگردد لا سوی الا دلیل[2]

۱ــ غورعد، بمعنی بانگ رسا ومهیب تندر، وفریاد رعد است. ۲ــ دلیل، راه‌نما.

ای که اندر حجره‌ها سازی سخن | نعره‌ی لا پیش نمرودی بزن
این که می‌بینی نیرزد با دوجو | از جلال لا اله آگاه شو

هر که اندر دست او شمشیر لاست
جمله موجودات را فرمانرواست

فقر

چیست فقر ای بندگان آب و گل | یك نگاه راه بین، یك زنده دل
فقر کار خویش را سنجیدن است | بر دو حرف لا اله پیچیدن است
فقر خیبر گیر با نان شعیر | بسته‌ی فتراك او سلطان و میر
فقر ذوق و شوق و تسلیم و رضاست | ما امینیم این متاع مصطفی است
فقر بر کروبیان شبخون زند | بر نوامیس[۱] جهان شبخون زند
بر مقام دیگر اندازد ترا | از زجاج الماس می‌سازد ترا
برگ و ساز او ز قرآن عظیم | مرد درویشی نه گنجد در گلیم
گرچه اندر بزم کم گوید سخن | یك دم او گرمی صد انجمن
بی‌پران را ذوق پروازی دهد | پشه را تمکین شهبازی دهد
با سلاطین در فتد مرد فقیر | از شکوه بوریا لرزد سریر
از جنون می‌افکند هوئی به شهر | وارهاند خلق را از جبر و قهر
می‌نگیرد جز بآن صحرا مقام | کاندرو شاهین گریزد از حمام[۲]
قلب او را قوت از جذب و سلوك | پیش سلطان نعره‌ی او لاملوك
آتش ما سوزناك از خاك او | شعله ترسد از خس و خاشاك او
بر نیفتد ملتی اندر نبرد | تا درو باقیست یك درویش مرد

۱- نوامیس جمع ناموس است و آن بمعنی راز و قدرت و حرمت آمده است. ناموس معرب و مأخوذ از زبان یونانی است و ناموس اکبر شریعت را گویند.

۲- حمام بمعنی کبوتر است.

آبروی ما ز استغنای اوست / سوز ما از شوق بی‌پروای اوست
خویشتن را اندر این آئینه‌بین / تا ترا بخشند سلطان مبین

حکمت دین دل نوازی‌های فقر
قوت دین بی‌نیازی‌های فقر

مؤمنان را گفت آن سلطان دین / «مسجدمن این همه روی زمین»[۱]
الامان از گردش نه آسمان / مسجد مؤمن بدست دیگران
سخت کوشدبنده‌ی پاکیزه کیش / تا بگیرد مسجد مولای خویش
ای که ازترك جهان گوئی مگو / ترك این دیـر کهن تسخیر او
راکبش بودن ازو وارستن است / از مقام آب‌وگل برجستن است
صید مؤمن این‌جهان آب و گل / باز را گوئی که صید خود بهل؟
حل نشد این معنی مشکل مـرا / شاهین از افلاك بگریـزد چرا!
وای آن‌شاهین که‌شاهینی نکرد / مرغکی از چنگك او نامد بدرد

در کنامی[۲] ماند زاروسرنگون
پـر نه‌زد انـدر فضای نیلگون

فقرقرآن احتساب هست وبود[۳] / نی رباب ومستی ورقص وسرود
فقرمؤمن چیست؟ تسخیرجهات / بنده از تـأثیر او مـولا صفات
فقرکافر خلوت دشت و در است / فقرمؤمن لرزه‌ی بحروبراست!
زندگی آن‌را سکون غارو کوه / زندگی‌این‌رازمرگ باشکوه!
آن خدا را جستن ازترك بدن / این خودی را برفسان‌حق‌زدن

۱ــ اشاره بحدیث مشهورکه پیغمبر اسلام فرموده است تمام روی زمین مسجد من است.

۲ــ کنام آشیانه ولانه وجایگاه حیوانات را گویند.

۳ــ علامه اقبال فقر و درویشی متداول را که عبارت از انزوا ورهبانیت وترك دنیا و فنا درگمراهی است، مردود می‌شمارد ومیگوید فقر واقعی آنست‌که بنده را مولاصفات کند و از او مانند مجاهدین صدر اسلام لرزه به‌بحروبر اندازد.

آن خودی را کشتن و واسوختن / اینخودی را چون چراغ افروختن
فقر چون عریان شود زیر سپهر / از نهیب او بلرزد ماه و مهر
فقر عریان گرمی بدر و حنین / فقر عریان بانگ تکبیر حسین

فقر را تا ذوق عریانی نماند
آن جلال اندر مسلمانی نماند

وای ما ای وای این دیر کهن / تیغ لا در کف نه تو داری نه من
دل زغیرالله به پرداز ای جوان / این جهان کهنه در بازای جوان
تا کجا بی غیرت دین زیستن / ای مسلمان مردن است این زیستن
مرد حق باز آفریند خویش را / جز به نور حق نبید خویش را

برعیار مصطفی خود را زند
تا جهانی دیگری پیدا کند

آه زان قومی که از پا برفتاد / میر و سلطان زاد و درویشی نزاد
داستان او مپرس از من که من / چون بگویم آنچه ناید در سخن
در گلویم گریه‌ها گردد گره / این قیامت اندرون سینه به
مسلم این کشور از خود نا امید / عمرها شد با خدا مردی ندید
لاجرم از قوت دین بدظن است / کاروان خویش را خود رهزن است
از سه قرن این امت خوار و زبون / زنده بی سوز و سرور اندرون
پست فکر و دون نهاد و کور ذوق / مکتب و ملای او محروم شوق
زشتی اندیشه اورا خوار کرد / افتراق اورا ز خود بیزار کرد
تا نداند از مقام و منزلش / مرد ذوق انقلاب اندر دلش
طبع او بی صحبت مرد خبیر / خسته و افسرده وحق ناپذیر
بنده‌ی رد کرده‌ی مولاست او / مفلس و قلاش و بی پرواست او
نی بکف مالی که سلطانی برد / نی بدل نوری که شیطانی برد
شیخ او لرد فرنگی را مرید / گرچه گوید از مقام بایزید

گفت دین را رونق ازمحکومی است زندگانی ازخودی محرومی است

دولت اغیار را رحمت شمرد

رقص ها گرد کلیسا کرد و مرد

ای تهی ازذوق و شوق و سوز و درد می شناسی عصرما باما چه کرد!

عصرما مارا زما بیگانه کرد از جمال مصطفی بیگانه کرد

سوز او تا از میان سینه رفت جوهر آئینه از آئینه رفت

باطن این عصر را نشناختی داو[1] اول خویش را درباختی

تا دماغ تو به پیچا کش فتاد آرزوی زنده‌ئی در دل نزاد

احتساب خویش کن ازخود مرو یك دودم ازغیر خود بیگانه شو

تاکجا این خوف و وسواس و هراس اندر این کشور مقام خودشناس

این چمن دارد بسی شاخ بلند بر نگون شاخ آشیان خودمبند

نغمه داری در گلوای بی خبر جنس خود بشناس و بازاغان مپر

خویشتن را تیزی شمشیر ده باز خود را در کف تقدیر ده

اندرون تست سیل بی پناه پیش او کوه گران مانند کاه

سیل را تمکین[2] زنا آسودن است یك نفس آسودنش نابودن است

من نه ملا، نی فقیه نکته ور نی مرا از فقر و درویشی خبر

در ره دین تیز بین وسست گام پخته‌ی من خام و کارم ناتمام

تا دل پر اضطرابم داده‌اند یك گره از صد گره بگشاده‌اند

از تب و تابم نصیب خود بگیر

بعد ازین ناید چومن مردفقیر

۱ـ داو بمعنی نوبت بازی در شطرنج ونرد، و امثال آنست.

۲ـ تمکین، وقار، شأن و شوکت وپا برجای کردن وجای داشتن است.

مرد حر

مرد حر محکم زورد لاتخف[1] ما بمیدان سر بجیب[2]، او سر بکف
مردحر از لااله روشن ضمیر می نگردد بندهٔ سلطان و میر
مردحر چون اشتران باری برد مرد حر باری بردخاری خورد
پای خودرا آنچنان محکم نهد نبض ره از سوز او بر می جهد
جان او پاینده‌تر گردد زموت بانگ تکبیرش برون ازحرف صوت
هر که سنگ راه‌را داند زجاج گیرد آن درویش ازسلطان خراج
گرمی طبع تو ازصهبای اوست جوی تو پرورده‌ی دریای اوست
پادشاهان در قباهای حریر زرد رو از سهم آن عریان فقیر
سر دین ما را خبر او را نظر او درون خانه ما بیرون در
ما کلیسا دوست ما مسجدفروش او ز دست مصطفی پیمانه نوش
نی مغان‌را بنده‌ی نی ساغر بدست ما تهی پیمانه او مست الست
چهره‌ی گل از نم او احمر است زآتش ما دود او روشن‌تر است!
دارد اندر سینه تکبیر امم در جبین اوست تقدیر امم
قبله‌ی ما گه کلیسا گاه دیر او نخواهد رزق خویش ازدست غیر
ماهمه عبد فرنگ او عبد هو او نگنجد در جهان رنگ و بو
صبح‌وشام ما بفکر سازوبرگ آخر ما چیست؟ تلخیهای مرگ!
در جهان بی‌ثبات او را ثبات مرگ او را از مقامات حیات!
اهل دل از صحبت ما مضمحل گل زفیض صحبتش دارای دل
کار ما وابسته تخمین وظن او همه کردار و کم گوید سخن

۱ـ اشاره به آیه‌های مکرر در قرآن مجید از جمله آیهٔ ۱۰ سورهٔ نمل «... یا موسی لاتخف انی لایخاف لدی المرسلون».

۲ـ گریبان.

ما گدایان کوچه گرد و فاقه مست
فقر او از لا اله تیغی بدست

ما پر کاهی اسیر گرد باد
ضربش از کوه گران جوئی گشاد

محرم او شو ز ما بیگانه شو
خانه‌ویران باش و صاحب‌خانه شو

شکوه کم کن از سپهر گرد گرد
زنده شو از صحبت آن زنده‌مرد

صحبت از علم کتابی خوشتر است
صحبت مردان حر آدم گر است

مرد حر دریای ژرف و بیکران
آب گیر از بحر و نی از ناودان

سینه‌ی این مرد می‌جوشد چو دیگ
پیش او کوه گران یك توده ریگ!

روز صلح آن برگ و ساز انجمن
همچو باد فرودین اندر چمن

روز کین آن محرم تقدیر خویش
گور خود می کند از شمشیر خویش

ای سرت گردم گریز از ما چو تیر
دامن او گیر و بی‌تابانه گیر

می نه روید تخم دل از آب و گل
بی‌نگاهی از خداوندان دل

اندر این عالم نیرزی با خسی
تا نیاویزی بدامان کسی

در اسرار شریعت

نکته‌ها از پیر روم[1] آموختم
خویش را درحرف او واسوختم

مال را گر بهر دین باشی حمول[2]
نعم مال صالح گوید رسول

گر نداری اندر این حکمت نظر
تو غلام و خواجه‌ی تو سیم و زر

از تهی دستان گشاد امتان
از چنین منعم فساد امتان

جدت اندر چشم او خوار است و بس
کهنگی را او خریدار است و بس

۱ــ اشاره به‌مولوی است. ۲ــ از ملای روم، ونعم مال صالح: حدیث نبوی است.

در نگاهش ناصواب آمد صواب — ترسد از هنگامه‌های انقلاب
خواجه نان بنده‌ی مزدور خورد — آبروی دختر مزدور برد
درحضورش بنده می‌نالد چونی — برلب او ناله‌های پی به پی
نی بجامش باده و نی در سبوست — کاخ‌ها تعمیر کرد وخودبکوست

ای خوش آن منعم که چون درویش زیست
در چنین عصری خدا اندیش زیست

تا ندانی نکته‌ی اکل حلال — بر جماعت زیستن گردد وبال
آه یوروپ زین مقام آگاه نیست — چشم او ینظر بنورالله[۱] نیست
او نداند از حلال و از حرام — حکمتش خام است وکارش ناتمام
امتی برامتی دیگر چرد — دانه این می‌کارد آن حاصل برد
ازضعیفان نان ربودن حکمت است — ازتن شان جان ربودن حکمت است
شیوه‌ی تهذیب نو آدم دری است — پرده‌ی آدم دری سوداگری است
این بنوك این فکر چالاك یهود — نور حق از سینه‌ی آدم ربود

تا ته وبالا[۲] نگردد این نظام
دانش و تهذیب[۳] و دین سودای خام

آدمی اندر جهان خیر و شر — کم شناسد نفع خود را از ضرر
کس نداند زشت و خوب کار چیست — جاده‌ی هموار و ناهموار چیست
شرع بر خیزد ز اعماق حیات — روشن از نورش ظلام کائنات
گر جهان داند حرامش را حرام — تا قیامت پخته ماند این نظام
نیست این کار فقیهان ای پسر — با نگاهی دیگری او را نگر
حکمش ازعدل است و تسلیم ورضاست — بیخ او اندر ضمیر مصطفی است
از فراق است آرزوها سینه تاب — تو نمانی چون شود «او» بی حجاب

۱ـ ینظر بنورالله: حدیث نبوی است. ۲ـ ته و بالا همان معنی زیرورو را در فارسی مصطلح امروز میدهد. ۳ـ پاکیزه کردن.

از جدائی گرچه جان آید بلب وصل «او» کم جو رضای «او» طلب
مصطفی داد از رضای او خبر نیست در احکام دین چیزی دگر
تخت جم پوشیده زیر بوریا است فقر و شاهی از مقامات رضاست
حکم سلطان گیر و از حکمش منال روز میدان نیست روز قیل وقال
تا توانی گردن از حکمش مپیچ تا نه پیچد گردن از حکم تو هیچ

از شریعت احسن التقویم[1] شو
وارث ایمان ابراهیم شو

پس طریقت چیست ای والاصفات شرع را دیدن به اعماق حیات
فاش می‌خواهی اگر اسرار دین جز به اعماق ضمیر خود مبین
گر نه بینی، دین تو مجبوری است این‌چنین دین از خدا مهجوری[2] است
بنده تا حق را نبیند آشکار بر نمی‌آید زجبر و اختیار
تو یکی درفطرت خود غوطه‌زن مرد حق شو برظن و تخمین متن
تا به‌بینی زشت وخوب کارچیست اندر این نه پرده‌ی اسرارچیست
هر که از سر نبی گیرد نصیب هم به جبریل امین گردد قریب
ای که می‌نازی به قرآن عظیم تا کجا در حجره می‌باشیم مقیم
در جهان اسرار دین را فاش کن نکته‌ی شرع مبین را فاش کن
کس نه گردد در جهان محتاج کس نکته‌ی شرع مبین این است وبس
مکتب و ملا سخن‌ها ساختند مؤمنان این نکته را نشناختند
زنده قومی بود از تأویل مرد آتش او در ضمیر او فسرد
صوفیان باصفا را دیده‌ام شیخ مکتب را نکو سنجیده‌ام
عصر من پیغمبری هم آفرید آنکه در قرآن بغیر از خود ندید
هریکی دانای قرآن و خبر در شریعت کم سواد و کم نظر

۱ــ احسن‌التقویم اشاره به آیه قرآنی.
۲ــ دور بودن، بیگانگی.

عقل و نقل افتاده در بند هوس — منبرشان منبر کاك[1] است و بس
زین کلیمان نیست امید گشود — آستین‌ها بی‌ید بیضا چه سود؟
کار اقوام و ملل ناید درست
ازعمل بنما که حق در دست تست

اشکی چند برافتراق[2] هندیان

ای هماله ای اطك ای رود گنگ — زیستن تا کی چنین بی‌آب ورنگ
پیر مردان از فراست بی‌نصیب — نوجوانان از محبت بی‌نصیب
شرق‌وغرب آزاد وما نخجیر غیر — خشت ما سرمایه‌ی تعمیر غیر
زندگانی بر مراد دیگران — جاودان مرگ‌است نی خواب گران
نیست این مرگی که آید ز آسمان — تخم او می‌بالد از اعماق جان
صید او نی‌مرده شوخواهد نه گور — نی هجوم دوستان از نزد[3] و دور
جامه‌ی کس درغم او چاك نیست — دوزخ او آن سوی افلاك نیست
در هجوم روز حشر او رامجو — هست در امروز او فردای او
هر که اینجادانه کشت اینجادرود — پیش حق آن بنده رابردن چه‌سود
امتی کز آرزو نیشی نخورد — نقش او را فطرت از گیتی سترد
اعتبار تخت وتاج از ساحری است — سخت چون سنگ این زجاج ازساحری است
در گذشت ازحکم این سحر مبین — کافری از کفرو دینداری ز دین
هندیان با یکدگر آویختند — فتنه‌های کهنه باز انگیختند
تا فرنگی قومی از مغرب زمین — ثالث آمد در نزاع کفرودین

۱ــ کاك بمعنی نان، ومنبرکاك میز یا منبری است که نان روی آن میریزند.
۲ــ از یکدیگر جدا شدن، پراکنده شدن.
۳ــ نزدیك.

کس نداند جلوه‌ی آب از سراب
انقلاب ای انقلاب ای انقلاب

ای ترا هر لحظه فکر آب و گل
از حضور حق طلب یك زنده دل

آشیانش گر چه در آب و گل است
نه فلك سر گشته‌ی این یك دل است

تا نه پنداری که از خاك است او
از بلندی های افلاك است او

این جهان او را حریم کوی دوست
از قبای لاله گیرد بوی دوست

هر نفس با روزگار اندر ستیز
سنگ ره از ضرب او ریز ریز

آشنای منبر و دار است او
آتش خود را نگهدار است او

آبجوی و بحرها دارد ببر
می دهد موجش ز طوفانی خبر

زنده و پاینده بی نان تنور
میرد آن ساعت که گردد بی حضور

چون چراغ اندر شبستان بدن
روشن از وی خلوت و هم انجمن

این چنین دل خود نگر، الله مست
جز به درویشی نمی آید بدست

ای جوان دامان او محکم بگیر
در غلامی زاده‌ئی آزاد میر

سیاسیات حاضره

می کند بند غلامان سخت تر
حریت[1] می خواند او را بی بصر

گرمی هنگامه‌ی جمهور دید
پرده بر روی ملوکیت کشید

سلطنت را جامع اقوام گفت
کار خود را پخته کرد و خام گفت

در فضایش بال و پر نتوان گشود
با کلیدش هیچ در نتوان گشود

گفت با مرغ قفس ای دردمند
آشیان در خانه‌ی صیاد بند

۱- آزادگی.

هر که سازد آشیان در دشت و مرغ[1] او نباشد ایمن از شاهین و چرغ[2]
از فسونش مرغ زیرك دانه مست ناله‌ها اندر گلوی خود شکست
حریت خواهی به پیچاکش میفت تشنه میرو بر نم تاکش میفت
الحذر از گرمی گفتار او الحذر از حرف پهلودار[3] او
چشم‌ها از سرمه‌اش بی‌نورتر بنده‌ی مجبور ازو مجبورتر
از شراب ساتگینش[4] الحذر از قمار بد نشینش الحذر
از خودی غافل نه گردد مردحر حفظ خود کن حب افیونش مخور

پیش فرعونان بگو حرف کلیم
تا کند ضرب تو دریا را دونیم

داغم از رسوائی این کاروان در امیر او ندیدم نور جان
تن پرست و جاه مست و کم نگه اندرونش بی نصیب از لااله
در حرم زاد و کلیسارا مرید پرده‌ی ناموس ما را بردرید
دامن او را گرفتن ابلهی است سینه‌ی او از دل روشن تهی است
اندرین ره تکیه برخود کن که مرد صید آهو باسگ کوری نکرد
آه از قومی که چشم از خویش بست دل به غیرالله داد، از خود گسست
تا خودی در سینه‌ی ملت بمرد کوه کاهی کرد و باد او را ببرد
گرچه دارد لااله اندر نهاد از بطون او مسلمانی نزاد
آنکه بخشد بی یقینان را یقین آنکه لرزد از سجود او زمین
آنکه زیر تیغ گوید لااله آنکه از خونش بروید لااله
آن سرور آن سوز مشتاقی نماند در حرم صاحبدلی باقی نماند
ای مسلمان اندرین دیر کهن تا کجا باشی به بند اهرمن

۱ـ مرغزار. ۲ـ پرنده‌ایست شکاری از نوع باز که بعربی آنرا صقر گویند. ۳ـ حرف دو پهلو و کنایه‌دار. ۴ـ پیاله.

جهد با توفیق و لذت در طلب　　کس نیاید بی‌نیاز نیم شب

زیستن تا کی به‌بحر اندر چو خس
سخت‌شو چون کوه از ضبط نفس

گرچه دانا حال دل با کس نگفت　　از تو درد خویش نتوانم نهفت
تا غلامم در غلامی زاده‌ام　　ز آستان کعبه دور افتاده‌ام
چون بنام مصطفی خوانم درود　　از خجالت آب می گردد وجود
عشق می گوید که «ای‌محکوم غیر　　سینه‌ی تو از بتان مانند دیر

تا نداری از محمد رنگ و بو
از درود خود میالا نام او»

از قیام بی‌حضور من مپرس　　از سجود بی‌سرور من مپرس
جلوه‌ی حق گرچه باشد یك نفس　　قسمت مردان آزاد است و بس
مردی آزادی چو آید درسجود　　در طوافش گرم روچرخ کبود
ما غلامان از جلالش بی‌خبر　　از جمال لا زوالش بی‌خبر
از غلامی لذت ایمان مجو　　گرچه باشد حافظ قرآن، مجو
مؤمن است و پیشه‌ی او آزری است　　دین و عرفانش سراپا کافری است
در بدن داری اگر سوز حیات　　هست معراج مسلمان در صلوات[1]
ور نداری خون گرم اندر بدن　　سجده‌ی تو نیست جز رسم کهن

عید آزادان شکوه ملك و دین
عید محکومان هجوم مؤمنین

حرفی چند با امت عربیه

ای درو دشت تو باقی تا ابد　　نعره‌ی لاقیصر و کسری[2] که زد؟

۱ــاشاره به‌حدیث مشهور که نمازمؤمن معراج اوست.　　۲ــاشاره به‌حدیث مشهور.

در جهان نزد و دور و دیروزود | اولین خواننده‌ی قرآن که بود؟
رمز الا اله کرا آموختند؟ | این چراغ اول کجا افروختند؟
علم وحکمت ریزه‌ئی ازخوان کیست؟ | آیه‌ی فاصبحتم[1] اندرشأن کیست؟
از دم سیراب آن امی لقب | لاله رست از ریگ صحرای عرب
حریت پرورده‌ی آغوش اوست | یعنی امروز امم از دوش اوست
او دلی در پیکر آدم نهاد | او نقاب از طلعت آدم گشاد
هر خداوند کهن را او شکست | هر کهن شاخ از نم اوغنچه بست
گرمی هنگامه‌ی بدر و حنین | حیدر و صدیق و فاروق و حسین
سطوت بانگ صلوات اندر نبرد | قرأت الصافات[2] اندر نبرد
تیغ ایوبی[3] نگاه بایزید[4] | گنجهای هر دو عالم را کلید
عقل ودل را مستی از یك جام می | اختلاط ذکر و فکر روم وری[5]
علم وحکمت، شرع ودین، نظم امور | اندرون سینه دلها ناصبور
حسن عالم سوز الحمرا و تاج | آنکه از قدوسیان گیرد خراج
این همه یك لحظه از اوقات اوست | یك تجلی از تجلیات اوست
ظاهرش این جلوه‌های دلفروز | باطنش از عارفان پنهان هنوز

«حمد بیحد مر رسول پاك را
آن که ایمان دادمشت خاك را[6]»

۱ــ ناظراست به آیهٔ ۹۸ سورهٔ آل‌عمران: «...اذکنتم اعداء فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا». ۲ــ سورهٔ ۳۷ قرآن مجید.
۳ــ مقصود سلطان صلاح‌الدین ایوبی مؤسس دولت ایوبیان که در مصر وشام و حجاز و یمن فرمانروائی داشتند. در زمان او مسیحیان به‌بیت‌المقدس حمله‌ور شدند لیکن سلطان صلاح‌الدین ایوبی آنانرا بسختی شکست داد و ریشارد شیردل پادشاه انگلستان را اسیر کرد. ۴ــ طیفور بن عیسی بن سروشان بایزید بسطامی ملقب به سلطان‌العارفین از عرفا و زهاد نامی ایران‌است اجداد او مسیحی بوده وجد او اسلام آورد وپیروان او را طیفوریه میگویند. ۵ــ روم وری، اشاره به‌مولانا جلال‌الدین رومی و امام فخر رازی. ۶ــ مضمون از عطار با تغییر الفاظ.

حق ترا بران‌تر از شمشیر کرد ساربان را راکب تقدیر کرد
بانگ تکبیر و صلوت و حرب و ضرب اندران غوغا گشاد شرق و غرب
ای خوش آن مجذوبی و دلبردگی آه زین دلگیری و افسردگی
کار خود را امتان بردند پیش تو ندانی قیمت صحرای خویش
امتی بودی امم گردیده‌ئی بزم خود را خود زهم پاشیده‌ئی
هر که از بند خودی وارست، مرد هر که با بیگانگان پیوست، مرد
آنچه تو با خویش کردی کس نکرد روح پاك مصطفی آمد بدرد
ای ز افسون فرنگی بی‌خبر فتنه‌ها در آستین او نگر
از فریب او اگر خواهی امان اشترانش را زحوض خود بران
حکمتش هر قوم را بیچاره کرد وحدت اعرابیان صد پاره کرد
تا عرب در حلقه‌ی دامش فتاد آسمان یك دم امان او را نداد
عصر خود را بنگر ای صاحب‌نظر در بدن باز آفرین روح عمر
قوت از جمعیت دین مبین دین همه عزم است و اخلاص و یقین
تا ضمیرش رازدان فطرت است مرد صحرا پاسبان فطرت است
ساده و طبعش عیار زشت و خوب از طلوعش صدهزار انجم غروب
بگذر از دشت و درو کوه و دمن خیمه را اندر وجود خویش زن
طبع از باد بیابان کرده تیز ناقه را سرده بمیدان ستیز
عصر حاضر زاده‌ی ایام تست مستی او از می گلفام تست
شارح اسرار او تو بوده‌ئی اولین معمار او تو بوده‌ئی
تا به‌فرزندی گرفت او را فرنگ شاهدی گردید بی‌ناموس و ننگ
گرچه شیرین است و نوشین است او کج خرام و شوخ و بی‌دین است او

مرد صحرا پخته‌تر کن خام را
بر عیار خود بزن ایام را

پس چه باید کرد ای اقوام شرق

آدمیت زار نالید از فرنگ
زندگی هنگامه برچید از فرنگ
پس چه باید کرد ای اقوام شرق؟
باز روشن می‌شود ایام شرق
در ضمیرش انقلاب آمد پدید
شب گذشت و آفتاب آمد پدید
یورپ[1] از شمشیر خود بسمل فتاد
زیر گردون رسم لادینی[2] نهاد
گرگی اندر پوستین بره‌ئی
هر زمان اندر کمین بره‌ئی
مشکلات حضرت انسان ازوست
آدمیت را غم پنهان ازوست

در نگاهش آدمی آب و گل است
کاروان زندگی بی‌منزل است

هرچه می‌بینی زانوار حق است
حکمت اشیا زاسرار حق است
هر که آیات خدا بیند حراست
اصل این حکمت ز حکم انظر است[3]
بنده‌ی مؤمن ازو بهروز تر
هم به‌حال دیگران دل سوز تر
علم چون روشن کند آب و گلش
از خدا ترسنده‌تر گردد دلش
علم اشیا خاك ما را کیمیاست
آه! در افرنگ تأثیرش جداست
عقل‌وفکرش بی‌عیار خوب وزشت
چشم او بی‌نم، دل او سنگ‌وخشت
علم ازو رسواست اندر شهر ودشت
جبرئیل از صحبتش ابلیس گشت
دانش افرنگیان تیغی بدوش
در هلاك نوع انسان سخت کوش
با خسان اندر جهان خیروشر
در نسازد مستی علم و هنر
آه از افرنگ و از آئین او
آه از اندیشه‌ی لادین او
علم حق را ساحری آموختند
ساحری نی، کافری آموختند

۱– یورپ یعنی اروپا و بسمل حیوان سربریده را گویند. ۲– لادینی بمعنی بی‌دینی است. ۳– اشاره به‌آیه‌قرآن کریم: فانظرا الی الابل کیف خلقت.

هرطـرف صدفتنه می‌آرد نفیر[1] تیغ را از پنجه‌ی رهزن بگیر
ای که جان را بازمی‌دانی ز تن سحر این تهذیب لادینی شکن
روح شرق اندر تنش باید دمید تا بگـردد قفل معنی را کلید
عقل اندر حکم دل یزدانی است
چون‌زدل آزاد شد شیطانی است
زندگانی هر زمان در کشمکش عبرت آمـوز است احوال حبش
شرع یورپ[2] بی نـزاع قیل و قال بره را کرداست بر گرگان حلال
نقش نو اندر جهان باید نهاد از کفـن دزدان، چه‌امید گشـاد
در جینوا[3] چیست غیر ازمکروفن صید تو این میش وآن نخجیرمن
نکته‌هـا کـو می‌نه گنجد در سخن
یك جهان آشوب و یك گیتی فتن[4]!
ای اسیر رنگ پاك از رنگ‌شو مؤمن خود، کافر افرنگ شو
رشته‌ی‌سود و زیان در دست‌تست آبروی خاوران در دست تست
این کهن اقوام را شیرازه بند رایت صدق و صفا را کن بلند
اهل حق رازندگی ازقوت‌است قوت هر ملت از جمعیت است
رای بی‌قوت همه مکروفسون
قوت بی رای جهل‌است‌وجنون
سوزوساز و دردو داغ از آسیاست هم شـراب و هم ایاغ از آسیاست
عشق را ما دلبری آموختیم شیـوه‌ی آدم‌گـری آمـوختیم
هم هنر هم دین ز خاك خاور است رشك گردون خاك‌پاك خاور است

۱ـ حمله و هجوم و در عربی بمعنی شیپور است. ۲ـ یورپ همان اروپاست در هندوپاکستان این کلمه از انگلیسی اخذ شده و در اینجا از فرانسه.
۳ـ جینوا، ژنو و اشاره بجامعه ملل که ملل‌ضعیف را در آن راه نبود وملل‌قوی‌زیر دستان رادرهم شکستند و جهان را بین خود تقسیم کردند. ۴ـ جمع فتنه.

وانمودیم آنچه بود اندر حجاب / آفتاب از ما و ما از آفتاب
هر صدف را گوهر از نیسان ماست / شوکت هر بحر از طوفان ماست
روح خود در سوز بلبل دیده‌ایم / خون آدم در رگ گل دیده‌ایم
فکر ما جویای اسرار وجود / زد نخستین زخمه بر تار وجود
داشتیم اندر میان سینه داغ / بر سر راهی نهادیم این چراغ
ای امین دولت تهذیب و دین / آن ید بیضا بر آر از آستین
خیز و از کار امم بگشا گره / نشئه‌ی افرنگ را از سر بنه

نقشی از جمعیت خاور فکن
واستان خود را ز دست اهرمن

دانی از افرنگ و از کار فرنگ / تا کجا در قید زنار فرنگ
زخم ازو نشتر ازو سوزن ازو / ما و جوی خون و امید رفو
خود بدانی پادشاهی قاهری است / قاهری در عصر ماسوداگری است
تخته‌ی دکان شریك تخت و تاج / از تجارت نفع و از شاهی خراج
آن جهانبانی که هم سوداگراست / برزبانش خیر و اندر دل شر است
گر تو می‌دانی حسابش را درست / از حریرش نرم‌تر کرباس تست
بی‌نیاز از کارگاه او گذر / در زمستان پوستین او مخر
کشتن بی‌حرب‌وضرب آئین اوست / مرگها در گردش ماشین اوست
بوریای خود به‌قالینش مده / بیذق[1] خود را به‌فرزینش مده
گوهرش تف[2] دار و درلعلش رگ است / مشك این سوداگر از ناف سگ است
رهزن چشم تو خواب مخملش / رهزن تو رنگ و آب مخملش
صد گره افکنده‌ئی در کار خویش / از قماش او مکن دستار خویش
هوشمندی از خم او می نخورد / هر که خورد اندرهمین‌میخانه‌مرد

۱ـ بیذق یا بیدق، پیاده شطرنج، و فرزین، وزیر شطرنج است.
۲ـ تف‌دار بمعنی معیوب است.

وقت سودا خندخند و کم خروش
ما چو طفلانیم و او شکر فروش
محرم از قلب و نگاه مشتری است
یارب این سحر است یا سوداگری است
تاجران رنگ و بو بردند سود
ما خریداران همه کورو کبود
آنچه از خاك تو رست ای مرد حر
آن فروش و آن بپوش و آن بخور
آن نکو بینان که خود را دیده‌اند
خود گلیم خویش را بافیده‌اند
ای ز کار عصر حاضر بی‌خبر
چرب دستیهای یورب را نگر
قالی از ابریشم تو ساختند
باز او را پیش تو انداختند
چشم تو از ظاهرش افسون خورد
رنگ و آب او ترا از جا برد
وای آن دریا که موجش کم تپید
گوهر خود را ز غواصان خرید

در حضور رسالت مآب

شب سه اپریل سنه ۱۹۳۶ که در دارالاقبال بهوپال بودم سید احمدخان[۱] رحمةالله علیه را درخواب دیدم فرمودند که از علالت خویش در حضور رسالت مآب عرض کن

ای تو ما بیچارگان را سازو برگ
وارهان این قوم را از ترس مرگ
سوختی لات ومنات[۲] کهنه را
تازه کردی کائنات کهنه را
در جهان ذکر و فکر انس وجان
تو صلوت صبح، تو بانگ اذان
لذت سوزو سرور از لا اله
در شب اندیشه نور از لا اله
نی خداها ساختیم از گاو و خر
نی حضور کاهنان افکنده سر

۱ــ اشاره به‌سید احمدخان ابدالی پادشاه افغانستان.
۲ــ لات و منات نام دوبت که اعراب جاهلیت آنها را می‌پرستیدند.

نی سجودی پیش معبودان پیر نی طواف کوشك سلطان و میر
این همه از لطف بی‌پایان تست فکر ما پروردهٔ احسان تست
ذکر تو سرمایهٔ ذوق و سرور قوم را دارد به‌فقر اندر غیور
ای مقام و منزل هر راهرو جذب تو اندر دل هر راهرو
ساز ما بی‌صوت گردید آنچنان زخمه بر رگهای او آید گران
در عجم گردید و هم در عرب مصطفی نایاب و ارزان بولهب[1]
این مسلمان زادهٔ روشن دماغ ظلمت آباد ضمیرش بی‌چراغ
درجوانی نرم و نازك چون حریر آرزو در سینهٔ او زود میر
این غلام ابن غلام ابن غلام حریت اندیشهٔ او را حرام
مکتب از وی جذبهٔ دین در ربود از وجودش این قدر دانم که بود
این زخود بیگانه این مست فرنگ نان جو می‌خواهد از دست فرنگ
نان خرید این فاقه کش با جان پاك داد ما را نالههای سوزناك
دانه چین مانند مرغان سراست از فضای نیلگون ناآشناست
شیخ مکتب کم سواد و کم نظر از مقام او نداد او را خبر
آتش افرنگیان بگداختش یعنی این دوزخ دگر گون ساختش
مؤمن و از رمز مرگ آگاه نیست در دلش لا غالب الا الله نیست
تا دل او در میان سینه مرد می‌نیندیشد مگر از خواب و خورد
بهر یك نان نشتر لا و نعم منت صد کس برای یك شکم
از فرنگی می‌خرد لات و منات مؤمن و اندیشهٔ او سومنات[2]
قم باذنی گوی و او را زنده کن در دلش الله هو را زنده کن

۱ــ ابولهب عم حضرت رسول(ص) بود که دشمنی‌های او با رسول اکرم(ص) معروف است. پس ازجنگ بدر که کفار قریش شکست خوردند ابولهب از شدت غصه مرد وچون چند روز جنازه‌اش در خانه مانده بود بوی تعفن گرفت بطوریکه نتوانستند جنازه را دفن کنند و پسرش عتبه خانه را بر روی او خراب کرد و جسدش در زیر آوار دفن شد.

۲ــ سومنات نام بتخانهٔ معروف هندوستان که بدست سلطان محمود غزنوی خراب شد.

ما همه افسونی تهذیب غرب — کشته‌ی افرنگیان بی‌حرب و ضرب
تو از آن قومی که جام او شکست — وانما یك بنده‌ی الله مست
تا مسلمان باز بیند خویش را
از جهانی بر گزیند خویش را
شهسوارا، یك نفس در کش عنان — حرف من آسان نیاید بر زبان
آرزو آید که ناید تا به‌لب؟ — می نه گردد شوق محکوم ادب
آن بگوید لب گشا ای دردمند — این بگوید چشم بگشا لب به‌بند
گرد تو گردد حریم کائنات — از تو خواهم یك نگاه التفات
ذکر و فکر و علم و عرفانم توئی — کشتی و دریا و طوفانم توئی
آهوی زار و زبون و ناتوان — کس به‌فتراکم نه‌بست اندر جهان
ای پناه من حریم کوی تو
من بامیدی رمیدم سوی تو
آن نوا در سینه پروردن کجا — وز دمی صد غنچه وا کردن کجا
نغمه‌ی من در گلوی من شکست — شعله‌ئی از سینه‌ام بیرون نجست
در نفس سوز جگر باقی نماند — لطف قرآن سحر باقی نماند
ناله‌ئی کومی نه گنجد در ضمیر — تا کجا در سینه‌ام ماند اسیر
یك فضای بی کران می بایدش
وسعت نه آسمان می بایدش
آه از آن دردی که در جان و تن است — گوشه‌ی چشم تو داروی من است
در نسازد با دواها جان زار — تلخ و بویش بر مشامم ناگوار
کار این بیمار نتوان برد پیش — من چو طفلان نالم از داروی خویش
تلخی او را فریبم از شکر — خنده‌ها در لب بدوزد چاره گر
چون بصیری[1] از تو میخواهم گشود — تا بمن باز آید آن روزی که بود

۱ــ بصیری که قصیده‌ای ساخت و در بارگاه رسول الله مقبول افتاد و از بیماری فلج نجات یافت.

مهر تو بر عاصیان افزون‌تر است — در خطا بخشی چو مهر مادر است
با پرستاران شب دارم ستیز — باز روغن در چراغ من بریز
ای وجود تو جهان را نوبهار — پرتو خود را دریغ از من مدار
«خود بدانی قدر تن از جان بود — قدر جان از پرتو جانان بود»[1]
تا ز غیر الله ندارم هیچ امید — یا مرا شمشیر گردان یا کلید
فکر من در فهم دین چالاک و چست — تخم کرداری ز خاک من نه‌رست
تیشه‌ام را تیزتر گردان که من — محنتی دارم فزون از کوهکن

مؤمنم، از خویشتن کافر نیم
برفسانم[2] زن که بدگوهر نیم

گرچه کشت عمر من بی‌حاصل است — چیزکی دارم که نام او دل است
دارمش پوشیده از چشم جهان — کز سم شبدیز تو دارد نشان
بنده‌ئی را کو نخواهد ساز و برگ — زندگانی بی‌حضور خواجه مرگ
ای که دادی کرد را سوز عرب — بنده‌ی خود را حضور خود طلب
بنده‌ئی چون لاله داغی در جگر — دوستانش از غم او بی‌خبر
بنده‌ئی اندر جهان نالان چونی — تفته‌جان از نغمه‌های پی‌به‌پی
در بیابان مثل چوب نیم سوز — کاروان بگذشت و من سوزم هنوز
اندرین دشت و دری پهناوری — بو که آید کاروانی دیگری

جان ز مهجوری بنالد در بدن
ناله‌ی من وای من ای وای من

مسافر

علامهٔ اقبال در سال ۱۹۳۳ بدعوت مرحوم محمد نادرشاه پادشاه افغانستان باتفاق دکترسر راس‌مسعود وسید سلیمان ندوی بافغانستان سفر کرد.

ارمغان این سفر مثنوی کوتاهی است بنام «مسافر» که پادشاه افغانستان را به‌احیای سنن دینی و تعظیم و تقویت مبانی اسلام تشویق نموده است.

مثنوی

مسافر

بنام خدا

نادر افغان شه درویش خو
رحمت حق بر روان پاك او

کار ملت محکم از تدبیر او
حافظ دین مبین شمشیر او

چون ابوذر خود گداز اندر نماز
ضربتش هنگام کین خارا گداز!

عهد صدیق از جمالش تازه شد
عهد فاروق از جلالش تازه شد

از غم دین در دلش چون لاله داغ
در شب خاور وجود او چراغ

در نگاهش مستی ارباب ذوق
جوهر جانش سراپا جذب و شوق

خسروی شمشیر و درویشی نگه
هر دو گوهر از محیط لا اله

فقر و شاهی واردات مصطفی است
این تجلیهای ذات مصطفی است

این دو قوت از وجود مؤمن است
این قیام و آن سجود مؤمن است

فقر سوز و درد و داغ و آرزوست
فقر را در خون تپیدن آبروست

فقر نادر آخر اندر خون تپید
آفرین بر فقر آن مرد شهید!

ای صبا ای ره نورد تیز گام
در طواف مرقدش نرمك خرام

شاه در خواب است پا آهسته نه
غنچه را آهسته‌تر بکشا گره

از حضور او مرا فرمان رسید | آنکه جان تازه در خاکم دمید
سوختیم از گرمی آواز تو | ای خوش آن قومی که داند راز تو
از غم تو ملت ما آشناست | می‌شناسیم این نواها از کجاست
ای بآغوش سحاب ما چو برق | روشن و تابنده از نور تو شرق
یك زمان در کوهسارما درخش | عشق را باز آن تب‌وتابی به بخش
تا کجا در بندها باشی اسیر | تو کلیمی راه سینائی بگیر!
طی نمودم باغ وراغ ودشت ودر | چون صبا بگذشتم از کوه‌و کمر
خیبر ازمردان حق بیگانه‌نیست | در دل او صدهزار افسانه‌ایست
جاده کم دیدم ازو پیچیده‌تر | یاوه گردد در خم‌وپیچش نظر
سبزه در دامان کهسارش مجوی | از ضمیرش بر نیاید رنگ‌وبوی
سرزمینی کبك او شاهین مزاج | آهوی او گیرد ازشیران خراج
در فضایش جره بازان تیز چنگ | لرزه برتن از نهیب‌شان پلنگ
لیکن از بی‌مرکزی آشفته روز | بی‌نظام و ناتمام ونیم سوز
فر بازان نیست در پروازشان | از تذروان پست‌تر پروازشان
آه قومی بی‌تب وتاب حیات | روزگارش بی‌نصیب از واردات
آن یکی اندر سجود،این درقیام | کاروبارش چون صلوت بی‌امام

ریز ریز از سنگ او مینای او
آه از امروز بی‌فردای او

خطاب به‌اقوام سرحد

ای ز خود پوشیده خود را بازیاب | در مسلمانی حرام است این حجاب
رمز دین مصطفی دانی که چیست | فاش دیدن خویش را شاهنشهی است

چیست دین؟ دریافتن اسرار خویش
زندگی مرگ است بی دیدار خویش

آن مسلمانی که بیند خویش را
از جهانی بر گزیند خویش را

از ضمیر کائنات آگاه اوست
تیغ لاموجود الا الله اوست

در مکان و لامکان غوغای او
نه سپهر آواره در پهنای او

تا دلش سری ز اسرار خداست
حیف اگر از خویشتن ناآشناست

بنده‌ی حق وارث پیغمبران
او نگنجد در جهان دیگران

تا جهانی دیگری پیدا کند
این جهان کهنه را برهم زند

زنده مرد از غیر حق دارد فراغ
از خودی اندر وجود او چراغ

پای او محکم برزم خیروشر
ذکر او شمشیر و فکر او سپر

صحبتش از بانگی که برخیزد ز جان
نی ز نور آفتاب خاوران!

فطرت او بی‌جهات اندر جهات
او حریم و در طوافش کائنات

ذره‌ئی از گرد راهش آفتاب
شاهد آمد بر عروج او کتاب

فطرت او را گشاد از ملت است
چشم او روشن سواد از ملت است

اندکی گم شو بقرآن و خبر
باز ای نادان بخویش اندر نگر

در جهان آواره‌ئی بیچاره‌ئی
وحدتی گم کرده‌ئی، صد پاره‌ئی

بند غیر الله اندر پای تست
داغم از داغی که در سیمای تست

میر خیل از مکر پنهانی بترس
از ضیاع روح افغانی بترس

ز آتش مردان حق می‌سوزمت
نکته‌ئی از پیر روم آموزمت

«رزق از حق جو مجو از زیدوعمر
مستی از حق جو مجو از بنگ و خمر

گل مخر گل را مخور گل را مجو
زانکه گل خوار است دائم زردرو

دل بجو تا جاودان باشی جوان
از تجلی چهره‌ات چون ارغوان

بنده باش و بر زمین رو چون سمند
چون جنازه‌نی که بر گردن برند»

شکوه کم کن از سپهر لاجورد
جز بگرد آفتاب خود مگرد

از مقام ذوق و شوق آگاه شو
ذره‌ئی صیاد مهر و ماه شو

عالم موجود را اندازه کن — در جهان خود را بلند آوازه کن
برگ و ساز کائنات از وحدت است — اندرین عالم حیات از وحدت است
درگذر از رنگ و بوهای کهن — پاك شو از آرزوهای کهن
این کهن سامان نیرزد با دو جو — نقشبند آرزوی تازه شو
زندگی بر آرزو دارد اساس — خویش را از آرزوی خودشناس
چشم و گوش و هوش تیز از آرزو — مشت خاکی لاله‌خیز از آرزو
هر که تخم آرزو در دل نه کشت — پایمال دیگران چون سنگ و خشت
آرزو سرمایه‌ی سلطان و میر — آرزو جام جهان بین فقیر
آب و گل را آرزو آدم کند — آرزو ما را ز خود محرم کند
چون شرر از خاك ما بر می‌جهد — ذره را پهنای گردون می‌دهد
پور آزر کعبه را تعمیر کرد — از نگاهی خاك را اکسیر کرد

تو خودی اندر بدن تعمیر کن
مشت خاك خویش را اکسیر کن

مسافر وارد می‌شود به‌شهر کابل[1] و حاضر میشود بحضور اعلیحضرت شهید

شهر کابل خطه‌ی جنت نظیر — آب حیوان از رگ تاکش بگیر
چشم صائب از سوادش سرمه‌چین[2] — روشن و پاینده باد آن سرزمین
در ظلام[3] شب سمن[4] زارش نگر — بر بساط سبزه می‌غلطد سحر

۱ــ کابل پایتخت افغانستان است. ۲ــ اشاره به‌این شعر از صائب تبریزی است: خوشا وقتی که چشمم از سوادش سرمه‌چین گردد.
۳ــ تاریکی. ۴ــ گل یاسمین.

آن دیارخوش سواد آن پاك بوم
باد او خوشتر ز باد شام و روم

آب او براق و خاکش تابناك
زنده از موج نسیمش مرده خاك

ناید اندر حرف وصوت اسرار او
آفتابان خفته در کهسار او

ساکنانش سیر چشم وخوش گهر
مثل تیغ از جوهر خود بی‌خبر

قصر سلطانی که نامش دلگشاست
زائران را گرد راهش کیمیاست

شاه را دیدم در آن کاخ بلند
پیش سلطانی فقیری دردمند

خلق او اقلیم دلها را گشود
رسم و آئین ملوك آنجا نبود

من حضور آن شه والا گهر
بی‌نوا مردی بدربار عمر

جانم از سوز کلامش در گداز
دست او بوسیدم از راه نیاز

پادشاهی خوش کلام و ساده‌پوش
سخت کوش‌ونرم‌خوی‌وگرم جوش

صدق واخلاص از نگاهش آشکار
دین و دولت از وجودش استوار

خاکی و از نوریان پاکیزه‌تر
از مقام فقر و شاهی باخبر

در نگاهش روزگار شرق‌وغرب
حکمت او رازدار شرق و غرب

شهریاری چون حکیمان نکته‌دان
رازدان مد و جزر امتان

پرده‌ها از طلعت معنی گشود
نکته‌های ملك و دین را وانمود

گفت از آن آتش که‌داری در بدن
من ترا دانم عزیز خویشتن

هر که‌او را از محبت رنگ و بوست
در نگاهم هاشم و محمود اوست

در حضور آن مسلمان کریم
هدیه آوردم ز قرآن عظیم

گفت این سرمایه‌ی اهل‌حق است
در ضمیر او حیات مطلق است

اندرو هر ابتدا را انتهاست
حیدر از نیروی او خیبر گشاست

نشئه‌ی حرفم بخون او دوید
دانه دانه اشك از چشمش چکید

گفت: نادر در جهان بی‌چاره بود
از غم دین و وطن آواره بود

کوه و دشت از اضطرابم بیخبر
از غمان بی‌حسابم بیخبر

ناله با بانگ هزار آمیختم
اشك با جوی بهار آمیختم

غیر قرآن غمگسار من نبود
قوتش هر باب را بر من گشود

گفتگوی خسرو والا نژاد
باز با من جذبه‌ی سرشار داد

وقت عصر آمد صدای الصلوت
آن که مؤمن را کند پاك از جهات

انتهای عاشقان سوز و گداز
کردم اندر اقتدای او نماز

رازهای آن قیام و آن سجود
جز ببزم محرمان نتوان گشود

برمزار شهنشاه بابر خلد آشیانی[1]

بیا که ساز فرنگ از نوا برافتاد است[2]
درون پرده‌ی او نغمه نیست فریاد است

زمانه کهنه بتان را هزار بار آراست
من از حرم نگذشتم که پخته بنیاد است

درفش ملت عثمانیان دوباره بلند
چه گویمت که به تیموریان چه افتاد است؟

خوشا نصیب که خاك تو آرمید اینجا
که این زمین ز طلسم فرنگ آزاد است

۱ــ سلطان محمد بابر از نوادگان تیمور متولد فرغانه در ماوراءالنهر که حکومت افغانستان را داشت، سپس به‌هندوستان لشکر کشید و شمال آنجا را فتح کرد و مؤسس سلسلهٔ بابریان یا گورکانیان یا سلاطین تیموری هند شد. از سلاطین معروف این سلسله همایون و اکبر شاه و جهانگیر و شاه جهان و اورنگ زیب معروف به‌عالمگیر میباشند که پایتخت آنها دهلی بود.
۲ــ این شعر درقسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

هزار مرتبه کابل نکوتر از دلی است
«که آن عجوزه عروس‌هزار داماد است»[1]
درون دیده نگه دارم اشک خونین را
که من فقیرم و این دولت خداداد است!
اگر چه پیرحرم ورد لاله دارد
کجا نگاه که برنده‌تر ز پولاد است

سفر به‌غزنی و زیارت مزار حکیم سنائی[2]

از نوازشهای سلطان شهید صبح و شامم، صبح وشام روزعید
نکته سنج خاوران هندی فقیر میهمان خسرو کیوان سریر
تا ز شهر خسروی کردم سفر شد سفر بر من سبک‌تر از حضر
سینه بگشادم بآن بادی که پار لاله رست از فیض او در کوهسار
آه غزنی آن حریم علم و فن مرغزار شیر مردان کهن
دولت محمود را زیبا عروس از حنابندان او دانای طوس
خفته در خاکش حکیم غزنوی از نوای او دل مردان قوی
آن حکیم غیب، آن صاحب مقام ترک[3] جوش، رومی ازذکرش تمام

۱ـ ناظر است به‌این بیت از غزل معروف حافظ:
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجوزه عروس هزار داماد است
۲ـ حکیم ابوالمجد مجدودبن آدم متخلص به‌سنائی از شاعران متصوف ایران و پیشرو عطار و مولوی بوده است. مقام او را از این شعر مولوی میتوان دریافت:
عطار روح بود و سنائی دوچشم او ما از پی سنائی و عطار آمدیم
۳ـ اشاره به این شعر مولوی دربارهٔ سنائی:
ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام ازحکیم غزنوی بشنو تمام

من ز پیدا، او ز پنهان، در سرور
هردو را سرمایه از ذوق حضور
او نقاب از چهره‌ی ایمان کشود
فکر من تقدیر مؤمن وانمود
هردو را از حکمت قرآن سبق
او ز حق گوید من از مردان حق
در فضای مرقد او سوختم
تا متاع ناله‌ئی اندوختم
گفتم ای بیننده‌ی اسرار جان
بر تو روشن این جهان و آن جهان
عصر ما وارفته‌ی آب و گل است
اهل‌حق‌را مشکل اندر مشکل است
مؤمن از افرنگیان دید آنچه دید
فتنه‌ها اندر حرم آمد پدید
تا نگاه او ادب از دل نخورد
چشم او را جلوه‌ی افرنگ برد
ای حکیم غیب، امام عارفان
پخته از فیض تو خام عارفان
آنچه اندر پرده‌ی غیب است گوی
بو که آب رفته باز آید بجوی

روح حکیم سنائی از بهشت برین جواب می‌دهد

رازدان خیروشر گشتم ز فقر
زنده و صاحب نظر گشتم ز فقر
یعنی آن فقری که داند راه را
بیند از نور خودی الله را
اندرون خویش جوید لا اله
در ته شمشیر گوید لا اله
فکر جان کن چون زنان بر تن متن
همچو مردان گوی در میدان فکن
سلطنت اندر جهان آب و گل
قیمت او قطره‌ئی از خون دل
مؤمنان زیر سپهر لاجورد
زنده از عشق اند و نی از خواب‌خورد
می‌ندانی عشق و مستی از کجاست؟
این شعاع آفتاب مصطفی است
زنده‌ئی تا سوز او در جان تست
این نگه دارنده‌ی ایمان تست
با خبرشو از رموز آب و گل
پس بزن بر آب و گل اکسیر دل
دل ز دین سرچشمه‌ی هر قوت است
دین همه از معجزات صحبت است

دین مجو اندر کتب ای بی‌خبر علم و حکمت از کتب دین از نظر
بوعلی[1] داننده‌ی آب و گل است بیخبر از خستگیهای دل است
نیش و نوش بوعلی سینا بهل چاره سازیهای دل از اهل دل
مصطفی بحر است و موج او بلند خیز و این دریا بجوی خویش بند
مدتی بر ساحلش پیچیده‌ئی لطمه‌های موج او نادیده‌ئی
یك زمان خود را بدریا در فکن تا روان رفته باز آید به‌تن
ای مسلمان جز براه حق مرو تا امید از رحمت عامی مشو
پرده بگذار آشکارائی گزین تا بلرزد از سجود تو زمین
دوش دیدم فطرت بیتاب را روح آن هنگامه‌ی اسباب را
چشم او برزشت و خوب کائنات در نگاه او غیوب[2] کائنات
دست او با آب و خاك اندر ستیز آن بهم پیوسته و این ریزریز
گفتمش در جستجوی کیستی؟ در تلاش تاروپوی کیستی؟
گفت از حکم خدای ذوالمنن آدمی نوسازم از خاك کهن
مشت خاکی را بصد رنگ آزمود پی به‌پی تابید و سنجید و فزود
آخر او را آب و رنگ لاله داد لاله اندر ضمیر او نهاد
باش تا بینی بهار دیگری از بهار باستان رنگین‌تری
هرزمان تدبیرها دارد رقیب تا نگیری از بهار خود نصیب
بر درون شاخ گل دارم نظر غنچه‌ها را دیده‌ام اندر سفر
لاله را در وادی و کوه و دمن از دمیدن باز نتوان داشتن

بشنود مردی که صاحب جستجوست
نغمه‌ئی را کو هنوز اندر گلوست

۱ــ اشاره به‌حکیم ابوعلی‌سینا فیلسوف و طبیب معروف ایرانی.

۲ــ غیوب ناپیدا شدن و جای ناپدید و زمین پست که ناپیدا باشد و قرآن و آخرت را غیب و غیاب‌هم گفته‌اند.

برمزار سلطان محمود[1] علیه‌الرحمه

خیزد از دل ناله‌ها بی‌اختیار آه آن شهری که اینجا بود پار[2]
آن دیار وکاخ و کو ویرانه‌ایست آن شکوه و فال وفر افسانه‌ایست
گنبدی در طوف او چرخ برین تربت سلطان محمود است این
آنکه‌چون کودك‌لب‌ازکوثر بشست گفت در گهواره نام او نخست
برق سوزان تیغ بی‌زنهار او دشت‌و در لرزنده از یلغار[3] او
زیر گردون آیت‌الله رایتش قدسیان قرآن سرا بر تربتش
شوخی فکرم مرا از من ربود تا نبودم در جهان دیر و زود
رخ نمود از سینه‌ام آن آفتاب پردگیها از فروغش بی‌حجاب
مهر گردون از جلالش درر کوع از شعاعش دوش می گردد طلوع
وارهیدم از جهان چشم و گوش فاش چون امروز دیدم صبح دوش
شهر غزنین یك بهشت رنگ‌وبو آب جوها نغمه‌خوان درکاخ‌وکو
قصرهای او قطار اندر قطار آسمان با قبه‌هایش هم کنار
نکته سنج طوس[4] را دیدم ببزم لشکر محمود را دیدم برزم
روح سیر عالم اسرار کرد تا مرا شوریده‌ئی بیدار کرد
آن همه‌مشتاقی و سوز وسرور در سخن چون رند بی‌پروا جسور
تخم اشکی اندر آن ویرانه کاشت گفتگوها با خدای خویش داشت

تا نبودم بی‌خبر از راز او
سوختم از گرمی آواز او

۱ـ اشاره به‌سلطان محمود غزنوی است. ۲ـ سال گذشته.
۳ـ در اصل ایلغار بوده بمعنی هجوم بـه‌لشگر دشمن. ۴ـ اشاره به فردوسی طوسی.

مناجات مرد شوریده در ویرانه غزنی[1]

لاله بهر یك شعاع آفتاب — دارد اندر شاخ چندین پیچ‌وتاب
چون بهار اورا کند عریان‌وفاش — گویدش جز یك نفس اینجامباش
هردو آمد یك‌دگر راسازوبرگ — من ندانم‌زندگی خوشتر که‌مرگ
زندگی پیهم مصاف نیش و نوش — رنگ‌و‌نم امروزرا ازخون دوش

الامان از مکر ایام الامان
الامان از صبح واز شام الامان

ای خدا ای نقشبند جان و تن — با تو این شوریده دارد یك سخن
فتنه‌ها بینم درین دیر کهن — فتنه‌ها درخلوت و در انجمن
عالم از تقدیر تو آمد پدید — یا خدای دیگر او را آفرید
ظاهرش صلح وصفا باطن ستیز — اهل دل را شیشه‌ی دل ریزریز
صدق واخلاص وصفا باقی نماند — «آن‌قدح‌بشکست‌وآن‌ساقی‌نماند»
چشم تو برلاله رویان فرنگ — آدم از افسون‌شان بی‌آب ورنگ
از که گیر دربط‌وضبط این کائنات؟ — ای شهید عشوه‌ی لات و منات[2]
مرد حق آن بنده‌ی روشن نفس — نایب تو در جهان او بود وبس
او به بند نقره و فرزند و زن — گر توانی سومنات[3] او شکن
این مسلمان از پرستاران کیست؟ — در گریبانش یکی هنگامه نیست
سینه‌اش بی‌سوزوجانش بی‌خروش — او سرافیل است وصور او خموش

۱– یکی از شهرهای افغانستان که درقدیم از شهرهای معروف خراسان وپایتخت سلطان محمود غزنوی بوده است. مقبره سلطال محمود وحکیم سنائی درآنجاست.
۲– لات ومنات، نام دوبت که اعراب جاهلیت آنهارا پرستش میکردند.
۳– بتخانهٔ معروف هندوستان که سلطان محمود غزنوی آنجا را تصرف وبتهارا شکست.

قلب او نامحکم وجانش نژند | در جهان کالای او ناارجمند
در مصاف زندگانی بی‌ثبات | دارد اندر آستین لات و منات
مرگ را چون کافران داند هلاك | آتش او کم بها مانند خاك
شعله‌ئی از خاك او باز آفرین | آن طلب آن جستجو باز آفرین
باز جذب اندرون او را بده | آن جنون ذوفنون او را بده
شرق را کن از وجودش استوار | صبح فردا از گریبانش برآر

بحر احمر را بچوب او شکاف
ازشکوهش لرزه‌ئی افکن بقاف

قندهار[1] و زیارت خرقه‌ی مبارك

قندهار آن کشور مینو سواد | اهل دل را خاك او خاك مراد
رنگ‌ها بوها هواها آب‌ها | آب‌ها تابنده چون سیماب‌ها
لاله‌ها در خلوت کهسارها | نارها یخ بسته اندر نارها
کوی آن‌شهر است ماراکوی‌دوست | ساربان بربندمحمل سوی‌دوست

می‌سرایم دیگر از یاران نجد
از نوائی ناقه را آرم بوجد

۱ـ از شهرهای افغانستان‌که در زمان نادرشاه افشار بدست سپاهیان ایران ساخته شد و نادرآباد نامیده میشد.

غزل[۱]

از دیر مغان آیم بی گردش صهبا مست
در منزل لا بودم از بادهٔ الا مست
دانم که نگاه او ظرف همه کس بیند
کرد است مرا ساقی از عشوه و ایما مست
وقت است که بگشایم میخانهٔ رومی باز
پیران حرم دیدم در صحن کلیسا مست
این کار حکیمی نیست، دامان کلیمی گیر
صد بندهٔ ساحل مست یك بندهٔ دریا مست
دل را بچمن بردم از باد چمن افسرد
میرد بخیابانها ای لالهٔ صحرا مست
از حرف دلاویزش اسرار حرم پیدا
دی کافر کی دیدم در وادی بطحا[۲] مست
سینا است که فاران است؟ یارب چه مقام است این؟
هر ذرهٔ خاك من چشمی است تماشا مست!

خرقهٔ آن «برزخ لایبغیان»[۳] دیدمش در نکتهٔ «لی خرقتان»[۴]
دین او آئین او تفسیر کل در جبین او خط تقدیر کل
عقل را او صاحب اسرار کرد عشق را او تیغ جوهردار کرد
کاروان شوق را او منزل است ما همه یك مشت خاکیم او دل است

۱ـ این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.
۲ـ نام محلی است نزدیك مکه. ۳ـ اشاره به آیه ۲۰ سورهٔ الرحمن: بینهما برزخ لایبغیان. ۴ـ ناظر است بحدیث: لی خرقتان الفقر والجهاد.

آشکارا دیدنش اسرای[1] ماست
در ضمیرش مسجد اقصای ماست

آمد از پیراهن او بوی او
داد ما را نعره‌ی الله هو

با دل من شوق بی‌پروا چه کرد
باده‌ی پر زور با میناچه کرد

رقصد اندر سینه از زور جنون
تا ز راه دیده می‌آید برون

گفت من جبریلم و نور مبین
پیش از این او را ندیدم این چنین

شعر رومی خواند و خندید و گریست
یارب این دیوانه‌ی فرزانه کیست

در حرم با من سخن رندانه گفت
از می و مغ زاده و پیمانه گفت

گفتمش این حرف بی‌باکانه چیست
لب فروبند این مقام خامشی است

من ز خون خویش پروردم ترا
صاحب آه سحر کردم ترا

بازیاب این نکته را ای نکته رس
عشق مردان ضبط احوال است و بس

گفت عقل و هوش آزار دل است
مستی و وارفتگی کار دل است

نعره‌ها زد تا فتاد اندر سجود
شعله‌ی آواز او بود، او نبود

بر مزار حضرت احمدشاه بابا[2] علیه‌الرحمة
مؤسس ملت افغانید

تربت آن خسرو روشن ضمیر
از ضمیرش ملتی صورت پذیر

گنبد او را حرم داند سپهر
با فروغ از طوف او سیمای مهر

۱ــ اشاره به آیهٔ قرآن شریف و بمعنی اسیری میباشد. ۲ــ سلطان احمد شاه بابا پادشاه افغانستان مؤسس سلسلهٔ ابدالی است که بنام احمدخان ابدالی وملقب به در دوران معروف است و از سرداران افغانی درخدمت نادرشاه بود. وی در حقیقت بانی استقلال افغانستان بود.

مثل فاتح[1] آن امیر صف شکن
سکه‌ئی زد هم باقلیم سخن

ملتی را داد ذوق جستجو
قدسیان تسبیح خوان برخاك او

از دل و دست گهر ریزی که‌داشت
سلطنت‌ها بردو بی‌پرواگذاشت

نکته سنج و عارف و شمشیر زن
روح پاکش با من آمد در سخن

گفت می‌دانم مقام تو کجاست
نغمه‌ی تو خاکیان را کیمیاست

خشت وسنگ ازفیض تودارای دل
روشن از گفتار تو سینای دل

پیش ما ای آشنای کوی دوست
یك نفس بنشین که‌داری بوی دوست

ای‌خوش آن‌کو ازخودی آئینه ساخت
وندر آن آئینه عالم را شناخت

پیر گردید این زمین واین سپهر
ماه کور از کور چشمیهای مهر

گرمی هنگامه‌ئی می‌بایدش
تا نخستین رنگ وبو باز آیدش

بنده‌ی مؤمن سرافیلی کند
بانگ او هر کهنه را برهم زند

ای ترا حق داد جان ناشکیب
تو ز سرملك و دین داری نصیب

فاش گو با پور نادر فاش گوی
باطن خودرا به ظاهر فاش گوی

خطاب به پادشاه اسلام اعلیحضرت ظاهرشاه[2] ایده‌الله بنصره

ای قبای پادشاهی برتو راست
سایه‌ی تو خاك ما را کیمیاست

۱ــ سلطان محمد فاتح هفتمین سلطان عثمانی بودکه درسال ۱۴۵۳ میلادی قسطنطنیه را فتح کرد و پس از تسخیر صربستان و یونان و بحرالجزایر و کریمه به سلطان محمد فاتح معروف گشت.

۲ــ اشاره به محمد ظاهرشاه پادشاه مخلوع افغانستان است.

خسروی را از وجود تو عیار   سطوت[1] تو ملک و دولت را حصار

از تو ای سرمایه‌ی فتح و ظفر   تخت احمد شاه را شأنی دگر

سینه‌ها بی‌مهر تو ویرانه به   از دل و از آرزو بیگانه به

آبگون تیغی که داری در کمر   نیم شب از تاب او گردد سحر

نیك میدانم كه تیغ نادر است   من چه گویم باطن او ظاهر است

حرف شوق آورده‌ام از من پذیر
از فقیری رمز سلطانی بگیر

ای نگاه تو ز شاهین تیزتر   گرد این ملك خدا دادی نگر

این که می بینیم از تقدیر کیست؟   چیست آن‌چیزی که می بایست و نیست؟

روز و شب آئینه‌ی تدبیر ماست   روز و شب آئینه‌ی تقدیر ماست

باتو گویم ای جوان سخت کوش   چیست فردا؟ دختر امروز و دوش

هر که خودرا صاحب امروز کرد   گرد او گردد سپهر گرد گرد

او جهان رنگ وبو را آبروست   دوش ازو امروز ازو فردا ازوست

مرد حق سرمایه‌ی روز و شب است   زان که او تقدیر خودرا کوکب است

بنده‌ی صاحب نظر پیرامم   چشم او بینای تقدیر امم

از نگاهش تیزتر شمشیر نیست   ما همه نخجیر او نخجیر نیست

لرزد از اندیشه‌ی آن پخته کار   حادثات اندر بطون روزگار

چون پدر اهل هنر را دوست‌دار   بنده‌ی صاحب نظر را دوست‌دار

همچو آن خلد آشیان بیدار زی   سخت کوش و پردم و کرارزی

می‌شناسی معنی کرار چیست؟   این مقامی از مقامات علی است

امتان را در جهان بی‌ثبات   نیست ممکن جز بکراری حیات

سرگذشت آل عثمان را نگر   از فریب غربیان خونین جگر[2]

۱– بزرگی وجلال.   ۲– اشاره به دولت مقتدر عثمانی و وضع حالیهٔ ترکیه است.

تا ز کراری نصیبی داشتند   در جهان، دیگر علم افراشتند

مسلم هندی چرا میدان گذاشت؟   همت او بوی کراری نداشت

مشت خاکش آنچنان گردیده سرد   گرمی آواز من کاری نکرد

ذکر و فکر نادری در خون تست   قاهری بادلبری در خون تست

ای فروغ دیده‌ی برنا و پیر   سر کار از هاشم و محمود گیر

هم از آن مردی که اندر کوه و دشت[1]   حق ز تیغ او بلند آوازه گشت

روزها شب‌ها تپیدن می‌توان   عصر دیگر آفریدن می‌توان

صد جهان باقی است در قرآن هنوز   اندر آیاتش یکی خود را بسوز

باز افغان را از آن سوزی بده   عصر او را صبح نوروزی بده

ملتی گم گشته‌ی کوه و کمر   از جبینش دیده‌ام چیزی دگر

زانکه بود اندر دل من سوز و درد   حق ز تقدیرش مرا آگاه کرد

کار و بارش را نکو سنجیده‌ام   آنچه پنهان است پیدا دیده‌ام

مرد میدان زنده از الله هوست   زیر پای او جهان چار سوست!

بنده‌ئی کو دل بغیر اله نه بست   می‌توان سنگ از زجاج او شکست

او نگنجد در جهان چون و چند   تهمت ساحل باین دریا مبند

چون ز روی خویش بر گیرد حجاب
او حساب است او ثواب است او عذاب

برگ و ساز ما کتاب و حکمت است   این دو قوت اعتبار ملت است

آن فتوحات جهان ذوق و شوق   این فتوحات جهان تحت و فوق

هر دو انعام خدای لایزال   مؤمنان را آن جمال است این جلال

حکمت اشیا فرنگی زاد نیست   اصل او جز لذت ایجاد نیست

نیک اگر بینی مسلمان زاده است   این گهر از دست ما افتاده است[2]

۲ـ اشاره به والاحضرت شاه ولی خان.

۱ـ علامهٔ اقبال میگوید: این علم و حکمت امروزی را اروپائیان از مسلمانان گرفته‌اند.

چون عرب اندر اروپا پر گشاد
علم و حکمت را بنا دیگر نهاد

دانه آن صحرا نشینان کاشتند
حاصلش افرنگیان برداشتند

این پری از شیشه‌ی اسلاف ماست
باز صیدش کن که او از قاف ماست

لیکن از تهذیب لادینی گریز
زان که او با اهل حق دارد ستیز

فتنه‌ها این فتنه پرداز آورد
لات و عزی در حرم باز آورد

از فسونش دیده‌ی دل نابصیر
روح از بی‌آبی او تشنه میر

لذت بیتابی از دل می‌برد
بلکه دل زین پیکر گل می‌برد

کهنه دزدی غارت او برملاست
لاله می‌نالد که داغ من کجاست؟

حق نصیب تو کند ذوق حضور
باز گویم آنچه گفتم در زبور

«مردن وهم زیستن‌ای نکته رس
این همه از اعتبارات است وبس

مرد کر سوز نوا را مرده‌ئی
لذت صوت و صدا را مرده‌ئی

پیش چنگی‌مست ومسرور است کور
پیش رنگی‌زنده‌در گوراست کور

روح با حق زنده و پاینده است
ورنه این‌را مرده‌آن‌را زنده‌است

آنکه حی‌لایموت آمدحق است
زیستن با حق حیات مطلق است

هر که بی‌حق زیست جز مردار نیست
گرچه کس درماتم اوزار نیست»

برخوراز قرآن اگر خواهی ثبات
در ضمیرش دیده‌ام آب حیات

می‌دهد ما را پیام لاتخف
می‌رساند بر مقام لاتخف

قوت سلطان و میر از لا اله
هیبت مرد فقیر از لا اله

تا دو تیغ لا و الا داشتیم
ماسوالله را نشان نگذاشتیم

خاوران از شعله من روشن است
ای خنك‌مردی که‌درعصر من‌است

از تب و تابم نصیب خود بگیر
بعد ازین ناید چو من مرد فقیر

گوهر دریای قرآن سفته‌ام
شرح رمز صبغة‌الله گفته‌ام

با مسلمانان غمی بخشیده‌ام
کهنه شاخی را نمی‌بخشیده‌ام

عشق من از زندگی دارد سراغ عقل از صهبای من روشن ایاغ

نکته‌های خاطر افروزی که گفت؟ بامسلمان حرف پرسوزی که گفت؟

همچونی نالیدم اندر کوه ودشت تامقام خویش بر من فاش گشت

حرف شوق آموختم وا سوختم آتش افسرده باز افروختم

با من آه صبحگاهی داده‌اند سطوت کوهی بکاهی داده‌اند

دارم اندر سینه نور لا اله در شراب من سرور لا اله

فکرمن گردون مسیر از فیض اوست جوی ساحل ناپذیر از فیض اوست

پس بگیر از باده‌ی من یك دوجام
تا درخشی مثل تیغ بی‌نیام

ارمغان حجاز

این مجموعه درسالهای آخرزندگی علامهٔ اقبال سروده شده وهفت ماه پس از مرگ او بچاپ رسید.

«ارمغان حجاز» در آرزوی شوق وزیارت مکه و مدینه به شیوهٔ دوبیتی‌های باباطاهر سروده شده است.

قسمتی از این کتاب بزبان اردو میباشد که ما آنرا چاپ نکردیم وقسمت عمده وزیبای آن بنام «مجلس شورای ابلیس» است که اقبال سیاست امروزی جهان‌را شدیداً مورد انتقاد قرارداده است.

ارمغان حجاز

بنام خدا

حضور حق

خوش آن راهی که سامانی نگیرد | دل او پند یاران کم پذیرد
بآبی سوز تا کش سینه بگشای | زیک آهش غم صدساله میرد

* * *

دل ما بیدلان بردند و رفتند | مثال شعله افسردند و رفتند
بیایك لحظه باعامان درآمیز | که خاصان باده‌ها خوردندورفتند!

* * *

سخن‌ها رفت از بود و نبودم | من ازخجلت لب خود کم گشودم
سجود زنده مردان می‌شناسی | عیار کار من گیر از سجودم

* * *

دل‌من در گشاد چون‌وچنداست | نگاهش ازمه و پروین بلند است
بده ویرانه‌ئی در دوزخ او را | که این کافر بسی خلوت پسنداست

* * *

چه‌شوراست‌این که‌در آب و گل‌افتاد ز یک دل عشق را صد مشکل افتاد
قرار یک نفس بر من حرام است بمن رحمی که کارم با دل افتاد

***

جهان ازخودبرون آورده‌ی کیست؟ جمالش جلوه‌ی بی‌پرده‌ی کیست؟
مرا گوئی که از شیطان حذر کن بگو با من که او پرورده‌ی کیست

***

دل بی‌قید من در پیچ و تابیست نصیت من عتابی یا خطابیست
دل ابلیس هم نتوانم آزرد گناه گاه گاه من صوابیست

***

صبنت الکاس عنا ام عمرو[1] وکان الکاس مجراها الیمینا
اگر این است رسم دوستداری بدیوار حرم زن جام و مینا

***

بخود پیچیدگان در دل اسیرند همه دردند و درمان ناپذیرند
سجودازماچه‌میخواهی که‌شاهان خراجی از ده ویران نه‌گیرند

***

روم راهی که اورا منزلی نیست از آن‌تخمی که ریزم‌حاصلی‌نیست
من از غم ها نمی‌ترسم و لیکن مده آن غم که شایان دلی نیست

***

می من ازتنک جامان نگه‌دار شراب پخته از خامان نگه‌دار
شرر از نیستانی دورتر به بخاصان بخش واز عامان نگه‌دار

***

۱ـ عمرو بن کلثوم، ازشاعران معروف عرب درعصرجاهلیت ویکی ازصاحبان معلقات سبعه مردی دلیر و بی‌باك بود و شعر فوق از اوست.

ترا این کشمکش اندر طلب نیست — ترا این درد و داغ و تاب و تب نیست
از آن از لامکان بگریختم من — که آن جا ناله‌های نیم‌شب نیست

***

زمن هنگامه‌ئی ده این جهان را — دگر گون کن زمین و آسمان را
ز خاك ما دگر آدم برانگیز — بکش این بنده‌ی سود و زیان را

***

جهانی تیره‌تر با آفتابی — صواب او سراپا ناصوابی
ندانم تا کجا ویرانه‌ئی را — دهی از خون آدم رنگ و آبی

***

غلامم جز رضای تو نجویم — جز آن‌راهی که فرمودی نه‌پویم
ولیکن گر به‌این نادان بگوئی — خری را اسب تازی گو، نه گویم

***

دلی در سینه دارم بی‌سروری — نه سوزی‌در کف خاکم نه نوری
بگیر ازمن که برمن باردوش‌است — ثواب این نماز بی‌حضوری

***

چه گویم قصه‌ی دین و وطن را — که نتوان‌فاش گفتن این‌سخن‌را
مرنج از من که از بی‌مهری تو — بنا کردم همان دیر کهن را

***

مسلمانی که دربند فرنگ‌است — دلش در دست او آسان نیاید
ز سیمائی که سودم بر درغیر — سجودی بوذر و سلمان نیاید

***

نخواهم این‌جهان و آن جهان‌را — مرا این بس که دانم رمز جان را
سجودی ده که ازسوز وسرورش — بوجد آرم زمین و آسمان را

***

چه‌میخواهی ازین مردتن آسای
بهر بادی که آمد رفتم از جای
سحر جاوید را در سجده دیدم
به صبحش چهره‌ی شامم بیاران

* * *

به‌آن قوم‌ازتومی‌خواهم گشادی
فقیهش بی‌یقینی، کم‌سوادی
بسی نادیدنی را دیده‌ام من
«مرا ای کاشکی مادر نزادی[۱]»

* * *

نگاه تو عتاب آلود تا چند
بتان حاضر و موجود تاچند
درین بتخانه اولاد ابراهیم
نمك پرورده‌ی نمرود تاچند

* * *

سرور رفته باز آید که ناید
نسیمی از حجاز آید که ناید
سرآمد روزگار این فقیری
دگردانای راز آید که ناید

* * *

اگر می‌آید آن دانای رازی
بده او را نوای دل گدازی
ضمیر امتان را می کند پاك
کلیمی یا حکیمی نی نوازی

* * *

متاع من دل درد آشنای است
نصیب من فغان نارسای است
بخاك مرقد من لاله خوشتر
که‌هم‌خاموش‌وهم‌خونین‌نوای‌است

* * *

دل از دست کسی بردن نداند
غم اندر سینه پروردن نداند
دم‌خودرا دمیدی اندر آن‌خاك
که غیر ازخوردن‌ومردن‌نداند

* * *

دل ما از کنار ما رمیده
بصورت مانده و معنی ندیده

۱ــ شعر سعدی.

زما آن رانده‌ی درگاه خوشتر حق او را دیده و ما را شنیده

✲ ✲ ✲

نداند جبرئیل این های وهورا که نشناسد مقام جستجو را
بپرس از بنده‌ی بیچاره‌ی خویش که داند نیش و نوش آرزو را

✲ ✲ ✲

شب این انجمن آراستم من چومه از گردش خود کاستم من
حکایت از تغافل های تو رفت ولیکن از میان برخاستم من

✲ ✲ ✲

چنین دور آسمان کم دیده باشد که جبریل امین را دل خراشد
چو خوش دیری بنا کردند آنجا پرستد مؤمن و کافر نباشد

✲ ✲ ✲

عطا کن شور رومی، سوز خسرو عطا کن صدق و اخلاص سنائی
چنان با بندگی در ساختم من نه گیرم گرمرا بخشی خدائی

✲ ✲ ✲

مسلمان فاقه‌مست و ژنده‌پوش است زکارش جبرئیل اندر خروش است
بیا نقش دگر ملت بریزیم که این ملت جهان را باردوش است

✲ ✲ ✲

دگر ملت که کاری پیش گیرد دگر ملت که نوش از نیش گیرد
نگردد با یکی عالم رضامند دوعالم را به‌دوش خویش گیرد

✲ ✲ ✲

دگر قومی که ذکر لااله‌ش برآرد از دل شب صبحگاهش
شناسد منزلش را آفتابی که ریگ کهکشان روید ز راهش

✲ ✲ ✲

جهان تست دردست خسی چند کسان او به بند ناکسی چند

هنرور در میان کارگاهان کشد خود را به عیش کرکسی چند

* * *

مریدی فاقه مستی گفت با شیخ که یزدان را ز حال ما خبر نیست
به ما نزدیک‌تر از شهرگ ماست ولیکن از شکم نزدیک‌تر نیست

* * *

دگرگون کشور هندوستان است دگرگون آن زمین و آسمان است
مجو از ما نماز پنجگانه غلامان را صف آرائی گران است

* * *

ز محکومی مسلمان خودفروش است گرفتار طلسم چشم و گوش است
ز محکومی رگان در تن چنان سست که ما را شرع و آئین بار دوش است

* * *

یکی اندازه کن سود و زیان را چو جنت جاودانی کن جهان را
نمی‌بینی که ما خاکی نهادان چو خوش آراستیم این خاکدان را

* * *

تو می‌دانی حیات جاودان چیست نمی‌دانی که مرگ جاودان چیست؟
ز اوقات تو یک دم کم نه گردد اگر من جاودان باشم زیان چیست؟

* * *

به پایان چون رسد این عالم پیر شود بی‌پرده هر پوشیده تقدیر
مکن رسوا حضور خواجه ما را حساب من ز چشم او نهان گیر

* * *

بدن وا ماند و جانم در تگ و پوست سوی شهری که بطحا در ره اوست
تو باش این جا و با خاصان بیامیز که من دارم هوای منزل دوست

* * *

ادب گاهیست زیر آسمان از عرش نازك تر
نفس گم کرده میآید جنید وبایزید[1] اینجا

«عزت بخاری»

حضور رسالت

«الا یا خیمگی خیمه فرو هل — که پیش آهنگ بیرون شد زمنزل»[2]
خرد از راندن محمل فرو ماند — زمام خویش دادم در کف دل

***

نگاهی داشتم برجوهر دل — تپیدم آرمیدم در بر دل
رمیدم از هوای قریه و شهر — بباد دشت وا کردم در دل

***

ندانم دل شهید جلوه‌ی کیست — نصیب او قرار یك نفس نیست
بصحرا بردمش افسرده‌تر گشت — کنار آبجوئی زار بگریست

***

مپرس از کاروان جلوه مستان — ز اسباب جهان بر کنده دستان
بجان‌شان ز آواز جرس شور — چو از موج نسیمی در نیستان

***

۱ـ ابوالقاسم جنید بن محمد ازعرفاء مشهور که گویند سی‌سفر پیاده به مکه رفته وملقب به طاوس‌العلماء است. بایزید بسطامی نیز ازعرفاء مشهور وملقب به‌سلطان‌العارفین است.

۲ـ شعر از منوچهر دامغانی است.

باین پیری ره یثرب گرفتم نوا خوان از سرور عاشقانه
چو آنمرغی که در صحرا سر شام گشاید پر به فکر آشیانه

* * *

گناه عشق و مستی عام کردند دلیل پختگان را خام کردند
بآهنگ حجازی می‌سرایم «نخستین باده کاندر جام کردند»[۱]

* * *

چه پرسی از مقامات نوایم ندیمان کم شناسند از کجایم
گشادم رخت خود را اندرین دشت که اندر خلوت تنها سرایم

* * *

سحر با ناقه گفتم نرم‌تر رو که راکب خسته و بیمار و پیر است
قدم مستانه زد چندان که گوئی بپایش ریگ این صحرا حریر است

* * *

مهار ای ساربان او را نشاید که جان او چو جان ما بصیر است
من از موج خرامش می‌شناسم چو من اندر طلسم دل اسیر است

* * *

نم اشک است در چشم سیاهش دلم سوزد ز آه صبح گاهش
همان می کو ضمیرم را برافروخت پیاپی ریزد از موج نگاهش

* * *

چو خوش صحرا که در وی کاروانها درودی خواند و محمل براند
به ریگ گرم او آور سجودی جبین را سوز تا داغی بماند

* * *

چو خوش صحرا که شامش صبح خنداست شبش کوتاه و روز او بلند است

۱ـ غزل معروف عراقی با این مطلع:
نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند

قدم ای راهرو آهسته‌تر نه	چو ما هر ذره‌ی او دردمند است

***

امیر کاروان آن اعجمی[1] کیست؟	سرود او با آهنگ عرب نیست
زند آن نغمه کز سیرابی او	خنك دل در بیابانی توان زیست

***

مقام عشق و مستی منزل اوست	چه آتش‌ها که در آب و گل اوست
نوای او به‌هر دل ساز گاراست	که در هر سینه قاشی[2] از دل اوست

***

غم پنهان که بی گفتن عیان است	چو آید بر زبان یك داستان است
رهی پرپیچ و راهی خسته و زار	چراغش مرده و شب درمیان است

***

به‌راغان لاله رست از نوبهاران	بصحرا خیمه گستردند یاران
مرا تنها نشستن خوشتر آید	کنار آبجوی کوهساران

***

گهی شعر عراقی را بخوانم	گهی جامی زند آتش بجانم
ندانم گرچه آهنگ عرب را	شریك نغمه‌های ساربانم

***

غم راهی نشاط آمیزتر کن	فغانش را جنون انگیزتر کن
بگیر ای ساربان راه درازی	مرا سوز جدائی تیزتر کن

***

بیا ای هم نفس با هم بنالیم	من و تو کشته‌ی شأن جمالیم

۱ـ اعجمی غیر عرب را گویند.
۲ـ قاش همان قاچ مصطلح فارسی است.

دو حرفی برمراد دل بگوئیم بپای خواجه[1] چشمان رابمالیم

* * *

حکیمان را بها کمتر نهادند بنادان جلوه‌ی مستانه دادند
چه‌خوش بختی چه‌خرم‌روزگاری در سلطان به درویشی گشادند

* * *

جهان چار سو اندر بر من هوای لامکان اندر سرمن
چو بگذشتم ازین بام بلندی چو گرد افتاد پرواز از پرمن

* * *

درین وادی زمانی جاودانی ز خاکش بی‌صور روید معانی
حکیمان با کلیمان دوش بردوش که‌این‌جا کس نگوید «لن ترانی»[2]

* * *

مسلمان آن فقیر کج کلاهی رمید از سینه‌ی او سوز آهی
دلش نالد چرا نالد؟ نداند نگاهی یا رسول اله نگاهی

* * *

تب و تاب دل از سوز غم تست نوای من ز تأثیر دم تست
بنالم زانکه اندر کشور هند ندیدم بنده‌ئی کومحرم تست

* * *

شب‌هندی غلامان را سحر نیست باین خاك آفتابی را گذر نیست
بما کن گوشه‌ی چشمی که در شرق مسلمانی ز ما بیچاره‌تر نیست

* * *

چه گویم زان فقیری دردمندی مسلمانی به گوهر ارجمندی
خدا این سخت جان را یار بادا که افتاد است از بام بلندی

* * *

۱ــ در اینجا مراد ازخواجه مطلق رسول اکرم (ص) است. ۲ــ اشاره به‌آیهٔ قرآن.

چسان احوال او را برلب آرم
تو می‌بینی نهان و آشکارم
ز رو داد دوصد سالش همین بس
که دل چون کنده‌ی قصاب دارم

* * *

هنوز این چرخ نیلی کج خرام است
هنوز این کاروان دور از مقام است
ز کار بی‌نظام او چه گویم
تو می‌دانی که ملت بی‌امام است

* * *

نماند آن تاب و تب درخون نابش
نروید لاله از کشت خرابش
نیام او تهی چون کیسه‌ی او
بطاق خانه‌ی ویران کتابش

* * *

دل خود را اسیر رنگ و بو کرد
تهی از ذوق وشوق و آرزو کرد
صفیر شاهبازان کم شناسد
که گوشش باطنین پشه خو کرد

* * *

بروی او در دل نا گشاده
خودی اندر کف خاکش نزاده
ضمیر او تهی از بانگ تکبیر
حریم ذکر او از پا فتاده

* * *

گریبان چاک و بی‌فکر رفو زیست
نمیدانم چسان بی‌آرزو زیست
نصیب اوست مرگ ناتمامی
مسلمانی که بی‌الله هو زیست

* * *

حق آن ده که مسکین و اسیر است
فقیر و غیرت او دیر میر است
بروی او در میخانه بستند
درین کشور مسلمان تشنه میر است

* * *

دگر پاکیزه کن آب و گل او
جهانی آفرین اندر دل او
هوا تیز و بدامانش دوصد چاک
بیندیش از چراغ بسمل او

* * *

عروس زندگی در خلوتش غیر
که دارد در مقام نیستی سیر
گنهکاریست پیش از مرگ در قبر
نکیرش از کلیسا منکر از دیر

* * *

بچشم او نه نور و نی سرور است
نه دل در سینه‌ی او ناصبور است
خدا آن امتی را یار بادا
که مرگ او ز جان بی حضور است

* * *

مسلمان زاده و نامحرم مرگ!
ز بیم مرگ لرزان تادم مرگ
دلی در سینه‌ی چاکش ندیدم
دم بگسسته‌ئی بود و غم مرگ

* * *

ملوکیت سراپا شیشه بازی است
از و ایمن نه رومی نی حجازی است
حضور تو غم یاران بگویم
بامیدی که وقت دل نوازی است

* * *

تن مرد مسلمان پایدار است
بنای پیکر او استوار است
طبیب نکته رس دید از نگاهش
خودی اندر وجودش رعشه‌دار است

* * *

مسلمان شرمسار از بی کلاهی است
که دینش مرد و فقرش خانقاهی است
تو دانی در جهان میراث ما چیست
گلیمی از قماش پادشاهی است

* * *

مپرس از من که احوالش چسان است
زمینش بدگهر چون آسمان است
بر آن مرغی که پروردی بانجیر
تلاش دانه در صحرا گران است

* * *

بچشمش وانمودم زندگی را
گشودم نکته‌ی فردا و دی را
توان اسرار جان را فاش‌تر گفت
بده نطق عرب این اعجمی را

* * *

مسلمان گرچه بی خیل و سپاهی است | ضمیر او ضمیر پادشاهی است
اگر او را مقامش باز بخشند | جمال او جلال بی‌پناهی است

* * *

متاع شیخ اساطیر کهن بود | حدیث او همه تخمین و ظن بود
هنوز اسلام او زنار دار است | حرم چون دیر بود او برهمن بود

* * *

دگرگون کرد لادینی جهان را | ز آثار بدن گفتند جان را
از آن فقری که باصدیق دادی | بشوری آور این آسوده جان را

* * *

حرم از دیر گیرد رنگ و بوئی | بت ما پیرك ژولیده موئی
نیابی در بر ما تیره بختان | دلی روشن ز نور آرزوئی

* *

فقیران تا بمسجد صف کشیدند | گریبان شهنشاهان دریدند
چو آن آتش درون سینه افسرد | مسلمانان بدرگاهان خزیدند!

* * *

مسلمانان بخویشان در ستیزند | بجز نقش دوئی بردل نه ریزند
بنالند ار کسی خشتی بگیرد | از آن مسجد که خود از وی گریزند

* * *

جبین را پیش غیر الله سودیم | چو گبران درحضور او سرودیم
ننالم از کسی می نالم از خویش | که ما شایان شان تو نبودیم

* * *

بدست می کشان خالی ایاغ است | که ساقی را به بزم من فراغ است
نگه دارم درون سینه آهی | که اصل او ز دود آن چراغ است!

* * *

سبوی خانقاهان خالی از می
کند مکتب ره طی کرده را طی
ز بزم شاعران افسرده رفتم
نواها مرده بیرون افتد از نی

* * *

مسلمانم غریب هر دیارم
که با این خاکدان کاری ندارم
باین بی‌طاقتی در پیچ و تابم
که من دیگر بغیرالله دچارم

* * *

بآن بالی که بخشیدی پریدم
بسوز نغمه‌های خود تپیدم
مسلمانی که مرگ از وی بلرزد
جهان گردیدم و او را ندیدم

* * *

شبی پیش خدا بگریستم زار
مسلمانان چرا زارند و خوارند
ندا آمد نمیدانی که این قوم
دلی دارند و محبوبی ندارند

* * *

نگویم از فرو فالی که بگذشت
چه سود از شرح احوالی که بگذشت
چراغی داشتم در سینه‌ی خویش
فسرد اندر دو صد سالی که بگذشت

* * *

نگهبان حرم معمار دیر است
یقینش مرده و چشمش بغیر است
ز انداز نگاه او توان دید
که نومید از همه اسباب خیر است

* * *

ز سوز این فقیر ره نشینی
بده او را ضمیر آتشینی
دلش را روشن و پاینده گردان
ز امیدی که زاید از یقینی

* * *

گهی افتم گهی مستانه خیزم
چو خون بی تیغ و شمشیری بریزم
نگاه التفاتی بر سر بام
که من با عصر خویش اندر ستیزم

* * *

مرا تنهائی و آه و فغان به
سوی یثرب سفر بی کاروان به
کجا مکتب، کجا میخانهٔ شوق
تو خود فرما مرا این به که آن به

***

پریدم در فضای دلپذیرش
پرم تر گشت از ابر مطیرش
حرم تا در ضمیر من فرو رفت
سرودم آنچه بود اندر ضمیرش!

***

بآن رازی که گفتم پی نبردند
ز شاخ نخل من خرما نخوردند
من ای میر امم داد از تو خواهم
مرا یاران غزلخوانی شمردند

***

نه شعر است اینکه بر وی دل نهادم
گره از رشتهٔ معنی گشادم
بامیدی که اکسیری زند عشق
مس این مفلسان را تاب دادم

***

تو گفتی از حیات جاودان گوی
بگوش مرده‌ئی پیغام جان گوی
ولی گویند این ناحق شناسان
که تاریخ وفات این و آن گوی

***

رخم از درد پنهان زعفرانی
تراود خون ز چشم ارغوانی
سخن اندر گلوی من گره بست
تو احوال مرا ناگفته دانی

***

زبان ما غریبان از نگاهیست
حدیث دردمندان اشک و آهیست
گشادم چشم و بر بستم لب خویش
سخن اندر طریق ما گناهیست

***

خودی دادم ز خود نامحرمی را
گشادم در گل او زمزمی را
بده آن نالهٔ گرمی که از وی
بسوزم جز غم دین هر غمی را

***

درون ما بجز دود نفس نیست
بجز دست‌تو ما رادست رس نیست
دگر افسانه‌ی غم با که گویم؟
که‌اندرسینه‌ها غیر از تو کس نیست

* *

غریبی دردمندی نی‌نوازی
ز سوز نغمه‌ی خود در گدازی
تومیدانی‌چه‌می‌جویدچه‌خواهد
دلی از هردو عالم بی‌نیازی

* * *

نم و رنگ از دم بادی نجویم
ز فیض آفتاب تو برویم
نگاهم از مه وپروین بلند است
سخن را بر مزاج کس نگویم

* * *

در آن دریا که‌اورا ساحلی‌نیست
دلیل عاشقان غیر از دلی نیست
تو فرمودی ره بطحا[1] گرفتیم
وگرنه جز توما را منزلی‌نیست

* * *

مران از در که مشتاق حضوریم
از آن دردی که‌دادی ناصبوریم
بفرما هرچه می‌خواهی‌بجز صبر
که‌ما ازوی‌دوصد فرسنگ‌دوریم

* * *

به افرنگی بتان دل باختم من
ز تاب دیریان بگداختم من
چنان از خویشتن بیگانه بودم
چو دیدم خویش را نشناختم‌من

* * *

می از میخانه‌ی مغرب چشیدم
بجان من که دردسر خریدم
نشستم با نکویان فرنگی
از آن بی‌سوزتر روزی ندیدم

* * *

فقیرم از توخواهم هرچه‌خواهم
دل کوهی خراش از برگ‌کاهم

۱ــ بطحا مکانی است نزدیک مکه ولی در اینجا مراد از بطحا مکهٔ معظمه است.

مرا درس حکیمان درد سر داد
که من پروردهٔ فیض نگاهم

* * *

نه با ملا نه با صوفی نشینم
تو میدانی نه آنم من نه اینم
نویس، الله، بر لوح دل من
که هم خود راهم او را فاش بینم

* * *

دل ملا گرفتار غمی نیست
نگاهی هست در چشمش نمی نیست
از آن بگریختم از مکتب او
که در ریگ حجازش زمزمی نیست

* * *

سر منبر کلامش نیشدار است
که او را صد کتاب اندر کنار است
حضور تو من از خجلت نگفتم
ز خود پنهان و بر ما آشکار است

* * *

دل صاحبدلان او برد یا من؟
پیام شوق او آورد یا من؟
من و ملا ز کیش دین دو تیریم
بفرما بر هدف او خورد یا من؟

* * *

غریبم در میان محفل خویش
تو خود گو با که گویم مشکل خویش
از آن ترسم که پنهانم شود فاش
غم خود را نگویم با دل خویش

* * *

دل خود را بدست کس ندادم
گره از روی کار خود گشادم
بغیرالله کردم تکیه یك بار
دو صد بار از مقام خود فتادم

* * *

همان سوز جنون اندر سر من
همان هنگامه‌ها اندر بر من
هنوز از جوش طوفانی که بگذشت
نیاسود است موج گوهر من

* * *

هنوز این خاك دارای شرر هست
هنوز این سینه را آه سحر هست

تجلی ریز بر چشمم که بینی
باین پیری مرا تاب نظر هست

***

نگاهم زانچه بینم بی‌نیاز است
دل از سوز درونم در گداز است
من و این عصر بی‌اخلاص و بی‌سوز
بگو با من که آخر این چه راز است؟

***

مرا در عصر بی‌سوز آفریدند
بخاکم جان پرشوری دمیدند
چو نخ در گردن من زندگانی
تو گوئی بر سر دارم کشیدند

***

نگیرد لاله و گل رنگ و بویم
درون سینه‌ام مرد آرزویم
غم پنهان بحرف اندر نگنجد
اگر گنجد چه گویم با که گویم؟

***

من اندر مشرق و مغرب غریبم
که از یاران محرم بی‌نصیبم
غم خود را بگویم با دل خویش
چه معصومانه غربت را فریبم

***

طلسم علم حاضر را شکستم
ربودم دانه و دامش گسستم
خدا داند که مانند براهیم
به‌نار او چه بی‌پروا نشستم!

***

بچشم من نگه آورده‌ی تست
فروغ لااله آورده‌ی تست
دوچارم کن به‌صبح من رآنی[1]
شبم را تاب مه آورده‌ی تست!

***

چو خود را در کنار خود کشیدم
به‌نور تو مقام خویش دیدم
درین دیر از نوای صبحگاهی
جهان عشق و مستی آفریدم

***

---

[1] اشاره بحدیث مشهور: من رآنی فقدرالله.

در این عالم بهشت خرمی هست ‌ ‌ ‌ بشاخ او ز اشک من نمی هست
نصیب او هنوز آن‌ها و هو نیست ‌ ‌ ‌ که او در انتظار آدمی هست

***

بده او را جوان پاکبازی ‌ ‌ ‌ سرورش از شراب خانه سازی
قوی بازوی او مانند حیدر ‌ ‌ ‌ دل او از دو گیتی بی‌نیازی

***

بیا ساقی بگردان جام می را ‌ ‌ ‌ زمی سوزنده‌تر کن سوزنی را
دگر آن دل بنه در سینه‌ی من ‌ ‌ ‌ که پیچم پنجه‌ی کاوس و کی را

***

جهان‌ازعشق‌وعشق‌ازسینه‌ی‌تست ‌ ‌ ‌ سرورش از می دیرینه‌ی تست
جز این چیزی نمیدانم ز جبریل ‌ ‌ ‌ که او یك جوهر از آئینه‌ی‌تست

***

مرا این سوز از فیض دم تست ‌ ‌ ‌ بتاکم موج می از زمزم تست
خجل ملك‌جم از درویشی من ‌ ‌ ‌ که‌دل‌در سینه‌ی من محرم تست

***

درین بتخانه دل با کس نه‌بستم ‌ ‌ ‌ ولیکن از مقام خود گسستم
ز من امروز می‌خواهد سجودی ‌ ‌ ‌ خداوندی که دی او را شکستم

***

دمید آن لاله از مشت غبارم ‌ ‌ ‌ که خونش می‌تراود از کنارم
قبولش کن ز راه دل نوازی ‌ ‌ ‌ که من‌غیر ازدلی چیزی ندارم!

***

حضور ملت بیضا تپیدم ‌ ‌ ‌ نوای دلگدازی آفریدم
ادب گوید سخن‌را مختصر گوی ‌ ‌ ‌ تپیدم، آفریدم، آرمیدم

***

بصدق فطرت رندانه‌ی من
بسوز آه بیتابانه‌ی من
بده آن خاك را ابر بهاری
که درآغوش گیرد دانه‌ی من

***

دلی بر کف نهادم، دلبری نیست
متاعی داشتم، غارت گری نیست
درون سینه‌ی من منزلی گیر
مسلمانی ز من تنهاتری نیست

***

چو رومی در حرم دادم اذان من
ازو آموختم اسرار جان من
به‌دور فتنه‌ی عصر کهن او
به‌دور فتنه‌ی عصر روان من

***

گلستانی ز خاك من برانگیز
نم چشمم بخون لاله آمیز
اگر شایان نیم تیغ علی را
نگاهی ده چو شمشیر علی تیز

***

مسلمان تا بساحل آرمید است
خجل‌از بحر و ازخودنا امیداست
جز این مرد فقیری دردمندی
جراحت‌های‌پنهانش که‌دیده‌است

***

که گفت اورا که‌آید بوی‌یاری؟
که داد او را امید نوبهاری؟
چون آن‌سوز کهن‌رفت ازدم او
که زد بر نیستان او شراری؟

***

ز بحر خود بجوی من گهر ده
متاع من بکوه و دشت و در ده
دلم نگشوداز آن طوفان که‌دادی
مرا شوری ز طوفانی دگر ده

***

بجلوت نی نوازی‌های من بین
بخلوت‌خود گدازی‌های من‌بین
گرفتم نکته‌ی فقر از نیاگان
ز سلطان بی‌نیازی‌های من بین -

***

بهر حالی که بودم خوش سرودم
نقاب از روی هر معنی گشودم
مپرس از اضطراب من که با دوست
دمی بودم دمی دیگر نبودم

* * *

شریك درد و سوز لاله بودم
ضمیر زندگی را وانمودم
ندانم با که گفتم نکتهٔ شوق
که تنها بودم و تنها سرودم

* * *

بنور تو بر افروزم نگه را
که بینم اندرون مهر و مه را
چو می گویم مسلمانم بلرزم
که دانم مشکلات لااله را

* * *

بکوی تو گداز یك نوا بس
مرا این ابتدا این انتها بس
خراب جرأت آن رند پاکم
خدا را گفت ما را مصطفی بس

* * *

ز شوق آموختم آن‌ها وهوئی
که از سنگی کشاید آبجوئی
همین یك آرزو دارم که جاوید
ز عشق تو بگیرد رنگ و بوئی

* * *

یکی بنگر فرنگی کج کلاهان
تو گوئی آفتابانند و ماهان
جوان سادهٔ من گرم خون است
نگهدارش ازین کافر نگاهان

* * *

بده دستی ز پا افتادگان را
به غیرالله دل نادادگان را
از آن آتش که جان من بر افروخت
نصیبی ده مسلمان زادگان را

* * *

تو هم آن می بگیر از ساغر دوست
که باشی تا ابد اندر بر دوست
سجودی نیست ای عبدالعزیز این
بروبم از مژه خاك در دوست

* * *

تو سلطان حجازی من فقیرم
ولی در کشور معنی امیرم
جهانی کو ز تخم لااله رست
بیا بنگر بآغوش ضمیرم

***

سراپا درد درمان ناپذیرم
نه‌پنداری زبون وزار و پیرم
هنوزم در کمانی میتوان راند
ز کیش ملتی افتاده تیرم

***

بیا با هم در آویزیم و رقصیم
ز گیتی دل برانگیزیم و رقصیم
یکی اندر حریم کوچه‌ی دوست
ز چشمان اشک خون ریزیم و رقصیم

***

ترا اندر بیابانی مقام است
که شامش چون سحر آئینه‌فام است
بهر جائی که خواهی خیمه گستر
طناب از دیگران جستن حرام است

***

مسلمانیم و آزاد از مکانیم
برون از حلقه‌ی نه آسمانیم
بما آموختند آن سجده کزوی
بهای هر خداوندی بدانیم

***

ز افرنگی صنم بیگانه‌تر شو
که پیمانش نمی‌ارزد بیك جو
نگاهی وام کن از چشم فاروق
قدم بیباك نه در عالم نو

حضور ملت

مجو از من کلام عارفانه | که من دارم سرشت عاشقانه
سرشک لاله گون را اندرین باغ | بیفشانم چو شبنم دانه دانه!

بحق دل بند و راه مصطفی رو

«۱»

بمنزل کوش مانند مه نو | درین نیلی فضا هردم فزون شو
مقام خویش اگر خواهی درین دیر | بحق دل بندو راه مصطفی رو

* * *

چوموج از بحر خود بالیده ام من | بخود مثل گهر پیچیده ام من
از آن نمرود با من سر گران است | به تعمیر حرم کوشیده ام من

* * *

بیا ساقی بگردان ساتگین را | بیفشان بر دو گیتی آستین را
حقیقت را به رندی فاش کردند | که ملا کم شناسد رمز دین را

* * *

بیا ساقی نقاب از رخ برافکن | چکید از چشم من خون دل من

به آن لحنی که نی شرقی نه غربی است
نوائی از مقام لاتخف زن[1]

* * *

برون از سینه کش تکبیر خود را
بخاك خویش زن اکسیر خود را
خودی را گیر و محکم گیر و خوش زی
مده در دست کس تقدیر خود را

* * *

مسلمان از خودی مرد تمام است
بخاکش تا خودی میرد غلام است
اگر خود را متاع خویش دانی
نگه را جز بخود بستن حرام است

* * *

مسلمانان که خودرا فاش دیدند
بهر دریا چو گوهر آرمیدند
اگر از خود رمیدند اندرین دیر
بجان تو که مرگ خودخریدند

* * *

گشودم پرده را از روی تقدیر
مشو نومید و راه مصطفی گیر
اگر باور نداری آنچه گفتم
ز دین بگریز و مرگ کافری میر

* * *

به ترکان بسته درها را گشادند
بنای مصریان محکم نهادند
تو هم دستی بدامان خودی زن
که بی او ملك و دین کس را ندادند

* * *

هر آن قومی که می‌ریزد بهارش
نسازد جز به بوهای رمیده
زخاکش لاله می‌روید ولیکن
قبائی دارد از رنگ پریده

* * *

خدا آن ملتی را سروری داد
که تقدیرش بدست خویش بنوشت
به آن ملت سرو کاری ندارد
که دهقانش برای دیگران کشت

* * *

۱ــ اشاره به آیه ۶۸ سورهٔ طه: قلنا لاتخف انك انت الاعلی.

ز رازی حکمت قرآن بیاموز — چراغی از چراغ او بر افروز
ولی این نکته را از من فرا گیر — که نتوان زیستن بی‌مستی‌وسوز

* * *

خودی

«۲»

کسی کو بر خودی زد لااله را — ز خاك مرده رویاند نگه را
مده از دست دامان چنین مرد — که دیدم در کمندش مهر ومه‌را

* * *

توای نادان دل آگاه دریاب — بخود مثل نیاگان راه دریاب
چسان مؤمن کندپوشیده‌رافاش — زلا موجود الا الله دریاب

* * *

دل تو داغ پنهانی ندارد — تب و تاب مسلمانی ندارد
خیابان خودی را داده‌ای آب — از آن دریا که طوفانی ندارد

* * *

اناالحق[1]

«۳»

اناالحق جز مقام کبریا نیست — سزای او چلیپا هست یا نیست

۱ــ اشاره به جملهٔ معروف حسین بن منصور حلاج که اناالحق گفت و براثر آن بدار آویخته شد.

اگر فردی بگوید سرزنش به	اگر قومی بگوید ناروا نیست

* * *

به آن ملت انا الحق سازگار است	که از خونش نم هر شاخسار است
نهان اندر جمال او جمالی	که اورا نه سپهر آئینه‌دار است

* * *

میان امتان والا مقام است	که آن امت دو گیتی را امام است
نیاساید ز کار آفرینش	که خواب، وخستگی، بروی حرام است[2]

* * *

وجودش شعله از سوز درون است	چو خس اورا جهان چند و چون است
کند شرح انا الحق همت او	پی هر کن که می گوید یکون است

* * *

پرد در وسعت گردون یگانه	نگاه او به شاخ آشیانه
مه و انجم گرفتار کمندش	بدست اوست تقدیر زمانه

* * *

بباغان عندلیبی خوش صفیری	براغان جره بازی زود گیری
امیر او بسلطانی فقیری	فقیر او به درویشی امیری

* * *

بجام نو کهن می از سبو ریز	فروغ خویش را بر کاخ و کو ریز
اگر خواهی ثمر از شاخ منصور	به دل لا غالب الا الله فروریز

* * *

۱ـ «خواب» اشاره به آیه ۲۵۵ سورهٔ بقره: (... لاتأخذه سنة ولا قوم له مافی السموات ومافی الارض) و«خستگی» ناظر است به آیه ۳۷ سوره ق: (... فی ستة ایام ومامسنامن لغوب).

صوفی و ملا

«۴»

گرفتم حضرت ملاترش روست نگاهش مغز را نشناسد از پوست
اگر با این مسلمانی که دارم مرا از کعبه می‌راند حق اوست

* * *

فرنگی صید بست از کعبه و دیر صدا از خانقاهان رفت لاغیر
حکایت پیش ملا باز گفتم دعا فرمود یارب عاقبت خیر!

* * *

به بند صوفی و ملا اسیری حیات از حکمت قرآن نگیری
بآیاتش ترا کاری جزاین نیست که از یس[1] او آسان بمیری

* * *

ز قرآن پیش خود آئینه آویز دگرگون گشته‌ئی ازخویش بگریز
ترازوئی بنه کردار خود را قیامت های پیشین را برانگیز

* * *

زمن برصوفی و ملا سلامی که پیغام خدا گفتند ما را
ولی تأویل‌شان درحیرت انداخت خدا و جبرئیل و مصطفی را

* * *

ز دوزخ واعظ کافر گری گفت حدیثی خوشتر ازوی کافری گفت
نداند آن غلام احوال خود را که دوزخ را مقام دیگری گفت

* * *

مرید خود شناسی پخته کاری به پیری گفت حرف نیش داری

۱ــ اشاره به سورهٔ یس قرآن مجید.

بمرگ ناتمامی جان سپردن گرفتن روزی از خاك مزاری

* * *

پسر را گفت پیری خرقه بازی ترا این نکته باید حرز جان کرد
به نمرودان این دور آشنا باش زفیض‌شان براهیمی توان کرد

رومی[1]

«۵»

بکام خود دگر آن کهنه می‌ریز که باجامش نیرزد ملك پرویز
ز اشعار جلال الدین رومی به دیوار حریم دل بیاویز

* * *

بگیر از ساغرش آن لاله رنگی که تأثیرش دهد لعلی به‌سنگی
غزالی را دل شیری به بخشد بشوید داغ از پشت پلنگی

* * *

نصیبی بردم از تاب و تب او شبم مانند روز از کوکب او
غزالی در بیابان حرم بین که ریزد خنده‌ی شیر ازلب او

* * *

سراپا درد و سوز آشنائی وصال او زبان دان جائی
جمال عشق گیرد از نی‌او نصیبی از جلال کبریائی

* * *

گره از کار این ناکاره وا کرد غبار رهگذر را کیمیا کرد
نی آن نی نوازی پاکبازی مرا با عشق و مستی آشنا کرد

۱ــ اشاره به مولانا جلال‌الدین رومی است.

بروی من در دل باز کردند ز خاك من جهانی ساز کردند
زفیض او گرفتم اعتباری که با من ماه وانجم ساز کردند

***

خیالش بامه و انجم نشیند نگاهش آن سوی پروین به بیند
دل بیتاب خود را پیش او نه دم او رعشه از سیماب چیند

***

ز رومی گیر اسرار فقیری که آن فقر است محسود امیری
حذرزان فقرودرویشی که ازوی رسیدی برمقام سر بزیری

***

خودی تا گشت مهجور خدائی به فقر آموخت آداب گدائی
ز چشم مست رومی وام کردم سروری از مقام کبریائی

***

می روشن ز تاك من فروریخت خوشا مردی که دردامانم آویخت
نصیب از آتشی دارم که اول سنائی از دل رومی برانگیخت

پیام فاروق[1]

«۶»

تو ای باد بیابان از عرب خیز ز نیل مصریان موجی برانگیز
بگو فاروق[2] را پیغام فاروق که خود درفقر وسلطانی بیامیز

***

خلاقت، فقر با تاج وسریر است زهی دولت که پایان ناپذیراست

۱ــ فاروق اول پادشاه مصر وجد ملك فاروق آخرین پادشاه مصر بود.
۲ــ اشاره به فاروق آخرین سلطان مصر پسر ملك فؤاد است.

جوان بختا مده از دست این فقر — که بی او پادشاهی زود میراست

* * *

جوان مردی که خودرا فاش بیند — جهان کهنه را باز آفریند
هزاران انجمن اندر طوافش — که او باخویشتن خلوت گزیند

* * *

به روی عقل و دل بگشای هر در — بگیر از پیر هرمیخانه ساغر
درآن کوش از نیاز سینه پرور[1] — که دامن پاك داری آستین تر

* * *

خنك آن ملتی برخود رسیده — ز درد جستجو نا آرمیده
درخش او ته این نیلگون چرخ — چو تیغی از میان بیرون کشیده

* * *

چه خوش زد ترك ملاحی سرودی — رخ او احمری چشمش کبودی
بدریا گر گره افتد به کارم — بجز طوفان نمیخواهم گشودی

* * *

جهانگیری بخاك ما سرشتند — امامت در جبین ما نوشتند
درون خویش بنگر آن جهان را — که تخمش در دل فاروق کشتند

* * *

کسی کو داند اسرار یقین را — یکی بین می کند چشم دوبین را
بیامیزند چون نور دو قندیل — میندیش افتراق ملك ودین را

* * *

مسلمانی که خودرا امتحان کرد — غبار راه خود را آسمان کرد
شرار شوق اگر داری نگهدار — که باوی آفتابی میتوان کرد

* * *

۱ــ اشاره به شعر امیر خسرو دهلوی.

شعرای عرب

«۷»

بگو از من نوا خوان عرب را
بهای کم نهادم لعل لب را
از آن نوری که از قرآن گرفتم
سحر کردم صدو سی ساله شب را

* * *

بجانها آفریدم های و هو را
کف خاکی شمردم کاخ و کورا
شود روزی حریف بحر پر شور
ز آشوبی که دادم آب جو را

* * *

توهم بگذار آن صورت نگاری
مجو غیر از ضمیر خویش یاری
بباغ ما بر آوردی پر و بال
مسلمان را بده سوزی که داری

* * *

بخاك ما دلی در دل غمی هست
هنوز این کهنه شاخی را نمی هست
به افسون هنر آن چشمه بگشای
درون هر مسلمان زمزمی هست

* * *

مسلمان بندهٔ مولا صفات است
دل او سری از اسرار ذات است
جمالش جز به نور حق نه بینی
که اصلش در ضمیر کائنات است

* * *

بده با خاك او آن سوز و تابی
که زاید از شب او آفتابی
نوا آن زن که از فیض تو اورا
دگر بخشند ذوق انقلابی

* * *

مسلمانی غم دل در خریدن
چون سیماب از تپ یاران تپیدن
حضور ملت از خود در گذشتن
دگر بانگ انا الملت کشیدن

* * *

کسی کوفاش دید اسرارجان را / نه بیند جز بچشم خود جهان‌را
نوائی آفرین در سینه‌ی خویش / بهاری میتوان کردن خزان را

* * *

نگهدارآن‌چه در آب و گل‌تست / سرور و سوز و مستی‌حاصل‌تست
تهی دیدم سبوی این وآن را / می باقی به مینای دل تست

* * *

شب این کوه و دشت سینه تابی / نه در وی مرغکی نی موج آبی
نگردد روشن از قندیل رهبان / تو میدانی که باید آفتابی

* * *

نکو میخوان خط سیمای خودرا / بدست‌آور رگ فردای خود را
چو من پا در بیابان حرم نه / که بینی اندرو پهنای خود را

* * *

ای فرزند صحرا

«۸»

سحر گاهان که‌روشن‌شددرودشت / صدا زد مرغی از شاخ نخیلی
فروهل خیمه ای فرزند صحرا / که نتوان زیست بی‌ذوق رحیلی

* * *

عرب را حق دلیل کاروان کرد / که او با فقر خود را امتحان کرد
اگر فقر تهی دستان غیور است / جهانی را ته و بالا توان کرد

* * *

درآن‌شب‌هاخروش صبح فرداست / که روشن از تجلی‌های سیناست
تن وجان محکم از باد درو دشت / طلوع امتان از کوه‌و صحر است

تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

«۹»

دگر آئین تسلیم و رضا گیر
طریق صدق و اخلاص و وفا گیر
مگو شعرم چنین است و چنان نیست
جنون زیرکی از من فرا گیر

***

چمن ها زان جنون ویرانه گردد
که از هنگامه‌ها بیگانه گردد
از آن هوئی که افکندم درین شهر
جنون ماند ولی فرزانه گردد

***

نخستین لاله‌ی صبح بهارم
پیاپی سوزم از داغی که دارم
بچشم کم مبین تنهائیم را
که من صد کاروان گل در کنارم

***

پریشانم چو گرد ره گذاری
که بردوش هوا گیرد قراری
خوشا بختی و خرم روزگاری
که بیرون آید از من شهسواری

***

خوش آن قومی پریشان روزگاری
که زاید از ضمیرش پخته کاری
نمودش سری از اسرار غیب است
زهر گردی برون ناید سواری

***

به بحر خویش چون موجی تپیدم
تپیدم تا بطوفانی رسیدم
دگر رنگی ازین خوشتر ندیدم
بخون خویش تصویرش کشیدم

***

نگاهش پر کند خالی سبوها
دواند می بتاك آرزوها
ز طوفانی که بخشد رایگانی
حریف بحر گردد آب جوها

***

چو بر گیرد زمام کاروان را
دهد ذوق تجلی هر نهان را
کند افلاکیان را آنچنان فاش
ته پا می کشد نه‌آسمان را

* * *

مبارکباد کن آن پاك جان را
که زاید آن امیر کاروان را
ز آغوش چنین فرخنده مادر
خجالت می‌دهم حور جنان را

* * *

دل اندر سینه گوید دلبری هست
متاعی آفرین غارتگری هست
بگوشم آمد از گردون دم مرگ
«شکوفه چون فروریزد بری هست»[1]

* * *

خلافت و ملوکیت

«۱۰»

عرب خود را به نور مصطفی سوخت
چراغ مرده‌ی مشرق برافروخت
ولیکن آن خلافت راه گم کرد
که اول مؤمنان را شاهی آموخت

* * *

خلافت بر مقام ما گواهی است
حرام است آنچه بر ما پادشاهی است
ملوکیت همه مکر است و نیرنگ
خلافت حفظ ناموس الهی است

* * *

در افتد با ملوکیت کلیمی
فقیری بی کلاهی بی گلیمی
گهی باشد که بازی‌های تقدیر
بگیرد کار صرصر از نسیمی

* * *

۱- مصراع از لطف‌الله آذر.

هنوز اندر جهان آدم غلام است نظامش خام و کارش ناتمام است
غلام فقر آن گیتی پناهم که در دینش ملوکیت حرام است

* * *

محبت از نگاهش پایدار است سلوکش عشق و مستی را عیار است
مقامش عبده آمد ولیکن جهان شوق را پروردگار است

* * *

ترک عثمانی

«۱۱»

بملك خویش عثمانی امیر است دلش آگاه و چشم او بصیر است
نه پنداری که رست از بند افرنگ هنوز اندر طلسم او اسیر است

* * *

خنك مردان که سحر او شکستند به پیمان فرنگی دل نه بستند
مشو نومید و با خود آشنا باش که مردان پیش ازین بودند و هستند

* * *

به ترکان آرزوی تازه دادند بنای کارشان دیگر نهادند
ولیکن کو مسلمانی که بیند نقاب از روی تقدیری گشادند

* * *

دختران ملت

«۱۲»

بهل ای دخترك این دلبری ها مسلمان را نه زیبد کافری ها

منه دل بر جمال غازه پرورد
بیاموز از نگه غارت گری‌ها

***

نگاه تست شمشیر خدا داد
بزخمش جان ما را حق بما داد
دل کامل عیار آن پاك جان برد
که تیغ خویش را آب از حیا داد

***

ضمیر عصر حاضر بی‌نقاب است
گشادش در نمود رنگ و آب است
جهانتابی ز نور حق بیاموز
که او با صد تجلی در حجاب است

***

جهان را محکمی از امهات است
نهاد شان امین ممکنات است
اگر این نکته را قومی نداند
نظام‌کار و بارش بی‌ثبات است

***

مرا داد این خرد پرور جنونی
نگاه مادر پاك اندرونی
ز مکتب چشم و دل نتوان گرفتن
که مکتب نیست جز سحر و فسونی

***

خنك آن ملتی کز وارداتش
قیامت‌ها به‌بیند کایناتش
چه‌پیش آید چه‌پیش افتاد او را
توان دید از جبین امهاتش

***

اگر پندی ز درویشی پذیری
هزار امت بمیرد تو نه میری
بتولی باش و پنهان شو ازین عصر
که در آغوش شبیری بگیری

***

ز شام ما برون آور سحر را
به‌قرآن باز خوان اهل نظر را
تو میدانی که سوز قرأت تو
دگرگون کرد تقدیر عمر را[1]

***

۱ــ اشاره بواقعه تاریخی: اسلام آوردن خلیفه دوم است.

عصر حاضر

«۱۳»

چه عصر است این که دین فریادی اوست
هزاران بند در آزادی اوست
ز روی آدمیت رنگ و نم برد
غلط نقشی که از بهزادی اوست

* * *

نگاهش نقشبند کافری‌ها
کمال صنعت او آزری‌ها
حذر از حلقه‌ی بازارگانش
قمار است این همه‌سوداگری‌ها

* * *

جوانان را بدآموز است این عصر
شب ابلیس را روز است این عصر
بدامانش مثال شعله پیچم
که بی نور است و بی سوز است این عصر

* * *

مسلمان فقر و سلطانی بهم کرد
ضمیرش باقی و فانی بهم کرد
ولیکن الامان از عصر حاضر
که سلطانی به‌شیطانی بهم کرد

* * *

چه‌گویم رقص تو چون است و چون نیست
حشیش است این نشاط اندرون نیست
به‌تقلید فرنگی پای کوبی
به‌رگهای تو آن طغیان خون نیست

* * *

برهمن[1]

«۱۴»

در صد فتنه را برخود کشادی
دو گامی رفتی و از پا فتادی

۱ــ مأخوذ از هندی، عالم و پیشوای روحانی مذهب برهمائی.

برهمن از بتان طاق خود آراست — تو قرآن را سر طاقی نهادی

* * *

برهمن را نگویم هیچ کاره — کند سنگ گران را پاره پاره
نیاید جز به‌زور دست و بازو — خدائی را تراشیدن ز خاره

* * *

نگه دارد برهمن کار خود را — نمیگوید به کس اسرار خود را
بمن گوید که از تسبیح بگذر — بدوش خود برد زنار خود را

* * *

برهمن گفت برخیز از درغیر — ز یاران وطن ناید به جز خیر
بیك مسجد دو ملا می‌نه گنجد — ز افسون بتان گنجد بیك دیر

* * *

تعلیم

«۱۵»

تب وتابی که باشد جاودانه — سمند زندگی را تازیانه
به‌فرزندان بیاموزاین تب وتاب — کتاب و مکتب افسون و فسانه

* * *

ز علم چاره سازی بی‌گدازی — بسی خوشتر نگاه پاك بازی
نکوتر از نگاه پاك بازی — دلی از هردو عالم بی‌نیازی

* * *

به‌آن مؤمن خدا کاری ندارد — که در تن جان بیداری ندارد
از آن از مکتب یاران گریزم — جوانی خود نگهداری ندارد

* * *

زمن گیر این که مردی کورچشمی ز بینای غلط بینی نکوتر
زمن گیر این که نادانی نکوکیش ز دانشمند بی‌دینی نکوتر

* * *

از آن فکر فلک‌پیما چه حاصل که گرد ثابت و سیاره گردد
مثال پاره‌ی ابری که از باد به پهنای فضا آواره گردد

* * *

ادب پیرایه‌ی نادان و داناست خوش آن کو از ادب خود را بیاراست
ندارم آن مسلمان زاده را دوست که در دانش فزود و از ادب کاست

* * *

ترا نومیدی از طفلان روا نیست چه پروا گر دماغ‌شان رسا نیست
بگو ای شیخ مکتب گر بدانی که دل در سینه‌ی‌شان هست یا نیست

* * *

به‌پور خویش دین و دانش آموز که تابد چون مه و انجم نگینش
بدست او اگر دادی هنر را ید بیضا است اندر آستینش

* * *

نوا از سینه‌ی مرغ چمن برد ز خون لاله آن سوز کهن برد
باین مکتب باین دانش چه نازی که نان در کف نداد و جان ز تن برد

* * *

خدایا وقت آن درویش خوش باد که دلها از دمش چون غنچه بگشاد
به‌طفل مکتب ما این دعا گفت پی نانی به‌بند کس میفتاد

* * *

کسی کو لاله را در گره بست ز بند مکتب و ملا برون جست
بآن دین و به‌آن دانش مپرداز که از ما میبرد چشم و دل و دست

* * *

چو می بینی که رهزن کاروان کشت
چه پرسی کاروانی را چسان کشت
مباش ایمن از آن علمی که خوانی
که از وی روح قومی میتوان کشت

* * *

جوانی خوش گلی رنگین کلاهی
نگاه او چو شیران بی‌پناهی
به‌مکتب علم میشی را بیاموخت
میسر نایدش. برگ گیاهی

* * *

شتر را بچه‌ی او گفت در دشت
نمی‌بینم خدای چارسو را
پدر گفت ای پسر چون پا به‌لغزد
شتر هم خویش را بیند هم اورا[1]

* * *

تلاش رزق

«۱۶»

پریدن از سر بامی ببامی
نه‌بخشد جره بازان را مقامی
ز نخچیری که جز مشت پری نیست
همان بهتر که میری در کنامی

* * *

نگر خود را بچشم محرمانه
نگاه ماست ما را تازیانه
تلاش رزق از آن دادند ما را
که باشد پر کشودن را بهانه

* * *

نهنگ با بچهٔ خویش

«۱۷»

نهنگی بچه‌ی خود را چه خوش گفت
به‌دین ما حرام آمد کرانه

۱ـ اشاره به‌یك ضرب‌المثل عربی.

به‌موج آویز و از ساحل به‌پرهیز همه دریاست ما را آشیانه

* * *

تو در دریا نه‌ئی او در بر تست به طوفان در فتادن جوهر تست
چو یك دم از تلاتم‌ها بیاسود همین دریای تو غارتگر تست

* * *

خاتمه

«۱۸»

نه از ساقی نه از پیمانه گفتم حدیث عشق بیباکانه گفتم
شنیدم آنچه از پاکان امت ترا با شوخی رندانه گفتم

* * *

بخود باز آ و دامان دلی گیر درون سینه‌ی خود منزلی گیر
بده‌این کشت را خونابه‌ی خویش فشاندم دانه من تو حاصلی گیر

* * *

حرم جز قبله‌ی قلب و نظر نیست طواف او طواف بام و در نیست
میان ما و بیت‌الله رمزیست که جبریل‌امین راهم خبر نیست

* * *

آدمیت احترام آدمی
باخبر شو از مقام آدمی

«جاویدنامه»

حضور عالم انسانی

تمهید

«۱»

بیا ساقی بیار آن کهنه می را — جوان فرودین کن پیر دی را
نوائی ده که از فیض دم خویش — چو مشعل برفروزم چوب نی را

* * *

یکی از حجره‌ی خلوت برون آی — بباد صبحگاهی سینه بگشای
خروش این مقام رنگ و بو را — بقدر ناله‌ی مرغی بیفزای

«۲»

زمانه فتنه‌ها آورد و بگذشت — خسان را در بغل پرورد و بگذشت
دوصد بغداد را چنگیزی او — چو گور تیره‌بختان کرد و بگذشت

* * *

بسا کس انده فردا کشیدند[1] — که‌دی[2] مردند و فردا را ندیدند

۱ـ اشاره به‌شعر امیر خسرو دهلوی.
۲ـ دیروز.

خنك مردان که در دامان امروز
هزاران تازه‌تر هنگامه چیدند

«۳»

چو بلبل ناله‌ی زاری نداری
که در تن جان بیداری نداری
درین گلشن که گلچینی حلال است
تو زخمی از سر خاری نداری

* * *

بیا بر خویش پیچیدن بیاموز
بناخن سینه کاویدن بیاموز
اگر خواهی خدا را فاش بینی
خودی را فاش‌تر دیدن بیاموز

* * *

گله از سختی ایام بگذار
که سختی نا کشیده کم عیار است
نمی‌دانی که آب جویباران
اگر بر سنگ غلطد خوشگوار است

* * *

کبوتر بچه‌ی خود را چه خوش گفت
که نتوان زیست با خوی حریری
اگر یا هو زنی از مستی شوق
گله را از سر شاهین بگیری

* * *

فتادی از مقام کبریائی
حضور دون نهادان چهره سائی
تو شاهینی ولیکن خویشتن را
نگیری تا به‌دام خود نیائی

* * *

خوشا روزی که خود را باز گیری
همین فقر است کو بخشد امیری
حیات جاودان اندر یقین است
ره تخمین وظن گیری بمیری

* * *

تو هم مثل من از خود در حجابی
خنك روزی که خود را باز یابی
مرا کافر کند اندیشه‌ی رزق
ترا کافر کند علم کتابی

* * *

چه خوش گفت اشتری با کره‌ی خویش
خنك آن کس که داند کار خود را

بگیر از ما کهن صحرا نوردان | به‌پشت خویش بردن بار خود را

«۴»

مرا یاد است از دانای افرنگ | بسا رازی که از بود و عدم گفت
ولیکن با تو گویم این دو حرفی | که با من پیرمردی از عجم گفت

* * *

الا ای کشته‌ی نامحرمی چند | خریدی از پی یك دل غمی چند
ز تأویلات ملایان نکوتر | نشستن با خود آگاهی دمی چند

«۵»

وجود است این که بینی یا نمود است | حکیم ما چه مشکلها گشود است
کتابی بر فن غواص بنوشت | ولیکن در دل دریا نبود است

* * *

به‌ضرب تیشه بشکن بیستون را | که فرصت اندك و گردون دورنگ است
حکیمان را درین اندیشه بگذار | شرر از تیشه خیزد یا زسنگ است؟!

* * *

منه از کف چراغ آرزو را | بدست آور مقام‌ها و هو را
مشو درچارسوی این جهان گم | بخود باز آو بشکن چار سو را

* * *

دل دریا سکون بیگانه از تست | به‌جیبش گوهر یك دانه از تست
تو ای موج اضطراب خود نگهدار | که دریا را متاع خانه از تست

* * *

دو گیتی را به‌خود باید کشیدن | نباید از حضور خود رمیدن
به‌نور دوش بین امروز خود را | ز دوش امروز را نتوان ربودن

* * *

بما ای لاله خود را وانمودی | نقاب از چهره‌ی زیبا گشودی

ترا چون بردمیدی لاله گفتند
بشاخ اندر چسان بودی؟ چه بودی؟

«۶»

نگرید مرد از رنج وغم و درد
ز دوران کم نشیند بر دلش گرد
قیاس او را مکن از گریه‌ی خویش
که هست از سوز و مستی گریه‌ی مرد

* * *

نه‌پنداری که مرد امتحان مرد
نمیرد گرچه زیر آسمان مرد
ترا شایان چنین مرگ است ورنه
زهر مرگی که خواهی میتوان مرد

* * *

اگر خاك تو از جان محرمی نیست
بشاخ تو هم از نیسان نمی نیست
ز غم آزاد شو، دم را نگه دار
که اندر سینه‌ی پردم غمی نیست

* * *

پریشان هردم ما از غمی چند
شریك هرغمی نامحرمی چند
ولیکن طرح فردائی توان ریخت
اگر دانی بهای این دمی چند

* * *

جوانمردی که دل باخویشتن بست
رود در بحر ودریا ایمن ازشست
نگه را جلوه‌مستی‌ها حلال است
ولی باید نگه داری دل ودست

* * *

از آن غم‌ها دل ما دردمند است
که اصل او ازین خاك نژنداست
من و تو زان غم شیرین نداییم
که اصل او ز افکار بلند است

* * *

مگو با من خدای ما چنین کرد
که‌شستن میتوان ازدامنش گرد
ته و بالا کن این عالم که دروی
قماری می‌برد نامرد از مرد

* * *

برون کن کینه‌را ازسینه‌ی خویش
که دودخانه از روزن برون به

ز کشت دل مده کس را خراجی		مشو ای دهخدا غارتگر ده

* * *

سحرها در گریبان شب اوست		دو گیتی رافروغ از کوکب اوست
نشان مرد حق دیگر چه گویم		چو مرگ آید تبسم بر لب اوست

«۷»

بباد صبحدم شبنم بنالید		که دارم از تو امید نگاهی
دلم افسرده شد از صحبت گل		چنان بگذر که ریزم بر گیاهی

* * *

دل

«۸»

دل آن بحر است کو ساحل نورزد		نهنگ از هیبت موجش بلرزد
از آن سیلی که صد هامون بگیرد		فلک با یک حباب او نیرزد

* * *

دل ما آتش و تن موج دودش		تپید دمبدم ساز وجودش
بذکر نیم شب جمعیت او		چو سیمابی که بندد چوب عودش

* * *

زمانه کار او را می برد پیش		که مرد خود نگهدار است درویش
همین فقر است و سلطانی که دل را		نگه داری چو دریا گوهر خویش

* * *

نه نیروی خودی را آزمودی		نه بند از دست و پای خود گشودی
خرد زنجیر بودی آدمی را		اگر در سینه‌ی او دل نبودی

* * *

تو می گوئی که دل از خاک و خون است
گرفتار طلسم کاف و نون است
دل ما گرچه اندر سینه‌ی ماست
ولیکن از جهان ما برون است

* * *

جهان مهر و مه زناری اوست
گشاد هر گره از زاری اوست
پیامی ده ز من هندوستان را
غلام آزاد از بیداری اوست

* * *

من و تو کشت یزدان حاصل است این
عروس زندگی را محمل است این
غبار راه شد دانای اسرار
نه پنداری که عقل است این دل است این

* * *

گهی جوینده‌ی حسن غریبی
خطیبی منبر او از صلیبی
گهی سلطان با خیل و سپاهی
ولی از دولت خود بی نصیبی

* * *

جهان دل جهان رنگ و بو نیست
درو پست و بلند و کاخ و کو نیست
زمین و آسمان و چارسو نیست
درین عالم بجز الله هو نیست

* * *

نگه دید و خرد پیمانه آورد
که پیماید جهان چارسو را
می آشامی که دل گردنش نامش
بخویش اندر کشید این رنگ و بو را

* * *

محبت چیست؟ تأثیر نگاهیست
چه شیرین زخمی از تیر نگاهیست
بصید دل روی؟ ترکش بینداز
که این نخچیر، نخچیر نگاهیست

خودی

«۹»

خودی روشن ز نور کبریائی است
رسائی های او از نارسائی است

جدائی او مقامات وصالش وصالش از مقامات جدائی است

* * *

چو قومی در گذشت از گفتگوها ز خاك او بروید آرزوها
خودی از آرزو شمشیر گردد دم او رنگ‌ها برد زبوها

* * *

خودی را از وجود حق وجودی خودی را از نمود حق نمودی
نمیدانم که این تابنده گوهر کجا بودی اگر دریا نبودی

* * *

دلی چون صحبت گل می‌پذیرد همان دم لذت خوابش بگیرد
شود بیدار چون من آفرینند چو من محکوم تن گردد بمیرد

* * *

وصال ما وصال اندر فراق است گشود این گره غیر از نظر نیست
گهر گم گشته‌ی آغوش دریاست ولیکن آب بحر آب گهر نیست

* * *

کف خاکی که دارم از در اوست گل وریحانم از ابر تر اوست
نه‌من را می‌شناسم من نه (او) را ولی دانم که من اندر بر اوست

جبر و اختیار[۱]

«۱۰»

یقین دانم که روزی حضرت او ترازوئی نهد این کاخ و کو را

۱- جبر نام طریقه‌ایست مقابل اختیار که پیروان آنرا جبریه مینامند و بعقیدهٔ آنان تمام اعمال آدمی بارادهٔ خداوند صورت میگیرد. «لامؤثر فی الوجود الاالله». اختیار یا تفویض نیز طریقه‌ایست مقابل جبریه که پیروان آنرا مفوضه مینامند و بعقیدهٔ آنان خداوند بانسان آزادی و قدرت داده و هرکسی در اعمال و رفتار خود قادر و مختار میباشد.

از آن ترسم که فردای قیامت
نه ما را سازگار آید نه او را

* * *

به‌روما گفت با من راهب پیر
که دارم نکته‌ئی از من فرا گیر
کند هر قوم پیدا مرگ خود را
ترا تقدیر و ما را کشت تدبیر

* * *

موت

«۱۱»

شنیدم مرگ با یزدان چنین گفت
چه بی‌نم چشم آن کز گل بزاید
چو جان او بگیرم شرمسارم
ولی او را ز مردن عار ناید

* * *

ثباتش ده که میرشش جهات است
بدست او زمام کائنات است
نگردد شرمسار از خواری مرگ
که نامحرم ز ناموس حیات است

* * *

بگو ابلیس را

«۱۲»

بگو ابلیس را از من پیامی
تپیدن تا کجا در زیر دامی
مرا این خاکدانی خوش نیاید
که صبحش نیست جز تمهید شامی

* * *

جهان تا از عدم بیرون کشیدند
ضمیرش سرد و بی‌هنگامه دیدند
بغیر از جان ما سوزی کجا بود
ترا از آتش ما آفریدند

جدائی شوق را روشن بصر کرد
جدائی شوق را جوینده‌تر کرد
نمیدانم که احوال تو چون است
مرا این آب و گل از من خبر کرد

* * *

ترا از آستان خود براندند
رجیم و کافر و طاغوت خواندند
من از صبح ازل در پیچ و تابم
از آن خاری که اندر دل نشاندند

* * *

تو می‌دانی صواب و ناصوابم
نروید دانه از کشت خرابم
نکردی سجده و از دردمندی
بخود گیری گناه بیحسابم

* * *

بیا تا نرد را شاهانه بازیم
جهان چار سو را در گدازیم
بافسون هنر از برگ کاهش
بهشتی این سوی گردون بسازیم

* * *

ابلیس خاکی و ابلیس ناری[1]

«۱۳»

فساد عصر حاضر آشکار است
سپهر از زشتی او شرمسار است
اگر پیدا کنی ذوق نگاهی
دو صد شیطان ترا خدمتگذار است

* * *

به هر کو رهزنان چشم و گوشند
که در تاراج دلها سخت کوشند
گران قیمت گناهی با پشیزی
که این سودا گران ارزان فروشند

* * *

۱ــ نار بمعنی آتش است.

چه شیطانی خرامش واژگونی — کند چشم ترا کور از فسونی
من او را مرده شیطانی شمارم — که گیرد چون تو نخچیر زبونی

* * *

چه زهرابی که در پیمانه‌ی اوست — کشد جان را و تن بیگانه‌ی اوست
تو بینی حلقه‌ی دامی که پیداست — نه آن دامی که اندر دانه‌ی اوست

* * *

بشر تا از مقام خود فتاد است — بقدر محکمی او را گشاد است
گنه هم می‌شود بی‌لذت و سرد — اگر ابلیس تو خاکی نهاد است

* * *

مشو نخچیر ابلیسان این عصر — خسان را غمزهٔ شان ساز گار است
اصیلان را همان ابلیس خوشتر — که یزدان دیده و کامل عیار است

* * *

حریف ضرب او مرد تمام است — که آن آتش نسب والامقام است
نه هر خاکی سزاوار نخ اوست — که صید لاغری بر وی حرام است

* * *

زفهم دون نهادان گرچه دور است — ولی این نکته را گفتن ضرور است
به این نوزاده ابلیسان نسازد — گنهکاری که طبع او غیور است

* * *

به یاران طریق[1]

بیا تا کار این امت بسازیم	قمار زندگی مردانه بازیم!
چنان نالیم اندر مسجد شهر	که دل در سینه‌ی ملا گدازیم

«۱»

قلندر[2]، جره[3] باز آسمانها	به بال او سبک گردد گرانها
فضای نیلگون نخجیر گاهش	نمیگردد بگرد آشیانها

* *

ز جانم نغمه‌ی الله هو ریخت	چو گرد از رخت هستی چارسو ریخت
بگیر از دست من سازی که تارش	ز سوز زخمه چون اشکم فروریخت

* * *

چو اشک اندر دل فطرت تپیدم	تپیدم تا بچشم او رسیدم
درخش من زمژگانش توان دید	که من بر برگ کاهی کم چکیدم

۱ــ در اصطلاح صوفیه، طریق عبارت از مراسم‌الله واحکام تکلیفی است و «طریق‌الله» راه وصول الی‌الحق است. ۲ــ قلندر بمعنی درویش ومردمجرد وبی‌قید و ازدنیا گذشته را گویند و در اصطلاح عرفا مراد از قلندری تجرید ازکونین است و تفرید از دارین. مثال از حافظ:

هزار نکتهٔ باریکتر زمو اینجاست	نه هرکه سر بتراشد قلندری داند

۳ــ جانورنر، اعم از پرنده یاچرنده. بمعنی جلد وچابك نیز آمده واغلب باز نررا گویند.

مرا از منطق آید بوی خامی
دلیل او دلیل ناتمامی
برویم بسته درها را گشاید
دوبیت از پیر رومی یا ز جامی

* * *

بیا از من بگیر آن دیر ساله
که بخشد روح باخاك پیاله
اگر آبش دهی از شیشه‌ی من
قد آدم بروید شاخ لاله

* * *

بدست من همان دیرینه چنگ است
درونش ناله‌های رنگ رنگ است
ولی بنوازمش با ناخن شیر
که اورا تار از رگ‌های سنگ است

* * *

بگو از من به پرویزان این عصر
نه‌فرهادم که گیرم تیشه در دست
ز خاری کو خلد در سینه‌ی من
دل صد بیستون را می توان خست

* * *

فقیرم ساز وسامانم نگاهیست
بچشمم کوه یاران برگ کاهیست
زمن گیر این که زاغ دخمه بهتر
از آن بازی که دست آموز شاهیست

* * *

در دل را بروی کس نبستم
نه از خویشان نه از یاران گسستم
نشیمن ساختم در سینه‌ی خویش
ته این چرخ گردان خوش نشستم

* * *

درین گلشن ندارم آب و جاهی
نصیبم نی قبائی نی کلاهی
مرا گلچین بدآموز چمن خواند
که دادم چشم نرگس را نگاهی

* * *

دو صد دانا درین محفل سخن گفت
سخن نازك تر از برگ سمن گفت
ولی با من بگو آن دیده‌ور کیست
که خاری دید و احوال چمن گفت

* * *

ندانم نکته‌های علم و فن را
مقامی دیگری دادم سخن را
میان کاروان سوز و سرورم
سبک پی کرد پیران کهن را

* * *

نه پنداری که مرغ صبح خوانم
بجز آه و فغان چیزی ندانم
مده از دست دامانم که یابی
کلید باغ را در آشیانم!

* * *

بچشم من جهان جز رهگذر نیست
هزاران رهرو و یك همسفر نیست
گذشتم از هجوم خویش و پیوند
که از خویشان کسی بیگانه‌تر نیست

* * *

باین نابود مندی بودن آموز
بهای خویش را افزودن آموز
بیفت اندر محیط نغمه‌ی من
بطوفانم چو درآسودن آموز

* * *

کهن پرورده‌ی این خاکدانم
ولی از منزل خود دل گرانم
دمیدم گرچه از فیض نم او
زمین را آسمان خود ندانم

* * *

ندانی تا نه باشی محرم مرد
که دلها زنده گردد از دم مرد
نگهدارد ز آه و ناله‌ی خود
که‌خود داراست‌چون‌مردان‌غم‌مرد

* * *

نگاهی آفرین جان دربدن بین
بشاخان نادمیده یاسمن بین
وگرنه مثل تیری درکمانی
هدف را بانگاه تیرزن بین

* * *

خرد بیگانه‌ی ذوق یقین است
قمار علم و حکمت بدنشین است!
دوصد بوحامد و رازی نیرزد
بنادانی که چشمش راه‌بین است

* * *

قماش و نقره و لعل و گهر چیست　　غلام خوشگل و زرین کمر چیست
چو یزدان از دو گیتی بی‌نیاز ند　　دگر سرمایه‌ی اهل هنر چیست

* * *

خودی را نشئه‌ی من عین هوش است　　از آن میخانه‌ی من کم خروش است
می من گرچه ناصاف است درکش　　که این ته جرعه‌ی خمهای دوش است

* * *

ترا با خرقه و عمامه کاری　　من از خود یافتم بوی نگاری
همین یك چوب نی سرمایه‌ی من　　نه چوب منبری نی چوب داری

* * *

چو دیدم جوهر آئینه‌ی خویش　　گرفتم خلوت اندر سینه‌ی خویش
ازین دانشوران کور و بی‌ذوق　　رمیدم باغم دیرینه‌ی خویش

* * *

چو رخت خویش بر بستم ازین خاك　　همه گفتند با ما آشنا بود
ولیکن کس ندانست این مسافر　　چه گفت و با که گفت و از کجا بود

«۲»

اگر دانا دل و صافی ضمیر است　　فقیری با تهی دستی امیر است
بدوش منعم بی‌دین و دانش　　قبائی نیست پالان حریر است

«۳»

سجودی آوری دارا و جم را　　مکن ای بی‌خبر رسوا حرم را
مبر پیش فرنگی حاجت خویش　　ز طاق دل فرو ریز این صنم را

* * *

شنیدم بیتکی از مرد پیری　　کهن فرزانه‌ی روشن ضمیری
اگر خود را بنا داری نگه‌داشت　　دو گیتی را بگیرد آن فقیری

* * *

نهان اندر دو حرفی سر کار است | مقام عشق منبر نیست دار است
براهیمان ز نمرودان نترسند | که عود خام را آتش عیار است

* * *

مجوای لاله از کس غمگساری | چو من خواه از درون خویش یاری
بهر بادی که آید سینه بگشای | نگه دار آن کهن داغی که داری

* * *

ز پیری یاد دارم این دو اندرز | نباید جز بجان خویشتن زیست
گریز از پیش آن مرد فرودست | که جان خود گرو کرد و به تن زیست

* * *

بساحل گفت موج بیقراری | بفرعونی کنم خود را عیاری
گهی بر خویش می پیچم چو ماری | گهی رقصم به ذوق انتظاری

* * *

اگر این آب و جاهی از فرنگ است | جبین خود منه جز بر در او
سرین را هم به چوبش ده که آخر | حقی دارد به خرپالان گر او

* * *

فرنگی را دلی زیر نگین نیست | متاع او همه ملک است دین نیست
خداوندی که در طوف حریمش | صد ابلیس است و یک روح الامین نیست

«۴»

من و تو از دل و دین ناامیدیم | چو بوی گل ز اصل خود رمیدیم
دل ما مرد و دین از مردنش مرد | دو تا مرگی بیک سودا خریدیم

* * *

مسلمانی که داند رمز دین را | نساید پیش غیرالله جبین را
اگر گردون به کام او نه گردد | بکام خود به گرداند زمین را

* * *

دل بیگانه خو زین خاکدان نیست — شب و روزش ز دور آسمان نیست
تو خود وقت قیام خویش دریاب — نماز عشق و مستی را اذان نیست

***

مقام شوق بی‌صدق و یقین نیست — یقین صحبت روح‌الامین نیست
گر از صدق و یقین داری نصیبی — قدم بیباک نه، کس در کمین نیست

***

مسلمان راهمین عرفان و ادراک — که در خود فاش بیند رمز لولاک[1]
خدا اندر قیاس ما نه گنجد — شناس آن را که گوید ماعرفناک[2]

***

به افرنگی بتان خود را سپردی — چه نامردانه در بتخانه مردی
خرد بیگانه‌ی دل، سینه بی‌سوز — که از تاک نیاکان می نخوردی

***

نه هر کس خود گرو هم خود گداز است — نه هر کس ناز اندر نیاز است
قبای لااله خونین قبائی است — که بر بالای نامردن دراز است

***

بسوزد مؤمن از سوز وجودش — گشود هر چه بستند از گشودش
جلال کبریائی در قیامش — جمال بندگی اندر سجودش

***

چه پرسی از نماز عاشقانه — رکوعش چون سجودش محرمانه
تب و تاب یکی الله اکبر — نه گنجد در نماز پنجگانه

***

دو گیتی را صلا از قرأت اوست — مسلمان لایموت از رکعت اوست

۱ـ اشاره بحدیث: لولاک لما الاخلقت فلاک.
۲ـ ناظر است بحدیث: ما عرفناک حق معرفتک.

ندانـد کشته‌ی این عصر بی‌سوز قیامت‌ها که در قد قامت اوست

* * *

فرنگ آئین رزاقی بداند باین بخشد ازو وا می‌ستاند
به‌شیطان آنچنان روزی رساند که یزدان‌اندرآن حیران بماند

* * *

چه حاجت طول دادن داستان‌را بحرفی گویم اسرار نهان را
جهان خویش باسوداگران داد چه داند لامکان قدر مکان را

* * *

بهشتی بهر پاکان حرم هست بهشتی بهر ارباب همم هست
بگو هندی‌مسلمان‌را که‌خوش باش بهشتی فی‌سبیل‌الله هم هست

* * *

قلندر میل تقریری ندارد بجز این نکته اکسیری ندارد
از آن کشت‌خرابی‌حاصلی نیست که آب از خون شبیری[1] ندارد

* * *

«پایان»

۱ــ اشاره به امام حسین (ع) است. شبروشبیر نام امام حسن و امام حسین (ع) است که گاهی حضرت رسول اکرم (ص) آنها را باین نام میخواند.

فهرست اعلام

فهرست اعلام (اماکن)

خ

د

ذ

ر

ز

ژ

س

ش

ص

ط

ع

غ

ف

گ

ل

م

ن

و

ه

ی

فهرست اعلام (اشخاص)

ی